ان من الشعر لحکمة وان من البیان لسحرا

تازه کلامی که عندلیبان خوش الحان سخنوری و بلبلان نواسنج
معنی گستری بترنم آن مایه از [illegible] ستند اعنی



کلیات جامی

از بردستی ابتسام تموج نسائم طبع گرامی داستان سرای گلستان
خوش کلامی حضرت ملا عبد الرحمن جامی قدس سره السامی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور بزیور طبع مزین شد

اطلاع - اس مطبع مین ہر علم وفن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے ملسکتی ہے جسکے معاینہ اور ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب معلوم فرماسکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادہ ہین انمین بعض کتب و دواوین وقصائد وغیرہ درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کا قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

کلیات و دواوین و قصائد

کلیات حزین یہ مجموعہ نوادر روزگار ہے جسمین چند رسائل ہین یہ
۱- سوانح عمری حضرت مصنف
۲- تواریخ سلاطین - ۳- قصائد نعتیہ ائمہ اطہار علیہم السلام
۴- دیوان مصنف - ۵- مثنویات صفیر عل و چمن انجمن - ۶- مثنویات خرابات - ۷- فرہنگ نامہ
۸- تذکرۃ العاشقین مصنفہ شاعر عدیم النظیر وحید العصر شیخ محمد علی حزین -

کلیات خاقانی جسمین قصائد عربی فارسی و غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہے - ایسا کلیات کمیاب ہر اس مطبع مین محشی ہوکر مع حل معانی اشعار عربی دو جلد ... چھپا ہے -

کلیات مرزا بیدل جسمین چار کتابین ہین -
۱- دیوان بیدل - غزلین سب ردیفون کی -
۲- رقعات -
۳- رقعات بیدل -
۴- نکات بیدل - نتیجہ فکر فخر الشعرا مرزا عبد القادر بیدل

کلیات سعدی شیرازی جسمین رسائل ذیل ہین - دیباچہ کلیات - گلستان محشی بوستان - قصائد عربیہ و فارسیہ ومراثی و ترجیعات - طیبات - و بدائع - و خواتم و غزلیات قدیم و مقطعات - و صاحبات - و مثنویات و قطعات - و رباعیات و مفردات و ہزلیات از نتائج طبع حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی

قول فیصل - بہت عمدہ رسالہ ہے

کلیات نظم غالب -

انتخاب کلیات عناصر خسرو اسمین چار دیوان ہین -
۱- دیوان تحفۃ الصغر - صغر سن کا کلام ہے -
۲- دیوان وسط الحیات - عنوان شباب کا کلام عمدہ اور بانداق ہے -
۳- دیوان غرۃ الکمال جو چالیس برس کی عمر مین فرمایا

إن من الشعر لحكمة وإن من البيان لسحرا

تازه کلامی که عندلیبان خوش الحان سخنوری و بلبلان نواسنج
معنی گستری بترنم آن مایه اندوز بلند نامی هستند اعنی

کلیات جامی

از بردستی ابتسام تموج نسائم طبع گرامی داستان سرای گلستان
خوش کلامی حضرت ملا عبدالرحمن جامی قدس سره السامی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور زینت طبع شد



بسم الله الرحمن الرحیم

موزون‌ترین کلامی که غزل‌سرایان انجمن انس و محبت و قافیه‌سنجان نشیمن عشق و مودت بادای آن زبان بگشایند حمد و ثنای دانائیست که نظم سلسلهٔ آفرینش از مطلع و مقطع آراسته صنایع قدرت و بدایع حکمت اوست علت کلمته کماله و جلت عظمته جلاله و شیرین‌ترین مقالی که طوطیان شکرستان شعر و صناعت و بلبلان بهارستان فضل و بلاغت به بیان آن ترنم نمایند تحیت و درود دراه تمامیست که انتظام سلک جمعیت ارباب انس و بینش از مبدء تا منتهی باز بسته بشرائط شریعت و روابط طریقت اوست صلوات الله و سلامه علیه و علی آله و بعد درد میشود که خالص‌ترین فضیلتی و فاضل‌ترین خاصیتی که افراد نوع انسانی از ابنای جنس خود بآن ممتازند خاصیت نطق ست و فضیلت کلام و آن با کثرت انواع تعدد اقسام در دو قسم منثور و منظوم محصور و منقبت ان من الشعر لحکمة و

ان من البیان لسحرا اگر قسم دوم مقصود و انچه ازین قسم مستجب طبعهای سلیم و مستغرب ذهنهای مستقیم است اسلوب غزلست چه اکثر وقوع آن در بیان منازل عشق و محبت و ذکر مقامات توحید و معرفت میباشد و چون این بندهٔ قلیل البضاعت و کمینهٔ عدیم الا عدیم الاستطاعت را ازین مقوله نظمی چند دست داده بود و تسوید ورقی چند اتفاق افتاده و جمهور انام از خواص و عوام آنرا بسمع رضا استماع مینمودند و تحسین اصغا ملحق میفرمودند مناسب بلکه واجب چنان نمود که خلعت قبولش بطراز عرض بر جناب شهریاری مطرز شود و حلهٔ کمالش بنعت نام خجسته فرجام حضرت سلطنت شعاری مشرف و معزز گردد

زانکه نقد سخن درین بازار — گرچه باشد چو زر تمام عیار
نرود همچو نقدهای روان — تا نباشد برو ز سکه نشان
سکهٔ آن اگر نه آگاه — نیست الا قبول حضرت شاه
شاه روشن ضمیر صافی دل — حامی حق و ماحی باطل
منبع فضل و معدن انصاف — مخزن عدل و مجمع الطاف
شاه سلطان ابوسعید که هست — آسمان پیش قصر قدرش پست
پشت بر پشت شاه و شاه نشان — جاه نشانش ز جاه شاه وشان
داده شاهان تاجور باجش — خان خانان کشیده تاراجش
دست جودش چو زرفشان گردد — کیسه پرداز بحر و کان گردد
تیغ قهرش چو در مصاف شود — زهرهٔ پردلان شکاف شود

مرغ تیرش چو آسمان گیرد | در دل دشمن آشیان گیرد
نخل رمحش چو بار بر آرد | بار خصم از میانه بر دارد
هر طرف کرده رو سکندروار | بوده فتح از یمین ظفر ز یسار
اهل عیشش بمنتهای امید | داده در موطن مثال نوید
فیض عامش ز عالم جبروت | بوده تسخیر ملک تا ملکوت
کرده نص حق ز عدل و رأفت او | همچو داود بر خلافت او
من چگویم کزین جمال و جلال | باشد اندیشه گنگ و ناطقه لال
هر چه اندیشه را برو دست ست | پیش قدر بلند او پست ست
نتوان گفت هیچ ازین بیشش | که خدا خواند سایهٔ خویشش
حق بود همچو شخص و او سایه | سایه از شخص میبرد مایه
هر چه در ذات شخص موجودست | بی تفاوت ز شخص مشهودست
رو نظر کن دران درخت بلند | گرچه بر خاک پست سایه فکند
هر چه بینی ز شاخ و برگ و برش | همه در سایه ظاهرست اثرش
همچنین هر چه ایزد متعال | دارد از معنی جلال و جمال
پرتو ظل او بود پیدا | از دل و دست خسرو والا
گر نه ز اطناب ترسم و تطویل | کنم آن رایگان یگان تفصیل
لیکن آنجا که فکرت صافی ست | این اشارت که میرود کافی ست

چون نیاورد تنگنای عدم | تاب اشراق آفتاب قدم
شد ز اشراق نور خود نازل | گشت نازل بشکل سایه و ظل
تا که خفاش از بصارت دور | گند از سایه استفاضت نور
کیست سایه شه ستاره سپاه | آفتاب سپهر حشمت و جاه
کیست خفاش تا نگویم فاش | خلق درمانده در معاد و معاش
گر نه ظل ظلیل شاه بود | که جهان را جهان پناه بود
دین و دنیا همه خلل گیرد | تا قیامت صلاح نپذیرد
تا بود در بلندی و پستی | سایه و آفتاب را هستی
یارب این سایهٔ الهی را | آفتاب سپهر شاهی را
بر سریر بقا ممکن دار | بر سپهر علو درخشان دار

مامول از شمول کرم الهی و مسئول از عموم نعم نامتناهی آنست که جلوهٔ جمال این مخدره را بر مجلس همایون حضرت پادشاهی در روزگار روزافزون جناب خلافت پناهی فرخنده و میمون گرداند و بر دیوان عمل و صحیفهٔ خطا و خلل پای شکسته زاویهٔ خمول و گمنامی عبدالرحمن بن احمد الجامی که لسان حالش بدین کلمه متکلم است و زبان مقالش بدین ترانه مترنم رباعیه

تا ده بودم بسی زبون افتاده | تا بیست و سی ز ره برون افتاده
در جهل و سفه داده چهل سال ز دست | در پنجه پنج هم کنون افتاده

فلم رحمت و غفران زند و رقم مغفرت و رضوان کشد رباعیه

یارب کردم بحکم دیوان ازل
دیوان غزل چه سود خالی ز خلل
دیوان عمل سیه چو دیوان غزل
ناشسته بآب عفو دیوان عمل

ایضاً

راهیست ز حق بخلق بس روشن و راست
هرکس که ازان ز هیش رساند رسید
راهیست ز خلق سوی حق بس ظلم و کاست
و آنکس که درین ره ش فکنند نخاست

ایضاً

در صورت آب و گل عیان غیر تو کیست
گفتی که ز غیر من بپرداز دلت
در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست
ای جان و جهان رد و جهان غیر تو کیست

ایضاً

یارب بر باهیم ز حرمان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی
راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
یک گبر دگر گنی مسلمان چه شود

واذکر داعلی

بسم الله الرحمن الرحیم
اعظم اسماء علیم حکیم

محرم بان حرم انس را / تازه حدیثیست ز عهد قدیم
نوزده حرفست که هژده هزار / عالم ازو یافته فیض عمیم
بسمله حرفست که گوید بسم / حرز تو در ورطهٔ امید و بیم
بیش که کم نیست ز ده بین دو کون / نقطهٔ صفت در کنف او مقیم
ارّه سینش به دندانه کرد / فرق عدو را ز سیاست دو نیم
چشمهٔ میمش ز زلال حیات / سکندر حیاتی غلام رحیم
شاهد معنی چو ز لامش نهاد / طره ز شب رنگ بر وی چو سیم
مشاطهٔ خامه ز تشدید ساخت / شانهٔ آن طرهٔ عنبر شمیم
هاش که با های هویت یکیست / فهم ز دوی الهیت فیها هیم
هست دو ری در وی و هر یک درو / حلقهٔ آن در دل عرش عظیم
غنچهٔ حالیش نه کشاده دهان / با تو کند عهد ریاض نعیم
بهر تو نون دامن رحمن گرفت / میطلبد رحمت و فیض جسیم
یاش که عشر ست در عرش و شرع / دیده عیان دیدهٔ عقل سلیم
از برکات دگر کاتش رود / سالک ره بر نهج مستقیم
رسم سکون از سکناتش برد / هر که شود بزم لذت را ندیم
نجم بدی گشت همه نقطه اش / هر یک ازان راجم دیو رجیم

رباعی [illegible]

مهر چه شد خاتمه بر آن رحیم

سبحان من تحیر فی ذاته سواه ⁂ فهم خرد بکنه کمالش نبرد راه

از ما قیاس ساخت قدرش بود چنانکه ⁂ موری کند مساحت گردون ز قعر چاه

بر وحدتش صحیفهٔ لاریب حجت ست ⁂ انیک نوشته از شهد الله بران گواه

عمری خرد چو چشمهٔ ما چشمها کشاد ⁂ تا بر کمال کنه او افکند نگاه

لیکن کشید عاقبتش در دو دیده میل ⁂ شکل الف که حرف نخست ست از آله

طوبی که هشت روضه برازشاخ و برگ اوست ⁂ هست از ریاض کبریاش دسته گیاه

شبهای تار در لگن نقره کوب چرخ ⁂ روشن کند ز مشعل خورشید شمع ماه

قهار بی منازع و غفار بی ملال ⁂ دیان بی معاون و سلطان بی سپاه

بر غیر او اضافت شاهی بود چنانکه ⁂ بر بیدق و چوب پارهٔ شطرنج نام شاه

آنرا که سر فراز کند از کلاه فقر ⁂ از فرق سرکشان جهان در کشد کلاه

وانرا که قامت از کشش او شود کمان ⁂ صد صید دولت افکند از یک خدنگ آه

بر یاد اوست عیش جوانان میکده ⁂ وز شوق اوست نعرهٔ پیران خانقاه

ز امید بردباری او پشت ما چو کوه ⁂ وز خوف بی نیازی او روی ما چو کاه

جامی که نامهٔ عملش را نیامده ⁂ عنوان بغیر مظلمه مضمون بجز گناه

موی سیاه را به هوس میکند سفید ⁂ روی سفید را ز گنه میکند سیاه

حالش تب خجالت و آه ندامت است ⁂ هرگز نبوده حال کسی اینچنین تباه

گاهی که تکیه بر عمل خود کنند خلق ‌ ‌ ‌ او را مباد جز کرمت هیچ تکیه گاه
با او بفضل کار کن ای مفضل کریم ‌ ‌ ‌ کز عدل تو بفضل تو می آورد پناه

زینسان که نعل اوست ندارد زبان عذر
زانجا که لطف اوست تو خود عذر او بخواه

ای ذات تو از صفات پاک ‌ ‌ ‌ گشته تو برون ز حد ادراک
هم از تو منیر شمع انجم ‌ ‌ ‌ هم از تو بلند قصر افلاک
آدم بتو شد مکرم ارنه ‌ ‌ ‌ پیداست مقام ذرهٔ خاک
از بهر تو هر سفیده دم چرخ ‌ ‌ ‌ دراعهٔ نیلگون زند چاک
پرورده ابر رحمت تست ‌ ‌ ‌ همچون گل و لاله خار و خاشاک
در صیدگه ولای ذاتت ‌ ‌ ‌ ارواح قدس شکار فتراک
راهیست پر از خطر ره عشق ‌ ‌ ‌ آنجا همه ره زنان
بی بدرقهٔ عنایت تو ‌ ‌ ‌ نتوان شد ازین ره خطرناک
یارب بکمال آنکه دارد ‌ ‌ ‌ بر کسوت جان طراز لولاک
کز جام صفا و خم وحدت ‌ ‌ ‌ در بزم مجردان چالاک

آن باده حواله کن بجامی
کز صحبت هستیش کند پاک

ای خاک ره تو عرش را تاج ‌ ‌ ‌ یک پایه ز قدر تست معراج

توداده تشبیهی و ترا اجابت — برتر ز همه چو ذروة التاج
فخر تو بفقر و تاج داران — آورده بفقر بر درت باج
در تیره شب ضلال و خذلان — نور تو شده سراج و هاج
آیات تو در زمانه روشن — چون شبگون خطه ز صفحهٔ عاج
بر روی زده کف خجالت — با جود کف تو بحر مواج
مشتاق ره ترا مغیلان — در زیر قدم حریر و دیباج
جامی که ز تند باد عصیان — شد خرمن طاعتش بتاراج

اکنون ره معذرت گرفته
مسکین بشفاعت تو محتاج

ای برده ز آفتاب بوجه حسن سبق — شق کرده قمر بمعجز دست تو گشته شق
تابی ز عکس طلعت و تاری ز طره ات — صبح اذا تنفس لیل اذا غسق
بر هر که تافته پرتو انوار مهر تو — شد سرخ روی در همه آفاق چون شفق
جسمت نداشت سایه و الحق چنین سزد — زیرا که بود گوهر پاکت ز نور حق
زینسان که شد کلام تو دیباچهٔ کمال — با منطق تو ناطقه را کی رسد نطق
در بزم احتشام تو سیاره هفت جام — در مطبخ نوال تو افلاک نه طبق
بر دفتر جمال تو توریت یک رقم — در مصحف کمال تو انجیل یک ورق
گلزار زمانه از ورق عارضت گرفت — بر عکس این زمانه که گیرد ز گل عرق

جامی کجا و نعت تو اما بکلک شوق
بر لوح صدق زد رقمی کیف ما اتفق

ما و معین چیست خاک پای محمد ❊ حبل متین ربقهٔ ولای محمد
خلقت عالم برای نوع بشر شد ❊ خلقت نوع بشر برای محمد
سوده شد قدسیان را جبین ارادت ❊ بر نعلین عرش سای محمد
عروهٔ وثقی است دین و دل را ❊ رشتهٔ از گوشهٔ ردای محمد
جان گرامی دریغ نیست ز عشقش ❊ جان من و صد چو من فدای محمد
جان محمد درون خلوت جانست ❊ نیست مرا دیگری بجای محمد
حد ثنایش بجز خدا که شناسد ❊ من که و اندیشهٔ ثنای محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

نور بقا آمد آفتاب محمد ❊ پردهٔ آن نور خاک و آب محمد
بست نقابی ز خاک و آب وگرنه ❊ رتبت امکان نداشت تاب محمد
چشم خدا بین بجز خدای نبیند ❊ چون ز میان بر فتد نقاب محمد
افسر کونین گشت کاف بعمرک ❊ از شرف دولت خطاب محمد
چون شب اسری کشید سرمهٔ ما زاغ ❊ نقش سوی کی شود حجاب محمد
دولت فردا بهیچ باب نیاید ❊ هر که شد امروز رد باب محمد

هر چه بود درج در صحیفهٔ هستی	منتخبی باشد از کتاب محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله	صل الٰهی علی النبی و آله
گر نبود پردهٔ صفات محمد	خلق بسوزد ز نور ذات محمد
شاه مخوانش که کج روست چو فرزین	هر که درین عرصه نیست مات محمد
ساخته چون زر ناب نابرده مس را	پرتو اکسیر التفات محمد
مستی او از شراب ساقی باقی	مستی باقی ز باقیات محمد
سایه نهان شد چو آفتاب حقیقت	تافت عیان از همه جهات محمد
در صف هیجا بوقت صولت اعدا	کوه خجل مانده از ثبات محمد
من که زنم در سخنوری دم اعجاز	عاجزم از شرح معجزات محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله	صل الٰهی علی النبی و آله
چرخ که خم شد پی سجود محمد	هست حبابی ز بحر جود محمد
مطرب دستان سرای بزم صفا را	نیست سرودی به از درود محمد
پایهٔ قدر مقربان ملائک	با همه رفعت بود فرود محمد
جز لمعات جمال اقدم اقدس	نامده در دیدهٔ شهود محمد
بولهب آسا ز آتش تب تبت	سوخته بادا تن حسود محمد
شیوهٔ صدیقیان وفا و محبت	عادت بوجهلیان جحود محمد
بهر سقوط درک سبوط مخالف	فوق صعود فلک صعود محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله	صل الهی علی النبی و آله
حق شب اسری چو داد بار محمد	از همه بالا گرفت کار محمد
گوهر اسرار ذات و مخزن اسما	گرد و روان تیره شب نثار محمد
خواجگی کائنات داده خدایش	لیک بفقر آمد افتخار محمد
بعد حق آندم که کس نبود بصورت	غیر ابی بکر یار غار محمد
شد دو سه تاری ز عنکبوت تنیدش	بر در آن غار پرده دار محمد
گریه ارباب شوق باد بهاری	خار و خسی آرد از دیار محمد
همچو مژه برد و دیده تا دم محشر	جا کنم آنرا بیادگار محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله	صل الهی علی النبی و آله
ای شده تاج ز فیض کاس محمد	ز آدم و عالم مکن قیاس محمد
وحدت مستور در مظاهر کثرت	باز دگر سر زد [illegible]
یکسر مو از حقش جدا نشناسد	هر که شد امروز حق شناس محمد
تا بقیامت مصون بود ز تزلزل	دین قویم قوی اساس محمد
جیش عدو گشته با وفور جلاوت	منهزم از هیبت و هراس محمد
حفظ حق اندر لباس نسج عناکب	داشته از پاس خصم پاس محمد
هر چه کند التماس در حق امت	حق نکند رد التماس محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله	صل الهی علی النبی و آله

ماه بود عکسی از جمال محمد	مشک نسیمی ز زلف و خال محمد
در چمن تا شقم قدم ننهاده	سرو روانی باعتدال محمد
حرف شناسان نقش کلک قدم را	صد مدد آید ز میم و دال محمد
یافت چو روی بتان ز خال عنبر	دین هدی زینت از بلال محمد
چند نشینی درین سراچه ظلمت	محتجب از نیر کمال محمد
روزنه بگشا که تافت بر همه عالم	پرتو خورشید بی زوال محمد
دست بدامان آل زن که نباشد	جز بمحمد تا آل آل محمد
لیس کلامی بنعت کماله	صل الهی علی النبی و آله
حرز زبان جامیست نعت و نام محمد	صل علی سید الانام محمد
بهره نیابی ز ذوق با همه مستان	تا نه چشی جرعه ز جام محمد
چرخ برین با همه مدارج رفعت	هست کمین پایه از مقام محمد
پیک نسیم شمال ای شده محرم	در حرم جاه و احترام محمد
بهر خدا چون بعز عرض رسانی	از قبل بیدلان سلام محمد
شرح کنی افتقار و عجز رهی را	باکرم خاص و لطف عام محمد
بنده که در امید بدین وسیله دولت	در کنف ظل اهتمام محمد
لیس کلامی بنعت کماله	صل الهی علی النبی و آله
مهبط وحی خداست جان محمد	کاشف سر خدای بیان محمد

شاه نشانان بارگاه جلالند	خاک نشینان آستان محمد
گشته نشان مند هر بی نشانی	محو نشانها بود نشان محمد
هست بمهمان سرای نعمت هستی	عالم و آدم طفیل خان محمد
با همه اشجار جنت روضهٔ رضوان	چند نهالی ز بوستان محمد
گر برداحل ز عرش درش اعلی	نیست غلو در غلو شان محمد
شد صدف گوش هوش جامی و عارف	پر گهر از لعل در فشان محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله	صل الٰهی علی النبی و آله
صبح هدی تافت از جبین محمد	عرصهٔ دنیا گرفت دین محمد
گشت بفحوای ما رمیت هویدا	سر ید الله ز آستین محمد
از پس و از پیش هر چه بود و باشد	دیده عیان چشم تیز بین محمد
طوق نه گردن سران جهان است	حلقهٔ گیسوی عنبرین محمد
نقد همه کائنات آمده قاصر	از ثمن گوهر ثمین محمد
تخت نشینان تاج برسرش کشیده	باج گدایان ره نشین محمد
غیر جهان آفرین کسی نشناسد	در دو جهان قدر آفرین محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله	صل علی علی النبی و آله
هر که نه بر وی آید بره محمد	کی بود ش ره در پناه محمد
کوکبهٔ حسن آفتاب شکست ست	شعشعهٔ طلعت چو ماه محمد

هست برون از دو کون اگرچه بظاهر   خاک مدینه است تکیه گاه محمد
داد ز خیل سوی من مددش حق   ضعف چو شد لاحق سپاه محمد
چون که دعوت کشاد زبان بدعوی   بود حجر تا شجر گواه محمد
با گنه همچو کوه چشم شفاعت   باشدم از عفو کوه کاه محمد
عذر من شور و شد تمام بشر را   نیم شرر زین ز برق آه محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله   صل الٰهی علی النبی و آله

مطلع صبح صفاست روی محمد   نبع احسان و لطف خوی محمد
سلسلهٔ کائنات را سببی نیست   جز مشکین زلف مشکبوی محمد
با صبا ای رسول یثرب و بطحا   خیز و قدم نه بجست وجوی محمد
بر رخم از خون دل دو رود روان بین   تحفه رسان این دو رود سوی محمد
چشم رمد دیده به رحمت کرم کن   کحل جلائی ز خاک کوی محمد
مرهم راحت جراحت دگرانرا   جان من و داغ آرزوی محمد
دولت جامی بس این که میگذراند   عمر گرامی بگفت و گوی محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله   صل الٰهی علی النبی و آله

ایضاً

محمل رحلت ببند ای ساربان کز شوق یار   میکشد هر دم برد یم قطرهای خون قطار
زود تر آهنگ ره کن کارزوی او مرا   برده است از سینه صبر از دیده خواب از دل قرار

قطع این وادی به ترک اختیار خود توان — منهم در قبضهٔ حکمت زمام اختیار
اشترِ مستم که بیخود میدوم در راه او — نیست در بینی ما جز رشتهٔ مهرش مهار
پای کوبان میبرد شوق جمال او مرا — زیر پایم چون حریر گل بود خارا و خار
هرکسی بر ناقه بسته تحفه باری مینهد — بار من ناقه است و من زین تحفه هستم زیربار
هر نشان پا که می بینم ز ناقه در رهش — مینماید چهرهٔ مقصود را آئینه وار

محمل مشتاب دیر می جنبد حدی آغاز کن
بی نوایان را نوائی دیگر از نو ساز کن

یک طرف بانگ حدی یک جانب آوازِ درای — از گرانجانی بود آنرا که ماند دل بجای
ناقه چون ذکر حبیب و منزل او بشنود — گرچه باشد در گرانی کوه گردد باد پای
لیلی اندر حی چو گل بکشاد گوئی پیرهن — گر نسیم نجد می آید شمیم جانفزای
حال وجد من فزود از بوی جان افزای نجد — سوی نجدم ای صبا بهر خدا راهی نمای
منزل جانان که کان لطف احبابست نجد — آب و خوش خاک او دلکش هوایش دلگشای
لالهٔ صحرای او بر چهرهٔ گل داغ نه — سبزهٔ اطلال او بر جعد سنبل مشکسای
دایه آن دارم که بینم نجد را ماوای خویش — گر نیایم دایه خود وای من صد بار وای

نجد میگویم وزان قصدم زمین یثربست
کافتاب جود و خورشید کرم را مغربست

بر کنار دجله ام افتاده دور از خان و مان — وز دو دیده دجلهٔ خون در کنار من روان

پای بوسان می کردمی بر خاک بغداد از رکاب — گر نپیچیدی هوای یثربم آنسو عنان
حبذا یثرب که تا یکدم کنم آنجا وطن — عمرها ترک اقامت از وطن کردن توان
مرغ جان را آشیان حلیست آن ای خدای — رهنما این مرغ را روزی سوی آن آشیان
خوابگاه حضرتی آمد گر بودی الغرض — مرقد پاکش چو مهد عیسی اندر آسمان
فرض بودی بر همه بهر زیارت گردنش — صرف کردن عمر را در جستجوی نردبان
مرقد او در زمین پیدا نهی حرمان من — یا ز سر ناکرده بنشینم ز طوفش یکزبان

کی بود یا رب دل از فکر دو عالم کرده صاف
گرد آن خرم حرم گردم خروشان در طواف

السلام ای قیمتی تر گوهر دریای جود — السلام ای تازه تر گلبرگ صحرای وجود
السلام ای آنکه تا از جبههٔ آدم نتافت — نور پاکش کس نبرد از قدسیان ورا سجود
السلام ای آنکه زنگ ظلمت کفر و نفاق — صیقل تیغ تو از آئینهٔ گیتی زدود
السلام ای آنکه نامد در همه کون و مکان — تیزبینان را بجز نور تو در چشم شهود
السلام ای آنکه بهر فرش راهت یافت دهر — اطلسی را کش ز شب کردند تار از روز پود
السلام ای آنکه ابواب شفاعت روز حشر — جز کلید لطف تو بر خلق نتواند گشود
السلام ای آنکه تا بودم درین محنت سرای — در سرم سودای در جانم تمنای تو بود

صد سلامت میفرستم هر دم ای مهتر کرام
بو که آید یک علیکم در جواب صد سلام

یا شفیع المذنبین بار گناه آورده ام
بر درت این بار با پشت دوتاه آورده ام

چشم رحمت برگشا موی سفید من نگر
گرچه از شرمندگی روی سیاه آورده ام

آن نمیگویم که بودم سالها در راه تو
هستم آن گمره که اکنون رو براه آورده ام

عجز و بیخویشی و درویشی و دلریشی و درد
این همه بر دعوی عشقت گواه آورده ام

دیو ره زن در کمین نفس و هوا اعدای دین
زین همه با سایهٔ لطفت پناه آورده ام

گرچه روی معذرت نگذاشت گستاخی مرا
کرده گستاخی زبان عذر خواه آورده ام

بسته ام بر کید گر نخلی ز خارستان طبع
سوی فردوس برین بشنو گیاه آورده ام

دولتم این بس که بعد از محنت و رنج دراز
بر حریم آستانت می نهم روی نیاز

یا رسول الله نمیگویم که مهمان توام
با فقیر طعمه جوی از ریزهٔ خوان توام

بر لب افتاده زبان گر گین سگی ام تشنه جان
آرزومند نمی از بحر احسان توام

گر ندارم افسر شاهی بسر این بس که هست
گردن تسلیم زیر طوق فرمان توام

مسند عزت نهم بر صدر ایوان قبول
گر نیاید سنگ رد از دست دربان توام

شد گلستان از خوی رخسار تو خاک حجاز
من بهوی گشته خرسند از گلستان توام

وارهان از گفت و گوی زاغ طبعانم که من
عندلیب مدح گو مرغ ثنا خوان توام

دفتری دارم سیاه از معصیت بیچاره من
گر شفاعت نامه ناید ز دیوان توام

چون بود عذر شفاعت را همین بس منبع
آل و اصحاب تر اپیش تو می آرم شفیع

حق آنانی که عمری در هدایت بوده اند / وین زمان در ساحت قرب خوش آسوده اند
حق آنانی که راهی را که خود پیموده اند / پای از سر ساخته ایشان همان پیموده اند
حق آنانی که از راه ضلالت خلق را / جز بصورت شارع شرع تو ره ننموده اند
کز گدائی بی نوا جامی عنایت وا مگیر / کش عنان دل ز کف نفس هوا بربوده اند
از سحاب فیض لطف جام خود رشحی بریز / بر دل و جانش که از لوث گناه آلوده اند
کن محل بنمایش دو زین زر که عمری زین هوس / مردمان چشم او خون جگر پالوده اند
کن قبول و در طفیل آنکسان کز جستجوی / هم تن و هم جان براهت سوده و آسوده اند

باشد از یمن قبولت فارغ از خلد و جحیم
بر صراط سنت و شرع تو ماند مستقیم

ایضاً

بانگ رحیل از قافله برخاست خیز ای ساربان / رختم بنه بر راحله آهنگ رحلت کن روان
بندش ز زانو برگشا هر حدی برکش نوا / سازا ز نوای جانفزا بر دی سبک بار گران
ناقه ز الحان عرب آسوده از رنج و تعب / طی میکند با صد طرب یکروزه ره در یک زمان
جز قصهٔ سلمی مگو تا زه شود از ذکر او / کوته که آمد پیش رو بیدای ناپیدا کران
تیهی بغایت پر خطر خالی ز راه و راهبر / نی در وی از جنی اثر نی در وی از انسی نشان
هست از سراب تو بتو بحری شگرف و سو بسو / صد کشتی از ناقه در و جاری شده بی بادبان
بسته بهر یک محملی بنشسته در وی مقبلی / وز وی حدی کن هر یلی خوش لهجه و شیرین زبان

من هم بفقر و فاقه خوش در خیل ایشان ناقه‌کش ⁂ ناقه‌کش آنا ناقه‌وش باشد بدست دل عنان
نی هیچ جا منزل مرا نی دل بکس مایل مرا ⁂ من ناقه را و دل مرا سوی حریم دلکشان

یارب مدینه است این حرم کز خاکش آید بوی جان
یا ساحت باغ ارم یا عرصهٔ روض الجنان

بادش نسیم مشکسا آبش زلال جانفزا ⁂ خاکش بود کحل جلا در دیدهٔ اهل عیان
چون کعبه آمد قبله‌گه بر طائفان بگشاده ره ⁂ هر سنگ از و سنگ سیه هر کنج بامش ناودان
جانها قدم کرده ز سر بهر طوافش ره سپر ⁂ فرش مطافش کرده پر مرغان عرشی آشیان
خرم از آن باران و نم کاید ز صحرای قدم ⁂ رویاند از خاک و ثرم گلهای حسن جاودان
گلهای حسن معنوی عشق کهن را زان نوی ⁂ گر شمه‌ای زان بشنوی چون بلبل آیی در فغان
حسنی که بر مه تافته مه جیب خود بشکافته ⁂ در جنت از وی یافته سرمایهٔ خیرات حسان
سرچشمهٔ آن حسن اگر خواهی که یابی زود تر ⁂ تا روضهٔ خیر البشر مرکب ز همت کن روان
سلطان اقلیم وفا شاه سریر اصطفا ⁂ سر دفتر صدق و صفا سرمایهٔ امن و امان
دریای امکان و قدم بودند در طغیان بهم ⁂ او در میان شان از کرم شد برزخ لا یبغیان
بحر است جان انورش ساحل لب جان پرورش ⁂ باشد طفیل گوهرش محصول کان کن فکان
قرآن که با آی و سور دارد ز اعجازش اثر ⁂ از مثل آن عاجز شمر فکر همه اهل بیان
هر حرف از آن خوش زمزمه شد بهر تلقین همه ⁂ سر ازل را ترجمه راز ابد را ترجمان
از رشک آن بگسیخته بر خاک خذلان ریخته ⁂ قطعی که بود آویخته در کعبه بهر امتحان

میساخت دشمن را ورا دعوات کنان بدخواه را • بشکست قرص ماه را بر گوشهٔ این گرد خوان
روزی که با خلق و عما شد لطف او برهان ما • الزام حجت را عصا شد در کفش تسبیح خوان
حنانه آمد در حنین از فرقت آن نازنین • آن دم که شد منبرنشین بر سامعان گوهرفشان
اشجار را بهر کنف آواز داد از هر طرف • پیشش روند از دو صف شد در قفای صف نهان
شد پیش او اعدا از کرم زد پیش او از حال سم • بزغالهٔ مسموم دم کز وی نیالاید دهان
شد بر در غار حرمن بهر عناکب پرده تن • تا از حسود دیو فتن بر جان او ناید زیان
بر رغم بدخواهان دین تنید پیشش تیر و تیغ کین • چون بیضهای آهنین بیض حمامش پاسبان
با فرقهٔ از دین بری در معنی پیغمبری • چون زد دم از دعوی گری شد ذئب و ضب با همزبان
میشد بوفق رای او در ره کمین هیچ لای او • در سجده پیشش پای او ننهاده سر شیر ژیان
کف بر بزی کش از کبر پستان نبود از شیر تر • مالید و شد پر شیر تر پستانش از مسش جوان
زاندک طعامی در دمی اطعام کرده عالمی • وان طعمه بی بیش و کمی باقی بجایش همچنان
صد تشنهٔ بی آب رو بود از کف او آب جو • از فرجهٔ انگشت او شد آب جوشان چشمه‌سان
میرفت یارش تیره شب دادش بکف چوبی عجب • شد چوب شمع بی لهب یا خود چراغ بی دخان
سایه نبودش همچو خور زین طرفه‌تر کاندر سفر • از تاب خور بالای سر بود از سحابش سایبان
در حرب خصم بدنهاد ایزد پی دفع فساد • از مار تیغش تیر داد او را قاب قوسینش کمان
هرگه نهاده پا برون از تنگنای چند و چون • یک گام او بوده فزون از عرصهٔ کون و مکان
آن شب که میرد از حرم بر مسجد اقصی علم • میراند تا ملک قدم یکران همت زیر ران

میشد قرین جان و تن بارگاه ذو المنن — نی جان بی تن با و نی بی جان تن اسیر خاکدان
گفتش بگوش هوش در اسرار غیبی سربسر — دانای بی فکر و نظر گویای بی کام و زبان
بر امت گستاخ وی گردد بساط لطف طی — گر ننهد آن فرخنده پی پای شفاعت در میان
از روزگاری خفته خوش کی حشر گردد پرده کش — تا طلعت خورشید وش ننماید از برد یمان
هر خرق عادت کاولیا بر خلق عالم در ملا — ظاهر کنند آنرا جدا از معجزات او بدان
اوصاف او پیش خرد بیرون بود از حد و عد — حاشا که در حصر آید ظاهر شود این داستان
نبود درین دیر کهن از نعت او خوشتر سخن — زین نکته جامی بس مکن تا تاب داری می توان

نقش زبس فرخندگی جان را دهد پایندگی
هست آن زلال زندگی پیداش از اطیب اللسان

ابشروا اذ لاح من نجد مقامات السرور — منزل سلمی و اطلالش نمایان شد ز دور
باد آن ربع و من خوش میکند جانرا مشام — بر عبیر و مشک افتاد دست بند ار ی عبور
گوشه برقع ز طرف طلعت رخشان کشید — اینک اینک زان طرف لامع هزاران برق نور
زودتر آنجا رسانیدم که چون نزدیک شد — منزل جانان دگر مشکل توان بودن صبور
غائب از خود نا شده چون پیش او حاضر شوم — نیست جز غیبت ز خود سرمایهٔ ذوق حضور
اشک ریزان میروم اما کجا باید رواج — پیش آن دریای شیرین قطرهٔ چند آب شور

بر درش جامی چه خرسندی دهد یکره طواف
ما تسلینها و لو طفنا الی یوم النشور.

سلامٌ علیک ای نبیِ مکرم
مکرم ترا از آدم و نسل آدم

سلامٌ علیک ای ز آبای علوی
بصورت موخر بمعنی مقدم

سلامٌ علیک ای ز آبای فطرت
طفیل وجودِ تو ایجادِ عالم

سلامٌ علیک ای ز اسمای حسنی
جمالِ تو آئینهٔ اسم اعظم

سلامٌ علیک ای بملک رسالت
ترا خاتم المرسلین نقش خاتم

سلامٌ علیک ای شناسا بعد سر
که روح الامین و ریکی نیست محرم

سلامٌ علیک ای ز ابرِ نوالت
هر اکشت زارِ امل سبز و خرم

هزاران تحیت ز حق باد فائض
بروح تو و آل و صحب تو هر دم

تخصیص آنان که هستند با تو
یکجا ز جنسیت تامِ منضم

اگر فیض نورت نبودی نمودی
یکی ملتِ کفر و اسلام با هم

دگر راه خلد از تو روشن نگشتی
که رستی ز ظلمات قعرِ جهنم

زسعی تو شد فتح ابواب مغلق
ز نطقِ تو شد کشف اسرارِ مبهم

جزاک الذی عم جوداً و برا
دارضاک عنا وصلی وسلم

توئی یا رسول الله آن بحر رحمت
که باشد محیط از عطای تو یک نم

جگر تشنگانیم از ره رسیده
ترحم علینا لما ترحم

درونها فگاریم و دلها جراحت
ز لطفِ تو داریم امید مرهم

کشادیم بارِ سفر در دیارت
چو جامی ز بارِ گنه پشتها خم

رجا واثق آمد بفضل تو مارا | که این بار ما گردد از لشتها کم

گشائی تخلیص ما لب که آمد
ترا فتح باب شفاعت مسلم

این زمینیست که سر منزل جانان بودست | مطرح نور رخ آن مه تابان بودست
این زمینیست که هر شیب فرازی که درو | جای آمد شد آن سرو خرامان بودست
این زمینیست که هر [illegible] فرازی بینی | پیش ازین بستهٔ بجائش گل و ریحان بودست
دامن نازکشان رفته بهر جانب ازو | آنکه صد دست تماشش بدامانی بودست
میدهد خاک رهش خاصیت آن آبهم | که نصیب خضر از چشمهٔ حیوان بودست
باید افشاند ز هر نوک مژه خون جگر | هر کجا لعل لب او شکر افشان بودست
جان جامی بحقیقت زهمین آب و هواست | گر بصورت گلشن از خاک خراسان بودست

ایضاً

اصبحت زائراً لک یا شحنة النجف | بهر نثار مقدم تو نقد جان بکف
تو قبلهٔ دعائی و اهل نیاز را | روی امید سوی تو باشد هر طرف
می بوسم آستانهٔ قصر جلال تو | در دیده اشک عذر ز تقصیر ما سلف
گر پر دهای چشم مرصع زگوهرم | فرش حریم قبر تو باشد زهی شرف
خوش خاطرم از تلافی خدام روضه‌ات | باشد کنم تلافی عمری که شد تلف
روکرده ام ز جملهٔ اکناف سوی تو | تا گیریم ز حادثهٔ دهر در کنف

دارم توقع این که مثال رجای من ‌ ‌ یابد ز کلک فضل تو توقیع لاتخف

مه بی کلف ندیده کسی دین عجب که هست ‌ ‌ خورشید وار ماه جمال تو بی کلف

بر روی عارفان تو مفتاح گشته است ‌ ‌ ابواب کنت کنز بمفتاح من عرف

جز گوهر ولای ترا در رشش نداد ‌ ‌ هر کس که با صفای درون او چون صدف

خصم تو سوخت در تب تبت چو بولهب ‌ ‌ نادیده از زبانهٔ قهرت هنوز تف

نسبت کنندگان کف جود تو بحر را ‌ ‌ از بحر جود تو نشناسند غیر کف

رفت از جهان کسی که نه پی بر پی تو رفت ‌ ‌ لب پر نفیر یا اسفا دل پر از اسف

اوصاف آدمی نبود در مخالفت ‌ ‌ سر بد که یافت ز فرزند ناخلف

زان پایه برتری تو که کنه کمال تو ‌ ‌ واند شدن سهام خیالات را هدف

ناجنس را چه حد که زند لاف حب تو ‌ ‌ او را بود بجانب موهوم خود شغف

جنسیت است عشق و موالات را سبب ‌ ‌ حاشا که جنس گوهر رخشان بود خزف

مشکل شود ز خوان نوالت نوالیاب ‌ ‌ جز سیرتی که دیده بر آبست و بر علف

بر کشف سر تو کشف آنرا کجاست دست ‌ ‌ کز پوست پا برون ننهادست چون کشف

جامی بر آستان تو کانجا پی سجود ‌ ‌ هر صبح و شام بهر صفا می کشند صف

گردی بدیده رفت و بجیب صبا نهفت
اهدی الی احبته اشرف التحف

قد بدا شمس مولای اخوا جملی ‌ ‌ که شاهد شد از آن مشهدم انوار علی

رویش آن مظهر صافیست که در صورت ازل	آشکارا است از و عکس جمال ازلی
زندهٔ عشق نه مردست و نمیرد هرگز	لایزالی بود این زندگی دائم یزلی
در جهان نیست متاعی که ندارد بدلی	خاصهٔ عشق بود منقبت بی بدلی
چشم از دیدن رویت بجدا مباشد	جای آن دارد اگر کور شود معتزلی
چون ترا چاشنی شهد محبت نرسید	از شه نحل چه حاصل ز لباس عسلی

جامی از قافله سالار ره عشق ترا
گر بپرسند که آن کیست علی گوی علی

کردم ز دیده پای سوی مشهد حسین	هست این سفر بمذهب عشاق فرض عین
خدام مرقدش بسرم گر نهند پای	حقا که بگذرد سرم از فرق فرقدین
از قاف تا بقاف پرست از کراماتش	آن به که حیله جوئی کند ترک شید و شین
آنرا که بر عذار بود جعد مشکبار	از موی مستعار چه حاجت بزیب و زین
کعبه بگرد روضهٔ او میکند طواف	رکب الحجیج این تروحون این این

جامی گدای حضرت او باش تا شود
با راحت وصال مبدل عذاب بین

سلامٌ علی آل طاها و یاسین	سلامٌ علی آل خیر النبیین
سلامٌ علی روضةٍ حل فیها	امامٌ یباهی به الملک و الدین
امامٌ بحق شاه مطلق که آمد	حریم درش قبله گاه سلاطین

شه کاخ عرفان گل شاخ احسان — در درج امکان مه برج تمکین
علی ابن موسی الرضا کز خدایش — رضا شد لقب چون رضا شد آیین
ز فضل و شرف بینی او را جهانی — اگر نبودت تیره چشم جهان بین
پی عطر روبند حوران جنت — غبار دیارش بگیسوی مشکین
اگر خواهی آری بکف دامن او — برو دامن از هر چه جز اوست برچین

چو جامی چشید لذت تیغ مهرش
چه غم گر مخالف کشد تیغ کین

چو پیوند با دوست میخواهی ای دل — ز چیزی که جز دوست پیوند بگسل
مکن شهپر عرش پرواز خود را — درین وحشت آباد آلوده از گل
ترا ذروهٔ اوج عزت نشیمن — تو خوش کرده در مرکز خاک منزل
ز آمیزش جسم آویزش او — چنان گشتی از گوهر خویش غافل
که جانرا بجز فکرت از تن ندانی — زهی فکر قاصر زهی جهل کامل
کمالات وهمی و راحات حسی — میان تو و مقصد افتاد حائل
بود غبن فاحش اگر مانع آید — ز لذات آجل ترا حظ عاجل
بر اطراف گلشن کشی جام روشن — بسجع قماری و صوت عنادل
مخور قند الفت که در کام عشرت — دهد عاقبت تلخی زهر قاتل
بنظارهٔ روی شاهد کشائی — نظر کاین بود مهر و مه را مشاکل

یکی پوست در خلط و در خون کشیده — برد صبرت از جان و آرامت از دل

کنی عیش خود تلخ در صحبت خویش — که شکر دهانست و شیرین شمائل

ز زلف خم اندر خم پیچ پیچش — نهی پای دوست خرد را سلاسل

نمیدانی آیا که ناگاه بینی — از و گشته آن خوبی و لطف زائل

گر اول پری بود آخر نماید — بچشم تو چون پیکر دیو هائل

کنی کسب فضل و هنر تا فضولی — ترا از فضولی کند نام فاضل

چه دیر و ز فضلی که محروم دارد — ترا از شناسای فضل مفضل

گر از شعر و اشعار داری شعاری — بود یکسر از حلیهٔ صدق عاطل

گهی مدحتی را نهی نام حاتم — گهی حاتمی را کنی وصف مدخل

دگر خامه در دست گیری ز خامی — نویسی سراسر سخنهای نازل

کنی نامه خود سیه چون لئیمان — بمدح ادانی و وصف اراذل

قلم باد دستی که از جنبش او — بود بهرهٔ مرد غفل از نائل

گرانمایه عمر تو شد صرف تا کی — نشینی ز تصریف ایام ذاهل

مگو حال هجنی که هرگز نبودی — یکی لحظه بر موجب امر عامل

چه جوئی ز افعال خود رسم صحت — چو در حد معتل بود جمله داخل

ز نحودان نه نیکوست لاف بلاغت — کمن بو الفضولانه ذکر فضائل

گرفتم کند در بیان معانی — کلام بدیع تو نسخ رسائل

نه آخر منبران دوران | بود سحبان کم از تراتر باقل
اصول و فروعت مسلم شد اما | نگشتی باصل خود از فرع واصل
نشد کارگر بر تو از فرط غفلت | حدیث او اخبار کلام اوائل
ز آداب اہل کرم بحث کردے | ولی نیست آداب تو جز منع سائل
ترا در طریق جدل نیست کارے | بجز ہدم اوضاع وعض الانامل
ز منطق بکن نطق کاندر دو گیتی | نشد حل ز اشکال د ہیچ مشکل
ببین نگشت از حدود و رسومش | نه اجناس عالی نه انواع سافل
ز حکمت نبود این که میل طبیعی | ز روحے الٰہی ترا گشت شاغل
چو نفس ترا نیست رو در ریاضت | ز تحصیل علم ریاضے چه حاصل
ببین ہیأت چرخ گردان که باشد | نجومش گہے بازل و گاه آفل
فلک را چه گیری حساب مدارج | قمر را چه پرسے شمار منازل
خلیل الله آسا بتائید فطرت | جز آیات فاطر مخوان زین ہیاکل
اگر قابلے فعل خود یک طرف نه | ببین نور فاعل عیان در قوابل
تبیره دہی ہمت بزن دست و پائے | بہم بر شکن دام و بند شواغل
ز اجرام و اجسام سفلے چه جوئے | بصوب اعالے گرای از اسافل
برآور سر از جیب گردون گردان | ببین عرش را قدسیان گشته حامل
ز ہر سو ستاده صفوف ملائک | گروہے مسبح گروہے مہلل

یکی فوج در اوج قربت متمم | ز ذات جلیل و صفات جلائل
یکی جوق در طوق عزت مکرم | در ایصال و فضال و اهب و سائل
چو می گشت تیه حوادث از انجا | بلک قدم ران بیک حمله محمل
دران قلزم نور شو غوطه زن | فرو شوی از خویشتن ظلمت ظل
ز قعر محیط قدم منبسط بین | بوادی امکان هزاران جداول
بود بحر و جدول یکی فی الحقیقت | دوئی خاست از احولان سواحل
یکی خوان یکی دان یکی گو یکی جو | سوی الله والله زور و باطل

بسر حقیقت کشد شعر جامی
فیا خیر قول و یا شر قائل

معلم کیست عشق و کنج خاموشی دبستانش | سبق نادانی و دانا دلم طفل سبق خوانش
ز هر کس ناید این استاد شاگردی نه هر کوهی | بدخشان باشد و هر سنگ پاره لعل رخشانش
زبان جز بی زبانی نیست این نادر معلم را | دریغا در همه عالم ندانم کس زبان دانش
کجا در جمع نادانان تواند کسب جمعیت | کسی کز فکر دانائی بود خاطر پریشانش
دلی کو ذوق نادانی چشید هر دفتر دانش | که بندد نقش کلک عقل شوید آب نسیانش
طویل الذیل طوماریست شرح علم نادانی | که در عمر ابد نتوان رسانیدن بپایانش
شهود الحق فی الکونین یک نکته ز مضمونش | سواد الوجه فی الدارین یک نقطه ز عنوانش
تصور کی توان کرد از کسی تصدیق این معنی | اگر نبود دمی همره کشف و حجت ذوق و وجدانش

زخاک تیره کوی ارادت ساختم کاخی ‌ ‌ ‌ که کم گوئی و کم خواری و کم خوابیست ارکانش
نیابی ساحت درگاه جز میدان اسلامش ‌ ‌ ‌ نه بینی صفحهٔ دهلیز جز ایوان ایمانش
درون ای از در دهلیز طی کن تا عیان بینی ‌ ‌ ‌ ز بام و روزن اندر تافته خورشید رخشانش
در اندر کاخ و بستانیست سرتاسر گل و ریحان ‌ ‌ ‌ فضای دل گل خندان طیب خلق ریحانش
ز هر جانب درختی شاخها پر میوهٔ حکمت ‌ ‌ ‌ سرودش خوانی از نوای شکر مرغان خوش الحانش
خیابانها نیست ره وی ره که بر دیوارها پیچین ‌ ‌ ‌ نهاد از خار خفت بالکاره دست دهقانش
بیابانیست اهل کعبهٔ مقصود را در ره ‌ ‌ ‌ که بی قطع امید از خود بریدن نیست امکانش
گر آری رو در آن کعبه چو ریگ گرم زیر پا ‌ ‌ ‌ سپردن بایدت صد گونه آتش در بیابانش
شود هر خار قلابی بقصد جذب جان و تن ‌ ‌ ‌ اگر در لخت بالین نهد زیر مغیلانش
نشاید بارگی این راه را جز ناقهٔ شوقی ‌ ‌ ‌ که باشد یاد حسرت پای و کوه درد کوهانش
رستی از شیهٔ این ناقه سوی مقصد ولی ترسم ‌ ‌ ‌ که یابی زخم قصاص ناقة الله داغ بر رانش
خدنگ منعتی کز شست فقر آید نهان آسا ‌ ‌ ‌ بکن سینه سپر زخم ناخن انده و نیشانش
که دانم عاقبت گردد درختی بارور زینسان ‌ ‌ ‌ که سیراب از خود جاوید یابی میوه افشانش
چو صوفی دامن همت کشد در طارم وحدت ‌ ‌ ‌ گریبانی کند دوش فلک از عطف دامانش
وگر در جستجوی قرب آرد در گریبان سر ‌ ‌ ‌ فتد زه بر کمان قاب قوسین از گریبانش
تنی کش نیست در رمان جنبش وی جامدی دان ‌ ‌ ‌ که داده نقش پیدا از طبیعت شکل انسانش
بود هر دره را دوران مجی و ردیستی دره ‌ ‌ ‌ که تنها دو خمه در رقصهای چرخ در بانش

دو شاخ لا شود در کف مرغان گردن بیالک   چو بگشایند در الّا بوحدت چشم عرفانش
میان لا و الا یک الف فرق است در نبود   در الا آن الف با لا شمار و عقل کیهانش
خواطر چون مگس گردند غوغا بر دل از هر سو   چو گفتار لب از شهد شهادت ساخت مهمانش
چه امکان چاشنی زان شهد بی رنج مگس دلرا   نگشته آستین صولت پیران مگس رانش
زهمه دکو یه افعی بود واقعی نفست او   زمه دنیست جز خضری که با خضرست پیمانش
چو خواهی در عرفان دیو دلش جا کن که غواصی   که دارد در طلب نبود گزیر از غوص عمانش
چو باشد پشت خم گشته چو چوگان در رکوع او را   نماید نه فلک سرگشته گوی پیش چوگانش
چو رخش همتش جولان کند این توده غبرا   بود مشتی غبار انگیخته در وقت جولانش
خطا گفتم کی انگیزد که جولان غبار آنکس   که باشد شهپر روح القدس جاروب میدانش
نیابی سر فقر از جوانمردی که دست دل   بود که نثار حاصل کونین لرزانش
مسر این رشته گر خواهی زرد کپیر زالی جو   که باشد کهنه چرخی پیش زال نو چرخ گردانش
ز جانان لعن عاشق نازگون نعمت است تا آگه   نگردد پرده دیده وحجاب قرب جانانش
چو در شهود خود فانی شود محو دم از آن لب ده   شود دیده فنا بار دگر زند اسباب حیرانش
بعصیان طعنه بر آدم زدندی قدسیان اول   ولی آخر همان آدم بر ایشان زد هم رجحانش
کجا آدم شدی مرآت کامل گر نبودی +   جمال عز مسجودی ز حال ذل عصیانش
مگو هر ساده را عارف که شکل گوهر افشاند   بخار بار کی هر چند خوانی ابر نیسانش
مسبب دیده صاحب دل چه بیم از فوت اسبابش   ز دریا تشنه نیلوفر چه بیم از خط بارانش

رسد صد تیرگی از بار توشه مرد این ره را … اگر خود قرص مهر و مه نهد گردون به انبانش
حریصی از بهر یک لب نان نهاده کوه غم بر دل … چه حاصل گفت و گو از قانعان کوه لبنانش
مخور خون بهر طعمه از کلاغی کم نه کو را … توکل چون درست آمد برآمد یاو منالش
ز منان بهره کی باید گدا طبعی که از منان … اگر نی نام نان باشد کی آمد از زمین منانش
چو بیجا گنج نامه تا نهی در جیب از آن ترسم … که یابی ماری اندر جیب خود بر خویش پیچانش
ز جاه طبع بالا کی رود زر دست کز هر سو … سوی بستن کشان محکم میان بگرفته همیانش
ز حرص گنج گنج حرص شد دنیاپرست اینک … بگرد گنج حلقه کرده همیان همچو ثعبانش
چه زر خواهی بدریوزه گره بسته از در آن کس … که تا از نیست نگشاید گره ز ابروی دربانش
بزیر خانهٔ طینت ترا گنجیست پنهانی … که پر کرده ز کان کنت کنزاً فضل یزدانش
مزن از رشتهای دل آن را رشتهای گل … که ناید حاصل گنجت بکف تا کرده ویرانش
نشاید مرغ پیش هر عوان دستار خوان گستردن … ز مرغ و میوه بر خوان گرچه هست الوان الوانش
خورد آب از نم چشم یتیمان میوه باغش … چکد خون دل بیوه زنان از مرغ بریانش
چنان بستست غفلت راه عبرت بر دل خواجه … که هرگز دل بمرگ خود نرفت از مرگ اقرانش
ز جلتهای جاه و مال عیب خویشتن پوشد … زهی رسوائی آن ساعت که سازد مرگ عریانش
بتکفینش مزن کافور بر کتان که نرهاند … ز گرمای قیامت هرگز این کافور و کتانش
ببین با مه شاهد مبر دست هوس چندین … که ترسم بید آخر پنجهٔ عقل تو دستانش
نظر کن تا بچشم او مبادا موی افزونی … دمد چشم خیالت از خیال موی مژگانش

بسی کم خور نصیب عجب و کآخر اندر دل / هزاران قطره خون بینی گره از نار پستانش
بلاک کور باشد چه چو چشم عاقبت بینت / ز شهوت کور گشته پرهیز باش از زنخدانش
دلم گر گوید از مهرت سپند انیست بر آتش / مشو غره که صندل درج باشد در سپندانش
جمال دل طلب کن نی جمال گل که گر چون خور / جمال دل شود تابان شوند آفاق حیرانش
نمایشها است دل را جاودان نی آینه هستی / وزان اندک نمود داری بهشت و حور و غلمانش
بهشت ار بایدت از نفس بر در عالم دل کن / که دوزخ نفس تست و خویهای زشت نیرانش
چرا از خویشتن بیرون نه ای در عارف تماشا را / شگفته در درون از غنچهٔ دل صد گلستانش
ز نزهتگاه معنی هر که آرد روی در صورت / بود آب روان زنجیر و صحن باغ زندانش
درخت علم کم نه از جهالت نام آن بی دین / که تیغ و نیزه باشد در غلاف اوراق و اغصانش
بدین داری بساط افگند هر جا دین بر انداز / که از دین و دیانت بهره کم دادست یزدانش
چه داند رخنهٔ اسلام بستن نامسلمانی / که افتد رخنه در اسلام اگر خوانی مسلمانش
در خلوت سرا درویش بر سلطان از آن بندد / که مرغ انس می پرد ز راهی و هوی سلطانش
اگر پا بر هوای خود نهد ره رو از آن خوشتر / که باشد در هوا زیر قدم تخت سلیمانش
امیر نفس باشد بندهٔ درویش را بنده / اگر خود بندهٔ فرمان بود ایران و تورانش
شد آتش دان و آتش گیره این مشتی عوان خس / که بهر خان و مانها سوختن باشند اعوانش
حذر کن ای عوان از نوحهٔ مظلوم و اشک او / که میترسم کند کار دعای نوح و طوفانش
بترس از ناوک آهی که سینه دو بلا بر تو / کند غربال چرخ چنبری راز خم پیکانش

بر دو نقب دعای ظالم کش با ظلم جو در خود ... بود خندق محیط چرخ و قلعه اوج کیوانش
شه از ننگی که دارد گوهرش از خوانی چه سود او را ... که خواهد دست مرگ آخر نهادن بر خلا خوانش
ز هر سو کامدی کسری در ایوان ساختی منزل ... بیا کامروز کسری بینی از هر سو در ایوانش
چو نبود چشم نصرت بی رمد شاه سپه کش را ... بود گرد سیاهی خوشتر از کحل سپاهانش
جهان چون مزبله است زر و سیمش سنگ استنجا ... که از کون خران صد بار بیش آلوده شیطانش
مجو بی فاقه کام دل که محنت دیده کنعان ... جمال یوسفی روزی نشد بی قحط کنعانش
فلک آیینه زنگ آمد مکن عصیان که می‌ترسم ... نماید صورت عصیان تو ناگاه غضبانش
سپهر شک افشان که از بهر نثار مجلس قرب ... بچشم خویش بینی عاقبت دریای غلطانش
بود سفله سفالی خشک مشکل زندگی یابد ... دگر سازی ز علم و معرفت پر آب حیوانش
چو حکم کل سر جادو زبان شین میدانی ... میاور بر لب سری که ناچار است کتمانش
کس از کتمان راز خود پشیمان کم شود لیکن ... بود بسیار کز افشای آن بینی پشیمانش
ترا تا هست ناهمواری مد خود غنیمت دان ... درشتیهای دور چرخ را کان هست سوهانش
مکن در ره نفس انفاس خود ضایع که هر گوهر ... که باشد قیمتی جز بخرد نقود شد از زرانش
ترش رو باش با بدخو نه شیرین لب که صفرا را ... به از سیب صفاهانی بود نارنج گیلانش
هنوز آزار هر دم مردمی تو ناگشته زان مگسل ... چو بیخ خار محکم گشت نتوان کندن آسانش
چو دارد فاسق نادار خسر دنیی و عقبی ... بود خسر غنی چون کند اثبات خسرانش
نکو نی کن که از راه ضعیفان گر کسی سنگی ... نهد کیسو شود فردا اگر دان زان سنگ میزانش

برای خلق باشد طاعت زاهد نه بهر حق / چو بینی در برون چالاک و اندر خانه کسلانش
چه باک آن را که از آب وضو در پاشگاف افتد / که باشد جوی باری هر شگاف از بحر طوفانش
دل دانا میان سخت رویان جهان آمد / چو آن شیشه که باشد جا میان سنگ و سندانش
کمان شد پشت تو ای پیر هرگز خود نمی آیی / که خواهند از ادیم خاک روزی ساخت قربانش
کی این ماندازه در راه این نقد روان آن را / که باشد زخمها در شهر بهر تن زندانش
بحق کی ره برد آن خود پرست افسانه که راه دل / زند اکنون زن و فرزند فردا خورد و دلدانش
شکم پرور بود نی بارکش کاهل نهاد آری / کم افتد خر که ناید توبره خوشتر ز پالانش
حسود از چرب و شیرین گفت چشم خرده بین بگشا / که باشد خرده الماس در یوزینه پنهانش
چو قرآن حفظ قاری کرد از بهر ناپسندیده / پسندیده کی افتد پیش یزدان حفظ قرآنش
خیال زیرکی با خود منه پیش خداوندان / نه بندد بار زیره هر که باشد عزم کرمانش
چو حکم عقل نافذ نیست فی آزادگی باشد / که داری چون غلامان غل گردن طوق فرمانش
سر عقل است و پای شرع در روز معرض دعوی / کشد سر عقل ازین معنی بسر کش خط بطلانش
قلم نفرسوده انگشتش ولی بر لوح حکمت است / خطی باشد محقق از برای نسخ ادیانش
دکان شرع را آمد دکان دار احمد مرسل / که باشد عقل تا سازد دکان بالای دکانش
ازو شد عقل کل دانا زهی امی ناخوانده / که خوانند ابجد ابراهیم و آدم در دبستانش
بیثرب کن طلب سرچشمه حکمت که شد غرقه / ز موج غیرت افلاطون یونانی و یونانش
چو القاسم بود های که باشد بو مهی بارے / که از بهر خلاص خویش جوید راه طغیانش

مشو قید نجات او که مدخولست قانونش ‌‌ مکش رنج شفائی او که معلولست برهانش

گذر بر بوستان شرع و دین کن تا بهر گامی ‌‌ گلی چون شافعی با لاله بینی چه نعمانش

قدم در خارزار دانش نبود رستگان کم نه ‌‌ که باشد سر زده در هر قدم صد خار خذلانش

چه گوهر بخش دریائیست طبع در غوص من ‌‌ که لفظ و معنی پاکست در نگین در رو مرجانش

بود از خوان حکمت نامهٔ شعر من آن لقمه ‌‌ که پیچیده ست بهر قوت جانها دست لقمانش

چو دنیائیست از نقش تکلف ساده نظم من ‌‌ چه غم گر سادگی خوانند فلانی نقش بهمانش

خوش آید در سخن صنعت ز شاعر لیک چندان ‌‌ که آرد در کمال معنی مقصود نقصانش

خیال خاص باشد خال روی شاهد معنی ‌‌ چو خال اندک فتد بر رخ دهد حسن فراوانش

دگر گیر از بسیارے همه رخسار شاهد را ‌‌ میان ساده رخساران سیه رویی رسد زانش

سخن آن بود کز اول نهاد استاد خاقانی ‌‌ بمهمان خانهٔ گیتی پی دانشوران خوانش

چو در سیر معانی یافت خسرو سوی آن خوان رو ‌‌ ملاحتهای او افگند شوری در نمکدانش

گر امروز آرد این خادم ز بحر شعر تر آبی ‌‌ پی دست و دهان شستن از آنها چیست تا وانش

بخاقانی از آن بحر ار رسد رشحی برانگیزد ‌‌ چو سوسن تر زبان تحسین کنان از خاک سردانش

دگر خسرو سقاک الله نمی یابد ازان چشمه ‌‌ شود سیراب فیض عین عرفان جان عطشانش

بشکر من چو طوطی روح او شکر شکن گردد ‌‌ چو بفرستم بهند این تنگ شکر از خراسانش

اگرچه نام مرآت الصفا شد گفته او را + ‌‌ چو بود انوار خورشید صفا از چهره تابانش

جلاء الروح کردم نام این چون هیچ مرآتی ‌‌ ندارد از جلا چاره چو سازد تیره دورانش

فضولی بین که تر طبعان قدر آن دارد	که آرد در مقابل نکته با سحر سحبان
چرا از شعر لافد کس خصوصاً قالبی شعری	که در قالب نباشد از دم روح الامینش
خدا را ریز بر جامی ز ابر فیض بارانی	که از بهر چه آن شهرست سازد یک دیوانش

ایضاً

کنگر ایوان شه کز کاخ کیوان برترست	رخنه‌ها دان کش بدیوار حصار دین درست
چون سلامت یابد از تاراج نقد این حصار	پاسبان در خواب و بر هر رخنه دزدی دیگرست
چیست زر زرناب نگین گشته خاکی ز آفتاب	هر که کرد افسر ز زر زرتاب خاکش بر سرست
گر نداری سیم و زر دانا منه نامش گدا	در برش دل بحر و دانش داد شه بحر و برست
زن نه ای مردی کن و دست کرم بگشا کز زر	مرد را بهر کرم زن را برای زیورست
کیسه خالی باش بهر محنت یوم الحساب	صفر چون خالیست زان رقم عدد بالاترست
عاشق همیان شدی لاغر میانش کن ز بذل	حسن معشوقان ز عنا در میان لاغرست
نیست سرخ از جهل کو هر تنگه زر گویا	بهر داغ بخل کیشان کرده سرخ آذرست
زر بود در جیب اهل میل او در جان وبال	لعل آتش رنگ در کف لعل در دل اخگرست
بگذر از ویرانه گیتی سلامت گرچه هست	گنجها در وی که بر هر یک طلسمی منکرست
هر کجا بینی در گنجی و پر در حلقه	حلقه مار حلقه کرده در دهان اژدرست
حرص کار مور باشد در روی با آن بگور	حشو مور خویشتن بینی که موری بی سرست
شد دهان حرص سنجر سیر ولی از خاک گور	این سخن بشنو که مردی از دهان سنجرست

مغنی ز ترک بودی مقبلی که برد بو — ز تمثال کرو زر دو ترک دنیا بوذر ست
ز ربده و زفحش او لا دال ز نار الب ببند — دیده باشی قفل زر از بهر فرج استر ست
گرچه باشد زر خوش برا کن ز زر گیر تاج — بهر ابراهیم زر نعلین پای آزر ست
از ریا پیشه مجو حاجت که جودش عارض ست — میوه کی آرد درخت خشک کز باران تر ست
لب نیالایند اهل همت از خوان خسان — درخور دندان انجم گردهٔ ماه و خور ست
طامعان از بهر طعمه پیش هر خس سر نهند — قانعان را خنده بر شاه و وزیر کشور ست
ماکیان از بهر طعمه می برد سر زیر کاه — قهقهه بر کوه و بر در شیوهٔ کبک تر ست
نفع عمامه عامه را او لیست آری دم خر — خوش مگس رانی ست لیکن درخور کون خر ست
مرد کاسب کز مشقت میکند کف را درشت — بهر ناهمواری نفس دغل سوهان گر ست
ساغر راحت بود از کسب بر کف آبله — وقت آنکس خوش که راحت یافته زین ساغر ست
فرج را بند از گلو کن کز زنان سعترے — فارغست آنکس که قوت او ز نان و سعتر ست
هر کرا خر ساخت شهوت نیم خردل گو بقل — خود بفهم خرده دانان نیم خردل هم خر ست
سفله را منظور نتوان ساختن گو خوب روست — میخ را در دیده نتوان کوفتن گو از زر ست
شاهدان زر طلب را عارض پر خط و خال — در کف طامع بقصد مال مردم مغفر ست
روزگارت تیره دستت خالی و دل پر هوس — شب دراز و ناخنان افتاده عصا پر گر ست
دست ده با راستان در قطع بستنهای طمع — بی عصا مگذر که در راه تو صد جوی و جر ست
باش در دین ثابت از ترسی ز قهر حق که ها — کرده محکم در زمین عرعر ز بیم صرصر ست

نیکی آموز از همه از کم ز خود آخر چه عیب ‌ ‌ ‌ راستی در جدول زرگر ز چوبین مسطرست
نیست قدر عالی و دون جز بقدر از هنر ‌ ‌ ‌ قصر شه را پاسبان بر بام و دربان بر درست
حکمت اندر رنج تن تهذیب عقل و جانست ‌ ‌ ‌ قصد واعظ زجر اصحاب وغی لکد بر منبرست
کامل و ناقص نه یکسانند در قطع امور ‌ ‌ ‌ انچه از شمشیر می آید نه کار خنجرست
چون کنند اهل حسد طوفان طریق حلم گیر ‌ ‌ ‌ گاه موج آرام کشتی را ز ثقل لنگرست
با حسودان لطف خوش باشد ولی نتوان بآب ‌ ‌ ‌ کشتن آن آتش که اندر سنگ آتش مضمرست
گر نه همکار با نیکان ز همنامی چه سود ‌ ‌ ‌ یک مسیح ابراء اکمه کرد و دیگر اعورست
خوی نیکان گیرد آن کز نیک یابد تربیت ‌ ‌ ‌ شیر حکمت نوشد آن کام الکتابش مادرست
فعل نیک از نیکخویان جو که در تصریف دهر ‌ ‌ ‌ مشتق اندر صورت و معنی بوفق مصدرست
خار خار شک درون جان بود دل را چو کر ‌ ‌ ‌ معنی این کز برای شک بود زانزو کرست
هست مرد تیره دل در صورت اهل صفا ‌ ‌ ‌ آن زنان جادو که از جنس سفیده شان چادرست
هر خلل کاندر عمل بینی ز نقصان دل است ‌ ‌ ‌ رخنه کاندر قصر یابی از قصور قیصرست
نفس ظلمت رو بحبل الله ز جنبش باز ماند ‌ ‌ ‌ رشته خورشید بند بال مرغ شب پرست
بیگناهی را بجرم دیگری از روی جهل ‌ ‌ ‌ سرزنش کردن ز رسم عاقل دانشورست
کرم را کش میتوان عین کرم خواندن چه عیب ‌ ‌ ‌ گر بر عم مردمش ام الخبائث دخترست
هر چه می یابی ز روی آن خاصیت کش ممکن ست ‌ ‌ ‌ طعن او بر فقد هر نا ممکنی مستنکرست
نیست کوه از بهر همراهی که گوئی مزمن ست ‌ ‌ ‌ نیست شتر از بهر همخوابی که گوئی ابترست

سفله گر خجلت کشد ز آثار فعل خود کشد
گلخنی را روسیاه از دود یا خاکستر است

گوش حکمت کس طلب نی دیده صورت پرست
حظ کو را ز شاهدان خوش نوا بیش از کر است

چون فتد ز آهنگ صحت تار رگ بر عود تن
زخمه بهر ساز آن آهنگ زخم نشتر است

نقش پهلو نسخهٔ تفصیل رنج شب ببست
جامه چاکی را که تا صبح از حصیرش بستر است

خوش بود خوش چون بهر صورت که باشد عیب تن
کش بسهو از غافلی تصحیف خواند بستر است

کوس ناموس از زنی از چرخ انجم بر گذر
چون وفا رسوائست این بر جلاجل چنبر است

سوی معنی بر که گر ماند بصورت با سپند
کی کند دفع گزند آن نقطه کاندر مجمر است

کم نشین با امثال خود این که باشد در رقم
مثل غنچه خنجر اما بهر قطع خنجر است

طعنه از کس خوش نباشد گرچه شیرین گو بود
زخم نی بر دیده سخت است از همه نیشکر است

کندن بنیاد دولت را بود سیلی عظیم
رشحهٔ کلک عوانان گرچه بس مستحقر است

گر عروج نفس خواهی بال همت بر کشا
کانکه در پرواز دارد اعتبار از دل پر است

نیست از مردی عجوز دهر را کشتن زبون
زن که فائق گشت بر شوهر بمعنی شوهر است

راه عزلت جوی و خرم زی که چندین قهقهه
کبک زان دارد که دور از خلق در کوه و در است

حبس نیلی گنبدی از گریه مشو غرق آب
شب چو مرغی کاشیانش غنچهٔ نیلوفر است

منکر ایراد واردات عارفان نبود قبول
کافران را معجزات انبیا کی باور است

فقرهٔ فقره از کلام شیر مردان گوش کن
زانکه بر بوجهل جهل آن ذوالفقار حیدر است

نکته‌های پست کامل هست طالب را بلند
نکته‌ها پای حیدر تاج فرق قنبر است

خاک یاران شو که پشت کبر کینت بشکنند　　کحل اغبر چشم نصرت را غبار لشکرست
لشکر انعام نادیده به بانگی تفرقه است　　دفتر شیرازه ناکرده به بادی ابترست
ناپسندی گر رسد از یار روشن دل چه باک　　نیست عیبی آب صافی را که خاشاک آورست
دل به پیر و بهر فیض نو ببو کز نخل خشک　　میخورد خرمای تر مریم که عیسی پرورست
کافری دان نفس سرکش را که لازم باشدش　　سرکشی چون سرکشی کافی که اندر کافرست
ساغر عشرت مزن با زن که گر مست از نخست　　راز دار ستر عفت آخر از ساغر غرست
بهره از خبیثیت افزاید که چون رقص دوی　　مهر عریان باشد از وی خط عریان او درست
دل مکن با ژنده پوشان بد که جاسوس دلند　　بهر جاسوسی نشسته کاندر لباس چاکرست
چار در دفع خواطر صحبت پیرست و بس　　رخنه یاجوج بستن خاصه اسکندرست
جان پژمرده ز فیض پیر یابد زندگی　　خضر از آن خضرست کز وی سبزه خشک اخضرست
بوی درویشان نداری خرقه پشمینه چه سود　　چند پیچی پشک در نافه که مشک اذفرست
نازپرورد هوا با نفس نتواند غزا　　زن که باشد لائق معجر چه مرد مغفرست
در جوانی سعی کن گر بی خلل خواهی عمل　　میوه بی نقصان بود چون از درخت نوبرست
عالم عالی مقام از بهر خود خواهد علو　　چون علا کش معنی استعلا دکار او جبرست
مفتی تر دامن از هستی تو از وی جو دف　　دفتر خود را دف تر دامن آری دفترست
سفله را چون اکثرش آید سفه پس کل آن　　هم سفه باشد که دارد حکم کل آنچه اکثرست
فلسفی از گنج حکمت چون تفلسف ره نیافت　　می ندانم دیگری را سوی آن چون رهبرست

حکمت حال منطق خواهی ز حال فلسفی — کن قیاس آنرا که اصغر مندرج در اکبرست
آن منجم کش بد اختر گفته چون هر اثر — پیش او مسند با اختر شد خدایش اخترست
اختیاری نیست او را اختیار از وی مبرا — اختیار جمله گم در اختیار داورست
چرخ و انجم جن و مردم هر یک اینجا مضطرند — اختیار جمله پیش من یجیب المضطرست
نور توحیدست در دل مشعر ادراک حق — مشعر اختر پرستان را کجا آن مشعرست
معنی مشعر معیت باشد آمد زان سبب — نیست زین معنی کسی بی بهر اگر بومشعرست
حکمت یونانیان پیغام نفس است و هوا — حکمت ایمان فرموده پیغمبرست
نامه کش عنوان قال الله یا قال النبی است — حاصل مضمون آن خسران روز محشرست
نیست جز بوی نبی سوی خدا رهبر ترا — از علی جو بو که بوی بوعلی متقذرست
دست بگسل از شفای او که دستور شفاست — پا مکش یکسو ز قانونش که قانون شرست
صاحب علم لدنی را چه حاجت خط و لفظ — صفحه دل مصحفست آنرا که قرآن از برست
جامی است این شعر باغ رضوان را غنچه ایست — کاندرو هر حرف ظرفی از شراب کوثرست
در سواد خط آن انوار حکمت مختفی ست — هر شب تاریک آبستن بصبح انورست
همچو فکر بکر خسرو زاده است از لطف طبع — در کمال خوبی این یک خواهر آن یک خواهرست
ای بسا خواهر که با خواهر چو گردد جلوه گر — در جمال اکبر بود هرچند در سال اصغرست
سبحة الابرار گر سازم لقب آنرا سزاست — زانکه از ابرار دین بحری لبالب گوهرست
سبحة الابرار گر هم ضم کنم با آن رواست — زانکه بر مطلوب ابرار آزاده حجت گرست

هر بود و پنجاه و چون آمد دو مر ابیات آن
در صفا و محکمی شاید که گویم مرمرست

سال تاریخش اگر فرخ نویسم دور نیست
زانکه سال از دولت تاریخ او فرخ فرست

ایضاً

سفید شد چو درخت شگوفه دار سرم
ازین درخت همین میوهٔ غم است برم

بهم شگوفه و میوه که دید طرفه که من
شگوفه را نگرم بر درخت و میوه خورم

شگوفه دیر نپاید شگفت از آن دارم
که دم بدم ز زمانه شگوفه ناک ترم

ز شیر مادر دهرم ضرر رسید نه نفع
کنون شگوفه کنان بهر دفع آن ضررم

ز بسکه آینه ام عیب شیب موی نمود
بروی داشت نخواهم که روی او نگرم

چگونه بینمش آخر که گاه دیدن او
بیاض گیرد و یکسر سیاهی بصرم

بیاض در موی بود آفت بصر چه عجب
اگر بود ز نظر در بیاض مو ضررم

اگرچه نیست مرا در قصور دهر نظر
کنون ز دهر بود صد قصور در نظرم

تلافی که تشبث کرده ام به پرتو ماه
بروز می ندهد دست در فروغ خورم

دو چشم کرده ام از شیشهٔ فرنگ چهار
هنوز بس نبود در تلاوت سورم

برفت گوهر بینش ز چشم و طفل صفت
دهد فریب بشیشه سپهر عشوه گرم

فشاندی چو گهر حرف را ز مخرج آن
چو بود سی و دو گوهر نهان بحقهٔ درم

گهر فشانیم امروز مشکل است که داد
جفای چرخ بتاراج حقهٔ گهرم

ز تیز گوشی بودم چنانکه از ره سمع
حدیث نفس کسان داشتی بدل گذرم

زدست رفته کنون گوش و بی نهارست و | نمی‌شود ز مقالات همدمان خبرم
ره حواس اگرچه بسته شد حاشا | که در صفای درون هست ازان شود دگرم
چه احتیاج بامداد حس چو راه نمود | عروس معنی بیرون ز حجلهٔ صورم
نخواهم از پی زنبور کام و لب شیرین | چو با حلاوت خود رسته همچو نیشکرم
خمیده گشت قدم همچو لام و تا چو الف | عصا نگیرم دستست پای رهسپرم
چو لای نفی بود این دو حرف دانستم | که نفی میشود از تختهٔ بقا اثرم
ز ضعف تن شده‌ام آنچنانکه گر شبلی | گران شود سرم از خواب و بشکند کمرم
اگر نه دست شود یار پای ممکن نیست | که بنشستن و برخاستن بود ظفرم
چو سبحه ساخت مرا حلقه دهر و گر خواهم | ز پشت حلقه شده مهره مهره برشمرم
بهم بود سر و پا حلقه را ازان سر خود | نهاده بر سر زانو ز شام تا سحرم
مدام چونکه بگریم کشم چهرهٔ خود از زانو | که بست هر دو بهم از تراوش جگرم
اگر چو حلقه شدم آن گمان مبر ز نهاد | که همچو حلقه بود بر در دونان مقرم
چو حلقه بر در خلوت سرای انس زنم | بسان حلقه بماند فلک برون درم
محیط کون نماید که حلقهٔ بفلات | بجنب عرصهٔ همت حقیر و مختصرم
فراز کنگر وحدت نشسته آن مرغم | که باز رسته ز دام طبیعت بشرم
چو در هوای قدم تیر زنم رود بعدم | غبار عالم امکان ز باد بال و پرم
اگر ز خوشهٔ پروین دهند دانه مرا | وگر ز چشمهٔ خورشید باشد آب و خورم

من آن نیم که کنم بال سست ز اوج بلند
سوی حضیض گزین آب و دانه بهره ورم

بقصد کسب غنا گنج زر طلب چکنم
چو با توانگری دل غنی ز گنج زرم

فروغ یافته سنگیست زر ز تابش خور
اگر بسنگ کنم روی عابد الحجرم

معجزه ایست جهان سحر ساز و افسونگر
که ساخت سحر دهی از پی کار کور و کرم

نتیجه ندهد جز خسارت ار چه شود
قضا بفرض محال از زنان او وطرم

چو ماکیان پی دانه زبون اگر چه شوم
برو چو قهقهه زن روز و شب چو کبک نرم

چو تیغ تهمت و تیر جفا خورم ز حسود
بمست ترک خودی خود به نیستی سپرم

جبین که مهبط خیر و کمال شد دل من
چه منقصت رسد از طعن اهل شور و شرم

پرست گوش من از سبحه ملک چو مسیح
کجا مشوش خاطر شود نهیق خرم

شد از حقائق عرفان دلم خزینه راز
گزاف فلسفیان کی به نیم فلس خرم

پر فرشته مگس ران من شود چو نهند
ز خوان علم لدنی جو خضر ما حضرم

بنجر شعر اگر فکر من شود غواص
بهای یک گهر آید خراج بحر و برم

بباغ نثر اگر کلک من کند جنبش
ز نخل خشک دهد بار میوه های ترم

ببوستان ارادت اگر بود شجری
که آورد ثمر معرفت من آن شجرم

ولی چه سود که در کام ذوق تیره دلان
همیشه چاشنی تلخ میدهد ثمرم

خمش کنم که بدعوی کشید شوق کلام
بغیر معنی خود نیست معنی دگرم

چو نیست لاف هنر جز دلیل بی هنری
چرا دلیل اقامت کنم که بی هنرم

زبان زبانیه آمد بهر هشش ورنه
کشند ز هرزه درآئی بجانب سقرم

چو کرد بر دلم ابواب فیض اسمآ
چه سود از آن که کند در سخنوری سمرم

بزرگوار خدایا بحرمت نصری
که دل نفیرکش آمد ز شوق آن نفرم

بحق گرم روانی که پای کرده ز سر
طریق پیروی پیروان شان سپرم

که باش یاد ز من تا به پیروی همت
لباس هستی موهوم خویشتن بدرم

زهی تمامی که چون جامی از مضیق وجود
فتد بفسحت اقلیم نیستی سفرم

دران سفر قطری جز خیال هستی نیست
بفضل شامل خود دور دار ازان خطرم

ایضاً

قاصد رسید و ساخت معطر مشام من
در چین نامه داشت مگر نافهٔ ختن

آن نافه نیست بلکه پی تحفه باغبان
چید از چمن بنفشه و بچید در سمن

هرگز ندیده نرگس چشمی بباغ دهر
زنیسان دمیده سنبل نسرین ز نسترن

نشگفته غنچه ایست چو پیچیده بینیش
همچون دهان غنچه دهانان پر از سخن

تختیست خوش ز عاج که صف صف نشسته اند
بروی نیازمندیگان برهنه تن

اینها کنایتیست بگوییم سخن صریح
وز چهرهٔ یقین بگشاییم نقاب ظن

اقبال نامه ایست با خلاص بیشه
از لیث بن غضنفر یعقوب بن حسن

شاهی که مدح من نبود درخش آنچنان
گو خود بعدل و جود کند مدح خویشتن

چون قاصر است کلک زبانم ز مدحتش
آن به که چون دوات نهم مهر بر دهن

پاکیزه گوهرانی گوش تو سفته اند | دُرهای شاهوار به از لؤلؤ عدن
آویزه ایست در خور تو دارم آن قدر | چشم از تو مردمی که نهی گوش بر سخن
تو یوسفی بملک جلالت نهاده تخت | من غائب از جناب تو یعقوب ممتحن
یعقوب داشت بیت حزن بهر خود یکی | من دارم از برای تو صد بیت بی حزن
دادت عطیه ملک و لا بلکه چند ملک | بی منت سپاه و چشم فضل ذو المنن
باید زبان حال و مقال تو روز و شب | باشد بشکر گوی این فضل مرتهن
تو بر درختی از چمن عدل و باغ ملک | تیشه مکن بظلم و بآن بیخ خود مکن
باش از شگوفهٔ کرم و عدل زیب باغ | باش از ثمار جود و عطا رونق چمن
تا زان شگوفه روح فزاید نسیم شاب | تا زین ثمار کام بیابند مرد و زن
آن گونه زی که رشتهٔ آمال را بود | عدلت گره کشای نه ظلمت گره فگن
زانصاف ملک را طرب آباد کن چنان | کانجا غریب را رود از دل غم وطن
عالم که نور علم فشاند کن استوار | پایش بزر چو شمع کش اندر زرینه لگن
بی نور علم او شود از تیرگی جهل | زانسان جهان که در شب ظلمانی انجمن
آنرا شناس صاحب علم و عمل که هست | زان مفتی شرایع و زین محیی سنن
نی آن سفیه را که ز تلبیس مکر دیو | بتخانه هاست حرص و هوا راست برهمن
هر کج قلم کند خوشش غم بیش ابران | آرد بدست نال فقیری بمکر و فن
دشمنش بتیغ ساز قلم تا رقم کنند | آثار عدل و داد تو بر صفحهٔ زمن

در جامه خانه ره مده آنرا که مے کند | از مرده شوی پیرهن از مردگان کفن
آزار جوی را مکن آسوده زا یمنی | کازرده مردنش به از آسوده زیستن
بدگوی را کشش رگ جان از بدن که هست | از بهر دست بستنش این بهترین رسن
مشعوف آن مشوکه زپاکست اصل او | چندان طراوتے ندهد سبزهٔ دمن
عالی شود لئیم ولیکن ز چون کریم | بالا پرند مرغان امّا نه تا برن
معمور خانه ایست مثمن سرای خلد | آنرا عمارتِ دل ویرانه بود ثمن
یک خلق خوش ز هر که به بینی پسند کن | یمن سهیل شد سندِ دولت یمن
یک لحظه هر که نیک شود مغتنم شمار | قرن اویس شد سببِ دولتِ قرن
چون شد سخن دراز کنم ختم بر دعا | خود کار من دعاست چه در سرچه در علن
تا باشد آن دعا که رود سوی آسمان | گاهے بفیض رحمت و گه مثمر محن
بادا از اهل صدق دعاهاے مستجاب | برخصم تو سهام و بر احباب تو مجن
برخصم تو مباد پئے آن سهام درع | جز آنکه جثیمه جثیه چو در عشش بود بدن

بادا چنان مجن که رساند بجان خصم
زاجباب تو چو صرف کند ناوک فتن

جاه داری جاهل آسا در سرای کاملِ ام | جاهلت خوانم نه کامل چون ترا جاهست کام
نام خاص خویش عالم کردی اما عالمی | گشتن بوروی از لئیمی درد یابر پای عام
عمر صرف کسب نام نیک کن کان نامه را | چون اجل کوته کند باقی نماند غیر نام

کاملی بگذر ز روی همت خود از همه	آر در اتمام امر دین که نیست اهتمام
گر تمام است اهتمام دین نگردد عاقبت	آو ماند حاصلت زان اهتمام ناتمام
ظالم نفست ظلام است از پریشانی خویش	در دل شب آه دل باشد شهاب آن ظلام
بنده فرمان شو که گردد خام گاه بندگی	چون بجای غل کلاه خواجگی بیند غلام
گر بدیها بینی اندر بادیه صبری بکن	تا در احرام حریم کعبه یابی احترام
از کلامت غیر لا در کم نشد حرف دگر	از تو تا آن تهی زین حرف کم باشد کلام
خوست باشد کمال دل ترا همچون خواص	چند داری چشم دام لئیمان چون عوام
یاد میکن از اجل در انقلابات که هست	انقلابش مرد توسن نفس را بر سر لجام
عاقبت از همرهان بیند بچشم خود جهان	خون ایشان را که میریزی بتیغ انتقام
ظلم کیشان خصم دینند ار توان آن قوم را	جمع سازد سر بتیغ کاین بود دین را قوام
نام حیدر خواهی آزادی طلب چون مصطفی	در میان نقش زن چو حیدر ریخت نیست اعتصام
چند بهر خوان زنان گوشه گیری شام و چاشت	طعم طعام از شناسی کی چشی طعم طعام
روز مردان مجرد جو ز راه فقر از آنکه	عروه وثقی است هر تاری از آن بی انفصام
فقر بی فر تفرد نیست جز قاف نفاق	همچو سیمرغ از عیان کوه را کن مقام
آنکه میخوانی اقارب جز عقارب نیستند	خاصه کز زهرشان بود فرق تاج احتشام
آنکه خود را در اخوت پخته گوید چون دلش	بر سر ما نیست لرزان با تو خامش گوی خام
رد تباه از خال و عم چون خال و عم با هم کمند	عم بروی آفتاب جان و ماه دل غمام

دیدهٔ دل گو مهیا دار شام از بهر عدل | گر ستون عدل برپا نیند این نیلی خیام

از شهنشاه جهان گر شاه رفت و میر ماند | میر را هم نام وی آید ز حق روزی پیام

به معنی دارد از صورت دل عارف فراغ | گرچه با اهل منیاند از نگونساری لئام

حال کرم آتش در جدا نماید هر دو روی | صوفی از آرام گیرد باشد از وی آن حرام

هست در کوی فنا هر جا ز بستان مجمعی | هر که بگذشت از سر و پا زان مجامع یافت جام

تا اول صبح ازل تا آخر شام آید | دل ز یاد غیر لب بسته ست بر قصد صیام

صد کرم کرده ریای بیش و ز ترک ریا | گر بران حرفی دو افزاید شود صدر کرام

نیمی از هنگامهٔ گیتی رود از یک جمع | گر نهد یک اهل دل بیرون از آن هنگامه گام

منفعل دریا از اهل هر کجا بگشاده دست | زان انامل بر کنار لجه خود زده انام

مدعی را ساز و انفاس صلاح آموز دست | مار را گر داند افسون افسون برد از رام

چون بود همسایه را دیوار کوته عیب دان | دیده با عاقبت بین داشتن بر طرف بام

صورت ار باشد خشن هست اهل معنی را حسن | می نیفتد رخنه از دندانهٔ سین در حسام

فرق عذرا را چو دریا بست باشد تاج زر | وامق مفلس ضرورت پای دارد زیر دام

چیست عاقل را فضیلت جمع گوهرهای فضل | نیست جز غافل چو یابد آن گهرها انقسام

بند یا بگسسته است از هم دوات فضل را | دولتی باشد عجب گر یابد آخر التیام

این قصیده چیست قید دلربا کز روی هوش | دل ز خاصان یافته در سلک آن قید نظام

از معانی دقیق این عقدهٔ بی عدد و رو | هست دام و جمله دلها صید افتاده بدام

کرده دل از ظن و تخمین منتظم ارکان نظم | جامی آنرا ساز طی در خود بود معجز نظام
شعر چه بود چشم عقل از جهل در بستر و خفتن | چشم عقل از جاهلی در سر چه دوزی بر دوام

آفت از خویشتن است بس باشد درین غربت سطر
گوشهٔ بیخویشی و کنج سلامت والسلام

مرحبا ای قاصد ملک معانی مرحبا | الصلا کز جان و دل نزل تو کردم الصلا
نامهٔ سربسته داری کز نسیم نامه اش | هر شگافی بر مشام جان زند بوی وفا
غنچهٔ نشگفته است از گلبن فضل و هنر | در بهارستان دانش یافته نشو و نما
لقمهٔ پیچیده است از خوان لقمان آمده | تا شود جان و دل حکمت شناسان را غذا
بود موسی را عصای پیش ازین در کف که خورد | سحرهای ساحران چون شد معجز اژدها
گشته بر انواع سحر این نامه طی گویا که هست | بر کف دانشوران یک سر باندازان عصا
لف او را گر کنی نشر از بدیع نظم و نثر | پر ز صنعت یابیش از ابتدا تا انتها
از بیاض فرجهٔ بین السطور او بود | نهر سیمین را ز هر جا خاسته تسکین کیا
سوی معراج حقایق عقل و جان را سلمست | شکل ترتیب سطورش کامده سلم نما
سلمست او را در و خیر تنزل نیست داب | طرفه حالی کان تنزل هست عین ارتقا
پایه پایه عقل ازان سلم چو می آید فرو | می نهد کوی زهر پایه فراز عرش پا
نظم و نثرش بین که پنداری دبیر چرخ کرد | نقد پروین را در اثنای بنات النعش جا
یا خود افتادست مخزونات گنج پر گهر | بر بساط عرض بعضی متصل بعضی جدا

فقره‌های نثر او قوت ده پشت هنر / نکته‌های نظم او روشنگر تیغ ذکا
خواستم گیرم دوات آن سیاهی از ظلام / خامه از تیر و بیاض از تختهٔ شمس الضحی
تا کنم انشا جواب او دبیر چرخ گفت / بر مدار از چهرهٔ اندیشه جلباب حیا
ز آسمان جود چون رخشنده گردد آفتاب / در مقابل سهو باشد بخشش نور از سها
در ریاض دهر چون بالا کشد سرو سهی / از بنفشه نیست لایق جلوه با پشت دوتا
در سخن آنجا که باشد طبع سحبان در سرای / کی پسندد عاقل از طیان که گردد ژاژخا
در ضرورت باشد این معنی طریق شعر گیر / تا روای غیر شاعر هست شاعر را روا
چون دبیر عقل زد بهر من این سنجیده رای / سر زد از خاطر بتوفیق رایش این مطلع مرا
جز تو نبود قاصدی بی قاصد آنرا ای صبا / خیز و بگذر سوی آن مقصود جانها قاصدا
عرضه ده آنجا سلامی از سلامت منشعب / بلکه چون اسم سلام فاتیان را ملتجا
سینش از دندانها پیوسته دندان کرده تیز / تا کشاید از رگ جان عقدهٔ رنج و عنا
لام بار دل ز دنا دیده و خم گشته پشت / تا به پشت خم کشد او را لب سر حد ادا
وان الف دال آمده در روی که بنهاده ایم / بی لوای استقامت در ره عشق و ولا
حلقهٔ میمش بود شاهد بر آن معنی که کرد / ستر اخلاص و محبت حلقه در گوش ما
بعد تبلیغ سلام از بنده جامی عرضه کن / گر مجال گفت و گو باشد در آن حضرت ترا
کارزوی من بدیدارت بسی کامل ترست / ز آرزوی عاشق مفلس بوصل کیمیا
تشنه را در بادیه روزی که باشد از سموم / گرم چون اخگر زمین سوزنده چون آتش هوا

میل دل دانی چه سان باشد بسوی آب آن   شوق من افزون بود سوی تو ای بحر عطا
غرق بحر شوقم ار سویت نویسم شرح آن   نیست آن جز جنبش دستی بقصد آشنا
نیست در شهر ترا از بهر منع زائران   شهربی در را چه سان در بست بر رویم قضا
از گران جانی نیارم سویت آمد ور بهست   جذب شوق از پیش روی و دفع ضد از قفا
هست جنبانیدن از جا کوه آهن را محال   گرچه گردد صرصر شوق رخت آهن ربا
شد فضای ملک هستی بر دلم چون نای تنگ   میرسد هر دم نفیرم بر فلک زین تنگنا
بر جبین داغ نفاق از یکطرف مشتی دغل   بر زبان لاف وفاق از یکطرف جمعی دغا
دوستان این دشمنان آن می ندانم در میان   تا یکی باشم مذبذب لا الی ولا الی
چند گردم گرد شهر و روستا در واکه نیست   هم زبانی یافت نی در شهر و نی در روستا
درد تنهائی گریبان گیر من شد تا زبود   دهر اخوان از کرم دامان اخوان الصفا
پاکبازانی تن بر ساحل بحر وجود   لیک سرجان شان مستغرق موج فنا
مستقر چون قطره در دریا اگر باید گذر   مرتقای همت ایشان حریم کبریا
گم شود چون قطره در دریا اگر باید گذر   بر دل ایشان ز اوج عرش تا تحت الثرا
از نوازشهای شیرین و ز نصیحتهای نرم   خستگان را مرهم و آزردگان را مومیا
تاج و تخت سلطنت را خواب بینند و خیال   شب چو آسایند سر بر خشت و تن بر بوریا
یک نفس ز اوقات شان عیش مخلد را سبب   یک گهر ز انفاس شان ملک موبد را بها
روی شان در رفع ظلمتها مصابیح از ظلم   رای شان در حل مشکلها مفاتیح الهدی

مانده زایشان دو دُر در صحابت صورت کرده ام
ختیار گوشهٔ تجرید و کنج انزوا

لیک با جمعی برون از کسوت نوع بشر
عقد صحبت بسته ام هم در خلا هم در ملا

فیض ایشان چون رسیده ست از قلم بی واسطه
مانده محفوظند لوح آسا ز نقش هر خطا

وحشیان حرف را کز هم گریزان آمدند
قید کردستند در مشکین سلاسل عمرها

پوست پوشانی فرو بسته لب از گفتار لیک
بر طلبکاران تبایند سفر مشکل کشا

آن یکی از جمله برتر در علو مرتبه
چون پیمبر باطن او مهبط وحی خدا

وان دگر از بهر دور افتادگان والی ولی
پر خبرهای صحیح از بارگاه مصطفی

آن یکی ز اسرار قرآن برقع شبهه گشای
وان دگر ز آیینهٔ سنت ظلام شک زدا

آن یکی از جنبش مشائیان در روی اثر
وان دگر از تابش اشراقیان بر روی ضیا

آن یکی دوشیزگان سر وحدت را ز رخ
برگرفته در حضور بالغان ستر خفا

وان دگر تشحید خاطرها نهاده در میان
گاه نثری دلفریب و گاه نظمی جانفزا

از فرنگی شیشه چشم خود همی کرده چهار
کرده رد در روی ایشانم نشسته دائما

گر شود ابر شآمت بر رخ معنی حجاب
یا برد گرد ملال از دیدهٔ فکرت جلا

پای از سر سازم و کرسی ز زانوی خویش نهم
پای بر کرسی لکی ارتقی الی روض العلا

سر ز جیب تن بر آرم دیدهٔ جان افگنم
بر جهانی همچو صحرای اهل بی منتها

ملکی از نور و ظلم برتر که هر کانجا رسید
گفت لیس عند ربی لا صباح لا مسا

نی در و نغض و عداوت نی در و حرص و امل
نی در و کبر و رعونت نی در و زرق و ریا

لاله باغ وی از باز ان صفوت در نمو
آهوی دشت وی از ریحان حیرت در چرا

داده هوی آهوش جانزا نشان اثر که عیب
خوانده لای لاله اش لراتیغی ماسوی

شاهبائش ملل هنوز اندر هوااش پیچ زبان
قید آب و گل کشد بازم درین محنت سرا

زان شکارستانش هزاران صید معنی آورم
بهر قوت جمعی از خوان حقائق ناشنا

لیک غرق حیرتم من کاین یهودی سیرتان
میکنند از من و سلوا میل سر و گندنا

نیست مقبول جعل جز انچه خود گرا آورد
کوی عنبر گر نهی پیشش کجا بوید کجا

محرمی چون نیست پیدا از انچه دارم در ضمیر
جز دهان بستن دوات آسانی ببینم دوا

در شوم مضطر ز نامه بهتر اشم محرمی
در زبان وی کنم در نامه عرض ماجرا

سر بسر بچپانم بخوناب جگر وز داغ دل
بهر نهم مهر و فرستم سوی خدام شما

از جوانمردان که غم معرض ز اغیار نیست
راز دار من ورای کهف یا کهف الورا

هم جهان را خواجه هم فقر را دیباچه
نکته سر الفقر لکن تحت استار الغنا

مدح تو خواهم نه همچون شاعران و منشیان
دار داز آوای زاغان طوطی طبعم ابا

چیست کار شاعران تنسیق اوصاف و نعوت
چیست و ان منشیان تلفیق القاب و کنا

وین تکلف ور چه زر ده دهی باشد بفرض
کم عیار آید بمعیار قبول اذکیا

خودنمائی خویش کن یعنی سوی معنی گرای
پامی جای نه که دون پایهٔ قدرت بود
غرقه شو در لجهٔ بحری کش افتاده بروی

وز حد مدح گرفتاران صورت برتر ا
در بود بر تر زگردون پایهٔ مدح وثنا
نیست بیش از برگی از نیلوفر این نیلی وطا

قطره بیش از بحر گنجد ور انا کن چو شد
متحد با بحر تاب وے کجا آرد انا

اینچنین مدحے که گفتم چون نه حد بحر ست
تا بود سرمایهٔ صوفے فنا از بود خویش
تیز بین باد ترا چشم یقین تا غایتے

مدح گو را اقتصار اولے نماید بر دعا
باد از ان سرمایه حاصل سود تو گنج بقا
کش ترقی ممتنع باشد پس از کشف غطا

ایضاً

درین سراچه که چرخش کمینه طاق بناست
چگونه شاد زید آنکه بهر مردنش اد
باعتبار درین کاخ زرنگار نگر
پئے مشاهدهٔ رازهاے پنهانے

همیشه قاسم از بار دل چو طاق دو تاست
بخانهٔ که پئے انهدام کرده بناست
که هر نظر که نه از روی اعتبار خطاست
رخام ومرمرش آئینهای داده جلاست

چرا چو سنگ اساسش به پستی مانده
که بر ترا ز در و دیوار یار رنج دعناست

عروج ده دل خود را که روزن بامش
بغمزه هر که سر افراخت همچو کنگره اشش

دری کشاده به رویت ز عالم بالاست
فتد ز زلزلهٔ حادثات در کم وکاست

ز گردن آب گذشته و تشنه می میرد — بلی چنین بود آنرا که علت استسقاست

عصای رمح وی اعجاز موسوی دارد — که روز معرکه در چشم خصم اژدرهاست

بدین نشیمن فقیر و نیاز کی نگرد — چنین که همت او در مقام استغناست

تنزلیست ز اوج جلال و جاه ترا — که منزل تو درین خاکتودهٔ غبراست

قیاس ملک جهان با حریم عزت تو — حدیث خانهٔ جغد و نشیمن عنقاست

تو بر زمین بتواضع نشسته لیکن — رواق قدر تو برتر ز گنبد خضراست

درین خرابه همانا عمارتی که کنی — غرض ز خط خود آسودگی خلق خداست

که تا بسایهٔ دیوار تو پناه آرند — که چرخ کینه ور و روزگار رنج افزاست

بجنب نور ضمیر تو آفتاب بود — چنان حقیر که در جنب آفتاب هباست

ز خسروان تو کس را قیاس نتوان کرد — درین قضیه که گفتم دلیل مستقراست

بود دل همه مشغول عشرت امروز — بجز دل تو که مشغول دولت فرداست

بلی ز دولت باقی امید بریدن — برای عشرت فانی نه شیوهٔ داناست

عنان بارگی خود کشیده میداری — ز هر رهی که شریعت بآن نه راهنماست

فروغ رای تو آثار شرع روشن کرد — ظلام تیرهٔ بدعت ز راه دین برخاست

مهارت تو بجدیست در دقیقهٔ فقه — که مبدعات ضمیر تو حیرت الفقهاست

محافظ عدل تو برداشت از میانهٔ خلق — رسوم کج که نه با حکم شرع باشد راست

قتان نماند ز تمغا بغیر آن داغی که در درونه طمغاچی از غم تمغاست
اگر چه شوق سخن بر سیاق حکمت و پند نه مذهب شعرا بل وظیفه حکماست
درین قصیده سپردم خلاف مذهب شعر بوفق امر تو کاز نفاذ حکم قضاست

وگرنه هجو سنی را به مجلسی که رود
هزار نکته حکمت زبان پند کجاست

سخن نه بر نهج اختصار رفت آن به که طی کنم دگر این نامه را که وقت دعاست
همیشه تا نه فلک واند این قدر دانا که هر عمارت او در اخرابیی ز قفاست

مباد شغل تو الا عمارت دلها
که در عمارت دلها عمارت دو سراست

ایضاً

این عمارت خوش که می بخشد نسیم وصل یار خیر دار حل فیها خیر ارباب الدیار
فرخ آن محفل که شاهی را بود در وی نشست روشن آن منزل که ماهی را فتد بر وی گذار
بیقراران را بدید آید قرار دل ازو جای آن دارد که باشد نام وی دار القرار
از فروغ آفتاب شمسه اش ذره را دیده اعمی تواند دید در شبهای تار
نقش دیوارش اگر صورتگر چین بنگرد رو بدیوار آورد از صورت خود شرمسار
از منبت نقشها دیوار و سقفش فصل دی همچو صحن باغ زالوان نبات اندر بهار
بین نگارین خط ز قرطاس مقطع کرداد نیست ممکن مثل آن قطعا ز کلک صد نگار

باغدا از هر رنگ خط بر کاغذ آهن وهن بعکس	کرده از کاغذ خطی بر لوح زنگین آشکار
چون دل صوفی در دیده است صورتهای غیب	بسکه مصقول است دیوار و درش آئینه وار

کی بود هر چوب باب آنکه وی را در شود
کو درین آرزد طوبی بروی خود برآر

تا درآید آفتاب دولتش روزی ز در	زاهدان را مانده بر در چشمهای انتظار
گنبد غنچه است در باغ جهان آرای هر	گز ورقهای ملون باشدش سقف و جدار
کاغذین خانه است چون فانوس تا دردی زید	شمع ملک این زباد حادثات روزگار
با من عیش است چون فردوس تا دروی کشد	نو عروس ملک در بر شاه جمشید اقتدار

خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین
شهریار کامیاب و کامبخش و کامگار

آسمان عز و رفعت آفتاب قدر و جاه	بحر جود و کرمت کان سخا کوه وقار
مدح او چون شاعران خواهم که گویم لیک نیست	پیش ارباب ذکا و فطنت آنرا اعتبار
نکته کز ظرف زبان خیزد نشاید بهر مدح	مهره سفتن از خزف خوش نیست بهر گوشوار
مدحت آن باشد که از مجتبائیش بخشش کند	عدل وجود خود رقم بر صفحه لیل و نهار
بلکه از لیل و نهار آن دم که نبود هم نشان	باشد آنرا جاودان منشور عز و افتخار
خیزد از عدلش درخت میوه امید بر	روید از جودش نهال دولت جاوید بار
شه چو باشد عادل ار هیچ کس با آن نشایدش	روز حشر از راستی عدل گردد رستگار

در بنا شد عادل و خوانند خلقی عادلش | در شمار دم بر آید مدح شان روز شمار
ای بسا دیوان مدح شهریاران کرد | ثبت بر لوح زمانه شاعر مدحت شعار
لیک چشم اعتبار امروز از آن بردوخته است | عقل عبرت بین بیان کا مثال از تقویم پار
شهریارا کامگارا میکنم پیش تو عرض | چند نکته بر زبان نیکخواهی گوشدار
سعی در تعمیر صورت پیش ازین مناکه هست | پیش معماران دار الملک معنی عیب و عار

خانهٔ دل در منزل خانهٔ گل سربلند
خانهٔ دین در تنزل خانهٔ طین استوار

کار طفلانست کردن نقش بر دیوار و در | بالغان را زینهار از کار طفلان زینهار
شاهبازِ همت خود بر پران زین خاکدان | تا کند بر شاخ سدره طائر قدسی شکار
فسحت منزل اگر بودی ز کار ارباب دل | کی ازین فیروزه ایوان سر بر آوردی بکار
تنگ بودی چون دل اهل جهالت تیره تر | خلوت لقمان که بود از خوان حکمت لقمه خوار

خرقه اش یک نیمه ماندی خشک نیمی تر شدی
چون فراز کلبهٔ او ابر گشتی قطره بار

بهر قیلوله در آن پیغوله چون خفتی بخاک | شیر هش سایه روا بودی فروغ خور از او
کس نیارستی تمامش فرق کردن از رکوع | چون در آن کاشانه بخفتی شدی طاعت گزار
بسکه در وقت سجودش سر بدیوار آمدی | تارک آن سرسبز زآسیب آن بودی فگار
بو الفضولی گفتش آن به کزپی آسودگی | منزلی با فسحت و نزهت نمائی اختیار

گفت آنکس را که باید بار بستن زین سرای
فسحت خانه ازین افزون نمی آید بکار

راحت خانه چه سود اینجا چو خواهد عاقبت
محنت همخانگی پیش آمدن با مور و مار

پای همت زین مغاک تنگ بالا نه که چرخ
نقد انجم میکند زین شیوهٔ دیبایت نثار

تو بغفلت خفته مست و هر شبے از بهر پاس
چشم بر تو دیده بانان را ازین نیلے حصار

از غبار تن بفشانم دامن جان پیش از ان
کز وجودت باد استغنا برانگیزد غبار

در کنار کس چو ننهد آرزوی این جهان
خوش کسی کز آرزوی این جهان گیرد کنار

ترسم از اطناب طبع شاه را گیرد ملال
بر دعا خواهم سخن را بعد ازین کرد اختصار

نے دعائی کز خدا خواهم محالے بهر او
چون هزارش سال در عالم بقا با صد هزار

نے دعائے کز قصور همت اندر وی کنم
بر حصول دولت و اقبال فانی اقتصار

بلکه میگویم خدایا تا بقا ممکن بود
بر بقایش باد ملک دین و ملت را مدار

دولتے بادش قرین مسند شاهے کز ان
پایهٔ ادنے نماید تخت ملک پایدار

تمم القصاید بعون الله وحسن توفیقه وتیلوه الغزلیات ونسال الله ان
یوفقنا بجمیع السعادت بحق محمد خیر من
نطق بافصح الکلمات

کتاب غزلیات

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا
بادا هزار جان مقدس ترا فدا

می نالم از جدائی تو دم بدم چو نی
وین طرفه تر که از تو نیم یک نفس جدا

عشقست و بس که در دو جهان جلوه میکند
گاه از لباس شاه و گه از کسوت گدا

یک صوت بر دو گونه همی آیدت بگوش
گاهی ندا همی شنوش نام و گه صدا

برخیز ساقیا بکرم جرعهٔ بریز
بر عاشقان غمزده زان جام غم زدا

زان جام خاص کز خودیم چون دهد خلاص
در دیدهٔ شهود نماند بجز خدا

جامی ره هدی بخدا غیر عشق نیست
گفتیم و السلام علی تابع الهدی

حرز جانهاست نام دلبر ما
با اعز اهم و ما اعلی

نام او گنج نامهٔ لاهوت
گنج پنهان و نام ازو پیدا

همه اسما مظاهر ذاتند
همه اشیا مظاهر اسما

لا ارى فی الوجود الا هو
محو شد نام غیر و نقش سوی

هستی مطلق ست حدت صرف
این هو این انت این انا

من و او و تو از میان برخاست
سر وحدت شد از همه یکتا

جان جامی ز نکتهٔ وحدت
نشکیبد چو ماهی از دریا

ایضاً

خدای خیر دهاد آن جوان رعنا را / که وارهاند به پیرانه سر رها ما را
کرشمهای غزالان مست می بخشد / فراغت از دو جهان عاشقان شیدا را
چو سود دید کسان چون نمی برد ز دلم / هوای قد دلارا و روی زیبا را
شرار سینه مجنون ز آتش لیلی / کباب ساخت همه آهوان صحرا را
سجود خاک رهت چند دمم تمنا بود / بخاک میبرم امروز این تمنا را
بدیده سوی تو آیم که از سر پاکان / برهگذار تو جا نیست بر زمین پا را

هلاک جامی دلخسته خواست آن کاهست
بشکل و شیوه سواران سرو بالا را

چه بخت بود که ناگه بسر رسید مرا / که داده مژده وصل تو هر که دید مرا
رسیده بود دل از هوش و صبر شکر خدا / که آن رسیده بدیدار تو رسید مرا
فتاده مرده تنے بود دم از جمال تو دور / بیک نفس لب تو روح در دمید مرا
کشم بدیده بسے منت از نسیم صبا / که کحل دیده ز خاک رهت کشید مرا
گل مراد بر آورد در ریاض امید / بدل ز هجر تو خارے که مے خلید مرا
همه ولایت عشقم بود بزیر نگین / ز قطره قطره خون کز جگر چکید مرا

ز عشق توبه نه مقدور من بود جامی
خدا چو بهر همین کار آفرید مرا

تجلی الراح من کاس تصفی الروح فاقبلها — ز می بخشد صفای سینه فروغ خلوت فی لها
اغثنی حسرة منها ارحنی ساعة عنها — که ماند از ظلمت هستی درون پرده مشکلها
بجان شو ساکن کعبه بیابان چند پیمائی — چو نبود قرب روحانی چه سود از قطع منزلها
برآرای بحر بی پایان جود بیکران موجی — که خلقی تشنه لب مردند بر اطراف ساحلها
مرا نظارهٔ محمل ز سلمی باز میدارد — چه باشد برق استغنا زند آتش بمحملها
تو سلطان فلک قدری چو باشی با گدا طبعان — تو خورشید جهانتابی چه گردی شمع محفلها

صفای جام می جامی برد زنگ غم از خاطر
اذا ما تلق من سم فحاد لها و ناولها

کیست آن سر که در آید بدر خلوت ما — که شد از عکس رخش نور همه ظلمت ما
آفتابیست درخشنده که از طلعت او — رفت بر چرخ برین کوکبهٔ دولت ما
می سرشتیم گل محنت از آب مژه شکر — که برآمد گل راحت ز گل محنت ما
جان ز کف رفت چه سازیم نثار قدمش — که بپا ز مرگ خز آمد بسر تربت ما
سگ او خواند همه رقیبا ز سر خواری ما را — این لقب در دو جهان بس سبب عزت ما
جان فشاندیم بخاک قدمش لیک چه سود — که نیفتاد قبول کرمش خدمت ما

نهایت همت ما وصل وی آمد جامی
همتی ده که کارے بکند همت ما

ز بزم زهره کوکب بی ماه رخت شبها — تاریک شبی دارم با این همه کوکبها

چون از دل گرم من بگذشت خدنگ تو | از بوی پیکانش شد آبله ام لبها
از بسکه گرفتاران مردند بکوی تو | باد تن همه جان باشد خاکش همه قالبها
از تاب و تب هجران گفتیم سخن وصلت | بود این هذیان آری خاصیت آن تبها
تا دست بر آوردی زان غمزه خونریزی | بر هیچ رگ زد هر دم از دست تو یاربها
شد نسخ خط یاقوت اکنون همه رعنایان | تعلیم خط از لعلت گیرند بمکتبها

جامی که پی مذهب اطراف جهان گشته
با مذهب عشق تو گشت از پی مذهبها

ای با تو ز گل فراغ ما را | گل بی تو بسینه داغ ما را
در باغ گل از تو میبرد بوی | بوی تو برد بباغ ما را
دارد شب هجر شعله آه | در عشق تو بر چراغ ما را
دل رفت و نشان ز هر که پرسیم | سوی تو دهد سراغ ما را
کنجی و ز مطلعی خیالت | جا ساخته در دماغ ما را
مائیم و صفیر عندلیبان | خوش نیست نفیر زاغ ما را

مشغولی عشق داد جامی
از شغل جهان فراغ ما را

نسیم الصبح زر منی ربا نجد و قل لها | که بوی دوست می آید از آن پاکیزه منزلها
چو گردد شوق وصل افزون بپای ظعن اگر مجنون | ببوی هودج لیلی فتد دنبال محملها

دل من پر ز مهر یار و او فارغ نبود دست آن | که میگویند راهی هست دلها را سوی دلها
رسید اینک ز ره سلمی و من از ضعف تن بی جان | فخذ یا صاح روحی تحفة منی واقبلها
مرا بر یاد ابر دیده آب حسرت بر سر راهش | که دور از وی شیم آتش ز آسیب چنین گلها
مرا از هجر او در دل گره می بود صد مشکل | چو دیدم شکل او فی الحال حل شد جمله مشکلها

ز جور دور غم فرجام جامی قصدها دارد
ولکن خوف املال الندامی لم یطل لها

آهن شوقا الی دیار لقیت فیها جمال سلمی | که میرساند ازان نواحی نوید لطفی بجانب ما
بوادی غم منم فتاده زمام فکرت ز دست داده | نه بخت یاور نه عقل رهبر نه تن توانا نه دل شکیبا
زهی جمال تو قبلهٔ جان حریم کوی تو کعبهٔ دل | فان سجدنا الیک نسجد وان سعینا الیک نسعی
ز سر عشق تو بود ساکن زبان ربا شمع تو لیکن | ز بی زبانی غم نهانی چنانکه دانی شد آشکارا
بکت عیونی علی شئونی فسال حالی ولا ابالی | که دانم آخر طبیب وصلت مریض خود را کند مداوا
اگر بجورم بر آوری جان وگر بتیغم فگنی سر | قسم بجانت که بر ندارم سر ارادت ز خاک آن پا
بناز گفتی فلان کجائی چه بود حالت درین جدائی | مرضت شوقا ومت هجرا فکیف تشکو الیک شکوا

بر آستانت کمینه جامی مجال بودن ندید از آن رو
بکنج فرقت نشسته مخزون بکوی محنت گرفته مأوا

کار ما جز فکر مردن نیست دور از یار ما | رو که یار ما ندارد هیچ فکر کار ما
روی در دیوار غم شبها بسر بردن چه سود | گر نه آن مه بر زند یک شب سر از دیوار ما

میکند پاک از سرشک سرخ زردی تا بر آب
وز حسد دیدن نیارد زنگ بر رخسار ما

گرچه شد سر حلقهٔ اهل معرفت را شیخ شهر
سر نمی آرد بدر دن از حلقهٔ زنار ما

چند خود را پیش ما قیمت نهی ای پارسا
خود فروشی را رواجی نیست در بازار ما

طره کن کو گوشهٔ دستار خود زاهد که شد
در دپالای حریفان گوشهٔ دستار ما

گفتم از بوی تو شد باد صبا عطار گفت
جامی از انفاس خوش اکنون توئی عطار ما

ای برده رخت رونق گلها و سمنها
دارد دهن تنگ تو در غنچه سخنها

گر سر دهد چون قد تو باشد نتوان برد
چون آب بزنجیر مراموی چمنها

صحرای عدم لاله ستان شد چو شهیدان
با داغ تو رفتند بخون غرق کفنها

مشکل که بود روی خلاصی دل ما را
از زلف تو با این همه خمها و شکنها

بالذت آوارگی لذت عشقت
غربت زدگان را نشود میل وطنها

چون خامه بوصف رخ او خشک فرو ماند
جامی که شد انگشت نما در همه فنها

یارب انصافی بده آن شیخ دعویدار را
تا بخواری ننگرد رندان روی خوار را

شرع را آزار اهل دل تصور کرده است
زان گرفته پیشهٔ خود شیوهٔ آزار را

طبع بر گنج حقیقت قفل و شرع آمد کلید
تا دهد آن گنج بیرون گوهر اسرار را

هر که جنباند کلید شرع را بر وفق طبع
طبع بگشاید بروی خویش حیز درادبار را

منکر اهل طریقت را ز عرفان بهره نیست | نیست جز جهل جبلی موجب این انکار را
سر وحدت منطق الطیر ست جامی لب ببند | جز سلیمانی نشاید فهم این گفتار را

بوی عشق از گفتهٔ عطار عالم را گرفت
خواجه مزکوم ست از ان منکر بود عطار را

هر شب افروخته از آتش دل شعله‌ها | روی از کوی غمت سوی عدم قافله‌ها
دلم از پرتو خورشید رخت قندیلیست | از سر زلف تو آویخته با سلسله‌ها
شرح اسرار خرابات نداند همه کس | هم مگر پیر مغان حل کند این مسئله‌ها
در ره فقر و فنا بی مدد عشق مرو | که کمین گاه حوادث بود این مرحله‌ها
گفت و گوی خرد از حد بگذشت ای ساقی | باده در ده که نداند سر این مشغله‌ها
ساعتی گوش رضا سوی من دلشده نه | تا شبی از دست تو هم پیش تو آرم گله‌ها

واقف از سر خرابات جز آن مست نشد
که بپیمانه بر آورد چو جامی حوصله‌ها

شد برقع روی چو مهت زلف شب آسا | سبحان قدیر جعل اللیل لباسا
تا کی ز غم سود و زیان رنجه توان بود | ای خواجه بیا ساغر می گیر و بیاسا
دنیی نه متاعیست که از روی نزاعی | با خصم مدارا کن و با دوست مواسا
اسرار نی از فهم کنی جمله سماعست | لا یمکن ان یدرکها العقل قیاسا
راهیست نهانی ز تو تا دیر مغانی | جز پیر مغان نیست درین راه شناسا

خواهی که درین راه خدا پاس تو دارد — رخساره بخاک ره هر بی سر و پا سا

تا صاف نشد جامی از اوصاف منیها
ما صادف من راح مصافاتک کاسا

شرف کعبه بود کوی ترا — زادها الله تعالی شرفا
زائر کوی تو از کعبه گذشت — سر کوی تو کجا کعبه کجا
ساخت همچون مه نو تا شده پیر — سیل ابروی توام پشت دوتا
سر من غرقه بخون افتاد است — تا فتاد است ز تیغ تو جدا
بی تو با جان دگرم باقی نیست — جان اگر رفت ترا باد بقا
هر کجا درد دوا نیز بود — چو تو بی درد فتادی چه دوا

داشت در بیت حزن جامی جای
جاءنا منک بشیر فنجا

هرچه اسباب جمالست رخ خوب ترا — همه بر وجه کمالست کما لایخفی
بعد عمری کشمت گفتی و من میرم — هردم از غم که مبادا نکند عمر وفا
بس که زاهد بریا سبحهٔ صد دانه شمرد — در همه شهر بدین شیوه شد انگشت نما
گر به تیغ تو جدا شد سرم از تن چه عجب — غم آنست که از تیغ تو افتاد جدا
خواستم خواهم از آن لب بدعا دشنامی — حاجت من چو روا گشت چه حاجت بدعا
طلب بوسه از آن لب نبود حد کسی — در سر ما هوسی هست ولی زان کف پا

جامی آخر بسر زلف تو زد دست امید
خصه الله تعالی بمزید الزلفی

منکه خدمت کرده ام رندان دردآشام را	کی شمارم پخته وضع زاهدان خام را
تا شدم فارغ باستغنای عشق از هر مراد	هر مراد خویش یابم گردش ایام را
زهد و صوفی عارف و عامی بخوانیدم که من	گم شدم در شاهد و می بر نتابم نام را
شیخ شهرت جوی رعنا تا شاکن که چون	در لباس خاص ظاهر شد فریب عام را
میکشد دامی پی صید مگس چون عنکبوت	تا هما بازی کو که از هم بردرد این دام را
محتسب در منع می از حد تجاوز میکند	میبرد زین فعل منکر رونق اسلام را

هر کس از اقسام فطرت قسمت خود یافتند
زهد در زرّان جامه سالوس و جامی جام را

چند بوسم دست و پا پیک دیار یار را	فرخ آن ساعت که یابم دولت دیدار را
یار اگر طعن فرامشکاریم زود در نیست	زانکه با یادش فرامش کرده ام اغیار را
نیم ازین طومار غم بی او دلی چون شد مرا	تا مراش تعویذ جان طی کردم این طومار را
دیده ام آزار از آن رخ دور میخواهد دلم	تا دهم بیرون بشرح دوری آن آزار را
لیک نازک باشد آن خاطر ندانم چون کنم	درج در گفتار کم درد دل بسیار را
بنده جامی رو دعای او که برناید ز دست	خدمتی زین به دعا گویان خدمتگار را
چون مراد نامرادان آمد او همواره باد	بر مراد او مدار این گنبد دوار را

ایضاً

دو هفته شد که ندیدم مه دو هفته خود را / کجا روم به که گویم غم نهفتهٔ خود را
درآ ز خواب خوش ای بخت بد که بگشاییم / به روی همچو مهش چشم شب نخفتهٔ خود را
مدارا مکن ای باغبان مضایقه چندان / که یک نظاره کنم باغ نو شگفتهٔ خود را
مریز اشک من ای چشم خون گرفته که خواهم / کنم نثار رهش این در نسفتهٔ خود را
رمید دل ز من از زلف دام نه که نخواهم / بجز شکار تو مرغ هوا گرفتهٔ خود را
ز هر چه غیر تو خالیست دل بیا و بیارا / حریم منزلم از گرد غیر رفتهٔ خود را

همین بس ست بنامه جامیا که نویسی
بخون دل برش این دردناک گفتهٔ خود را

ترا ای نازنین هر سو ز دلها صد سیه بادا / بهر جا بگذری صد جان پاکت خاکره بادا
شبی بر سیم شد آزرده آن تن چو زر میگفتم / ترا هر شب درون دیدهٔ من جایگه بادا
ز ملک عقل می بخشد فراغت عشق تو ما را / همیشه عشق تو در کشور دل پادشه بادا
سیه رو خواندیم وان موجب سرخ رویی شد / سر موی اگر گویم خطا رویم سیه بادا
طفیل دیگران باشم که یابم لذت تیغت / همیشه خوی تو خونریزی هر بیگنه بادا
کله کج کرده بیتازی سمند و خلق میگویند / خدا همواره یار این سوار کج کله بادا

دل جامی که شد بتخانه از مهر بتی چون تو
نه در وی فکر مسجد نه هوای خانقه بادا

شد سحر قاید اقبال من شیدا را — آتش انس من جانب طور زنارا
ای خوش آن آتش رخشنده که ز آئینهٔ صبح — میبرد شعلهٔ آن رنگ شب یلدا را
گر نیابم ز سر کوی تو در کعبه نشان — از مژه دجلهٔ بغداد کنم بطحا را
نکهت عنبر سارا همه عالم بگرفت — تا صبا شانه زد آن طرهٔ عنبر سارا
طوطی ناطقه را قوت حدیث لب تست — بحدیثی بگشا آن لب شکر خا را
بسکه رفتند شهیدان غمت سوی عدم — لاله غرقه بخون میدمد آن صحرا را

جامی از عرض سخن چیست ندانم غرضت
چون درین دور کسی کم خرد این کالا را

کیست کز عشاق پیغامی رساند یار را — وز فراموشان دهد یاد آن فرامشکار را
شد دلم آزردهٔ زخم غم هجران کجاست — مرهم وصلی که از دل چیند آن آزار را
اشک خونین سرخ روئیهاست پیشم دمبدم — حق گزاری چون کنم این دیدهٔ خونبار را
خون از آن گریم بهجر او که در خون غرقه به — دیده کو لایق نباشد دولت دیدار را
یار گفت آن مه برآیم با تو خوش سال دگر — شد چنان امسال کاندر خاک جویم یار را
بهر خود نام سگ آن در نخواهم عار هست — چون پسندم بر شعار دولتش این عار را

سر ببالین جدائی دید جامی را طبیب
گفت جز مردن علاجی نیست این بیمار را

رحمی بده خدایا آن سنگدل جوان را ٭ یا طاقتی و صبری این پیر ناتوان را
گفتم جوان و عقلم پیرست لیک عشقش ٭ آورده زیر فرمان هم پیر و هم جوان را
گو زرد شد گیاهی در خشکسال هجران ٭ پژمردگی مبادا آن تازه ارغوان را
خون میرود ز چشم آن بخت کو که بینم ٭ سروی نشسته بر لب این چشمه روان را
زاهد که بکنج محراب آورده رو بطاعت ٭ عاشق گرفته قبله آن طاق ابروان را
محمل ببند امروز ای ساربان جانان ٭ کز آب چشم ما شد ره بسته کاروان را
جامی ز عشق جانا گر گفت توبه کردم ٭ این نکته بشنو از من زنهار نشنو آن را

منم ز جان شده بنده یگانهٔ خود را ٭ که ساخت جلوه که ناز بنده خانهٔ خود را
قدم بخانه ام آن سرو تا نهاد بهر دم ٭ هزار بوسه زنم خاک آستانهٔ خود را
ز او دست جز اینم که ریختم ز دو دیده ٭ بپای آن صنم این اشک دانه دانهٔ خود را
کبوتر حرم او بشاخ سدره و طوبی ٭ نمیدهد خس و خاشاک آشیانهٔ خود را
گرفت قصهٔ دردم درازی غم هجران ٭ کجاست یار که کوته کنم فسانهٔ خود را
چو پیش یار نگفتند شرح عشق تو جامی ٭ رسان بعرض وی این شعر عاشقانهٔ خود را

ای مه خرگه نشین از رخ برافگن پرده را ٭ شاد کن آخر گهی دلهای غم پرورده را
گر بگورستان مشتاقان سواره بگذری ٭ جان دهد در تن صدای سم اسبت مرده را

شربت هجران چشیدم فکر جان کندن چه سود | چون امید زیست باشد زهر قاتل خورده را

گر بخون غلطم چه باک آری که طفل خردسال | رقص داند اضطراب مرغ بسمل کرده را

جان بلب آورده ام بر لبم نه یک نفس | تا بتو بسپارم اینجان بلب آورده را

بی طلب نتوان وصالت یافت آری کی رسد | دولت کعبه بجز رنج بیابان برده را

جامیا ما که و توبه خیز تا بر یاد دوست
جام می گیریم زعم زاهد افسرده را

اگر هر دم زنی صد تیغ بر ما | بریدن از تو نتوانیم قطعا

جفا با خواهمت فرمود گفتن | خدا را ماه من اینها مقربا

بود جای خیالت خانهٔ چشم | بهر دم گفته ام این نکته صد جا

بگوشت میبرد سر زلف مشکین | دگر ز اندازه بیرون مینهد پا

سر بی مغز زاهد را توان کرد | برابر کند و حاشا و کلا

پزم با آه دل زان لب خیالی | بلی بی دود نتوان پخت حلوا

بقتل جامی ای مه رنجه گشتی | کرم کردی جزاک الله خیرا

ایضا

از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها | هر دم شگفته بر زخم زان خارها گلزارها

از بس فغان و شیونم چنگیست خم گشته تنم | اشک آمده تا دامنم از هر مژه چون تارها

ره جانب بستان فگن گر شوق تو گل در چمن | صد چاک کرده پیرهن شسته بخون رخسارها

تا سوی باغ آری گذر سرو و صنوبر را نگر — عمری پی نظاره سر برکرده از دیوارها

زاهد بمسجد برده پی حاجی بیابان کرده طی — آنجا که کار نقش وی بیکار نیست این کارها

هردم فروشم جان ترا بوسه ستانم در بها — دیوانه ام باشد مرا با خود بسی بازارها

تو داده بار هر خسی من مرده از غیرت بسی — یکبار میرد هر کسی بیچاره جامی بارها

سیمین ذقنا سنگدلا ساده عذارا — خوش کن بنگاهی دل غم پرور ما را

این قالب فرسوده گر از کوی تو دورست — القلب علی بابک لیلا و نهارا

آزرده مبادا که شود آن تن نازک — از بهر خدا چیست مکن بند قبا را

چون بر گذرم از سر کوی تو که آنجا — یارای گذشتن نبود باد صبا را

خوش آنکه زمی مست شوی بیخبر افتی — پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پا را

گر هست چو مجمر نفسم گرم عجب نیست — اذ حبک قد اوقد فی قلبی نارا

جامی نکند جز هوس بزم تو لیکن — در حضرت سلطان که دهد راه گدا را

چند سوی چمن ای نسیم بهوایت چو صبا — یکره ای سرو سهی قامت خود را بنما

بسته کرته نیلی سوی بستان بخرام — تا گل از شوق کند خرقه پیروزه قبا

باغبان کاش کند سوسن و گل فرش رهت — زانکه بر روی زمین حیف بود آن کف پا

همچو بلبل بهوای گل رویت نالم — نیست این ناله و فریاد من از باد هوا

سرو را جالب جو بیست و ترا گوشهٔ چشم
زآب صافی نگران روی چو گل تا دانی
الله الله چه تفاوت تو کجی سرو کجا
گرچه رواین همه جویان تو انداهل صفا

با تو جامی هوس گشت گلستان دارد
لیک چون همرهی سرو کند شاخ گیا

سنگ جا کردم بدل آن کافر بدکیش را
تا صحا سودای بدخوئی چنین میدارد
رسم دلجوئی ندارد ارچه آن سلطان حسن
کیش پر تیر جفا دارد بکین بیدلان
دل فگار تست کار ادمفگن با طبیب
درد تو بیش از حد و غمهای تو از درویش
گوش کردن کی توانم قول نیک اندیش را
ورنه هرگز کس چنین سوا نخواهد خویش را
یا بگوید کسی حال من درویش را
از کدام استاد سنگین دل گرفت آن کیش را
زانکه جز داغ تو نبود سود سود این ریش را
با که گویم یارب این غمهای بیش از بیش را

سینهٔ جامی که شد ریش از تو تو آن پیش زد
زانکه آه سوزناکش میگذارد نیش را

برکش ای صوفی زسر این خرقهٔ سالوس را
کاسهٔ می خور که خواهد کاسهٔ سر خاک خورد
حسن رعنایان زجعد عنبرینه جلوه یافت
رنج بی حاصل مبین در نبض عاشق ای طبیب
جام می بستان و بشکن شیشهٔ ناموس را
بو و نقش کاسهٔ زر این سخن کاؤس را
زیب و فر ارسی برتر نبود طاؤس را
بر فروزاز تو چراغی این کهن فانوس را
نیست دستی بر مریض عشق جالینوس را
رنج بی حاصل مبین در نبض عاشق ای طبیب

نیست عشقت کی نهان ماند که چون دیوانگان | بر سر بازار رسوائی زدیم این کوس را

دست بوس دوست جامی بر نمی آید ز دست
پای در راه طلب نه دولت پابوس را

بخرام و باز جلوه ده آن سرو ناز را | پامال خویش کن سر اهل نیاز را
بگذار یک نظاره دوران وکه اهل دل | گیرند کیمیا نظر پاکباز را
خوش آنکه تو نشینی و من پیش روی تو | سازم بهانه بهر سجود سر نماز را
حسن ترا ز عشق من آوازه شد بلند | محمود ساخت شهرهٔ عالم ایاز را
از شرح سوز و درد من ای جان گداخته | پیشش که گوییم این الم جانگداز را
جولان مده سمند بهر عقل و دین ما | بگذار شهسوار من این ترکتاز را

جامی گرفت خاطر آن مه ز شرح هجر
کوته کن این فسانهٔ دردِ دراز را

کاش ویران شود از سیل فنا خانهٔ ما | تا کشد گنج بقا رخت به ویرانهٔ ما
چرخ فیروزه که بینی شفق گلگونش | دُرد آلوده سفالیست ز خمخانهٔ ما
تا دهی پیمان مے ای زاهد پیمانه شکن | وه ربا د آفت زهد تو ز پیمانهٔ ما
طرفه حالے که بیک حرف زبان بگشادیم | قاف تا قاف جهان پر شد از افسانهٔ ما
شیوهٔ زهد بر رندان چه فروشیم که نیست | نرخ یک جرعهٔ مے سبحهٔ صد دانهٔ ما
سایهٔ رحمتے ای شمع چو گل کافتادست | بال پر سوخته در پاے تو پروانهٔ ما

جامی این نافه‌گشایی ز که آموخته
که معطر شد از انفاس تو کاشانهٔ ما

هر دم افروزی چو گل رخسار آتشناک را
شعله در خرمن زنی مشتی خس و خاشاک را
عقل را روشن شود ماهیت حسنت اگر
پردهٔ حیرت ببندد دیدهٔ ادراک را
جان پاک است آن نه تن در زیر پیراهن ترا
صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را
جامهٔ جان چاک شد تاری ز پیراهن ببخش
کز خیال رشتهٔ تو آن پیوند کرد این چاک را
دامن خرگه برافکن ای مه خرگه‌نشین
ورنه خواهد سوخت آهم خرگه افلاک را
کمترین صید توام پیش سگان خود فکن
گر نیم لایق که آلایی به من فتراک را

خاک شد بر رهگذارت جامی و هرگز نیافت
آن شرف کز سایهٔ سرو تو باشد خاک را

هر کجا جلوه کند آن بت چالاک آنجا
خواهم از شوق کنم جامهٔ جان چاک آنجا
مزن آتش به من ای ماه ورای کوی مبین
دود خیزد ز سراپای خس و خاشاک آنجا
می‌سپریدم ز سر راهش اگر میرم زار
بگذارید خدا را که شوم خاک آنجا
شده‌ام آوارهٔ شهری بگرفتاری دل
که ز خونریز غریبان نبود باک آنجا
پای جایی که نهد کاش گذارد دل
که به مژگان ز خس و خار کنم پاک آنجا
دور از آن مه گذرانم ز فلک ناوک آه
تا چسان می‌گذراند دل غمناک آنجا
جامی از خون خود آلوده مکن صیدگهش
که نبندند چنین صید بفتراک آنجا

خوش ست ناز تو ای سرو گلعذار مرا ‌ ‌ نیاز پرور عشقتم نیاز دار مرا
بگو بطرف چمن جلوه ریاحین بین ‌ ‌ دلم اسیر تو با دیگران چه کار مرا
ز گشت باغ چه خیزد ز گل چه بگشاید ‌ ‌ درون جان ز تو صد گونه خار خار مرا
ز جام لعل لبت جرعهٔ کرم فرما ‌ ‌ که کشت نرگس مست تو در خمار مرا
بگو بسهو چه کنم اختیار ده که نماند ‌ ‌ به پیش حکم تو یارای اختیار مرا
کمند زلف تو ام بنده مینهد بر پای ‌ ‌ وگرنه عزم رحیلست ازین دیار مرا

بدرد و غصه و اندوه ازان خوشم جامی
که صاف عیش و طرب نیست خوشگوار مرا

مطرب امشب ساز کن بر نالهٔ من چنگ را ‌ ‌ آتشی دیگر فروز این سوزناک آهنگ را
بسکه نالیدم ز درد دوری آن سنگدل ‌ ‌ دل بدر آمد ز آه و نالهٔ من سنگ را
دورم از یار و نیارم سوی او رفتن چو اینک ‌ ‌ ساخت دریا گرد من فرسنگ در فرسنگ را
ده که رازم فاش خواهد شد چسان پوشیم ز خلق ‌ ‌ چهرهٔ زرد و سرشک ارغوانی رنگ را
هست آسیب تنت آزار جان بیدلان ‌ ‌ اندکی آهسته تر بند آن قبای تنگ را
بهر تیرت تا خدنگ وار د جان و دل لطفی نما ‌ ‌ تیر دیگر سوی جان انداز و بنشان خدنگ را

جامیا طغرای دولت خواهی از سلطان عشق
خط ترسوائی بکش منشور نام و ننگ را

ساقی بجدل مل تہ شو و مسئلہ ما | می دہ کہ ز حد میگذرد مشغلۂ ما
در راہ طلب بادیۂ کعبہ چہ باشد | صد بادیۂ کعبہ و یک مرحلۂ ما
در راہ در آیند ہمہ ہرزہ درایان | گر بانگ درائی رسد از قافلۂ ما
پشمینہ سیاہ از سبب زلف تو کردیم | در خرقہ بزلف تو رسد سلسلۂ ما
زد از دل ما شعلہ بر اوج فلک آتش | شد نور دہ شمع فلک مشعلۂ ما
ما را گلہ از خوی تو ای نیست کہ ہر چند | کردیم گلہ گوش نکردی گلۂ ما

جامی مطلب دولت وصلش کہ برونست
تحصیل چنین منزلت از حوصلۂ ما

بسکہ می آیم بکویت شرم می آید مرا | چون کنم جامی دگر خاطر نمی آساید مرا
از سر کویت من بی صبر و دل ہر جا روم | گرچہ باغ خلد باشد دل فرو ناید مرا
ہر طرف صد خوف رو در جلوۂ ناز نلیک | از ہمہ نظارۂ روی تو می باید مرا
دوچہ گفتم من کہ بینم گاہ گاہی روی تو | دیگری را خوب رو گفتن نمی شاید مرا
بیخودی من ز عشقت گرچہ از حد درگذشت | ہر کہ بیند روی تو معذور فرماید مرا
گر ترا باشد دمی پروای غم فرسودگان | نیست غم گر جان و دل از غم بفرساید مرا

گفتہ جامی بسست از خاک پای ما بسی
زین تفاخر شاید از سر بر فلک ساید مرا

گذشت از حد خروش دیگر یا ابر نوبہاران را | کجا دانست یارب داغ و درد دلفگاران را

بباراى ابر روز گشت آن چابک سوار آخر
که دیده در ره هست از وی که امیدواران را

ازین عشق جگرخواره چه دارم چشم بیهوده
که بر داده بباد نیستی چون من هزاران را

ز جام نیم خورد او کجا یک جرعه تا بینی
چو عهد من شکسته توبهٔ پرهیزگاران را

چنین گر باده عشرت بخواب مستی شبها
چه دانی محنت بیخوابی شب زنده داران را

منه دگر بی کسی چون من عنان دستی بپیچد
تهی کو بسته فتراک بند شهریاران را

سمند ناز جولان ده بره کو کشته شو جامی
اگر ضایع شود موری چه نقصان شهسواران را

عشق باید کز ده عالم فرد سازد مرد را
در ره این معنی نباشد مردم بی درد را

مژده غم میدهد بارم ندانم این قدر
کاین نوید عیش باشد جان غم پرورد را

هر کجا گرد از رویش حسن به هنگامه گرم
گر وگشتن کی رسد خورشید عالم گرد را

لائمی سرخ و نیمی زرد روید از گلم
چون برم با خاک اشک سرخ و روی زرد را

هیچ وا افتادم چو خوردم شربت هجران هلی
جز خیال خوابی کجا لایق بود این خورد را

گرچه گشتم خاک راه او بحمد الله که باد
از سر راهش بهوی دیگر نبرد این گرد را

برو جامی را بکویش میل غم آنا چه سود
در میان بستان چنین خاشاک آب ورد را

ای غمت تخم شادمانیها
وصل تو اصل کامرانیها

کرده ام گم بکوی عشق تو دل
بردی از داغ تو نشانیها

میبرم کو ههای غم بر دل ⁂ از درت میبرم گرانیها
بهوای قد تو از سر سرو ⁂ کرده مرغان بلند خوانیها
نکته جویان عشق را شرط است ⁂ ساده بودن ز نکته دانیها
بقعهٔ خیر ماست گوشهٔ دیر ⁂ لیس فی الکائنات ثانیها

عیش جامی در مدام خوش ست
طیب الله عیش بانیها

چه سود گریهٔ خون چشم اشکبار مرا ⁂ که نیست هیچ اثر گریهای زار مرا
بره گذار چو خاکم فتاده‌ام ای بخت ⁂ برین طرف برسان نازنین سوار مرا
نمی برم ز غم این بار جان برای خدا ⁂ خبر برید ز من یار غمگسار مرا
گهی که خاک شوم تا لبم بباد دهید ⁂ بود که جانب کویش برد غبار مرا
به پیش زخم خدنگ تو ذکر مرهم رفت ⁂ ز تیر سخت ترآمد دل فگار مرا
ببین خرابیم از عشق ای که دارمی یاد ⁂ بعهد عافیت آسوده روزگار مرا

بیار باده که جامی خمار خود بشکن
که جز شراب لبت نشکند خمار مرا

طرف باغ و لب جوی و لب جاست اینجا ⁂ ساقیا خیز که پرهیز حرام است اینجا
شیخ در صومعه گر مست شد از ذوق سماع ⁂ من و میخانه که این حال مدام است اینجا
لب نهادی بلب جام و ندانم من مست ⁂ که لب لعل تو یا باده کدام است اینجا

بستهٔ حلقهٔ زلف تو نه تنها دل است	هر کجا مرغ دلی بسته دامست اینجا
می کشی تیغ که سازی دل ما را بدو نیم	تیغ بگذار که یک غمزه تمامست اینجا
پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق	نکتهٔ خاص مگو مجلس عامست اینجا

جامی از بوی تو شد مست ز می دیده نه جام
بزم عشقست چو جامی می و جامست اینجا

لب لعل تو کام اهل وفا	علیل الفراق فیه شفا
درد نوشان جام درد تواند	صف نشینان بارگاه صفا
کی بروی تو خوش توانم زیست	همچو موی تو فتنهٔ ز قفا
یاری کس نخواهم اندر عشق	حسبی الله وحده و کفی
گر چو یوسف شوی ز ما غائب	همچو یعقوب ما دیا اسفا
بجفا داغ دیگران مپسند	چند میسوزیم بداغ جفا

جرم جامی هوای خوبانست
غفر الله ذنبه و عفا

ساقی بیا که دور فلک شد بکام ما	خورشید را فروغ ده از عکس جام ما
گلگون می در آر بمیدان کنون که هست	رخش سپهر و توسن ایام رام ما
آن ترک را بگیر و قدح مست کن عنان	کز گردش زمانه کشد انتقام ما
آورد آب رفته بجو باغ حسن را	سرو بلند قامت طوبی خرام ما

طاوس وار طوطی جان جلوه میکند | از فر این همای که آمد بدام ما
گاهی می شبانه وگه بادهٔ صبوح | دیگر وظیفهٔ سحر و ورد شام ما

جامی بوصف آن لب شیرین شکر شکست
خامش مباد طوطی شکر کلام ما

عمری زغمت بودم باخاطر خوش جانا | ذوعت واودعت فی الخاطر اشجانا
دام سر زلفت راکز خال بود دانه | صید تو شود دانم صد مرغ دل دانا
گفتم که بهجر از دل شوق تو شود زائل | فی الهجر مضی عمری والشوق کما کانا
شد در قدح صهبا عکسی ز رخت پیدا | قد اشرقت الدنیا من کاس حمیرانا
از مدرسه برگشتی بر میکده بگذشتی | شد در گرد باده در راه مولانا
صد کشتهٔ هجر احیا یابد بدمی هرجا | گر گلشن وصل تو بوی رسد احیانا

آن سرو سهی قد راشد خاک قدم جامی
یا رفعة قدر انا اعظم شانا

صبر از دل و دل از من و من از وطن جدا | سهلست اگر نباشم از آن سیمتن جدا
سازد زغصه هجر تو جیب خویش چاک | گر یکی زبان کند تنت پیرهن جدا
در بیستون زنالهٔ من گر صدا فتد | نالد ز درد کوه جدا کوهکن جدا
هر صبحدم زشوق قدت ای گل چمن | مرغ چمن جدا کند افغان و من جدا
زارم بکشتن مگوی کز این آستان برو | مردن بر تو به که زتو زیستن جدا

زان حالها که پیش من آمد جدا ز تو | اکنون فسانه ایست بهر انجمن جدا

دانی که چیست جامی ازین آستانه دور
آشفته بلبلی ز حریم چمن جدا

گر برانی قیمت یکتاره موی خویش را | کی وهی بر باد زلف مشکبوی خویش را
آمدی باروی چون گل تازه تر دو چشم تر آب | تازه کردی در دل من آرزوی خویش را
تا نگردد گل ز اشکم رنگین همه دل کز بتان | سیر بائی فرش سنگ انداز کوی خویش را
با جبان در چشم من عکس رخ و زلف تو دید | لاله و سنبل نشاندند اطراف جوی خویش را
خاطرم ز آلایش زهد ریائی شد ملول | یکدو کاسه درد خواهم شست شوی خویش را
ای که گوئی خوی از ان بت میتوانی باز کرد | رو که من به می شناسم از تو خوی خویش را

میدهم گفتم بهای خاک کویت آبروی
گفت رو جامی نگهدار آب روی خویش را

من نه تنها خواهم این خوبان شهر آشوب را | کیست در شهر آنکه خواهان نیست روی خوب را
دیر می جنبد نسیم ای باد بر کنعان گذر | تر دو پیراهن یوسف پیر یعقوب را
دل نهادم بر جفا تا دیدم آن قد بلند | بر درخت آن به که بندد مرد عاقل چوب را
گو مکن درد دل من کاتب اندر نامه درج | طاقت این بار نبود حامل مکتوب را
چون صف دلها شکستی زین مکن رخش جفا | شرط نبود رفتن از پی لشکر مغلوب را
خواب ناید چشم تر را بی تو شبها ای علی | گرچه باشد خواب غالب دم مرطوب را

دمی بخاک پاش با صد ذوق هیچو دم مژه
گفت جامی گرد شد آهسته زن جاروب را

چو رشک خویشتن غلطم میان خاک و خون تنها
ز رشک آنکه هم جام می را لب آن لبها

شدی مشهور شهر آنسان که هیچون قصهٔ یوسف
همی خوانند طفلان قصهٔ حسنت بمکتبها

بخواب از بهر دیدت یابد جا جا نهانی مشتاقان
به بیداری کجا آیند دیگر سوی قالبها

ز تو هر شب بسی یا رب رود بر آسمان فتنه
ملایک را غلط در سبحه از غوغای یاربها

تنم را ز آتش دل هر دم افزاید تب دیگر
خدارا ای اجل رحمی که جانم سوخت زان تبها

شدم بدبخت ز رشک خود نشد آری مرا هرگز
سعادتمندی روزی ازین سیاره کوکبها

ز هفتاد و دو ملت کرد جامی رو بعشق تو
بلی عاشق ندارد مذهبی جز ترک مذهبها

آنکه از حلقهٔ زر گوش گران ست او را
چه غم از نالهٔ خونین جگران ست او را

گو کله بر شکن از ناز که در مسند حسن
منصب شاهی زرین کمران ست او را

دیده دریاست مرا زان گهر پاک که جای
صدف سینهٔ صاحب نظران ست او را

شد مرا حال دگر از غم آن شوخ وسلی
نظر لطف بحال دگران ست او را

دمی گذشت از من بدر روز دگر باز گذشت
ده که خاصیت عمر گذران ست او را

خاک شد دیدهٔ غمدیدهٔ مجنون و هنوز
چشم جان جانب لیلی نگران ست او را

پند تلخ پدران در دل جامی نگرفت
زانکه دل در کف شیرین پسران ست او را

ای مهر تو از صبح ازل همنفس ما | کوتاه ز دامان تو دست هوس ما
ما قافلهٔ کعبهٔ عشقیم که رفتست | سرتاسر آفاق صدای جرس ما
آن بلبل مستیم که دور از گل رویت | این گلشن نیلوفری آمد قفس ما
از دود دل ما مندرای شعلهٔ شوقت | آتش زده در خرمن خاشاک و خس ما
خواهیم بیک جرعهٔ می از خویش جدایی | از پیر مغان نیست جز این ملتمس ما
در پای تو آلوده لب از می چو بیفتیم | دانند ملایک به پر خود مگس ما

جامی بدر تو جان بکف دست رسیدست
یعنی که همین تحفه بود دسترس ما

رخنه کردی بقصد جان من دیوانه را | دزد آری بهر کالا میشکافد خانه را
تخم مهر خال او در دل میفگن ای رقیب | پیش ازین ضایع مکن در سنگ خارا دانه را
خیز کو مشاطه کاندر زلف مشکینت نماند | بسکه دلها شد گره راه گذشتن شانه را
میکنم سینه بناخن کرده رو در کوی تو | میگشاییم روزنی سوی تو این ویرانه را
عاقبت خواهم ز تو بیگانه گشتن چون کنم | ز آشنایی تو قدر افزون بود بیگانه را
عشق یکرنگی تقاضا میکند این روشن است | ورنه شمع آتش چرا زد همچو خود پروانه را

جامی از خود رفت زان بت قصه کم گو ای رفیق
مستمع در خواب شد کوته کن افسانه را

برفت عقل و دل و دین برفت جان تنها
چو آن غریب که ماند ز کاروان تنها

چو خوان درد نهادی خیال را بفرست
که منعمان ننشانند میهمان تنها

حدیث موی میانت چو در میان آید
تو در خیال من آیی از ان میان تنها

ز زلف و خال و خطت چون بسم بحیلهٔ عقل
گرفت از همه رو دزد پاسبان تنها

بسان خامه دو بودی زبان من ای کاش
که شرح شوق تو نتوان بیک زبان تنها

چو نی چگونه ننالم که شد ز ناوک تو
هزار روزنه ام در هر استخوان تنها

مرو بخلد برین بی خیال او جامی
که لذتی ندهد گشت بوستان تنها

میفزائی خط مشکین عارض چون سیم را
میکشی بر صفحهٔ امید حرف میم را

روی تو در احسن التقویم اگر دیدی حکیم
کی نهادی ز آفتاب و مه رقم تقویم را

کشور خوبی مسلم شد ترا در گوش کش
حلقهٔ خدمت سرافرازان هفت اقلیم را

عاشقان را خاک پای خود کنی هر دم خطا
با فرودستان ز حد بیرون مبر تعظیم را

گر حسود از فتنه آتش زد جهان را باک نیست
آتش نمرود گلزار آمد ابراهیم را

حکمت آموز دل پاکت سروش غیب بس
کو معلم بر شکن هنگامهٔ تعلیم را

تیغ میرانی که جامی نقد جان تسلیم کن
هرچه فرمائی بجان استاده ام تسلیم را

خال و خط جانفزاست اینها
یا آفت جان ماست اینها

صبر و خرد از دلم چه جوئی | در دور تو خود دگر است اینها
چشم تو هزار فتنه انگیخت | ای شوخ چه فتنهاست اینها
رخ تو دو کون چون نهد عقل | یک موی ترا بهاست اینها
از جور و جفای تو غم و الم | گر هیچ توئی وفاست اینها
کوی تو ز دود آه پر شد | یارب ز دل کراست اینها

گوئی که رواست قتل جامی
وانگه نکشی رواست اینها

با میران نظری نیست ترا | بر غریبان گذری نیست ترا
چون نیاری دگرم پیش نظر | گر نظر با دگری نیست ترا
قول دشمن مشنو در حق من | گر زمن دوست تری نیست ترا
خون دل پر شده ام نیست جگر | چند گوئی جگری نیست ترا
در دلت نالهٔ ما را چه اثر | از وفا چون اثری نیست ترا
سرم از خاک درت دور مکن | گر زمن درد سری نیست ترا

جامی از عشق بتان عار مدار
غیر ازین چون هنری نیست ترا

زد برفتار خوش قدت ره ما | رفع الله قدره ابدا
تو همای و نیست ظل همای | جز دو زلف تو دام ظل هما

گر کند غنچه با تو دعوی لطف — بر دهانش زند نسیم صبا
دیده ها در دیده ایم جا در روی — تا ز روی تو مانده اند جدا
تو بلای خدای و خلقی — بدعا خواهد این بلا ز خدا
آینه از تو رخ نمی تابد — تا بتو دارند روی اهل صفا

هر که دریای نظم جامی دید
گفت قند در تا لطفها

گاه در دل سازی و گه در دیده جا — هر دو جای تست یا بدر الدجی
طوبی آمد قد تو وقت خرام — گر خرامی سوی ما طوبی لنا
تا بهر چشمی ز راهت سرمه برد — چشم من دارد غباری از صبا
من نگویم بنده خویشم شمار — نیست حکمی بنده را بر پادشاه
خواهم از دل برکشم پیکان تو — لیکن از دل بر نمی آید مرا
پرده بگشا چون نمودی آن دو زلف — تا رخت بینیم بعد از عمرها

گر سر جامی جدا سازی به تیغ
به که سازی ز آستان خود جدا

معلم گو مده تعلیم بیداد آن پری رو را — که جز خوبی نکو لائق نباشد روی نیکو را
مرا چشم نکوئی بود از آن بدخو نه دانستم — که خواهد گوش کردن حرف من قول بدگو را
رقیبا چون بره بینیم افتاده رحمی کن — یکی زین سو خرامان بگذران آن سرو دلجو را

اگر پای سگش میبوسم ای ناصح مزن طعنه ۔ که من روزی بکوی آشنائی دیده ام اورا
بجای هر سر مو بر تن من باد صد نشتر ۔ اگر خواهم ز درد دوست خالی یکسر مورا
نیفتادی میان خاک و خون هر دم اگر بودی ۔ براهش روی افتادن ز رشک بیره رورا

چنین آشفته در سودا بکوی او مرو جامی
مبادا کز تو عار آید سگان آن سر کورا

بکعبه گر نمائی جمال خود مارا ۔ ز خون دیده کنم لعل رنگ بطحا را
بدور حسن تو از مهره وفا پرداخت ۔ مشعبد فلک این حقه‌های مینا را
ز شوق طوق سگان در تو گرداند ۔ سبحان فلک سبحهٔ ثریا را
تبرک عشرت امروز چون کنم که کسی ۔ ضمان نمیشود از من حیات فردا را
مریض آن لبم ای ناله چون رسی بفلک ۔ بپرس شرح مداوای من مسیحا را
کناره کن ز جهان تا رسی بمامن عشق ۔ بکوه قاف طلب آشیان عنقا را

حریم میکده جامی مقام پاکان ست
ز داغ زرق بشو خرقهٔ مصلا را

با تو یکدم صحبت بیهمدم نمیسازد مرا ۔ در حریم وصل تو محرم نمیسازد مرا
دیگران را شاد دار ای دل بوصل خود کن ۔ عاشق غمخواره ام جز غم نمیسازد مرا
نیست سوز عشق را جز صبر چیزی سازگار ۔ آزمودم بارها آن هم نمیسازد مرا
بهر تسکین دل افگار من مسکین طبیب ۔ ساخت صد مرهم ولی مرهم نمیسازد مرا

با غمت مهجوری و اندیشهٔ دوری خوشم	خاطر شاد و دل خرم نمی‌سازد مرا
هر نفس جامی دمد بر من فسون عافیت	با بلا خو کرده ام این دم نمی‌سازد مرا

خواهم اندر عالم دیگر ز هجرت خانه ساخت
دیگر آب و خاک این عالم نمی‌سازد مرا

شد خاک قدم طوبی آن سرو سهی قد را	ما اعظمه شانا ما ارفعه قدرا
ای پیکر روحانی از زلف بنه دامی	در قید تعلق کش ارواح مجرد را
من نقش خطت بستم روزی که قلم با خود	بنمود رقم هستی این لوح زبرجد را
من زنده و تو خبر نی خون دگران ریزی	هر لحظه ازین غصه خواهم بکشم خود را
مپسند ز قتل من آزار بران ساعد	یک تیغ از غمزه و خون ریز من صد را
در دست ز ازل آید تا روز ابد باید	چون شکر گزارد کس این دولت سرمد را

در وصف خطش جامی آئین سخن نو کرد
ذوقی دگرست آری اشعار مجدد را

گرچه هر روزی ز صد ره کم همی بینم ترا	خون همی گریم اگر یکدم نمی‌بینم ترا
هر بنا محکم ز سنگست ای دلت چون سنگ سخت	چون بنای دوستی محکم نمی‌بینم ترا
عشق شد در دل مقیم ای عقل ره دیگر بجو	کاندرین خلوت سرا محرم نمی‌بینم ترا
بهر قتل عاشقان میدیدمت زین پیش غم	چون به بخت ما رسید آن هم نمی‌بینم ترا
طینت پاک تو گوئی ز آب و خاک دیگرست	جنس آب و خاک این عالم نمی‌بینم ترا

از خم محراب ابرویش نمانا غافلے	ایکه هرگز نیست طاعت خم نے بینم ترا

از تو هر مو بر تن جامی غمی دارد جدا
وز غم او یکسر مو غم نے بینم ترا

بام برآ و جلوه ده ماه تمام خویش را	مطلع آفتاب کن گوشهٔ بام خویش را
شد طلبی درست صرف چو نقد همه	بهر خدا تفقدی پیر غلام خویش را
باهمه میرسد رحمت قسمت بنده هم بده	خاص مکن بدیگران رحمت عام خویش را
برد متاع هستیش زود بکشور عدم	هر که بدست عشق تو داد زمام خویش را
در دو رقعه که کرده ام نام سگانت را رقم	زیر ترک نوشته ام از همه نام خویش را
بر من خسته دل مزن طعنه بنام نیکوان	صید کسی دگر مجوان آهوی رام خویش را
بر تو سلام میکنم گرچه فسرده یافتم	با شرف جواب تو قدر سلام خویش را
پیچش زلف غم دلم تمام هنوز کار من	پیش تو عرضه میکنم پخته و خام خویش را

جامی تشنه لب که شد خاک ز شوق لعل تو
باده خور بر فشان جرعهٔ جام خویش را

ای ورا بر دگره شگفته چه حالست	گوی از صحبت احباب ملالست ترا
موجب حسن تو تنها نه خط و خال فتاد	عشق با نیز ز اسباب جمالست ترا
تشنگان را بدمی آب تفقد می کن	ای که منزل بلب آب زلالست ترا
بر دل از غصه مرا رنج و ملالیست عظیم	تا بهر سفله سر غنچه و دلالست ترا

بی تو گشتم چو خیالی و بخاطر نگذشت	هرگز این نکته ات آخر چه خیالست ترا
نیست ره سوی توام جز بپر و بال امید	شکن بال و پرم را که د بالست ترا

جامی اندیشهٔ ساحل مکن از بحر عشق
که برون رفتن ازین ورطه محالست ترا

زلف تو بر مه پریشان کرد مشک ناب را	شاخ شاخ انگیزه برگل سنبل سیراب را
از در مسجد در آیا آنچه ابروی ببین	پشت سوی قبله رو در روی خود محراب را
پسته را نازان دهان و لب رسانیدی بکام	دل تنگ آمد ازین معنی اولوالالباب را
با دشبها خاک پایت زیر سر خواهم حرام	گر ندانم دولت بیدار خود این خواب را
نیست از قتل محبان غمزه ات هرگز ملول	کی ملالت خیزد از خون ریختن قصاب را
در نمی آید دلم را راحتی از هیچ باب	بر دی از مژگان رهی بگشای فتح باب را

نیست دلکش تر سرودی جامی از نظم خوشت
وقت خوش میکن بدین دلکش سرود احباب را

تا زن همی ریزم سرشک لاله رنگ خویش را	تا ز خون دیگران سوئی خدنگ خویش را
می چنین گلرنگ و گلبو نیست یا گل پیش تو	شست در آب خجالت آب و رنگ خویش را
میگذارم همچو زر در بوته بس کز آه گرم	میفرو زم کلبهٔ تاریک تنگ خویش را
سیم را در سنگ جا باشد تو چون جا کرده	سیم بر من دل سخت چو سنگ خویش را
ساختی مقدم چو خنگ آن طره از دستم کشش	بهتر آری بی نوا میسر خنگ خویش را

زود رفت و دیر آمد صبر ای دل یاد کن / آن حریف دیر صلح زود جنگ خویش را
عشق رسوائیست جامی یا بخوبان دل مده / یا بکلی یکطرف نه نام و ننگ خویش را

باب الباء

روحی فداک ای صنم ابطحی لقب / آشوب ترک و شور عجم فتنهٔ عرب
کس نیست در جهان که ز حسنت عجب نماند / ای در کمال حسن عجبتر ز هر عجب
هر کس نیافت جرعهٔ از جام وصل تو / زین بزمگاه تشنه جگر رفت و خشک لب
تا زلف تو شبست و رخت آفتاب چاشت / واللیل و الضحی است مرا ورد روز و شب
کامی ز لب ببخش که عشاق خسته را / صد خار خار در جگر افتاده زان رطب
رفتن بسر طریق ادب نیست در رهت / ما عاشقیم دست نیاید ز ما ادب
دل باد منزل غم و سر خاک مقدمت / کاین موجب شرف بود آن مایهٔ طرب
مطلوب جامی از طلبم گفتهٔ که چیست / مطلوب او همین که دهد جان درین طلب

بگوش مه رسد آواز یاربم هر شب / مهی تو نیز بگوش تو میرسد یارب
ز هجر روی تو روزم شبست و این شب را / پدید نیست بغیر از سرشک من کوکب
رخت بچارده سال این جمال و خوبی یافت / کجا رسد بتو ماه فلک بچارده شب
سرم چه لائق فتراک بستنست این بس / که در رهت شود آزرده از سم مرکب

کجاست تاب درشتی خیال لطیف را
بجان خویش که آهسته بر زبان بپوی لب
به نبض جستن من ای طبیب دست میار
که آن تنی که تو دیدی گداخت ز آتش تب

بریز بر سر جامی سفال دردی درد
که نیست در خور او جام صاف عیش و طرب

چند ای معلم هر روز تا شب
باشد غنه الم محبوس مکتب
شد فرش دیبا از سبزه صحرا
ارسله معنا یرتع و یلعب
تعلیم آداب او را چه حاجت
کو خود ز آغاز آمد مؤدب
هر جا خرامد بهر تماشا
خیزد ز جانها فریاد یا رب
درو در لعلش منع از شرابم
ای خواجه دورست از لطف مشرب
وی ترک عشقش مذهب گرفتم
چون دیدم آن رخ گشتم ز مذهب

جامی از آن لب همچون صراحی
دارد درونی از خون لبالب

ای روی تو اختر جهانتاب
شد تیره شبم ز هجر دریارب
من تاب نیارم از تو تو به
من تاب من الحبیب ما طاب
عمریست که بر در تو ام من
یکبار بپرس من علی الباب
خواب اجل از تو غائبم برد
من غاب کما یقال قد غاب
چون چشم تو خرابناک مستی
صاحب نظران ندیده در خواب

زاهد بخیال آن دو ابروی | سر بر دو فشرد و بکنج محراب

در وصف رخت ز نظم جامی
از لب کوثرست می چکد آب

میزد نشتر بر دیم که مبین سوی حبیب | هیچکس نیست چو من منتکشی از دست رقیب
گر نهد او دست به نبض من محرور زند | شعله چون شمع ز تاب نیم انگشت طبیب
هر کرا عشق تو آداب خرد برهم زد | نیست ممکن که مودب شود از پند ادیب
روز آدینه بمقصوره درآ تا خواهد | خطبهٔ سلطنت حسن بنام تو خطیب
بر چمن گر گذرد نکهتی از پیرهنت | پر شود دامن و جیب سمن و غنچه ز طیب
هر که با صورت شیرین پسران عشق نباخت | نیست از معنی پیرانش هیچ نصیب

جامی آن مه بغریبان ننهد گوش مکن
بیش ازین در سخن انگیز خیالات غریب

ای ترا قد خوب و ابرو خوب و زلف و چهره خوب | بر زبان اهل دل نامت تو محبوب القلوب
با لب شیرین تو زد لاف شیرینی نبات | مصریان از شهر خود کردند بیرونش بچوب
بلتو هر کس را هوای دولت همخانگیست | خانه را اول ز گرد هستی خود گو بروب
با دهانت در میان دارد دلم سری نهان | لیس یدری سر قلبی غیر علام الغیوب
گفت با مجنون کسی کای در گناه عشق غرق | تب الی مولی جمیل العفو غفار الذنوب
گفت مجنون کز هوای لیلی امی کنم | توبه اما من هوا لیلی فانی لا اتوب

جامی امشب دوستان رقص عشق کنند و سماع
زعم زاهد را تو هم دستی بزن پایی بکوب

زرومندم عاجزم بیمار تنها و غریب
حال خود مشروع گفتم وقت لطفست ای طبیب

هر شفا در حقهٔ لعل ست و آن در دست تست
حقه بگشا و کرامت کن شفای عن قریب

جوشش دریای فضلت نیک و بد را شامل است
گرچه از بد بدترم حاشا که مانم بی نصیب

عاشق بیمار را وصل حبیب آمد علاج
زاستانت چون دم چون من هم طبیبی هم حبیب

با تو دستآویز من تنهائی و غربت بس است
با غریبان لطف و رحمت نیست از خوی تو عجیب

عمر شیرین عیش خوش از دولت وصل تو بود
لا بقائی بعده یحلو و لا عیشی یطیب

بنده جامی را بمسکینان این درگاه بخش
استجب هذا الدعا فی شانه یا مستجیب

به ابرق بطحا والدمع ساکب
زهی عشق مستولی و شوق غالب

خوش آن برق رخشان که از کوی جانان
درخشد چو بر آسمان نجم ثاقب

نگاری که روبند حوران جنت
غبار دیارش بمشکین ذوائب

دلم سوخته از شوق او گرچه گویم
خیال رخش هست در جان مصاحب

اویا براسی العیس ابتدا شهر
بقطع الفیافی وطی السباسب

از آن منزل خوش و زان ربع دلکش
گر او نیست یکدم دل خسته غائب

لکن عسیته تقدار میتوانی
ازین بیش صرف زمام نجائب

سلام من الله مولی العوارف
علی روضة حل فیها حبیب
ملیحی که جمع ست در بزم وصلش
فصیحی که در حسب ورج لعلش

سلام من الله معطی المواهب
رفیع المعارج نبی المراتب
فنون مقاصد صنوف مآرب
رموز نوادر نکات غرائب

باقبال در دو عمش بست جامی
زمیل مرادات و نیل مطالب

دلا بطرف چمن جام خوشگوار طلب
طفیل صحبت یار ست نقل و باده و جام
زموج حادثه کز اوج آسمان بگذشت
سخن ز صفوت صوفی و زهد زاهد چند
فلک برشته امیدت از رندگره
بهر دیار که روزی گذشت محمل دوست

حریف سرو قد و یار گلعذار طلب
چو برگ عیش بسازی نخست یار طلب
بکشتی می گلگون ره کنار طلب
صفای صفوت رندان درد خوار طلب
گشاد آن گره از زلف مشکبار طلب
دل رمیده ما را در آن دیار طلب

ز جام می چو ترا وقت خوش شود جامی
مزید حشمت شاه جم اقتدار طلب

چون نصیب ما نشد وصل حبیب
درد دوری زان زمین بر من و بس
گرچه از نزدیک خوبست آن دو رخ

ما و درد بی نصیبی یا نصیب
محنت غربت نداند جز غریب
دور بهتر باشد از چشم رقیب

کی توان سودای عاشق را علاج
ترک این مالیخولیا کن ای طبیب

شحنه را گر درد دین بودی زدی
گردن واعظ بشمشیر خطیب

ردی خود نبایست گفتن زدور
کاش بودی این سعادت عنقریب

نالهٔ جامی زشوقت دور نیست
زانکه تو برگ گلی او عندلیب

آفتاب حسن طالع شد چو افگندی نقاب
حسن طالع بین که دیدم آن رخ چون آفتاب

در خیال خط مشکین تو با عارض بهم
دمبدم چشم ترم زند نقشی برآب

خاک آن در زیر سر شبها غنودن دولتیست
عمر بگذشت و ندیدم هرگز این دولت بخواب

میکند هردم دل بیهوش آن لبها هوس
مست رفت از دست و دارد همچنان ذوق شراب

داغ دل را آههای آتشین باشد فشان
دود بیرون میدهد آگاهی از سوز کباب

منکه در میخانه باد ردی کشان همخانه ام
خانه ام خواهد شد آخر در سر می چون حباب

گفتهٔ جامی نگیرد چون زر خالص رواج
جز باکسیر قبول طبع شاه کامیاب

هرکجا زد خیمه چون ماه سپهر آن آفتاب
بیدلان از رشتهٔ جان ساختند آنرا طناب

بسکه در هر منزلی آمد ز چشمم سیل اشک
خیمه ها در دین مردم نماید چون حباب

تا فشانم گرد راهش هر طرف تابد عنان
پیش پیش خیل او پاشم زابر دیده آب

او دهد جولان سمند و من دوان هم گرچه رو
دست او گیرد عنان یا پای او بوسد رکاب

بیش از این کو آفتاب عارض نازک مسوز | ورنه همی بر کشم از دل که سوزد آفتاب
زآفتاب آن رخ چسان پوشد کسی گر نازکی | تاب می نارد که بر روی سایه اندازد نقاب

جامی از غم مرد چون تأخیر قتلش کرد یار
آه کز بخت وی این تأخیر شد عین شباب

هر صبح کافتاب زند سر ز جیب | گر من چو صبح چاک زنم جیب جان چه عیب
چون گشت ساقی آن لب میگون چه جای طعن | گر طیلسان زهد به صهبا دهد صهیب
پیران سرم هوای جوانی ز ره فکند | آنجا که حکم عشق چه جای شباب و شیب
بر بار غم ز عشق زد آن دم که ساز کرد | اسباب جلوه شاهد خلوتسرای غیب
اشک من از عقیق یمن میدهد نشان | نزخیمت سعاد علی الیمن العذیب
سیراب کن ز بحر یقین جان تشنه را | زین بیش خشک لب منشین بر سراب ریب

جامی بزیر خرقهٔ خود یافت دوست را
زان رو کشید پای بدامان و سر بجیب

بسی من که رساند کر من دل شده هر شب | ز غم هجر رسانم به فلک نعرهٔ یا رب
توان بوسه زد آن لب کنم اما هوس آن | که بوسم لب جامی که رسد گاه بآن لب
سر من گرچه نشاید که به فتراک به بندی | چه شود گر گذاری که نهم بر سم مرکب
چو مرا مذهب و ملت همه شد در سر کارت | چه زنم لاف ز ملت چه کنم دعوی مذهب
سخن ظلم تو گفتن بر سلطان که تواند | که در آن حضرت عالی چو تو کس نیست مقرب

نه اگر دست معلم هوس کشتن طفلی | تو این ناز و کرشمه ز چه آموخت بمکتب
نشود مهر تو از دل بجفاهای پیاپی | نرود سوز تو از جان بدعاهای مجرب
تب هجران تو یا رب چه جگرسوز تبی شد | که طبیب ار تو نباشی نبرد جان کس از این تب

بشراب ار نفروشم سر و دستار چو جامی
نکنم در صف رندان پس از این دعوی مشرب

ای در هوای مهر تو ذرات کائنات | واقف نه از کماهی ذات تو هیچ ذات
شد چشم عقل خیره چو در مبداء ازل | حسنت نمود جلوه در آئینهٔ صفات
هر خشتی از کنشت شود کعبهٔ دگر | گر بر تو جمال تو افتد بسومنات
هر جا که تافت پرتو انوار عزتت | عزی ندید عزی و قدری ندید لات
در بحر کبریای تو آنکس که شد فنا | چون خضر برده راه بسرچشمهٔ حیات
هر کس بکعبهٔ طلبت رو نهد نخست | از کل کائنات کند قطع التفات

جامی ببخش جامی لب تشنه را بلطف
زان باده کز کدورت علتش دهد نجات

ای صفات تو نهان در تتق وحدت ذات | جلوه گر ذات تو از پردهٔ اسما و صفات
ما گرفتار جهت از تو نشان چون یابیم | ای سراپردهٔ اجلال تو بیرون ز جهات
از ندای تو در افتاده صدای بحرم | خواست صد نعرهٔ لبیک اهل عرفات
ما نداریم مشامی که توانیم شنید | ورنه هر دم وزد از گلشن وصلت نفحات

مذهب عشق کجا جای تشنیع عشق کجا ... آن یکی تلخ اجاج آمد و این عذب فرات
با وفای تو در آمیخت چنان آب و گلم ... که دمد بعد وفات از گل من بوی وفات

مرد جامی بسر تربت او بنویسید
هذه روضة من حل به العشق فمات

ای واضح و الضحی جبینت ... و اللیل نقاب عنبرینت
طه رقمی ز داستانت ... یس عملی بر آستینت
جنت اثری ز فیض مهرت ... دوزخ شرری ز تف کینت
اسرار وجود را کماهی ... دیده نظر خدای بینت
پیش تو سپهر چون زمین پست ... عالم همه رهی بر زمینت
تو صاحب کان کنت کنزاً ... اعیان رسل قراضه چینت

چون بر تو خدای آفرین گفت
جامی چه سزای آفرینت

یار خطی که بر عذار نوشت ... یولج اللیل فی النهار نوشت
والضحی را که واضحش رخ تست ... سورة اللیل بر کنار نوشت
بخط سبز وصف خط رخت ... سبزه بر طرف لاله زار نوشت
لب او تیر شکر ز مشک و گلاب ... مرهم سینهٔ فگار نوشت
بر بیاض رخم محرر اشک ... قصهٔ درد و انتظار نوشت

قصد شهرت نبود جامی را　　که نیمه نظم آبدار نوشت

بهر احباب بر صحیفهٔ دهر
نکتهٔ چند یادگار نوشت

حریم منزل جانان برون ز عالم ماست　　خوشا کسیکه درین گفت وگوی محرم ماست
ز بار غم قد ما حلقه گشت چون خاتم　　بفرق سنگ ملامت نگین خاتم ماست
جدا ز سرو قدان فرش سبزه را در باغ　　بساط عیش ملوکان پلاس ماتم ماست
مزاج خسته دلان را بجز غم تو نساخت　　علاج ما بغم او ولی اگر ترا غم ماست
درازی شب ما را اگر نئی دانی　　ز ناله پرس که تا وقت صبح همدم ماست
طبیب ریش مرا دید و گفت در جگرست　　که زخم عشق کند جا چه جای مرهم ماست

بنزم ما سخن از جام جم مگو جامی
سفال میکده جام و گدای او جم ماست

بیا که چرخ مشعبد هزار شعبده ساخت　　که باز کار جگر خستگان غمزده ساخت
اگرچه قاعدهٔ چرخ کارسازی نیست　　برغم اختر من بر خلاف قاعده ساخت
من و امید شهادت بتیغ آن شاهد　　که قوت جان شهید خود از مشاهده ساخت
بصبر کوش دلا روز هجر فائده نیست　　طبیب شربت تلخ از برای فائده ساخت
بدور آن لب میگون نشاند زاهد شهر　　حریم صومعه را تاک و وقف میکده ساخت
بجنگجوی چشمت خوشم که می باید　　حریف مردم بدمست را معربده ساخت

ز انسان که گل از خار دمد در دل جامی
گلهای وفا میدمد از خار جفایت

روی خود را گو شریک مه است — در نگویی که لاشریک له است
نارسیده بچار ده سالست — رویت افزون ز ماه چارده است
ملک هستی تمام طی کردم — تا بوصلت هنوز نیم ره است
تا تو بستی نقاب تو بر تو — بر زخم خون بسته ته بته است
کی پذیرد ز شمع مشعل نور — هر کرا شب ز دود دل سیه است
جانب عاشقان نگه میدار — حشمت پادشاه از سپه است

خانقه میکده است جامی را
باده کهنه پیر خانقه است

غزال چون تو در صحرای چین نیست — چو جای چین که در روی زمین نیست
نه منیم لاله رخساری درین باغ — که داغ عشقت او را بر جبین نیست
بنفشه هست چون زلف کجت است — چنین رسته ز طرف یاسمین نیست
نرفت از جان تمنای لب تو — مگس بی آرزوی انگبین نیست
چه سود ای زاهد از دلق ملمع — چو از عشقت علم بر آستین نیست
دهانت را وجودی خرده بینان — تصور کرده اند اما یقین نیست
شدی بر زعم جامی یار اغیار — مکن جانا که شرط یاری این نیست

هر نشان کز خون دل بر دامن چاک منست
پیش اهل دل دلیل دامن پاک منست

دم بدم ای غنچهٔ رعنا مخند از گریه ام
کاین چمن را آب و رنگ از چشم نمناک منست

عشق بالا گرفت بالا تا دل و جانم بسوخت
آری این آتش بلند از خار و خاشاک منست

جان شیرین شربت مرگم رهاند از داغ هجر
آنچه در کام کسان زهرست تریاک منست

شد تنم فرسوده در زیر سنگ بیداد بتان
کشتهٔ عشقم من و این سنگها خاک منست

ترک مرهم گو طبیبان کاین جراحت بر دلم
یادگار از ناوک بدخوی بی باک منست

گفتمش بردی ز جامی دل بزلف خویش بند
گفت هر صیدی کجا لایق بفتراک منست

شب یاد زلف در دل ویران شده ره داشت
ویرانهٔ ما روشنی از پرتو مه داشت

دل دوش درآن زلف سیه خانه ازین بیش
آن بخت کجا شد که دل خانه سیه داشت

سیل مژه در برد مرا همچو خس از جای
خود را نتوانم دگر از گریه نگه داشت

وی جلوه کنان میشد و پی در صف خوبان
با حشمت و جاهی که نه سلطان نه سپه داشت

طرف کله از ناز شکسته و جهانی
از هر طرفی چشم بر آن طرف کله داشت

افتاد مرا با تو همان قصه که مردم
گویند فلان گلخنی اندیشهٔ شه داشت

جامی که بشمشیر ستم ریختیش خون
جز دعوی عشق تو ندانم چه گنه داشت

دردا که یار جانب ما را نگه نداشت
آیین مهر و رسم وفا را نگه نداشت

شد خاک پای ور راه وصد خدا شناس
فارغ گذشت و ور راه خدا را نگه نداشت

سهم هوا دنش مرسا دار چه غمزه اش
از سینه ام خدنگ جفا زا نگه نداشت

هر جا که شد مقیم درت حرمتی نیافت
چون در صف سگان تو جا را نگه نداشت

ور غیر تم زیادکه از چشم مردمان
چون سرمه خاک آن کف پا را نگه نداشت

صوفی صفای دل بغم غیر تیره ساخت
آئینهٔ خدای نما را نگه نداشت

جامی پس از دعای وصالت ز هجر سوخت
افسوس از ین دعا که بلا را نگه نداشت

آنکه بر گل گره از جعد سمن بوی تو بست
رشتهٔ جان مرا در شکن موی تو بست

طعنه بر طوطی طبعم مزن از کم سخنی
که بر در راه سخن لعل سخن گوی تو بست

لله الحمد که جان متعکف حضرت تست
گر چه تن بار اقامت ز سر کوی تو بست

هیچ شب دیده نه بندم من غمدیده بخواب
چون کنم خواب مرا نرگس جادوی تو بست

خانهٔ صبر من آن روز بر انداخت فلک
که بدین خانه طاق خم ابروی تو بست

نافهٔ کز خون جگر پرورش آهوی چین
در دلش خون گره از نکهت گیسوی تو بست

عید بد زینت بازار سخن جامی را
نخل نظمی که بوصف قد دلجوی تو بست

صلای باده زد پیر خرابات
بیا ساقی که فی التاخیر آفات

من و مستی و ذوق می پرستی
چه کار آید مرا کشف و کرامات

می و نقلست در و من شب و روز ‌ ‌ بنام ایزد زهی اوراد و اوقات
جهان مرآت حسن شاهد ماست ‌ ‌ فشاهد وجهه فی کل ذرات
سلوک راه عشق از خود رهائیست ‌ ‌ نه قطع منزل و طی مقامات
سعادت خواهی از عادت گذر کن ‌ ‌ که ترک عادتست اصل سعادات

مزن بیهوده لاف عشق جامی
فان العاشقین لهم علامات

بر درت جا کنند اهل نجات ‌ ‌ رفع الله قدرهم درجات
گر تو خواهی زکات خوبی داد ‌ ‌ ما فقیریم و مستحق زکات
هر که دارد وقوف این سر کو ‌ ‌ لا یزید الوقوف فی العرفات
تا تو شوئی ز می لب چو شکر ‌ ‌ آب شد قند و کوزه گشت نبات
خط سبز تو زیر سایهٔ زلف ‌ ‌ خضر جام حوله ظلمات
مردم از لعل تو بطالع من ‌ ‌ خاصیت بین که داد آب حیات

توبه کردی شراب خور جامی
اتبع السیات بالحسنات

خطت گرد لب آن مشکین نباتست ‌ ‌ که رسته بر لب آب حیاتست
بهر کس دارد آن چشم التفاتی ‌ ‌ مجال ما چرا بی التفاتست
براه کعبه وصلت دو چشم ‌ ‌ یکی جیحون و جله و دیگر فراتست

زکات لب بده ای نا مسلمان | که یک رکن از مسلمانی زکاتست
بقتل من براتی دار دار از مشک | رخت گر زو بی ز امکان نجاتست
لبت آمد نگین لعل کز خط | سیه کرده پی مهر براتست

ز سعدی نیست تا جامی جز این فرق
که کیر شعر جامی طیباتست

چشمت ز غمزه تیغ وز مژگان خدنگ ساخت | با عاشقان ز غمزه بنیاد جنگ ساخت
برمن ز جور تست این همه سختی که میرسد | می بایدم تنی چو دل تو ز سنگ ساخت
پی چون بشهر وصل برد بارگی صبر | کش سنگلاخ مرحلهٔ هجر لنگ ساخت
تبسم مکن چو تنگی دل چون غمت فزود | استاد فطرت از ازل این خانه تنگ ساخت
مجموعه ایست هر ورق گل ز حسن تو | مرغ چمن چرا همین بوی درنگ ساخت
سنگ جفای عشق تو در رنگ گر شکست | هرچند عقل شیشهٔ ناموس و ننگ ساخت

جامی گسست رشتهٔ تسبیح و زهد را
خواهد به بزم دردکشان تار چنگ ساخت

قدم بطرف چمن نه که سبزه نوخیزست | شکوفه در قدم دوستان درم ریزست
بده بیاد گرانمایه عمر بی باده | کنون که باده فرح بخش و باد گلبیزست
سرود مجلس تو صوت عندلیب بس است | ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیزست
بکف پیالهٔ لعلیست لاله را یعنی | پیاله گیر که از می نه وقت پرهیزست

گدای عشق تو گیر د بصدر مصطبه جا • چه جای مسند جمشید و تخت پرویز دست
هوای مطرب گلچهره کن که گیسوی چنگ • بدست زهره جبینان عجب دلاویزست
مخور شراب غرور از صفای مسند عیش • که سیل خیز حوادث کدورت انگیزست
مبین بچشم ترحم بحالم ای خواجه • که رنج و محنت عشاق راحت آمیزست

ز لطف گفته جامی همه خراسان را
فرو گرفت سخن در عراق و تبریزست

مقیم کوی ترا صحبت حرم ننگست • ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگست
دلم ضعیف و ز هر سو ملامتی چه کنم • که شیشه نازک و هر جا که میروم سنگست
مگو بحلقهٔ ما ذکر رشتهٔ تسبیح • که گوش مجلسیان پر بریشم چنگست
بعرصهٔ چمن و صحن باغ نگشاید • دلی که غنچه وش از هجر گلرخی تنگست
ز صلح و جنگ کسانم غم تو فارغ ساخت • نه با کسم سر صلح و نه با کسم جنگست
بقدر آینهٔ حسن تو می ننماید روی • دریغ کائینهٔ ما نهفته در زنگست

مبین دورنگی رخسار و اشک جامی را
که در طریق محبت همیشه یک رنگست

دلم بیرایهٔ سرپا خنده سالیست • که باغ حسن را نازک نهالیست
شکار آهوی شیر افگن اوست • بصحرای ختن هر جا غزالیست
خیالش تا بچشم جامی کرست • همه عالم بچشم من خیالیست

نشانی از شرار سینهٔ ماست ‏ ‏ برویش هر کجا افتاده خالیست

ز کیوان برترست ایوان وصلش ‏ ‏ خوشا آن مرغ کو را پر و بالیست

بهر پهلو که گردد دل چو قرعه ‏ ‏ برو حرف غم فرخنده فالیست

نه شعرست اینکه جامی می‌سراید ‏ ‏ گرفتاران دل را حسب حالیست

لبت قوت جان از شکرخنده ساخت ‏ ‏ بیک خنده صد کشته را زنده ساخت

دل پاره پاره مرا جمع بود ‏ ‏ دران زلف با دوش پراگنده ساخت

چه روی خلاصی بود بنده را ‏ ‏ که عشق تو صد شاه را بنده ساخت

زیک تار مویت که تا پا رسید ‏ ‏ پی ما توان عمر پاینده ساخت

برازندهٔ خود قبای بقا ‏ ‏ جز آن زنده دل را که [illegible] زنده ساخت

نخوردم بیک بوسه شرمنده ات ‏ ‏ نخواهم لبت دوش شرمنده ساخت

لبت دید جامی که بخشید جان ‏ ‏ بلی مست را باده بخشنده ساخت

بر فلک دوش از خروش من دل اختر بسوخت ‏ ‏ شعلهٔ آهم [illegible] ملک را پر بسوخت

بر و شبنم شد که زچه رو فرهاد جا در سنگ ساخت ‏ ‏ خانه را از آتش آهم [illegible] با هم و در بسوخت

زاهد از سوز غمت لب خشک و صوفی دیده تر ‏ ‏ آه ازین آتش که چون [illegible] شعلهٔ خشک و تر بسوخت

واعظ افسرده سوز عاشقان را منکرست ‏ ‏ خواهمش روزی ز برق آه با منبر بسوخت

هر که را دل سوختی تنها نه او را سوختی ... بلکه از سوز دلش صد بیدل دیگر بسوخت
خواب چون آید شب هجران چنین کز چشم و دل ... شد مرا بالین بخون آغشته و بستر بسوخت
جامی از درد جدائی حسب حالی می نوشت ... از قلم آتش علم بیرون زد و دفتر بسوخت

با خیال آن دو ابرو دهر گهم خواب آمدست ... خوابگاه من چو چشمت طاق محراب آمدست
هر کجا حال شب بیخوابی خود گفته ام ... زان فسانه خلق را رم و ترا خواب آمدست
ره بتوحید مسبب کی برد عقل از خست ... چون ز زلفت بسته زنجیر اسباب آمدست
گر ترا جنس وفا باید بشهر عشق جوی ... کان متاع اندر دیار حسن نایاب آمدست
بسکه رفتست از دل گرمم بالا تف غمت ... از نم آن سبزه زار چرخ سیراب آمدست
خانهٔ ما را بجز آه امشب چراغ عاریت ... کز در و دیوار این ویرانه مهتاب آمدست
هر که افشردست جامی دلق تردامان خویش ... جامی آب از دامن او بادهٔ ناب آمدست

موثر در وجود الا یکی نیست ... درین حرف عنگرف صلا شکی نیست
ولی جز زیرکان این را ندانند ... دریغا زیر گردون زیرکی نیست
جمال دوست تابان ورنه بردن ... دل از مردان دل هر کودکی نیست
ز خم خو فیض و ساغر هم که بی فیض ... بمیخانه بزرگ و کوچکی نیست
عطای عشق بسیارست دردا ... کزان بسیار ما را اندکی نیست

بارباب عمامه معنی فقر | مجو کاین تاج بر هر تارکی نیست

نکوئی نیست جامی فرد و رو
که سالک را ازین به مسلکی نیست

دی که آن نازنین سخن میگفت | با رفیقان حدیث من میگفت
صبحدم باد از آن شمائل خوب | نکته چند در چمن میگفت
لطف آن قد زسرو می پرسید | وصف آن روی یاسمن میگفت
پیش گل گاه از آن لطافت تن | گاه از آن بوی پیرهن میگفت
سوی من بود اشارت غمزه | گرچه با دیگران سخن میگفت
نمک ریش دلفگاران بود | هرچه آن شوخ غمزه زن میگفت
بهر مرغان صبح جامی نیز | حال شبهای خویش میگفت

بوی جان یافتم ز پیرهنت | گوئی از جان سرشته شد بدنت
آه اگر نازنین تنت بینم | من که مردم ز بوی پیرهنت
برگ گل گرچه نازکست و لطیف | در لطافت نمیرسد به تنت
میوه های بهشت اگرچه خوشست | از همه به گرفته ام ذقنت
ای خوش آندم که گوش میکردم | نکته از لب شکر شکنت
هرگز از گوش من نخواهد رفت | ذوق آواز و لذت سخنت
داد جامی تلخ کامی جان | هیچ کامی ندیده از دهنت

شاهد بستان که چشمش نرگس و رویش گل ست | سایه بر برگ گل افکنده شاخ سنبل ست
مجمر فیروزه دان هر غنچه را کز گل دران | آتش افروخته از بهر داغ بلبل ست
کوه و صحرا بسکه می خورند از جام سحاب | لاله‌ها بر روی شان از می فتاده گل گل ست
بسکه از سبزه زمینها سبز شد هر پشته را | جوک کرده شتری دان کز سقرلاطش جل ست
طرهٔ شمشاد دلکش بسته گره دست صبا | آمده بر سر ز خوبان چمن چون کاکل ست
تا کند بلبل بزم گل مکرر قول خویش | از صراحی نیست آن قلقل که تکرار قل ست

از سماع شعر جامی بسکه در وجدند و حال
در چمن افتاده از آواز مرغان غلغل ست

باز این خمار در سرم از چشم مست کیست | دین نادکی که جست دلم را ز شست کیست
دل شد ز دست و باز نمی آید ای صبا | آن مرغ آشیان وفا پای بست کیست
راحت شمر ز دوست دلا زخم تیغ را | تو تیغ را مبین نگر کان ز دست کیست
در دل خیال دوست وطن ساخت تا نگرید | کاین خانهٔ خراب مقام نشست کیست
عمری سرم فتاده دران کوی و کس نگفت | کاین سر چو خاک گشته درین ره پست کیست
آتشکده است سینه مگوییم که دل درو | از محنت تیره هندوی آتش پرست کیست

مست ست جامی از غم عشق بتان ولی
کس پی نمی برد ز حریفان که مست کیست

منشور دولتم که ز عشقت میسر ست | طغراش آن خطیست که بر دور ساغر ست

با من ز سعد و نحس منازل دمم که خط جام
بودی بجوی خوش که رسید از حریم دیر
گفت ای پسر دریغ بود نقد زندگی
برخیز و باده خور که ترا خوابگاه عیش
ساقی بیا که عشوه گیتی زره نبرد
در ده زلال خضر که رفت آنکه گفتمی
جامی مشو فریفته کاین چرخ کوزه پشت

هر زمانم از خط چرخ و اختر است
پیری که رشحه قدحش رشک کوثر است
در دست آن حریف که مرگش برادر است
بیرون ز عهده پدر و چاره مادر است
آنرا که نشه می لعل تو در سر است
بنیاد اساس چو سد سکندر است
چون حلقه از نشیمن اقبال بر در است

در ظل او گریز که عنقای همتش +
بر بازوی جناح فلک سایه گستر است

تو حور جنتی اما ز چشم فتانت
سحر بباغ گذشتی کشاده غنچه دهان
چو دست طوق تو سازم ز ضعف نشناسد
شد آفرید لبت زان زلال آب حیات
ز شاخ وصل تو چون بر خورم که گرد و مژه
بکش ز اشک نیازم بعشوه دامن ناز

ز بسکه خاست بلا عذر خواست مژگانت
که بوسه بر باید ز لعل خندانت
که هست بازوی من یاره گریبانت
که بر لب آمده است از چه زنخدانت
ز تیرهای بلا خار بست بستانت
که دست شعله آه منست و دامانت

حدیث عشق و غم درد جامی انیم چیست
اگر نه دفتر احوال ماست دیوانت

جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت | طاقت صحبت نداشت خانه بمهمان گذاشت

تیر تو آمد فرو سینه بسی تنگ بود | دل بعدم رو نهاد جامی به پیکان گذاشت

کعبهٔ رو را کشید جذبهٔ خاک درت | راحله و زاد را زیر مغیلان گذاشت

گریه چرا غم بکشت گرمی دل همچنان | آتش پیدا نشاید سوزش نهان گذاشت

ترک دل آشوب من کرد خرد و صبر پاک | برد بغارت چه باک شکر که ایمان گذاشت

طرف کله بر شکست زخش جفا تند راند | هر قدمی صد چو من والهٔ حیران گذاشت

جامی بیدل نیافت داد ز خوبان شهر
راه سفر برگرفت شهر با ایشان گذاشت

باز بر شکل دگرت می بینمت | زانچه بودی خوبتر می بینمت

پیش ازین بودی چو غنچه پردگی | چون گل اکنون پرده در می بینمت

جز کمر چیزی نه بینم در میان | زان میان کاندر کمر می بینمت

چون نمی آئی چو جان اندر برم | همچو عمر اندر گذر می بینمت

رفته از پیش نظر عمری و من | همچنان پیش نظر می بینمت

تیر آهی گر رسد سویت چه باک | سینهٔ پاکان سپر می بینمت

جامی از جامی که خوردی می که باز
از دو عالم بیخبر می بینمت

چنین رخی که تو داری حکایت گل چیست | فغان من چو شنیدی حدیث بلبل چیست

هنوز از خطِ سبزت نخورده هیچ اثر
ندانم این همه آشفتگی سنبل چیست

بهر شکسته دلی می کنی بلطف نگاه
بجنبت ماه چو رسید اینهمه تغافل چیست

بلای هجر گذشت از حد و نمیدانم
که چاره وغیه شکیبائی و تحمل چیست

بهای بوسه ترا میدهیم نقدِ وجود
درین معامله لعل ترا تعلل چیست

ز روی در زلفِ تو دست عقل خرده شناس
که سترِ دور چه و معنی تسلسل چیست

شنیده ام که بخونریز جامی آمده
بیا و تیغ بکش موجب تأمل چیست

بره سرِ کوی که روزی سرو ناز من گذشت
در زمین بوسی همه عمرِ دراز من گذشت

قامتش را سجده بردم چون بهانه یافتم
وی چو مستِ ناز از پیشِ نماز من گذشت

سوخت شمع از آتش اندازه سرتاپای دل
چون بمسجد قصهٔ سوز و گداز من گذشت

چشم گریان من و خاکِ کفِ پای سگی
کو شبی از کوی یارِ دلنواز من گذشت

بود بیش از حد نیازم با سگان او ولی
نازِ آن بدخوی با من از نیاز من گذشت

شاه غزنین جان همیداد از غم و میگفت و نیست
عمر من جز آنچه در وصل ایاز من گذشت

جامیا مردِ حقیقت بین بمعنی برد راه
هر کجا افسانهٔ عشق مجازی من گذشت

یار نازک دل که بموجبی من آزار داشت
عمرها از تیغ تغافل خاطرم افگار داشت

داشتم بسیار درد و حسرت آزار ازو
با من آزارش نمیدانم چرا بسیار داشت

کار او آن بود کآرد عاشقان را دل بدست	چون مرا افتاد با او کار و دست از کار داشت
دیدهٔ بخت من از نادیدن او تیره ماند	روشن آن چشمی که بینائی از آن رخسار داشت
آگه از بیداری شبهای من دانی که کیست	آنکه بی روی چنان ماهی شبی بیدار داشت
میگذشت آن سرو دی مردم ز غیرت گرچه او	با وجود چشم من بر خاک ره رفتار داشت

بود جامی با سگانش یار لیکن آن سنگدل
گه گهی گر التفاتی داشت با اغیار داشت

خوبان هزار و از همه مقصود من یکیست	صد پاره گر کنند به تیغم سخن یکیست
خواهیم بهر هر قدمش تحفهٔ دگر	لیکن مقصریم که جان در بدن یکیست
گشتم چنان ضعیف که بی نالهٔ و فغان	ظاهر نمیشود که درین پیرهن یکیست
ناموس و نام ما تو شکستی ز نیکوان	آری ز صد خلیل همین بت شکن یکیست
خوش مجمعی ست انجمن دلبران ولی	ماهی کزوست رونق آن انجمن یکیست
آنجا که لعل دلکش شیرین دهد فروغ	یاقوت و سنگ در نظر کوهکن یکیست

جامی درین چمن دهن از گفت و گو ببند
کانجا نوای بلبل و صوت زغن یکیست

مرا عشق عزیزی خوار کردست	چگویم عشق ازین بسیار کردست
نیاید از دل بی عشق کاری	مرا این نکته در دل کار کردست
بروز وصل بس آسان بود عشق	شب هجرش چنین دشوار کردست

بے جنبد رقیب از این سر کو — ره عشاق را دیوار کردست
در آغوش خودت دوش خواب بدیدم — فلک بخت مرا بیدار کردست
عیادت می کنی بیمار خود را — مرا این آرزو بیمار کردست
گدایست جامی لیکن از تو — همین دریوزه دیدار کردست

ای ترک شوخ اینهمه ناز و عتاب چیست — با دل شکستگان ستم بی حساب چیست
دارم تطفلی بتو آهسته ران سمند — ای سنگدل برغم منت این شتاب چیست
گفتی شبی بخواب تو آییم دل چه سود — چون من بعمر خویش ندیدم که خواب چیست
از مدرسه بکعبه روم یا به میکده — ای پیر ره بگوی طریق صواب چیست
گر من نه غرق آتش و آبم زعشق تو — این سینه پر آتش و چشم پر آب چیست
بی تو ز ضعف قوت جنبیدنم نماند — در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست
جامی چه لاف میزنی از پاکدامنی — بر خرقه تو اینهمه داغ شراب چیست

باز هوای چمنم آرزوست — جلوه سرو و سمنم آرزوست
نکهت گل را چه کنم ای نسیم — بوی از آن پیرهنم آرزوست
توبه زمی کردم و آمد بهار — ساقی توبه شکنم آرزوست
من کیم و بزم تو لیکن ز دور — دیدن آن انجمنم آرزوست

زیستنم بی تو میسر مباد
بی تو اگر زیستنم آرزوست

پیش مگو جامی از آن لب سخن
کاین سخنان زان دهنم آرزوست

پرسش اگر نیست بگو ناسزا
کز دهنت یک سخنم آرزوست

توئی که درد و غمت یار ناگزیر منست
جفا و هر چه رسد از تو دلپذیر منست

همین سعادت من بس که چون مرا بینی
بخاطرت گذرد کاین گدا اسیر منست

ز خون دل چه نویسم بلوح خاطر خویش
چو نیست از تو نهان آنچه در ضمیر منست

کشم به پیش تو جان لیک چون تو شاهی را
چه التفات بدین تحفهٔ حقیر منست

چو عود بسکه خورم گوشمال غم هر شب
سرود بزم فلک ناله و نفیر منست

بخار و خس که در آن کوی شب نهم پهلو
چنان خوشم که مگر بستر حریر منست

اگر ز پای فتادم چو جامی از غم عشق
چه باک چون کرمت دستگیر منست

صبحدم عزم چمن کن که هوا معتدل ست
از نم نیم شبی راهگذر در ته گل ست

تختهٔ خاک ز بس گل که دمیدست رنگ
لوح صورتگری خامهٔ زنان چگل ست

ابر گو سایه مینداز که گرد لب جوی
سایهٔ نارون و بید بهم متصل ست

بسته در شاخ گلی خرم و خندان دل خویش
هر که چون غنچه درین فصل ز ارباب دل ست

بر لب کشت چرا سرخ بر آمد لاله
گر نه در دور گل از ساغر خالی خجل ست

بوستان دلکش و می بیغش و یاران سرخوش | جامی از زهد خود امروز عجب منفعل است

محتسب گر شکند بر خم مے سنگ ستم
هر جفائے که کند در حق مستان سهل است

مرا کار از غم عشق تو زار است | دلم خسته و جان نیز دیگر کار است
اگر از سینه‌ام آهے دردناک است | وگر از دیده گویم اشکبار است
تو گشتی از قرار خویش لیکن | مرا آن بیقراری بیقرار است
بعذر عشق وامق را تسلی بس | که عذرا را ز خوبیها بعذار است
مگردان از رخ زرد من ای شنگ | کزان حالک سوار یادگار است
درون صد غبار خار از محنت هجر | گر آید وا که گلگشت بهار است

بگرد درد و غم خوش باش جامی
که صاف عیش ما را ناگوار است

ساقی شراب لعل بگردان بهانه چیست | تا گویمت که حاصل این کارخانه چیست
مرغان آشیان خرابات عشق را | مرغوب‌تر ز باده و نقل آب و دانه چیست
گر نیست بر کشیده چو صراحی ز گوش هوش | دانی که بهر ناله چنگ و چغانه چیست
گر نیست پیر مانده دوش نهان جرعه از دست | در نرگسش خمار شراب شبانه چیست
ای خواجه چند نقل کرامات شیخ شهر | نقدی ز وقت خویش بیار این فسانه چیست
اول همه توبه دی و آخر همه تو لے | این لاف هست و دگران در میانه چیست

جامی اگر نه زخم تو دارد بتازگی
این خون تازه ورفته بدین آستانه چیست

چو یار دور چه سود از بهار نزدیکست
جدا ز صحبت او گل بخار نزدیکست

دیارهم آن سر کویست دیار آن سر کو
خوشا کسیکه به یار و دیار نزدیکست

خدای را ز سرم سایه دور دار ای هجر
که روزم از تو به شبهای تار نزدیکست

نماند صبر دلی موعد وصال رسید
شکست گشتیم اما کنار نزدیکست

بسوخت ز آتش دوری دلم ولی دارم
باین خیال تسلی که یار نزدیکست

بکار شاهد و می شغل جو ولا مترس
ز شیخ شهر که او هم بکار نزدیکست

رسید نظم تو جامی بگوش یار آری
بگوش شاه در شاهوار نزدیکست

دوش بر یاد تو چشمم دمبدم خون میگریست
سوز من میدید شمع و از من افزون میگریست

گریهٔ تلخ صراحی نیز بی چیزی نبود
تا لبالب از شوق آن لبهای میگون میگریست

صبحدم یارب کواکب بود ریزان از سپهر
یا نه بر درد دل من چشم گردون میگریست

چون فسون گر دیده در دم برید از من امل
ورنه همچون من چرا هنگام فسون میگریست

آن نه باران بود گرد کوی لیلی هر بهار
روزگار سنگدل بر حال مجنون میگریست

دوان تا منزل شیرین نه جوی شیر بود
بلکه بر فرهاد مسکین کوه هامون میگریست

شد خیال جامی ضعیف از محنت هجر انکه دوش
سیل اشک از خانه بیرون برد و چون میگریست

عاشق تو شهید تیغ بلاست | سر کوی تو روضة الشهداست
جان پاکان نثار مقدم تست | وز رهت جان پاک خاک بهاست
هست از نیست گفت گوی محال | آن زبان نیست لیک نیست بجاست
بیانت که سر غیب آمد | نیست داناکسی عنداو داناست
بی تو عشاق را وجودی نیست | ذره بی آفتاب ناپیداست
عاشق تو بکس نگیرد انس | در میان هزار کس تنهاست

نظم جامی ز شوق سرو قدت
وحی نازل ز عالم بالاست

کش شیوهٔ آن دلبر چالاک ندانست | خونخواری آن کافر بی باک ندانست
زان کس که مرا دوخت گریبان چه کشاید | چون دوختن این جگر چاک ندانست
آن سرو که پاک ست چو گل دامن جیبش | افسوس که قدر نظر پاک ندانست
هر درد و غمی کامد ازین چرخ جفاکیش | منزل بجز این سینهٔ غمناک ندانست
افتاده سرم در ره خونخوار سواری | کز سرکشش لائق فتراک ندانست
چون سایه بخاک افگند آن سرو نه بر من | گر قدر مرا پست تر از خاک ندانست

جامی گه خونریزی آن شوخ دعائی
جز سلمک الله و ابقاک ندانست

بجانب سفر آن ترک تند خو رفت ست | خبر دهید مرا کز کدام سو رفت ست

بگردش از چه رسیدن نمیتوان باری | گرفتم بدیده غبار رهی که او رفتست
گذشت باغ مخوان باغبان مرا زین بیش | که بی جمال توام از باغ رنگ و بو رفتست
تداد کش خبر از عمر رفته خویشم | اگرچه عمر عزیزم بجست و جو رفتست
هزار دل کند از شهر صبر آواره | بهر دیار که با آن رخ نکو رفتست
چه آب در جگرم باشد اینچنین که مرا | هم آب دیده ز هجرش هم آب رو رفتست

بروز حشر گر سر بر آورد جامی
چنین که از غم هجران بخود فرو رفتست

بی تو مرا خانه جز گوشه ویرانه نیست | خانه چه کار آیدم یار چو همخانه نیست
مرغ هوای ترا دانه دردست قوت | حوصله مور را قوت این دانه نیست
گر ز شعله کشد خنجر بیداد شمع | روی وفا تافتن عادت پروانه نیست
خرقه پشمین ببر مطلبی سیم و زر | کسوت مردان چه سود کار چو مردانه نیست
حاجی و سنگ سیاه زانکه مرا بوسه گاه | جز لب معشوق مست یا لب پیمانه نیست
عرصه رندان بکن واقع این شیخ شهر | صحبت صاحبدلان مجلس افسانه نیست

چند به دیوانگی طعنه جامی زدن
از غم تو ای پری کیست که دیوانه نیست

مه شمع شب افروز درخت نور تجلیست | ور ابجمال تو کجا زهره دعویست
منما کیس آن روی در آئینه نظر کن | زان رو که تماشای رخت هم تو اولیست

رضوان بهوای قدر غنای تو ای سرو — جا وید وطن ساخته در سایهٔ طوبی است
هر جا نفسی میگذرد زان لب شیرین — آنجا چه مجال دم جان پرور عیسی است
گفتی پس عمرت بسلی دهم از وصل — عمریست که ما را بهمین وعده تسلی است
هر گل که بر آید ز گل تربت مجنون — بوی خوشش آمیخته با نکهت لیلی است

در کسوت رندی قدح آشامی جامی
به زان حیل و زرق که در خرقهٔ صوفی است

عید شد یکدل نمی بینم که اکنون شاد نیست — جز دل من کاین زمان هم از غمت آزاد نیست
کی توانم هر عیدی با تو گستاخی نمود — چون مرا پیش تو یارای مبارکباد نیست
چون کنم قصد سخن نام تو آید بر زبان — چون کنم جانان که جز نام توام هیچ یاد نیست
ای فلک اندوه شیرین بر دل خسرو منه — کاین بضاعت را خریداری به از فرهاد نیست
گرم می بینم بمهر خود دل آن مه ولی — مهر خوبان را چو مهر عاشقان بنیاد نیست
گر رسد صد زخم از وی بر جان لا افغان مکن — زانکه خوی نازکش را طاقت فریاد نیست

بر سر راهش فتادم دی که داد من بده
گفت جامی خیز کاندر دین خوبان داد نیست

باز در بزم غمت نعرهٔ نوشانوش ست — عقل حیران و خرد واله و جان مدهوش ست
کسوت خواجگی و خلعت شاهی چه کند — هر کرا غاشیهٔ بندگیت بر دوش ست
بر سر بستر اندوه و هم جان آخر — چون مرا شاهد مقصود نه در آغوش ست

میگذشتی و نجو از مژه‌ام گردے
عمرها شد که مرا لذت آن در گوش ست

اشک گرم از تف خون دلم آمد در چشم
بسکه از آتش سوزان دل من در جوش ست

نرسد تشنه لبان را ز تو جز نیش جفا
گر چه جام لب لعل تو لبالب نوش ست

قوت عشق تو جامی ز کسان چون پوشید
چهره گویاست اگر چند زبان خاموش ست

پیش از آن روز که گردون خاک آدم می سرشت
عشق در آب و گلم تخم تمنای تو کشت

پای تو سر حلقهٔ گوی استاد ازل
طینت پاکت نه ز آب و گل جان و دل سرشت

روی زیبا تا بطاق ابروییت آورده روی
طاعت اندیشان ز مسجد تا به بتستان رفت

هیچ با دیده نامدست هر چند چشم خونفشان
بر در و دیوار کویت شرح شوق ما نوشت

گر بگرد تربتم گشته تو کاش باری بعد مرگ
بهر گور کشتگانت خاک من سازند خشت

خیز و خونم ریز و فرش لعل گستر زیر پای
چون بساط عمر آخر خرج در خواهد نوشت

در بهشت نسیه خلقی بسته دل لیکن به نقد
هر کجا دیدار تست آنجاست جامی را بهشت

وادی عشق که خود تشنه در و نایاب ست
رنگش از خون دل تشنه لبان سیراب ست

خواب مرگ ست در آن دیده اروی
شده در سایهٔ هر خار نهش در خواب ست

سر منه یا سر خود گیر که این وادی را
قوت زاغان همه از مغز اولو الالباب ست

خارها خم شده زیر شاخ مغیلان هر سو
جذب جانها ز تن خسته دلان قلاب ست

جمع خواهی دولت اسباب جهان تفرقه کن — کانچه جمعیت دل تفرقهٔ اسباب ست
صوت ابواب فتوح ست صدای دف و چنگ — گوش نشنیده که دلم طالب فتح الباب ست
در فرو بند ز بیگانه که از دور سماع — دور به هر که نه از دایرهٔ اصحاب ست

منع جامی مکن از جا تشنهٔ مشرب عشق
که کس آوار فرو رفته درین گرداب ست

ای شهسوار حسن که جانم فدای تست — هر جا سریست خاک ره بادپای تست
خوش جلوه ده سمند که بهر گزند را — هر سو هزار سوخته دل در دعای تست
مشتاق وصل را که ز هجران به لب رسید — سرمایهٔ حیات امید بقای تست
بیچاره عاشق تو که با درد انتظار — شد در رهت غبار و هنوزش هوای تست
یک خنده کردی و دل ما شد از آن تو — باری دگر بخند که جان هم برای تست
دل چون توانم از تو بریدن که در ازل — آب و گلم سرشته به مهر و وفای تست

جامی گر آن صنم ز تو بیگانه شد مرنج
این بخت بس ترا که سگش آشنای تست

دلم ز هجر خراسان از آن هراسان ست — که بحر فقر و محیط فنا خراسان ست
نخست گوهر از آن شاه بسطامیست — که قطب زنده دلان و خداشناسان ست
مکش لباس رعونت که شیخ خرقانی — نهاده خرقه بکف بهر بی لباسان ست
مگو سپاس همین عارفی که در مهنه است — که عشق در پی آزار ناسپاسان ست

بگوش جان بشنو نکته‌های پیر هرات — که مشکلات طریق از بیانش آسان ست
چو کاسه خویش شکسته بیا که ساقی جام — نهاده باده بدست شکسته کاسان ست

گدائی در شان پیشه کرده جامی
بجز تو کیست گدائی که پادشاسان ست

سینهٔ تنگم نه جائی چون تو زیبا دلبریست — خوش بیا بر چشم من بنشین که روشن منظریست
بر رخ زردم ببین خطهای خونین سرشک — کاین ورق در حسب حال دردمندان دفتریست
هر شبی چندان ز درد هجر بگذارم که روز — در گمان افتند مردم کاین منم یا دیگریست
بی رخت در باغ و صحرا بهر داغ جان من — هر گل آتش پاره و هر لاله سوزان اخگریست
دردمندان سوخت جانم تا بکی دارم نهان — دوزخی در دل که این عشق بهشتی پیکریست
من که و سودای جنت کز سگان کوی تو — شربت آبی که ماند سلسبیل و کوثریست

نارسیده از لعل میگون بکام خویش جام
دیدهٔ جامی ز رشک آن پر از خون ساغریست

نهفته سیم بزیر قبا که این بدن ست — گرفته برگ سمن را ابر که پیرهن ست
اگر کنند بگل نازنین تنش نسبت — رود بتاب تعالی الله اینچه لطف تن ست
کله شکسته کمر بسته بر گذشت از من — گذشت عمری و آن شکل پیش چشم من ست
چه بود نظارهٔ آن گر دمی توان کردن — مرا هزار شکایت ز جان خویشتن ست
چو گفتمش سخن تلخ چند گفت بناز — که شرم وارنه آخر ازین لب و دهن ست

ببین ز پیرهن اندام نازکش بنگر
در آب گشته عیان عکس لاله و سمن ست

اگر نکوهی تو جامی کند فغان ای سرو
مگیر خرده که او عندلیب این چمن ست

از کوی زهد ساخت میخانه خوشترست
وز ورد صبح نعرهٔ مستانه خوشترست

یک دانه نقل از کف رندان دردنوش
در دست ما ز سبحهٔ صد دانه خوشترست

تا کی میان انجمن افشای سر عشق
این گفتگو بگوشهٔ کاشانه خوشترست

پیمان زهد اگر شکند محتسب به می
پیش من از شکستن پیمانه خوشترست

دیوانه چه خوش سخنی گفت کز غمش
دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشترست

بیگانه وار آیم ازین پس بکوی تو
کز آشنا به پیش تو بیگانه خوشترست

جامی غمت به سینهٔ صد پاک خود نهفت
یعنی مقام گنج بویرانه خوشترست

تا ز آتش تب شمع رخت تاب گرفتست
بس شعله کز آن در دل احباب گرفتست

بیمار تو شد دل ز لبت چاشنی بخش
کش آرزوی شربت عناب گرفتست

در دیده دگر خواب خیال ست که بینیم
زینسان که خیال تو ره خواب گرفتست

هر سجده که در عمر خود آرد همه سهو ست
جائی که جز ابروی تو محراب گرفتست

گو شمع بکنجی بنشین کز رخت امشب
کاشانهٔ ما را همه مهتاب گرفتست

هر جا ز لطافت سخنی رفته دهانت
بس نکته که بر غنچهٔ سیراب گرفتست

جامی که همه جام می ناب گرفتی
تا دیده ببست ترک می ناب گرفتست

قربان شدن به تیغ جفای تو عید ماست
آنرا که دید شکل خوشت با مداد عید
صد جان فدای قد تو گر جو یار حسن
در دیده خاکپای تو گر زانکه هست حیف
شب داستان هجر فرو ریخت اشک من
جامی مدام غنچه صفت تنگدل مباش

جان مید هم بهر چنین عید عمر ماست
پروای عید و ذوق تماشای دل کجاست
هرگز یکی نهال بدین نازکی نخواسته است
بر خاک گیر کاین گنه از جانب صباست
لعلش بخنده ان گفت که باز این چه ماجراست
کز غم چو لاله بر دلم این داغها چراست

تا بر فروخته است رخ آن شمع دل فروز
در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست

نمت روز مرا رسم شب آموخت
مکن در گریه هر دم عیب چشمم
ندیدم هیچ مذهب خوشتر از عشق
شادان نیست اشکم را چه گویم
دلم دور از رخت تا صبحدم دوش
فرو شوی ای معلم لوح بیداد
نجوید جز شراب لعل جامی

دلم را تاب و جانم را تب آموخت
که این گوهر فشانی زان لب آموخت
خوشا آن ره روکاین مذهب آموخت
که این سیر از کد این کوکب آموخت
باه و زهره آه و یا رب آموخت
که یار این حرف پیش از مکتب آموخت
از آندم کز لبت این مشرب آموخت

در صورت تو سرّ نهانی که مجمل ست — در خط و خال و عارض و زلفت مفصل ست
هرگز حدیث زلف تو کوته نمی شود — این گفت و گوی تا بقیامت مسلسل ست
حسن تو از تصرف مشاطه فارغ است — مرآت آفتاب چه محتاج صیقل ست
کحل بصر ز خاک درت بیدلی کشید — کش چشم و دل به کحل بصیرت مکحل ست
بهر تو پای بر سر عالم نهاده ایم — وز شاه راه عشق تو این گام اول ست
لب بر لبم بنه که سخن مختصر کنم — کافسانهٔ تطاول هجران مطول ست

جامی سواد شعر تو کامد ز نور عشق
مستغنی از تکلف تذهیب و جدول ست

در همه شهر دلی کو که نه خون کردهٔ تست — یا درونی نه که از زخم غم آزردهٔ تست
پرده برداشتی از راز من ای چرخ فلک — آه ازین بوالعجبیها که پس پردهٔ تست
حرص نرگس نگر ای غنچه که با آن زر و سیم — روز و شب چشم توان دوخته در خوردهٔ تست
از نسیم و گل و من دین و دلم رفت بباد — آخر ای باد صبا این همه آوردهٔ تست
تنک فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار — که اگر خار و گر گل همه پروردهٔ تست
دل ز مژگان تو ریش ست و تن از غمزه فگار — هر کرا می نگرم تیر جفا خوردهٔ تست

گر رسد ناوک آهی ز دل سوخته
جامی سوخته دل سینه سپر کردهٔ تست

پرتو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت — قرص خورشید شد و سایه برین خاک انداخت

برقی از شعشعۀ طلعت رخشان تو جست | شعله در خرمن مشتی خس و خاشاک انداخت
خوش بران رخش که عشقت فلک سرکش را | طوق در گردن از ان حلقۀ فتراک انداخت
می خرامیدی و ارواح قدس می گفتند | ای خوش آن پاک سر در ره این پاک انداخت
ذوق مستان صبوحی ز دو بزم تو دیده | صبح زر اطلس فیروزه خود چاک انداخت
طوطی ناطقه را سبز خط و عارض تو | رنگ تشویر در آئینۀ ادراک انداخت

جامی اهلیت اندیشۀ عشق تو نداشت
همتش رخت درین موج خطرناک انداخت

ساقی بیا و باده ده اکنون که فرصت ست | مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمت ست
چشمم بروی شاهد و گوشم بیانگ چنگ | ای پند گو برو که نه جای نصیحت ست
جان مرا ز مرهم راحت نشان مپرس | کز عاشقی نصیبۀ او داغ محنت ست
پیکان آبدار که آید ز دست دوست | بر عاشقان سوخته باران رحمت ست
هر سفله پی بگنج قناعت کجا برد | این نقد در خزانۀ ارباب همت ست
زاهد بجاه و هر وقت کسی خوش نمی شود | خوش وقت آنکه معتکف کنج عزلت ست

جامی بجست و جو نتوان وصل دوست یافت
موقوف وقت باش که این کار دولت ست

بُرد دل شوخی ز من تا نخواهم گفت کیست | گر برند از تن سرم قطعا نخواهم گفت کیست

آنکه ما را در جدائی سوخت سر تا پا چو شمع | گر مرا سوزند سر تا پا نخواهم گفت کیست
گرچه دریا شد کنار از اشک این هرجا رسید | گوهر مقصود ازین دریا نخواهم گفت کیست
دمبدم پیش رقیبان کیست گوئی ورد لب | ترک اینها گو که من اینجا نخواهم گفت کیست
نیکوان بسیار در چشم من آیند و روند | آنکه دارد در دل و جان جا نخواهم گفت کیست
سرو بالایان بسی می بینم اما آنکه نیست | کس بحسن و لطف ازو بالا نخواهم گفت کیست

یار گوید هست جامی بیوفا و سنگدل
باز پندارد که من اینها نخواهم گفت کیست

روز عید افتاد ترک شهسوار من کجاست | چشم هر کس بر رخ یارست یار من کجاست
عاشقان هر یک بروی یار خود خندان شادند | من چنین غمگین چرا غمگسار من کجاست
تا برند از جلوهٔ خوبان خجالت نیکوان | نیم جولانی ز سرو گلعذار من کجاست
چند گردم بیقرار و صبر با سودا چنین | آن شکیب آموز جان بیقرار من کجاست
داد گردم را غمش بر باد آن بدخو نگفت | آنکه عمری بود خاک رهگذر من کجاست
نیست خوش بر دامن پاکش غبار چون منی | بیدلی کز گریه بنشاند غبار من کجاست

ماند جامی دور ازان رو چه باشد گر گهی
باز پرسد کان غریب خاکسار من کجاست

بیا که روی تو خورشید عالم افروزست | شبم ز روی تو چون روز روز فیروزست
بتیغ غمزه اگر چاک می کنی جگرم | چه غم چو ناوک مژگان تو جگر دوزست

شد از جمال تو فیروز روز من آن روز
که خواستم شب و روز از خدای امروزست

شبم ز شعلهٔ شمع و چراغ مستغنیست
چنین که شعلهٔ آه من شب افروزست

چنین که عشق تو زد راه پیر دانشمند
چه جای طعن جوانان دانش اندوزست

رخی چنین خوش و آنگاه خوی بد جانا
معلم تو اگر نه فلک ظلم بد آموزست

تو مرد عافیتی جامی از بتان بگسل
که عشق شیوهٔ رندان عافیت سوزست

چرخ را جام نگون دان کز وی عشرت تهیست
باده از جام نگون جستن نشان ابلهیست

مرد جاهل جاه گیتی را اقبال و دولت نهد
همچنان کاماس بیند طفل و گوید فربهیست

از بقا گردون قبائی بر قد یک تن ندوخت
خلعتی بس فاخر از عمرست عیبش کوتهیست

نیست شاخ میوه دار ایمن ز سنگ ناکسان
خوش تهیدستی که او آزاده چون سرو سهیست

راه بین تاریک و شب تاریک و دزدان در کمین
بی دلیلی عزم ره کردن دلیل ابلهیست

خوش برآ با قطع و وصل باغبان همچون نهال
گر ترا زین باغ بر آسیب امید بهیست

هر که چون جامی درین ره شد ز دامن تهی
گر بصورت بندی باشد بمعنی شهنشهیست

در بر سیمین دلت گر سخت تر از سنگ نیست
هرگزت رحمی چرا بر عاشق دلتنگ نیست

از خروش دل خراش ما طلب کن سر عشق
زانکه این سر در صدای عود و صوت چنگ نیست

مانند اشک ما چه خرد رنگ رقیب سنگدل
در ره عشق تو ما را غیر ازین فرسنگ نیست

از نوای بلبلان هر گل چه ماهی خون ز باغ ... جامِ گلرنگت حریفِ عندلیب آهنگ نیست
بی سری سرگشته با خاک و خون آغشته ... در بیابانِ غمت یک سنگ یک فرسنگ نیست
چون بنامِ ما ز تو یک نامه نامد عمرها ... گر ترا از نامِ ما و ز نامهٔ ما ننگ نیست

بی لبش یک دم تهی مپسند جامی جام را
از سرشکِ لعل پر کن گر میِ گلرنگ نیست

آن سفر کرده که کش از ما دل گرفت ... جان فدایش هر کجا منزل گرفت
جان که با تن بود یارب از چه رو ... رفت و خوی عمرِ مستعجل گرفت
تن فتاد از پای چون محمل براند ... جان برید از تن پیِ محمل گرفت
تا دلش ناید بدرد از حالِ ما ... خویش را زان حالِ ما غافل گرفت
گردِ ره را شد از سیلِ سرشک ... یار را زان در بارهٔ ساحل گرفت
من قتیلِ یارم و خوش آن قتیل ... کو تواند دامنِ قاتل گرفت

کی تواند جامی از پی رفتنش
چون ز گریه پای او در گل گرفت

گر آن بی وفا عهدِ یاری شکست ... خدا یار او باد هر جا که هست
ز زین شهر بارِ سفر بست و رفت ... که از کوی مهر و وفا رخت بست
مزن بر دلم زخم و مرهم منه ... که پیوند نتوان چو شیشه شکست
مده غمزه تعلیم چشمانِ شوخ ... مده تیغ در دستِ ترکانِ مست

ز نوشین لبت سبزه خط دمیده — خضر بر لب آب حیوان نشست
میفشان سرشک ای مژه دمبدم — که شد خانهٔ من ازین سیل پست

مبین لعل میگونش ای پارسا
که جامی ازان جام شد می پرست

مگو که قطع بیابان عشق آسان ست — که کوههای بلا ریگ آن بیابان ست
حدیث چتر مرصع مپرس قافله گوی — که سایه بان ز روماندگان مغیلان ست
فراز و شیب ره و ز رهروان گرم مپرس — که پیش مرغ هوا کوه و دشت یکسان ست
ز ناله چون بکشیدی بکعبه دامن وصل — چه جا گله که ازین حسرتش بیابان ست
ببند دیده گرت نیست قوت مجنون — که برق منزل لیلی قوی درخشان ست
چه سود قافلهٔ مصر حسن یوسف را — متاع عشق چو در کاروان کنعان ست

براه عشق تو جامی ز ناله بس نکند
زبان او چو درای از برای فغان ست

گر بود در خاک پیشم از کوی تو خشت — به که باشد روزنی بر جای آن خشت از بهشت
گیسو اندر پا کشان روی بر دن تا شود — چون بهشت ای حور دشت خاک درت عنبر سرشت
رشتهٔ عمرست ایوان وصالت را کمند — وه که چرخ تیزگرد این رشته را کوتاه رشت
بت پرستان را ز دل سر برزند نور یقین — گر ز شمع رویت افروزند قندیل کنشت
چشم از غم کور شد تا در تو تخم مهر رست — خانه ویران شد ز باران تا که خرم گشت کشت

بستم آن خط نقش در دل طی کنی طومار عشق | چون نوشتم نامه را ناچار در باید نوشت

نامهٔ شوقست از جامی بجانان این غزل
نام خود انیک بخون دیده در پایین نوشت

آن کیست سواره که بلای دل و دین ست | سد خانه بر انداخته در خانهٔ زین ست
ماهیست درخشنده چو بر پشت سمند ست | سرویست خرامنده چو بر روی زمین ست
آشوب جهان ست اگر اسپ سوار ست | آسایش جانست اگر بزم نشین ست
در آتش و آبم ز دل و دیده چو دیدم | کافروخته رخسار و عرق کرده جبین ست
بر تافت زمن رو گره افگنده در ابرو | اینک سر و شمشیر اگر بر سر کین ست
گر قصهٔ خود عرضه رایش نتوان کرد | صد شکر خدا گو همه دانا و همه بین ست

گفتم ز سخن رانی جامی ز لب تست
از بسته شکر ریخت که آری سخن این ست

گر چه بس خلقی ز تو در دام افتاد ست | هیچکس را نفتاد آنچه مرا افتاد ست
دلم از جا شد از پای فتاد ست ببین | که مرا در غم عشق تو چها افتاد ست
همه جا برق جمال تو درخشید و لی | شعلهٔ آن همه در خرمن ما افتاد ست
هر کجا در چمن از شوق تو آهی زده ایم | بال و پر سوخته مرغی ز هوا افتاد ست
زخم تو بر دگران آمد و من مرده ز رشک | این عجب تیر کجا صید کجا افتاد ست
حال چاک جگر ریش چه داند شوخی | کش همین چاک بدامان قبا افتاد ست

گفته جامی محنت زده بی ما چون است
چون بود حال کسی کز تو جدا افتادست

کس از خوبان وفا هرگز ندیدست — جز آیین جفا هرگز ندیدست
کنند نادیده آن بدخو چنانم — که بیند آرزی مرا هرگز ندیدست
جدا زان مه چنانم دان که تن را — کسی بی جان بقا هرگز ندیدست
دلم زان چشم جادو شیوه با دید — که آهوی خطا هرگز ندیدست
چرا پیش دل بگویم کان گل اندام — زخار آزار پا هرگز ندیدست
نیاید جز کسی را دجله در چشم — که آب چشم ما هرگز ندیدست

بلا باشد غم خوبان و جامی
خلاصی زین بلا هرگز ندیدست

این همه خونابه کاندر چشم گریان منست — گشته پیدا از جراحتهای پنهان منست
قاصدی کاید ز جانان بهر قتل دیگران — قاصد جانان مگو کو قاصد جان منست
پرده از راز دلم چون غنچه بر خواهد گرفت — چاکها کز شوق او اندر گریبان منست
میشوم خاک رهت ای باد گردن هر — هر کجا جولانگه سرو خرامان منست
خواب دیدم دوش کان لب میگزم اینک هنوز — در لبش مانده نشان زخم دندان منست
هر شب از تسبیح خود فوج ملک مانند باز — بسکه بر اوج فلک فریاد و افغان منست
از جگر جامی کباب و از خون دل شراب — کامشب آن خونخواره در دست مهمان منست

دور از رخ تو چنانم ای دوست	کز هستی خود بجانم ای دوست
صبر از همه میتوان توانم	لیک از تو نمیتوانم ای دوست
خواهم که بروز وصل پیشت	غم نامهٔ هجر خوانم ای دوست
پیش تو هنوز نارسیده	از کار رفته زبانم ای دوست
گفتی ز غمم دل تو چونست	دل پیش تو من چه دانم ای دوست
دامن مفشان که من نخواهم	جان در قدمت فشانم ای دوست

جامی سر خود نهاد بر در
یعنی سگ آستانم ای دوست

ازان درج گوهر تکلم خوشست	وزان غنچهٔ تر تبسم خوشست
چو مورم مکن پایمال جفا	که بر زیر دستان ترحم خوشست
چه میجوئی از من نشان رقیب	نشان رقیب از جهان گم خوشست
نخواهم جدا از سگان درت	جهان را که دینی بمردم خوشست
منه کو فلک بالش زر کشم	سر من بخشت سر خم خوشست
بدرد و غم از عشق خوش میزیم	چو اسباب باشد تنعم خوشست

مکن بارخش جامی از ناله بس
که بر گل ز بلبل ترنم خوشست

این چه رخسار و چه خط وین چه لبست	وین چه چشم خوش و خال عجبست

زیر لب نقطه بود رسم چرا	نقطهٔ خال تو بالای لبست
طلب حسن عنایت ز رخت	بنده را غایت حسن طلبست
نخل بالای تو شیرین نخلیست	کز نوشین لبت آنرا رطبست
بی تو تنها نه شبست سیاه	روز ما بین که سیه‌تر ز شبست
آید از بی ادبان شیوهٔ عشق	مذهب عشق سراسر ادبست

سگ این درگه کنون شد جامی
عمر باشد که همینش لقبست

غمت تا در دلم منزل گرفتست	ز شادی جهانم دل گرفتست
مپرس از من شمار حلقهٔ آن زلف	که عقل این عقده را مشکل گرفتست
تو دریائی و زاهد خشک زان ماند	کزین دریا ره ساحل گرفتست
بنه ای ساربان محمل کامروز	سرشکم راه بر محمل گرفتست
دلم با چشم خونریز تو صیدیست	که صیادش پی بسمل گرفتست
بگو ای عشق ازان کس حاصلی نیست	که راه زهد بی حاصل گرفتست

ز جامت جرعهٔ ناخورده جامی
چو خود را مست لایعقل گرفتست

آتش اندر خرمن ما زد رخت دین روشن است	خال مشکین تو بر رخ دانهٔ زین خرمن است
آن رخ نازک چو آب از دیده رفت آتش هنوز	نقش خالش چون سیاهی مانده در چشم من است

تو مرا چشمی و تا بر بام در روزن آمدی ‖ چشم من گه بر کنار بام و گه بر روزن ست
گرچه می پوشند ز ما لطف تنت را پیرهن ‖ کی توان پوشید آن لطفی که در پیراهن ست
شب نهانی رخ بپایت سوده ام اینک نشان ‖ قطرهای خون ز اشک من تر ابر دامن ست
دل اسیر دام و جان مرغ حریم بام تست ‖ داغ حرمان و غم هجران سراسر بر تن ست

بی رخت گفتم نکو بر می کنم دامن ز اشک
گفت جامی کار نیکو کردن از پر کردن ست

مرا که خال لبت تخم مزرع امل ست ‖ خیال خط تو ختم صحیفهٔ عمل ست
اگر نه رقعهٔ قتل من آرد از تو رسول ‖ رسول قاصد جان رقعه نامهٔ اجل ست
زکات آن لب میگون بمی پرستان ده ‖ قبول خیر محال ست اگر نه در محل ست
می شبانه خمار سحر نمی ارزد ‖ خوش آن حریف که مست صبوحی ازل ست
بغیر نی که تهی شد ز خود نمی بینم ‖ درین زمانه حریفی که خالی از خلل ست
حریف باده گسار و ندیم نکته گزار ‖ صراحی می ناب و سفینهٔ غزل ست

بوصف آن گل عارض مرام جامی را
چو غنچه دفتر رنگین نهفته در بغل ست

باز چشمم دُرفشان از لعل گوهر بار کیست ‖ اشک من رنگین نه گلگون از گل رخسار کیست
زیر دیوار تو هر شب زار نالم و تا سحر ‖ بر لب بام آ شبی کاین نالهای زار کیست
چشم میدارند خلقی دیدن رویت بخواب ‖ تا خود این دولت نصیب دیدهٔ بیدار کیست

من نیکویم تو کردی جا کجا در جان من
هر که بیند جان من داند که اینها کار کیست

کوی تو صد جا چو آغشته شد آخر بپرس
کاین همه از سینهٔ ریش و دل افگار کیست

گشته ام بیمار چون حقیقت چه باشد گر کمی
گوشهٔ چشم افگنی سویم که این بیمار کیست

نام جامی طی کن این مطرب خدا را زین غزل
ترسم آن مه بشنود گر داند این گفتار کیست

ای که هرگز نشود زلف کجت با ما راست
کار ما راست شود چون تو کنی بالا راست

ما نتابیم ز روی تو نظر گرچه شود
از مژه چشم تو صد تیر جفا بر ما راست

خلعت لطف بقد تو برید ای سرو
تا بیاید این جامه بقد دگری قطعا راست

راستم با تو علی رغم همه کج نظران
گرچه فرقی نبود پیش تو از کج تا راست

می نیارد بزبان خامه بجز وصف قدت
راستان را بزبان کی گذرد الا راست

دیدهٔ راست سزد جای خرام چو تویی
رنجه فرما قدم ای سرو که در دم جا راست

خواست جامی که رسد بر دل او ناوک تو
لله الحمد که آورد خدا آن را راست

ابروی خوشت که ماه عید است
انگشت نمای اهل دید است

از روی تو عید عاشقان را
صبحی بمبارکی دمید است

هر سال یکیست عید روزه
ما را همه روزه از تو عید است

شد عید من از رخ خجسته
زین عید خجسته تر که دید است

گفتی ز غمت بجان رسانم
عیدیست ز تو ام همین رسیدست

خیاط زمانه خلعت لطف
بر قامت دلکشت بریدست

بی وعدهٔ وصل مژدهٔ عید
بر جامی خسته دل وعیدست

درویش را سراسر کوی فنا بس ست
ترک متاع خانه متاع سزا بس ست

گو هر گزم ز فرش منقش میاور نگ
پهلو منقش از اثر بوریا بس ست

گر روی زرد زرد نماند از جام عیش سرخ
زخم کبود سیلی غم بر قفا بس ست

گر حاضران حرم نزند نعرهٔ در آمی
از اشتران قافله بانگ درا بس ست

نتوان نشستن از تک و پو در طریق عشق
آنرا که باد پا ندهد دست پا بس ست

عمر حریص در طلب کیمیا گذشت
ما را قبول اهل نظر کیمیا بس ست

جامی بملک و مال چو هر سفله دل منبد
کنج فراغ و گنج قناعت ترا بس ست

دلم چون دهستان غم فرو ریخت
سرشک از دیده پر نم فرو ریخت

صبا آن زلف پر خم را برافشاند
دل صد بیدل از هر خم فرو ریخت

ملائک را چه سود از حسن طاعت
چو فیض عشق بر آدم فرو ریخت

ز محرومان نیابی ذوق آن درد
که بر جان و دلم محرم فرو ریخت

دل جامی کز و پیکانت افتاد
چو ریشه دان کزان هم فرو ریخت

ز درد دم هر که دم زد شرح آن زا | سرشک لعل من در دم فرو ریخت

اساس عشق محکم باد جامی
اگر بنیاد زاهد از هم فرو ریخت

من بس زانوی غم تا یار همزانوی کیست | خاطر من سوی او تا خاطر او سوی کیست
من نشسته روی بر آیینهٔ زانوی خویش | تا کنون آن ماه چون آیینه همزانوی کیست
میرسد هر لحظه مشک آمیز باد صبح خیز | گر نه بر مشکین غزال من گذشت این بوی کیست
سوی محرابم مخوان ای شیخ بنگر کاین زمان | نقش بسته در دلم شکل خم ابروی کیست
گر نه شب در خواب آن سرو روان دیده ام | مانده در چشمم خیال قامت و لجوی کیست
ای که فارغ گوییم زان سنگدل باری ببین | کاشتم با خویشتن تا روز گفت و گوی کیست

شد سگ کوی تو جامی چون سگان نش داغ کن
تا بداند هر که بیند کز سگان کوی کیست

بهر منزل که جانان من آنجاست | تنم اینجا و لے جان من آنجاست
من از دورم بحمد الله که بارے | دل بی صبر و سامان من آنجاست
مرا اگر نیست جا بر طرف بامش | خوشم کاو از افغان من آنجاست
در ان کشور مسلمانے مجویید | که شوخ نامسلمان من آنجاست
به تیغ آن مه دلم را میکند خاک | بهانه آنکه پیکان من آنجاست
چه حاجت ماه تابان در دیارے | که خورشید درخشان من آنجاست

نمران

مخوان جامی جز آنجا گفتهٔ خویش
که محبوب سخن دان من آنجاست

یاقوت لب تو قوت جانست   وصل تو حیات جاودانست
زلف تو بر آفتاب تابان   از شعر سیاه سایبانست
بستی بلباس کج کلاهان   بر موی کمر که این میانست
راندی به لب شکر دهانان   در هیچ سخن که این دهانست
در هر آنی تو دل ببتانی   ما اعظم شانک این چه شانست
هر چند همه زبان عشقت   هر لحظه هزار داستانست

زان دم که ترا شناخت جامی
مهر خمشیش بر زبانست

ای درت کعبهٔ ارباب نجات   قبلتی وجهک فی کل صلات
بر سر کوی تو ناکرده وقوف   حاجیان را چه وقوف از عرفات
رفته آوازهٔ قند تو به مصر   کوزهٔ خود زده بر سنگ نبات
غم عشاق تو آخر نشود   انزل الله علیهم برکات
گر عبارت کند از میم دهانت   آید از چشمهٔ میم آب حیات
می کشتی هر طرف آن حلقهٔ زلف   بس کن ای باد صبا زین حرکات
جامی از درد تو جان داد و نگفت   فهو ممن کتم العشق فمات

مرا از درد تو بر سینه داغیست | که با آن داغ از مرهم فراغیست
مگو دیگر نخواهم سوخت جانت | بداغ خویشتن کاین نیز داغیست
من دیوانهٔ هجران خوش آنکس | که چون تو گلی بر طرف باغیست
بنالد چون عندلیب هجر دیده | که باغ وصل عشرتگاه زاغیست

مکن جامی ز آه آتشین بس
که شبهای غمت را خوش چراغیست

یار رفت از چشم لیکن روز و شب در خاطر است | گر بصورت غایب است اما بمعنی حاضر است
عاشق اندر ظاهر و باطن نه بند غیر دوست | پیش اهل باطن این معنی که گفتم ظاهر است
در حضور دوست هر جانب نظر کردن خطاست | یکزمان حاضر نشین ای دل که جانان حاضر است
خاطرم خوشنیست هرگز جز بزیر بار عشق | پیش عاشق هر چه جز عشق است بار خاطر است
عاشق در دیده تا دانست ذوق عشق را | بر جفاهای تو صابر و ز بلاها شاکر است
آن نهان را که غیب الغیب دان کز شرح آن | هم اشارت مانده عاجز هم عبارت قاصر است

آن پری رخ را بافسون سخن تسخیر کرد
زان سبب گویند ساحر نیست جامی شاعر است

گذر نماده سر وقت کشتگان غمت | هزار جان گرامی فدای هر قدمت
فگنده سرو قدت بر من از کرم سایه | مباد از سر من دور سایه کرمت
بیک نگاه تو رستم ز تنهگ هستی خویش | خوش آنکه سوی وی افتد نگاه دمبدمت

نشاید از تو ستم ور ستم کنی مبتشل
ز رحمت دگران خوشتر آیدم ستمت

کمر بخدمت بسته اند کج کلهان
شکست شوکت شاهان ز حشمت حشمتت

حریم سدره شدست آشیان مرغ دلم
هنوز رشک برد بر کبوتر حرمت

نامه درج مکن شرح شوق خود جامی
مباد شعله زند آتش از نی قلمت

صد خار از جفای تو در پای دل شکست
در گلشن وصال تو نامد گلی بدست

پروازگاه مرغ دلم شاخ سدره بود
از شوق دانهٔ تو درین دامگه نشست

هر کس که هست جرعه کش جام لعل تست
گر شیخ پارساست و گر رند می پرست

تا اوراق فضل و دفتر دانش دلم گرفت
خواهم نهاد رهن می لعل هر چه هست

وارست می پرست بیک جرعهٔ می ز خود
بیچاره خود پرست که هرگز ز خود نرست

ما ز آستان میکده گشتیم سربلند
یارب ز موج فتنه مبادش اساس پست

جامی بپای خم چو سبو سر بنه که چرخ
خواهد بسنگ حادثه این کاسه را شکست

در کنج غم نشستم خرسند با خیالت
خوش وقت آنکه بیند هر ساعتی جمالت

این بس که سوزیم جان هر دم بداغ هجرانت
من کیستم که باشم شایستهٔ وصالت

تیغم بفرق راندی در فرقتم رهاندی
جان با دوست مزدت تن باد پایمالت

دور از لب تو مردم لب تشنه جان سپردم
هرگز نخوردم آبی از چشمهٔ زلالت

بودن بتیغ فرقت باصد ملال و حسرت — زانکه با تو باشم وز من بود ملالت

تیغی بگیر و هر دم زخمی بزن که کردم — هم جان خود فدایت هم خون خود حلالت

جامی خموش کم شو از گفت و گو چو شد نو
ذوق غزل سرائی از شوق آن غزالت

پیرانه سر کشیدم سر در ره سگانت — موی سفید کردم جاروب آستانت

ای ز هلال ابرو بر آفتاب تابان — مشکین کمان کشیده من چون کشم کمانت

کم زن گره میان را بر قصد من که ترسم — تاب گره نیارد از نازکی میانت

لعل تو جان و من هم دارم رسیده جانی — بنشین دمی که بادا جانم فدای جانت

سودم جبین براهت گفتی مبوز یانم — یارب خدا ببخشد جرمی بدین زبانت

من کیستم که چینم برگی ز گلبن تو — کاشم خلد به سینه خاری ز بوستانت

یک بوسه وعده کردی لعل لبت ضمان شد — خود لطف کن وگرنه بستانم از ضمانت

خونی پاک کن عذارا از رخ که شست ما را — لوح صبوری از دل رخسار خونچکانت

دشنامی از زبانت باشد مراد جامی
یا از زبان آنکس کو گوید از زبانت

تا کی ز دیر آمدن وز زود رفتنت — خون ریزم از دو دیده که خونم بگردنت

جای تو نیست سینهٔ تاریک و تنگ من — تشریف ده که جای کنم چشم روشنت

دارم ز تو بهر سر موئی هزار درد — ور داغ نیست یک سر مو رحم بر منت

آهسته ران که میزند آتش سحاب من — هر شعله که می جهد از نعل توسنت

کو با عنان محنوان تماشای گل ترا — تا کرده فرش راه ز سوری و سوسنت

می بایدت ز رشتهٔ جان جامه بافتن — کز تار و پود پیرهن آزرده شد تنت

دامن کشان به جامی اگر بگذری شود
چون گل ز خون دیدهٔ او سرخ دامنت

لاله قدح بادهٔ و گل شاهد رعناست — گلبانگ زنان مرغ چمن مطرب گویاست

بخرام سوی باغ کشادی دل طرب را — بی سعی من و تو همه اسباب مهیاست

تا گل تتق غنچه ز رخسار کشادست — نرگس همه تن چشم شده بهر تماشاست

سبزه کشد از سوزن زنگار گرفته — خاری که شکسته ز غم اندر جگر ماست

بر صورت نرگس بگشا چشم که گوئی — پیرامن خورشید عیان عقد ثریاست

یا برکف سیمین بدنی جام زرست آن — کز هر سویش انگشت چو سیم آمده پیداست

بهر قصبی ز آتش گل شاخ شگوفه — از جیب برون کرده چو موسی ید بیضاست

سر کرده فرو خرقهٔ کبودیست بنفشه — کز سبزه بزیر قدمش سبز مصلاست

این ابر بهارست که در سایهٔ جودش — پر گوهر و در گشته همه دامن صحراست

نی نی غلطم بلکه سراپردهٔ عشرت — شاه از پی بخشش زده بر طارم میناست

جامی که ز از تو رقم شعر بهاری
از برگ گیاهی چمن مدح شه آراست

ترا صباحت ترک و فصاحت عربست ٭ ملاحتی که میان عجم چنان عجبست
صحیفهٔ ایست وجود تو پر لطیفهٔ حسن ٭ که از اصول صفات کمال منتخبست
مهست پدر شده و خورشید جد تعالی الله ٭ ترا میان بتان این چه رفعت و نسبت
کجا رسد بتو کس چون ترا بهر موئی ٭ هزار خوبی موروث و لطف مکتسبست
تو آن زلال حیاتی که داده جان از شوق ٭ بوادی طلبت صد هزار تشنه لبست
نه ایم با سگ تو در مقام ترک ادب ٭ اگرچه ترک ادب پیش دوستان ادبست

زشوق لعل تو عید جام وخم را جامی
زباده ساخت تهی و هنوز در طلبست

مرا چو قبله نگردد بعید گه روییت ٭ ز عیدگه کنم آهنگ کعبهٔ کوییت
تو عید خلقی و قربان آنکه مردم را ٭ کشد بغمزهٔ خونریز چشم جادوییت
اگرچه نیست درین عید رسم دیدن ٭ نمیرود ز ضمیرم خیال ابروییت
گذشتم از هوس کعبه و طواف حرم ٭ همین بسست مرا حج که بگذرم سوییت
زتاب هجر تو می سوختم بحمد الله ٭ که سایه بر سرم انداخت سرو دلجوییت
بضبط مملکت دلبری کشادی دست ٭ دعای خسته دلان باد حرز بازوییت

برون خرام و مترس از گزند کز هر سو
هزار بنده چو جامی بود دعاگوییت

لاله بی روی تو داغ دل ماست ٭ داغ تو لالهٔ باغ دل ماست

داغ خون این همه بر دامن ما / رشح خونابهٔ داغ دل ماست
طاق محراب خم ابرو دیت / سیه از دود چراغ دل ماست
چون بسوزد جگر از شعلهٔ شوق / بوی آن عطر دماغ دل ماست
دل ما خاک درت گشته و غم / دربدر گرد سراغ دل ماست
واعظا لاف بلاغت چه زنی / وعظ تو لایه دلاغ دل ماست

طعن مشغول جهان جامی چند / شغل او بهر فراغ دل ماست

وه که باز از کف من دامن مقصود برفت / یار دیر آمده از پیش نظر زود برفت
تن که آزردهٔ تیغ ستمش بود بماند / جان که آویزهٔ بند کمرش بود برفت
وعده میکرد که دیگر نروم راه فراق / تا چه کردم که نه بر موجب موعود برفت
دل که از خون نم اندوده برد گو که خوشم / که ببازار غم آن قلب زر اندود برفت
بود خشنود پیش آن کز غم او جان بدهم / لله الحمد کزین غم زده خوشنود برفت
خبر فرقت او داد و شد آواره رقیب / زد بویرانهٔ ما آتش و چون دود برفت

جگری شد رخ جامی که ز غم کاهی بود / بس کش از دیده سرشک جگرآلود برفت

بحمد الله که بازم دیده روشن شد بدیدارت / گرفتم قوت جان از حقهٔ لعل شکربارت
غبارآلوده می‌آئی و چرخ این آرزو دارد / که از آب چشمهٔ خورشید شوید گرد رخسارت

کلاه دلبری کج نه سمند ناز جولان ده | که باشد همت نیکان ز چشم بد نگهدارت
کمند جعد مشکین در خم گردنکشان افگن | همه گردنکشان ملک را آخر گرفتارت
چه حاجت پاسبان گرد در و بام تو گردیدن | چو روز و شب ز شعلهٔ آه من شب تارت
اگر چون آفتابم نیست ره در روزن ایوان | که روزی سایه وار از پا در افگن بر در و دیوارت

چو مرغان خزان دیده خمش بود از سخن جامی
ولی در گفت و گو آورد بازش بوی گلزارت

صبح دولت را فروغ از آفتاب روی تست | قبلهٔ رندان مقبل گوشهٔ ابروی تست
روی نیکو از من بد روز پوشیدی ولی | چشم نیکویی هنوزم از رخ نیکوی تست
دمبدم عرضه ده خوبان شهر آشوب را | کز همه عالم همین میل دل من سوی تست
از همه سیمین بران زد در پنجه دست | ناتوانی را چه تاب ساعد و بازوی تست
لب گزی چون گویمت آزار جان من مکن | جان من آزار جان جستن همانا خوی تست
دل بصد شاخ ست در بستان صنوبر را چو من | گوییا دل داده سرو قد دلجوی تست
یک زمان پهلوی ما یک لحظه پهلوی رقیب | راحت و رنجی که ما را هست از پهلوی تست

نیست جامی را سر و روی جز نوای عشق تو
تو گل نورسته او بلبل خوشگوی تست

روی خوب تو مهوش افتادست | خال مشکین بر ده خوش افتادست
چشم بد دور خال بر رخ تو | چون سپندی بر آتش افتادست

چهرهٔ زرد و راز سرخ اشک	در رقمی بس منقش افتادست
مشفق ای پندگو مشوش ما	حال ما خود مشوش افتادست

هرکه در ما فتاد جام کشید
بندهٔ جامی سبوکش افتادست

سودای عشقت از دو جهانم یگانه ساخت	و اندوه گاه گاه مرا جاودانه ساخت
شمشاد را ز زلف تو کوتاه بود دست	دستش مباد آنکه از آن چوب شانه ساخت
از خانهٔ کمان تو هر مرغ تیز پر	کامد درون سینهٔ من آشیانه ساخت
گر کاخ عیش ساخت شه از خشت زر فشان	خواهیم ما بخشتی ازین آستانه ساخت
چون سوخت شرح سوز دلم شمع را زبان	از بهر آن زبان دگر از تو زبانه ساخت
آه چو برقم از عقب آن سوار کش	بیهوده بهر توسن خود تازیانه ساخت

جامی شکسته بال همایست کش سپهر
از جام عشق و نقل بلا آب و دانه ساخت

تا عشق تو ام زبون گرفتست	دل قاعدهٔ جنون گرفتست
دل را ز بنفشه نیست آن حسن	کز خط رخت کنون گرفتست
از شحنهٔ روزگار ما را	لعل تو خطی بخون گرفتست
ور دور لب تو ساقی بزم	دست از می لاله گون گرفتست
زان سان که بود سکون الف را	در جان قد تو سکون گرفتست

چون لاله مرا ز داغ عشقت | آتش همه در درون گرفت

تا روی تو خط فزود جامی
از مهر و مهش نزدون گرفت

ما امید از دوست ببریدیم و رفت | هجر را بر وصل بگزیدیم و رفت
داغ بی یاری و درد بیکسی | از همه بر خود پسندیدیم و رفت
شب همه شب گه به پهلو گه به سر | گرد کوی دوست گردیدیم و رفت
چون ندیدیم آب روی خویش را | روی خود بر خاک مالیدیم و رفت
پای بوس دست بر نامد ز دوست | پاسبان را پای بوسیدیم و رفت
دولت دیدار چون روزی نشد | آن در و دیوار را دیدیم و رفت

شد گریبان گیر جامی درد عشق
دامن از وی نیز در چیدیم و رفت

چشم خیال قد تو جز نخل تر نبست | نخل خیال کس از این خوبتر نبست
نگذشت در غم تو شبی کاتش دلم | از دود آه راه نفس بر سحر نبست
برداشت وصلت از سر ما سایه ده که بخت | آن مرغ رامنا شده را بال و پر نبست
دارد به دور لعل تو بر سر سبوی می | صوفی که جز عمامهٔ تقوی بسر نبست
لعلت چو دید تنگ من از خنده لب نکرد | بر سائلان کریم در لطف و در نبست
جز با غمت نرفت ز تن جان بیدلان | بی زاد راه قافله بار سفر نبست

جامی که بسته بود کمر در طریق زهد
تا شد اسیر عشق تو دیگر کمر نه بست

عشقت که بود کعبهٔ ارباب سلامت
ریگ حرمش نیست بجز سنگ ملامت

شهری که نه جائی تو در و خانه گیرم
در بادیه کس را نبود جامی اقامت

از آتش دل سر بفلک برده علم بین
بر خاک شهید غمت اینست علامت

ذوقی رسد از نامهٔ او روز فراقم
گر نامهٔ طاعت نرسد روز قیامت

تا جسته دهد پیر مغان باده برندان
با معتقدان میکند اظهار کرامت

گر وقت نماز یی گذری سوی مؤذن
قد قامت او نیست شود زان قد و قامت

هر نقش که جامی نه بسودای خطت بست
شست آن همه چشم ترش از اشک ندامت

نقاش ازل کان خط مشکین رقم اوست
یارب چه رقمهای عجب در قلم اوست

خاک قدم دوست شدم نیست کسی را
این عیش که امروز مرا در قدم اوست

بیرون بود از سلسلهٔ اهل ارادت
هر دل که نه در حلقهٔ پرپیچ و خم اوست

تن گر چه بصد مرحله دور است ز کعبه
جان طوف کنان گرد حریم حرم اوست

آن از کرمش بود که میخانه بنا کرد
میخواری ما نیز بنا بر کرم اوست

جامی دم توحید زنی همه وقتی
خوش وقت حریفی که شناسای دم اوست

آواز خوش بی صفت حدت خوشیست
با کثرت اطوار که در زیر و بم اوست

دل رخت را ز روشنی مه گفت	سخنی روشنست موجه گفت
هر که دریافت نکتهٔ دهنت	عقلش از سرّ غیب آگه گفت
پیش سرو بلند تو طوبی	سخن سدره گفت کوته گفت
گوشهٔ ابروی ترا شب عید	هر که دید الهلال والله گفت
وعده یک بوسه بود و ده دشنام	لبت آن یک نداد و این ده گفت
نیست مشتاق کعبه صوفی شهر	سخن کعبه گر نه در ره گفت

دوش جامی حدیث زلف و رخت
زاول شام تا سحرگه گفت

کیست آن شوخ که مهمان تهیدستانست	که ز سر تا بقدم شعبده و دستانست
مجلس از رشک رخش داغ نه گلزارست	خانه از سرو قدش طعنه زن بستانست
تا لبش چاشنئی در قدح باده فگند	رفته بر چرخ برین زمزمهٔ مستانست
عیش را داد بده کام دل از می بستان	که ز هر گوشه صلای بده و بستانست
بگسلم طفل وش از دایهٔ لطفش هر چند	که سیه کرده ز بخت سیهم پستانست
خضر سرچشمهٔ ادمی طلبی خیز و بجوی	آن خط سبز و لب لعل که گر هست آنست

جامی از خاک خراسان چه کنی قصد حجاز
چون ترا کعبهٔ مقصود به ترکستانست

لطافتی که رخت را ز جعد خم بخم ست	هزار عاشق اگر باشدت هنوز کم ست

بزلف عمر طلبها حیات اهل دلی | بیا که عمر عزیز و حیات مغتنم ست
دلم نیافت نشان زان دهان ملک وجود | نهاده روی کنون در ولایت عدم ست
ز صحبت ستم تو ملولی عظیم دل مشتاق | مرا ست غم که جدائیم ز تو ترا چه غم ست
هزار مرهم راحت اگر بود حاصل | نصیب عاشق مسکین جراحت و الم ست
لبت بلطف عبارت ز عالمی دل برد | نه در عرب چو تو شیرین زبان نه در عجم ست

حریم خاک درت را مقیم شد جامی
مزن بتیر جفایش که آهوی حرم ست

لب گشودی تا سخن گوئی در سیراب ریخت | طره افشاندی که زیر گرد مشک ناب ریخت
باده گلبو بادهٔ گلگونست یا از رشک تو | بوی گل بر باد رفت و رنگ او در آب ریخت
گر مرا کشتی چه غم کی باشد امکان زیست | گوسفندی را که خونش خنجر قصاب ریخت
نیست جای سجده عابد را ز بس کز دیده خون | با خیال طاق ابروی تو در محراب ریخت
در تن پاکت دل سخت از سپهر بیوفاست | سیم با پولاد در یک قالب این قلاب ریخت
وقت من از چاشنی شربت دردت خوش ست | وقت آنکس خوش که در جام من این جلاب ریخت

کلک جامی نخل مریم شد که چون جنبش نمود
تازه و تر میوه ها بر دامن احباب ریخت

خط تو در دامن گل سنبل سیراب ریخت | بر بیاض صفحهٔ خورشید مشک ناب ریخت
یک ورق ز اوراق حسنت خواند بلبل و ز حیا | دفتر گل را صبا برهم زد و در آب ریخت

خال لعلت در خم ابرو چو شبگون ز نهاست — گر کف زهاد و صاحب سبحه در محراب ریخت
اشکها کز چشم خونبار من بر دامنت چکید — قطره‌های خون بود کز کشته بر قصاب ریخت
پسته و بادام سوی لب میرکان چشم مست — نقل بزم امشب ز لعلهای او اولوالالباب ریخت
خفته بودم بر خس و خار بدرت از فراق گل — باد صبحم خارها در بستر سنجاب ریخت

بود پر جام دل جامی از جلاب طرب
عشق تو بر جام او ز سنگ آن جلاب ریخت

خوبی تو بس نازک و ما را ادبی نیست — گر زانکه بگیرد دولت از ما عجبی نیست
نه بود قدمی در رهت ای چشمه حیوان — کافتاده چو من غرقه بخون تشنه لبی نیست
هر تار ز زلفت سبب جذبه عشق ست — سویت کشش خاطر ما بی سببی نیست
از نغمه غم بس مکن ای مرغ سحر خیز — کامسال درین باغ نوای طربی نیست
سر بر در تو خواب غنیمت بود امشب — کاین دولت بیدار شبی هست و شبی نیست
پیداست چه خیزد ز طلبگاری عاشق — گر از طرف دوست نهانی طلبی نیست

کردی لقب جامی بیدل سگ این کوی
در مجمع یاران به ازینش لقبی نیست

ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات — ظاهر ز زلف و خال و خطت کثرت صفات
زیر نقاب جعد مسلسل رخ تو کرد — شرح بطون ذات و ظهور تعینات
چشمت بغمزه لب بشکر خنده می کند — تفسیر آیت خلق الموت والحیات

زان تیغ غمزه می برم از جان و دل امید
کردم نماز در خم محراب او بروست
زان خارها که بر دل من کشتی از جفا

درویش را چه چاره ز قطع تعلقات
فرصت نبود وجهک عینای فی الصلات
خواهد گل وفات دمیدن پس از وفات

در دام طره های تو جامی اسیر شد
مشکل که افکند پس ازین دام ترهات

ابر نیسان سایه بان بر طارم گردون زدست
شاهد رعناست لاله کرده گلگون پیرهن
فی خطا گفتم ز زیر خاک بعد از مدتی
کرده یاقوت طبیعتها راز زر تاب پر
بر حریر نیلگون آب حیرانم که باد
گرچه عکس سبزه بر جو زنگ بر آئینه است
پر تاب خور فکند ابر وز بر سرهای شاخ
چون رسد بر لاله ژاله آیدم زان سنگ یاد

لاله چیتر لعل بر فرش زمردگون زدست
یادم قتل محبان و امن اندر خون زدست
آتش داغ شهید انش علم بیرون زدست
گوئیا ضحاک گل بر گنج افریدون زدست
صد هزاران نقش را بید است بی افسون زدست
زنگ غم را صیقل از صد خاطر محزون زدست
شب شگوفه چادری کز قرص صابون زدست
کز تکلف لیلیش بر کاسه مجنون زدست

گفته جامی بود سنجیده در میزان لطف
حاسد از طعنه زدست از طبع ناموزون دست

گفتمش ای سنگدل عهد تو سست از بهر چیست
گفتمش در عاشقی مارند وبی باکم وست

گفت تا کی گوئیم در ردی چندین سخت دست
گفت در عاشق کشی ما نیز چالاکیم وچست

گفتمش در خاک محنت دانه‌ای می‌پاشم ز اشک	گفت زین تخم در زمین خرد دانهٔ حسرت برست
گفتمش عمریست میجویم ز لعلت کام دل	گفت عاشق نیست آن کز دست کام خویش رست
گفتمش گل را بباغ این سرخ رویی از کجاست	گفت کز خون دل غنچه ز رشکم چهره شست
گفتمش سررشته خواهم یکشب سوی تو کشان	گفت این سررشته گر اهل دلی در دست نیست

گفتمش سنگ جفایت خاطر جامی شکست
گفت چون بر شیشه آید سنگ کی ماند درست

ای که جان و دل آگاه ترا همراه هست	بی تو آگه نیم از خویش خدا آگاه هست
مدت صحبت تو عمر گرانمایهٔ ماست	آه ازین عمر گرانمایه که بس کوتاه هست
غم تو از دل ما در همه لمحه کناره کرد	رخت بستست آنکه ز دلهای سوی دل ما راه هست
واقعا نیست ز من غمزده‌تر کس بجهان	شاهد حال من این واقعهٔ ناگاه هست
دل همیخواست جدایی ز تو اما چکنم	دور ایام نه بر قاعدهٔ دلخواه هست
رفت بر باد چو کاه از غم تو عمر عزیز	روی بنما که فراق تو قوی جانکاه هست

جامی از دست بشد کار ز تاثیر قضا
چارهٔ کار رضا بقضاء الله هست

دل که روزی چند با دیدار خوبان خو گرفت	عمرها جان کند تا با درد هجران خو گرفت
یاد مرهم بر دل من سخت می‌آید چو تیر	تا از آن ابرو کمان با زخم پیکان خو گرفت
تا منم چوگان سرت گو سینه در میدان عشق	تا سوار شوخ من با گوی و چوگان خو گرفت

بی رخ لیلی مخوان مجنون حیران بجر
زانکه او سرگشته در کوه و بیابان خو گرفت
غرقه در خون دلم از چشم نمناکم چه باک
فکر باران کی کند آنکو بطوفان خو گرفت
همچو جامی درد سر منید ز بالین حریر
هر کرا سر بر درت با سنگ ربان خو گرفت

نیست میل بزم وصل از کلبهٔ هجرم که چند
کم رود سوی عمارت چون بویران خو گرفت

جفای تو که بسی خوشتر از وفای منست
همه عنایت و لطف ست چون بجای منست
وفا که با همه کس می کنی نمی خواهم
من و جفای تو کان خاصه از برای منست
چو قدر دولت وصل ترا ندانستم
بداغ هجر که میسوزیم سزای منست
نگه که تیغ زنی دست ده که بوسه زنم
که دستبوس تو آن لحظه خونبهای منست
خوش آنکه رحم کنان با رقیب می گفتی
مرنجش از سر این کو که مبتلای منست
مرا بمهر تو تا هست روی سایه صفت
رقیب روسیه افتاده در قفای منست

مگو که شیوهٔ بیگانگان ست جامی را
که عمرهاست سگ کویت آشنای منست

خوش آنکه وقت گل لب جوی گرفته است
در پای سرو دست سبوی گرفته است
از جنگ و آشتی کسان می رمد دلم
تا خو بجنگ و عربده جوی گرفته است
جعد بنفشه را که همین مشکبو از دست
بر بوی زلف غالیه بوی گرفته است
کس راه عندلیب نزد در میان باغ
جز گل که از تو رنگی و بوی گرفته است

جان را خجسته باد بشهر عدم سفر	کز طلعت تو فال نکوئی گرفته است
چون تابم از تو روی که بر من بلای عشق	راه خلاص از همه سوئی گرفته است

جامی چه مرد گوشهٔ عزلت نشین کز آز
از دست داده دل سر کوئی گرفته است

آن سنگدل که پیش اسیران غم نشست	یا رب سبب چه بود که بسیار کم نشست
خواهم نشست با تو شبی گفت یک دو روز	اکنون که کرد وعده وفا یک دو دم نشست
گر نیست در گلیم سگی از روضهٔ حرم	آن بسکه خار بادیه ام در قدم نشست
گر رفت زیر ریگ بیابان تنش چه باک	آن که مرغ روح بیابان حرم نشست
شد بر دلم مجال طپیدن عظیم تنگ	در سینه بسکه تیر تو پهلوی هم نشست
سیل سرشک من نرود ز آستان تو	چون سایلی که بر در اهل کرم نشست

جامی بروی خود چو در وصل بسته دید
در کنج صبر روی بدیوار غم نشست

غرض از عشق توام چاشنی درد و غم است	ورنه زیر فلک اسباب تنعم چه کم است
هست بر مائدهٔ حسن نصیبی نعمت و ناز	قوت عاشق ز میان همه رنج و الم است
می زیم شاد دمی با تو دمی با یادت	حاصل عمر گرانمایه همین یک دو دم است
وعدهٔ لطف و کرم را مکن ای دوست خلاف	کز کریمان نسزد آنچه خلاف کرم است
خوش بود دولت وصل تو چه بسیار و چه کم	سلطنت گر همه یک لحظه بود مغتنم است

قد من گر ز غم عشق تو خم شد چه عجب
با ز عشقت گرو قامت افلاک خمست

پاکبازان همه در میکده محرم گشتند
غیر جامی که بفتوی ورع متهم ست

پیش از ان دم که دهم جان من بیدل زغمت
قدمی نه که شوم خاک بزیر قدمت

رحمتی کن که من تشنه جگر می میرم
چشم بر رشحهٔ آبی ز سحاب کرمت

خوش بر ان خیل که در جلوه گه حشمت و ناز
پادشاهی تو و خوبان همه خیل و حشمت

چون شوم پیش تو محرم من محروم که نیست
بار در از پی هرهٔ احرام حریم حرمت

هرچه خواهی بکن ای دوست که می یابم
لذت چاشنی لطف و کرم از ستمت

نامهٔ رحمت جاوید من این بس که مرا
دو سه حرفی رسد از خامهٔ مشکین رقمت

رقمی میکشی از حال دل خود جامی
جای آن دارد اگر خون بچکد از قلمت

آن سرو ناز بر لب بام ایستاده کیست
بر طرف آفتاب کله کج نهاده کیست

بگذار ذکر حور و حدیث قصور را
بالای قصر آمده آن حورزاده کیست

گویند دل برای چه دادی بمهر او
آنکس که دید شکل وی و دل نداده کیست

هر جا گهی پیاده کند گشت و گه سوار
آنجا گل سواره و سر پیاده کیست

ای شیخ شهر چند ملامت کنی مرا
بی ذوق جام باده و معشوق ساده کیست

نادیده اند جام لبش اهل صومعه
آنکو نکرده توبه ز خوردن باده کیست

از پا فتاد جامی وآن شوخ سنگدل
هرگز نگفت بر سر این کو فتاده کیست

بجوی خم ابروی تو مه نو نیست — چو شمع روی تو ماه آفتاب پرتو نیست
هزار زخم کهن در دلم ز تیغ تو هست — بیا که مرهم آن جز جراحت نو نیست
قلم به نسخ خط مهوشان بکش که امروز — بحسن خط تو ماهی درین قلمرو نیست
دو دو دم براه غمت کز غبار غیر تهیست — بجست و بوی تو چون من کسی تکی دو نیست
چه شد که سر زده خرمن تو روی گندم گون — که خرمن ما در حساب یک جو نیست
چو روی او نتوان با حجاب هستی دید — دلا ببین همنش ز دیو و خود شو نیست

نکتهای حسن جامی این کمالت بس
که ساز نظم ترا جز نوای خسرو نیست

صاحب دلی که نرد وفا عاشقانه باخت — نقد دو کون در ره یار یگانه باخت
کوی فنا و فقر عجب کارخانه ایست — خوش آنکه هرچه داشت درین کارخانه باخت
بربود شیخ صومعه را لذت سماع — تسبیح و خرقه در ره چنگ و چغانه باخت
دل ز آرزوی خال تو در دام غصه مرد — بیچاره مرغ جان بتمنای دانه باخت
شد زان عذار ساده منقش رخم چون — این نقش بین که با من بیدل زمانه باخت
با خاک آستان تو عشاق را سریست — مسکین کسیکه سر نه درین آستانه باخت
چون بر بساط وصل تو جامی نیافت دست — شطرنج با رخ تو از آن غائبانه باخت

دلم از خم قفا جام مصفا زده است — به ستم سنگ برین ساغر مینا زده است
نقد عرفان ز مقلد مطلب کان مسکین — دست در آرزوی نسیهٔ فردا زده است
زر و سیمی که بدان خواجه نظر دوخته است — مشت خاکیست که بر دیدهٔ بینا زده است
بر فشان جیب که خار قدم تجریدست — نیم سوزن که سر از جیب مسیحا زده است
دوست را باش و بساط عمل خود طی کن — بس مصلی که رهش نقش مصلی زده است
بی غباری بحرم کعبه روی پی بردست — کای به راه حرم از آبلهٔ پا زده است

گرچه تنگ است بسی خانهٔ صورت جامی
کم کسی خیمه ازین خانه بصحرا زده است

ترک گل چهرهٔ من خیمه بصحرا زده است — در دل لاله رخش آتش سودا زده است
شد جهان پایهٔ آه من ازان ماه بلند — که سراپرده برین طارم مینا زده است
تهمت قتل که کمر بست ندانم که مرا — میکشد گوشهٔ دامانش که بالا زده است
جانم آسود ز بوسیدن خاک قدمش — خرم آنکس که گهی بوسه بران پا زده است
هر غمی کز صنمی خسته دلی خورد فرو — همه سر از دل و جان من شیدا زده است
میدهد خاک درش خاصیت آب حیات — بسکه هر نوش لبی بوسه بران پا زده است

جامی افتاده ز پا زیر لگدکوب جفا
تا بفتراک بتی دست تمنا زده است

بیا که شاهد بستان ز رخ نقاب انداخت — نسیم در سر زلف بنفشه تاب انداخت

صبا شمیم گل و بوی یار گلرخ داد
مراد تیغ جبین را در اضطراب انداخت

پی نثار قدم گل از شگوفه نسیم
بصحن باغ درم های سیم ناب انداخت

ز شبنم سحر غنچه بامداد پگاه
گشاد پیرهن از هم بر آفتاب انداخت

توان برابر خرد شنده طعنه زد بجنون
ز رنگ ژاله که بر شیشهٔ حباب انداخت

درون ساغر لاله چه راست مشک آلود
اگر نه مشک پی طیب در شراب انداخت

چکید بس ز هوا یاز نظم تو جامی
بگوش شاهد گل لولوی خوشاب انداخت

درمانده بحکم قضا از بلا گریخت
ز طعنه جاهلی که فلان از قضا گریخت

چون از قضا گریز تواند کسی که بود
دست قضا عنان کش او هر کجا گریخت

پس اهل معرفت که ز بیگانه آشفته
جا ساز کرده در کنف آشنا گریخت

گر نیست از سبب به سبب التجا روا
خیر البشر ز که به شیرب چرا گریخت

اسباب چون مظاهر فعل مسبب اند
هر کس گریخت هم ز خدا در خدا گریخت

ای پیری فردش کرده در ره تو گرد
هر کس که از کدورت خود در صفا گریخت

جامی گریخت در تو ز عجب و ریای خویش
زان عجب هم که در تو ز عجب و ریا گریخت

گر دل از عشق تو ام چاک شود باکی نیست
نیست یک دل که ز عشق تو در او چاکی نیست

گسل از من که درین باغ گلی نشگفت ست
که بدامان وی آویزهٔ خاشاکی نیست

شوق فتراک تو رام گشت دلی رخش ترا | بی سری به زمین حلقهٔ فتراکی نیست
خوبرویان همه در بردن دل چالاک اند | در میان همه لیکن چو تو چالاکی نیست
شد تنم خاک و تو از عار بران پا نه نهی | خوارتر به کوی تو ز من خاکی نیست
در همه شهر یکی خانه نه بینم که در او | سر بزانوی غم از دست تو غمناکی نیست
اهل ادراک همه بستهٔ فتراک تو اند | جامی دل شده هم خالی از ادراکی نیست

در بزم ما که میرود از نقل و جام بحث | ای محتسب مکن ز حلال و حرام بحث
زان زلف و رخ که حجت دور تسلسل ست | باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث
منعم کنی ز رخ که مگو ترک بحث وصل | تا منع وا ز دست نگردد تمام بحث
با زاهد فسرده مگو شرح سر عشق | از نکته های خاص مکن پیش عام بحث
زان ماجرا که باده فرو ریخت از لبت | هر دم رود میان صراحی و جام نیست
از لعل تست این همه غوغای ما بلی | از می رود بمجلس مستان مدام بحث
جامی حدیث لعل لبش کو اگر کند | تا منطق تو طوطی شیرین کلام بحث

درین خرابه مکش بهر گنج غصه و رنج | چو نقد وقت تو شد فقر خاک بر سر گنج
بکشت و کار جهان رخ میار کآخر کار | نگشت مات شود شاه عرصه شطرنج
بقصر عشرت دیوان پادشاهان بین | که زاغ نغمه سرا گشته چغد قافیه سنج

گر زیر یکی دو سه روزی ز مفلسی حسن و جهت	که هست چاره کارت بردن این شش و پنج
شکنج طرهٔ خوبان بگیر و عشق مخر	که آن شکنجه و بندست مرد را نه شکنج
بسی نماند که آید خزان عشره و زر	که لاله بس کند از لال و غنچه ز غنج

ز بخت تیرهٔ خود رنج می کشی جامی
ز جنبش فلک و گردش زمانه مرنج

سر زلفت که هست از بادی یعنی راست یعنی کج	بران رخساره عارض بادی یعنی راست یعنی کج
چو در مستی خرامی قدت از خاصیت باده	شود چون شاخ گل ز یادی یعنی راست یعنی کج
خیال قامت محراب ابروی تو می بندد	که سجو اندام او زادی یعنی راست یعنی کج
دران بالا و زلف از باغبان صنع حیرانم	که چون می پرورد شمشادی یعنی راست یعنی کج
رقیب کج نهادت باد خرم امشب که آرد	به عاشق مژده بیدادی یعنی راست یعنی کج
نماز من نیاز آمد چه حاصل زانکه در مسجد	شوم بر عادت زهادی یعنی راست یعنی کج

خیال قد و زلفت بست جامی در سخن زان رو
ردیف شعر او افتاد یعنی راست یعنی کج

نیست شب وصل تو مرا رواج	روز نباشد بچراغ احتیاج
زین تن لاغر چه بری نقد جان	از ده ویران چه ستانی خراج
درد مبتلا د طبیبی که گفت	داغ جدائی نپذیرد علاج
رنجه شدی ز آه و فغانم که دید	سخت دلی همچو تو نازک مزاج

خاکِ در و سنگِ جفای توام — داد فراغ از هوس تخت و تاج
چند کنی بر سرِ یک بوسه بحث — خوش نه نماید ز کریمان لجاج

> عکس لبت از دلِ جامی نمود
> چون میِ رنگین ز درونِ زجاج

اَیّها الساقی ادر کاس الصبوح — هات مفتاحاً لابواب الفتوح
پرتوِ جام است یا عکسِ مدام — ام بریق البرق ام بدر یلوح
نکهتِ گل یا نسیمِ سنبل است — ام شمیم الراح ام مسک یفوح
رفتی و گفتی به هجران ده رضا — انت روحی کیف ارضی ترو ح
ناصح از مَی توبه فرماید ولی — من بتوبه توبهٔ دارم نصوح
گریه ما بین همه عمرِ دراز — چند خوانی قصهٔ طوفان نوح

> جان فدای دوست کن جامی که هست
> کمترین کاری درین ره بذلِ روح

ای ز لعلِ تو زنده جام مسیح — کرده چشمت هزار خونِ صریح
بینم از خطِ سبزه و خالِ سیاه — بر همه نیکوان ترا ترجیح
از لبت شورِ ما خوش است آری — کل شیءٍ من الملیح ملیح
زاهدِ شهرِ ما عجب مرغیست — دام کرده ز دانهٔ تسبیح
کارِ نیک از رقیب چون آید — کل فعل من القبیح قبیح

خبر وصل گر تو داد رسول ، خوش حدیثیست گرچه نیست صحیح

خون جامی چه غم که خورد لبت
باده باشد حلال نزد مسیح

دارم از پیر مغان نقل که در دین مسیح ، باده چون نقل مباحست زهی نقل صحیح
تحفهٔ لائق جانان بکف آرای زاهد ، ترسمت دست نگیرد بقیامت تسبیح
شیوهٔ علم منطق ورز که العلم حسن ، منکر فکر خرد باش که الجهل قبیح
پیش لعل تو نهم لب بلب جام آری ، باشارت طلب بوسه بسی به ز صریح
آن دهان یکسر موییست ز لطف تو هست ، یکسر موی ترا بر همه خوبان ترجیح
هر کجا شوخ ملیحست دلم کشتهٔ اوست ، خاصه آن چشم خوش و آن لب جان بخش ملیح

وارد صبح ز صومعه طلب و دُرد صباح
جامی و جام صبوح از کف ساقی صبیح

ز ایوان و کاخ میکده آمد علی الصباح ، مرغی گرفته نامهٔ اقبال در جناح
مضمونش آنکه هر که نه می را حلال داشت ، خونش بود بفتوی پیر مغان مباح
سرمایهٔ فلاح چه باشد شراب لعل ، یا معشر الاحبة حیوا علی الفلاح
صدر و صف نعال نباشد ببزم عشق ، از هر که خواست ساقی ما کرد افتتاح
اقداح سراح راحت روح تو کی شود ، ان لم تکن تناولها من ید الملاح
خالی نه ایم از تو صباح و رواح هم ، ای هم صباح ما ز تو فرخنده هم رواح

جامی به بزم اهل صفا میروی نخست
دل پاک کن ز وسوسهٔ توبه و صلاح

رخش همت تند و ملک فقر را میدان فراخ — نیست از شهسواره آسودن درین فرسوده کاخ
بهر آوازی ز کوس فقر یا آوازهٔ — گوش جان دارد دلم بربند زان کاخ صماخ
شیوهٔ نازک دلان نبود سلوک راه فقر — سخت دشوار است بار شیشه در ره سنگلاخ
هر چه داری چون شکوفه برفشان زیرا که سنگ — بهر میوه میخورد از دست مشتی سفله شاخ
هر دم از عمر گرامی هست گنجی بی بدل — میرود گنجی چنین هر لحظه بر باد آخ آخ
نیست ممکن ترک فقر از من که در عهد ازل — بسته ام با فقر عهدی مستحیل الانفساخ

آنگدای شهر صورت نیست جامی جای تو
سوی شهر معنی رو که هست آن ملک را میدان فراخ

ای بی لب توام بدهان قند ناب تلخ — در کام جانم بی می لعلت شراب تلخ
زان دم که دهر زهر فراق توام چشاند — شد در مذاق عیش مرا خورد و خواب تلخ
از دل که سوخت ز آتش غم چاشنی مگیر — ترسم که آیدت بر آن این کباب تلخ
شیرین مکن بنقل دهانم چو می دهی — از دست چون توئی نبود زهر ناب تلخ
کردم سوال بوسه بشیرینی از لبت — شو در طریق لطف که گوئی جواب تلخ
رویت گلست و گریهٔ تلخم ازو گلاب — هرگز کسی نداد ز نیسان گلاب تلخ

می یابد از عتاب تو جامی حلاوتی — آری نباید از لب شیرین عتاب تلخ

پیش از ان روز که این طاق مقرنس کردند — قبله‌ام زان خم ابروی مقوّس کردند
رخت آن مشعل نورست که اندر شب طور — روشن از آتش وادی مقدس کردند
درد نوشان غمت خرقهٔ پشمینه بدوش — بسکه تعظیم برین طارم اطلس کردند
پیش ازین شیوهٔ چشمان تو خونریزی بود — دور ما آمد ازین شیوه چرا بس کردند
زاهدا چاک مکن خرقه که مستم ز غمش — زانکه این جامه نه برقامت هرکس کردند
فیض عامش نگر ای شاهد گل خرده مگیر — که درین باغ چرا پرورش خس کردند

جامی از دامن آن گرم روان دست مدار
که بهر مرحله صد قافله واپس کردند

شکسته دل ز هجر کسی از دیده خون رود — از شیشه تا درست بود باده چون رود
از کشتگان بکوی تو شد خون روان بسی — مپسند بیش ازین که بکوی تو خون رود
هرگه ز زلف سلسله بر طرف مه نهی — بس عقل ذوفنون که بقید جنون رود
آن گرم رو بعشق سزد کز کمال شوق — پروانه وش به آتش سوزان درون رود
مانند سنگ در اثر آه کوهکن — کز خود نشان تیشه اش از بیستون رود
طفلان ز ره نشسته بامید شیر — عارف بجست وجوی می لاله گون رود

جامی حدیث شوق لبت گفت عاقبت
آری چو جام پر شود از سر برون رود

شبم در ماتم هجران تو ابرو در خیال آمد — بسینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد

پس از مرگ ای همایون زاغ افگن استخوانم را / دران صحرا که وقتی بوی آن مشکین غزال آمد
روم در سایهٔ دیوار آن خورشیدرخ میرم / چو خواهد آفتاب عمر را روزی زوال آمد
نشان نعلهای مرکبش جوید سرشک من / بلی سائل همیشه مائل صنعت فعال آمد
نیاید جز بخوناب جگر در بر خدنگ او / که باغ سینه دلبستان جان را چون نهال آمد
ز رحمت شاید از پایش نیاید بر زمین زینسان / که سرهای عزیزان در ره او پایمال آمد

بوصف آن دهان تنگ گفت اکثر سخن جامی / ازان رو عاشقان تنگدل را حسب حال آمد

گر نماند آن غنچه لب با من چنان خندان که بود / شد مرا از شوق لعلش گریه صدچندان که بود
ای رفیق کوی زهد از من سر و سامان مجوی / خاک شد در راه خوبان هر سر و سامان که بود
امشب افغانم ز چرخ ار نگذرد معذور دار / چون ز ضعف تن نماند آن قوت افغان که بود
چند سوزد جان من زآتش دل کآب ساخت / یادگار تیر او در سینه هر پیکان که بود
گر شد ایمانم بکفر زلف شبرنگش بدل / ظلمت این کفر به از نور آن ایمان که بود
عاجز آمد آخر از درد دلم مسکین طبیب / گرچه کرد از مرحمت تدبیر هر درمان که بود

آه جامی زد دلم چون چاک کردی سینه اش / عاقبت شد آشکارا آتش پنهان که بود

تا کی از هجر تو با غم همنشین خواهیم بود / با سرشک گرم و آه آتشین خواهیم بود
تو حریف دیگران ما از غمت جامه دران / تا تو باشی اینچنان یا اینچنین خواهیم بود

در کمان ابرویت بینند نهان هر کج نظر — بعد ازین هر جا که باشی در کمین خواهیم بود
سنبل زلف تو چون خرمن نهد بر گل ز مشک — گرد آن خرمن گدای خوشه‌چین خواهیم بود
تا قدم بیرون نهی بر آستانت عمرها — ایستاده نقد جان در آستین خواهیم بود
چون تو از اندوه ما شادی مخور غم زانکه ما — از تو دائم با دل اندوهگین خواهیم بود
ای نشانده بر بساط عیش خلقی تا بکی — ما بکوی غم چو جامی بر زمین خواهیم بود

دران کو میروم هر لحظه باشد یار پیش آید — زهی دولت ز هر صد بار اگر یکبار پیش آید
نیاید هرگزم عیشی ازان بالای جان بخش دستان — که میگویند عاشق را بلا بسیار پیش آید
بوصف حال خود صد داستان بر یکدگر بندم — همه از هم فرو ریزد چو آن خونخوار پیش آید
چنان بیخود شوم هرگه نهم سر بر در کویش — که از دربان نشناسم اگر دیوار پیش آید
دلم بر کار عشق انکار دارد لیک میدانم — ز خوی او که صد ره دیگرش آن کار پیش آید
دران کو از فغان و ناله غمدیدگان هر کس — که پیش آید مرا با دیدهٔ خونبار پیش آید
طریق عشق جانان جامی اول می‌نمود آسان — چه دانستم که آخر این همه دشوار پیش آید

دی چون آن مه مرا از راه گردیدن چه بود — وان روان بگذشتن آنگه باز پس دیدن چه بود
با رفیقان گر نه رمزی داشت از من در میان — آن اشارت کردن پنهان و خندیدن چه بود
بیدلی میگفت دی کان ماه را خانه کجاست — من ز غیرت سوختم کان خانه پرسیدن چه بود

من بیاسودم ز ناله دوش و آن بدخو نگفت
شب همه شب بر سر این کوی نالیدن چه بود

بر نشان پای او سازم بهانه سجده را
تا نگوید کس که رخ بر خاک مالیدن چه بود

گر نه آخر در دلش جا کرد قول مدعی
بی گناه از عاشق بیچاره رنجیدن چه بود

جامی آخر زان جوان بازیچهٔ طفلان شدی
خود بگو پیرانه سر این عشق ورزیدن چه بود

لبسم از خاک نبات میگوید
تشنه ز آب حیات میگوید

هر که محراب ابروان تو دید
عجلوا بالصلات میگوید

عقدهٔ زلف پیچ پیچ ترا
خرد از مشکلات میگوید

زائر کعبه را مقیم درت
کافر سومنات میگوید

زاهد از ورد خویش می نازد
صوفی از واردات میگوید

مست عشق تو در دو دارو را
حیله و ترهات میگوید

جامی از ترهات بسته دهان
سخن از طرفه حات میگوید

جز سر کویش من آواره را مسکین مباد
بلبل بی خانمان را جای جز گلشن مباد

بر درش شبها سگان را بار و من محروم از آن
ده چه رو زست اینکه دارم سگ که بر زمن مباد

گرچه هر دم خاک گردد در رهش صد جان پاک
هیچگه زین ره گذر گردی بر آن دامن مباد

صد بلا گر پیش پیش آید بهر گامی مرا
هرگزم از کوی عشقش راه برگشتن مباد

گر سگانش را خلد خاری بپا از بهر آن	غیر نوک نشتر مژگان من سوزن مباد
دیگران را دیده روشن گرچه از مردم بود	جز بروی آن پری ره چشم من روشن مباد

گر بود روزی معاذ الله که نتوان دیدنش
جامی بیچاره را آن روز جان در تن مباد

قدسیان کاین پرده های سبز گردون بسته اند	مهد عیش عاشقان زان پرده بیرون بسته اند
آن فسون خوانان که در تنها بافسون جان دمند	پیش آن لعل فسون خوان لب زافسون بسته اند
تا عروس حسن لیلی را بخلوت گاه ناز	گوشوار از دانه های اشک مجنون بسته اند
چیست دانی غنچه های ناشگفته در چمن	بلبلان بر شاخ گل دلهای پرخون بسته اند
در دل از پیکان دری بکشا که راه دیده را	بر خیالت مردم از اشک جگرگون بسته اند
از خیال آن دو ابرو مردمان چشم ما	طاقها بهر گذر بر روی جیحون بسته اند

کس خیال نخل بالایت به از جامی نبست
دیگران نخل سخن را گرچه موزون بسته اند

ای کسانیکه در آن کوی گذاری دارید	زینچنین در غم و اندوه مرا مگذارید
ناگهان گر سوی آن ماه گذاری بکنید	بر شما باد که از حالت ما یاد آرید
سر بسر قصهٔ غمهاے مرا یاد دهید	یک بیک محنت و اندوه مرا بشمارید
میبرم سوی عدم جان مرا بستانید	یادگارے به سگان در او بسپارید
تن فرسودهٔ من بر سر راهش فگنید	چه شود یک خس و خاشاک دگر انگارید

بعد مرگ از من محروم یکی یاد کنید
جز گیاه غم و حسرت ندمد از گل من
باغ خلد ار شود م جای هنوزم باشد

تشکر آن را که نه محروم از آن دیده ارید
هر چه تا روز ابر بر سر خاکم کارید
بر شما رشک که در سایهٔ آن دیوارید

رفت آغشته بخون جامی از آن کوی بخاک
شاید از بر سرش از دیدهٔ دل خون بارید

تو طفل خرد سالی و ما پیر سالخورد
چشم سیاه مرغ چه سازی بخون ما
بکشای بند زلف که افتاد صد گره
نقشی نکو ترا از خط زنگاریت نه بست
چندین چه سود گرمی وعظ چو مستمع
تعویذ عمر زلف چو طومار تو بس ست

با ما ببین که عشق تو پیرانه سر چه کرد
موی سفید من نگر ای جان و روی زرد
بر رشتهٔ امید من از چرخ تیز کرد
کلک قضا که زد رقم این لوح لاجورد
افسرد از شنیدن این نکته های سرد
کو نامهٔ سعادت من سخت در نورد

زلف تو دید جامی و دستی بران نیافت
عمر دراز یافت ولی هیچ بر نخورد

چندین کان ترک عاشق کش بحسن خویش می نازد
همه خوبان بچوگان باختن یارب چرا هر گز
ز جام نیستی ریزای اجل یک جرعه در کامم
ره ور رفتار اگر اینست لطف قد و بالا این

بسر دگر نمایت حشمت بجال ما نپردازد
نمی آید برون ما و من و چوگان نمی بازد
که بیاد آن هجران ما جز این شربت نمیسازد
نشاید سر در او دیگر که دلستان سر افرازد

بر آهش خاکم ای دیده مزن بر آتشم آبے
که ترسم توسنش ز آتش من نعل بگدازد

عجب تند ست رخشش که گردش در نمے یابد
دلم هرچند از پے مرکب اندیشه می تازد

کیم من جامیا کو آشکارم پیش خود خواند
نهانے یک نظرے کاشکے سوی من اندازد

یارب چه شد امروز که آن ماه نیامد
جان سوخت ز غم آن بت دلخواه نیامد

از خاک درش بود مرا چشم غبارے
این لطف جز از باد سحرگاه نیامد

از لذت تیغت چه خبر مرده دلان را
چون زخم تو جز بر دل آگاه نیامد

صد قصهٔ پر غصهٔ من ظلم رسیده
بردم بسر راه ولے شاه نیامد

هرگز بسر راه شهیدان نگذشتم
کز خاک شهید غم تو آه نیامد

از حسن و لطافت دل من خلعت وصفے
کم دوخت که بر قد تو کوتاه نیامد

جامی من و جام مے و قلاشے و مستی
چون زهد و صلاح از من گمراه نیامد

بعزم گشت چو آن نازنین سوار شود
هزار خسته دلش خاک رهگذار شود

رسید جان بلب و دم نمے توانم زد
که سر عشق همے ترسم آشکار شود

بخاک پات گزین آستان نخواهم رفت
اگرچه قالب فرسوده ام غبار شود

بیاد روی تو هرگه به بوستان گذرم
ز گریهٔ دیدهٔ من ابر نوبهار شود

چنان بفکر رخش نازک ست خاطر من
که یاد غمزهٔ او چون کنم فگار شود

پی اشکار چو رانی برون دود آهو   به پیش تیر تو از دور تا شکار شود

ز جام شوق تو باشد مدام جامی مست
مباد آنکه ازین باده هوشیار شود

ز خاکم چو چون زمین گیاهی برآید   ز هر شاخ و برگی نوایی برآید
چو آتش مشو تند و سرکش مبادا   که دود از دل مبتلایی برآید
بموی تو از جام جم مست و بیخود   ز هر سو که آواز پایی برآید
بگو گوش کن کان صنم گرد کویت   چو شبها فغان گدایی برآید
روم پیش چون اشک و حال تو پرسم   ز کوی تو چون آشنایی برآید
طبیبا یکی دفتر خویش بکشا   بود در و ما را دوایی برآید
بسی بایدت از دیده خون ریخت جامی   که کام دل از دلربایی برآید

خاطر خوبان بصید اهل دل مایل نماند   یا دل بی حاصل ما عشق را قابل نماند
در دیار خوبرویان دلربایی یافت نیست   یا بشهر عشقبازان هیچ صاحبدل نماند
عشق را باطل شمارد زاهد حق ناشناس   دانش آموزی که تا بشناسد حق از باطل نماند
ماند صد مشکل درین ره از همه مشکل تر آنکه   کامل العقلی که داند حال یک مشکل نماند
جام صافی دیگران خوردند و محفل شکست   کاسه دردی نصیب ما از آن محفل نماند
قصه کوته جمله غرق بحر استغنا شدند   آنکه داند راه و رسم بحر بر ساحل نماند
باز کش جامی زمام دل ز نقش آب و گل   هیچکس را تا قیامت پای در گل نماند

دلم در حلقهٔ زلف تو شد بند
ز من مگسل که محکم گشت پیوند

بر آن لب خالها بس خط میفزای
بلا بر جان من زین بیش مپسند

چه سود از پند گویان بیدلی را
که گیرد عالمی از حال او پند

بحد تنگا رسی سرو بلندت
میان صد جا کمر بسته نی قند

ز بنده لاف عشقت گر گناه است
گناه از بنده و عفو از خداوند

ز دست من کشی هر دم سر زلف
ز پا افتادم ای جان سر کشی چند

ز سنگ کمتری مقدار جامی
ولی هست او بدین مقدار خرسند

کسی کو شب ببالین من بیمار میگردد
دلش از نالهای زار من افگار میگردد

غمم مخور خدا را بیشتر زان دم که گویندت
فلان دیوانه گشته گرد هر بازار میگردد

ز رحمت بنما که بر من جان بسپردم در دم آخر
ز محرومی دیدار اینچنین دشوار میگردد

خوش آن روزی که گفتی با حریفان چون مرا دیدی
که این مسکین بکوی ما چرا بسیار میگردد

اجل بس نیست گویی بهر خونریز دل افگاران
که با آن داغ هجران تو اکنون یار میگردد

مه مقصود من از مطلع دیدار ننماید
برغم من چنین کاین چرخ کج رفتار میگردد

بکویت خاک شد عاشق دلی با صد غم و محنت
هنوزش جان بگرد آن در و دیوار میگردد

تو خوش بر مسند راحت بخواب نازی و جامی
بگرد کوی تا صبحدم بیدار میگردد

چه شد یارب که آن سرو خرامان دیر می آید | سوار چابک من سوی میدان دیر می آید
ز هر سوی سپاهی از پری رویان سدا ما را | چه حاصل داد خواهان را چو سلطان دیر می آید
ز جانم یک رمق باقیست تیغش آرزو دارم | بقتل من دریغ آن نامسلمان دیر می آید
نمیدانم چه شد کز ترکش آن ترک عاشق کش | بجانم تیر زهرآلود پیکان دیر می آید
بپروای ره زاهد خود بین مجو سامان کار ما | که رسوا گشته خوبان بسامان دیر می آید
سموم هجر عالم سوز و ابر لطف او بی نم | دریغا کشت ما شد خشک و باران دیر می آید

چو صبح وصل او خواهد دمیدن عاقبت جامی
مخور غم گر شب هجران بپایان دیر می آید

چیست میدانی صدای چنگ و عود | انت حسبی انت کافی یا ودود
نیست در افسردگان شوق سماع | ورنه عالم را گرفتست این سرود
آه ازین مطرب که از یک نغمه اش | آمده در رقص ذرات وجود
جای زاهد ساحل وهم و خیال | جان عاشق غرقهٔ بحر شهود
هست بی صورت جناب قدس عشق | لیک در هر صورتی خود را نمود
در لباس حسن لیلی جلوه کرد | صبر و آرام از دل مجنون ربود
پیش وامق خود ز عذرا پرده بست | صد در غم بر رخ وامق گشود
در حقیقت خود بخود میباخت عشق | وامق و مجنون بجز نامی نبود
عکس ساقی دید جامی زان فتاد | چون صراحی پیش جام اندر سجود

ای آرزوی جان دهن از گفتگو مبند | بر عاشقان خسته در آرزو مبند
خار ستیز در قدم اهل دل مریز | بر طالبان وصل ره جستجو مبند
در زلف تو مجال گذر نیست شانه را | چندین دل شکسته بهر تار مو مبند
گرد عذار دایرهٔ عنبرین مکش | بر آفتاب سلسلهٔ مشکبو مبند
جز نیستی نشان ندهد در میان کمر | بهر خدا که تهمت هستی بر او مبند
جان شد ز رنگ و بوی نسیم تازه ای حریف | روی قدح مپوش و دهان سبو مبند

بلبل بگفتگو منم دل همی برد دلبرم
جامی چو غنچه با دل خون دم فرو مبند

اگر ناز و فریب چشم شوخت اینچنین ماند | عجب گر هیچکس را در جهان دل بلکه دین ماند
نخستین تیر کاندازی فگن بر سینهٔ ریشم | که ذوق آن مرا در سینه تا روز پسین ماند
مکن دور از رخم ای پاکدامن اشک خونین را | که ترسم داغهای خون ترا بر آستین ماند
بدین در گر چو باد صبح را زاهد گذار افتد | کجا در خاطرش اندیشهٔ خلد برین ماند
خط مشکین تو بر لب صف مور است پنداری | که تا گه وقت رفتن پای ایشان در انگبین ماند
گهی گاهی سوار و روی خود مالم بره شاید | که از خاک سم اسپ تو گردی بر جبین ماند

اگر جامی برو جز قبلهٔ روی ترا سجده
ازان شرمندگی تا حشر رویش بر زمین ماند

چو ترک سرخوشم از خواب ناز برخیزد | هزار فتنه ز هر گوشه بر انگیزد

بخون غیر دریغست تیغش آلوده | مباد آنکه بجز خون عاشقان ریزد
میان صیدگهش زارم افتاده نگر | طفیل صید بفتراک خویشتنم آویزد
فلک ز جام طرب جرعهٔ بمن ندهد | که ار نه شربت زهر غمش بیامیزد
چنانکه بخت بد و یار نیک خصم من اند | ز جنگ غصه دل من چگونه بگریزد
گهی که یار دهد کام بخت نگذارد | گهی که بخت شود رام یار بستیزد

اگرچه دعوی تقوی همیکند جامی
بدور لعل تو مشکل ز باده پرهیزد

چون سواران خسرو خوبان براهی بگذرد | یادی از دلهای مشتاقان سیاهی بگذرد
یاد آن شکل و شمایل جان و دل سوزد مرا | هرکجا چابک سواری کج کلاهی بگذرد
ماند نامش بر زبانم وه چه خوش باشد اگر | نام من هم بر زبانش گاه گاهی بگذرد
شکل آن یاد آن شود در هر دلی کان هیچ گه گذشت | وای بر ملکی که بی علم پادشاهی بگذرد
دم بدم هجران بخونریزم کشد تیغ ستم | وه چه باشد گر چه خون بیگناهی بگذرد
منکه از یک روز هجران اینچنین رفتم ز دست | وای بر جان من ار سالی و ماهی بگذرد

هر طرف کان شوخ راند جامی بی صبر و دل
از طلب فغان کنان چون دادخواهی بگذرد

طبع مردم سوی خوبان وفا کیش کشد | خاطر من به بتان ستم اندیش کشد
هر کرا سرکشی و شوخی و بدکیشی بیش | چون گرفته دل من جانب او بیش کشد

بسکستم عقدهٔ جان پیش جانان سنگدلی — کز بقتلم ز هر سو تیغ جفا بیش کشد
محرم خلوت وصل اند همه محتشمان — محنت هجر همین عاشق درویش کشد
مرهمی بخش ز پیکان جگر ریش مرا — تا کی از دست طبیبان الم نیش کشد
زخم مژگان تو بر دار ز دل من ز رنج فراق — ای خوش آن ریش که آزار از آن نیش کشد

جامی از آتش دل لعل سم رخش بسوخت
تا ز سر داغ جفایت بر رخ خویش کشد

سپاه دوست کزین سو سواره میگذرید — ز روی لطف بسوی فتادگان نگرید
سوی شکار شد آن ماه و من بره ماند — خدای را غم حال من شکسته خورید
بخواریم مگذارید بر ره افتاده — که پیش چشم من از جان و دل عزیزترید
قلادهٔ سگ کویش بگردنم فگنید — کشان کشان ز پیش تا شکارگاه برید
کرم کنید و ستانید نیم جان مرا — بخاک سم سمند سوار من سپرید
اگر شمارهٔ خیل سگان خویش کند — مرا بسهو هم از سلک آن سگان شمرید

نگردد در دل تان جای نالهٔ جامی
دریغ کز غم ارباب درد بیخبرید

بگلگشت بهار این خاطر ناشاد نگشاید — ز گل بی روی تو جز ناله و فریاد نگشاید
چه سود از روضهٔ جنت اگر شیرین معاذ الله — ز کوی خود دری در روضهٔ فرهاد نگشاید
در آید هر کرا پیشه زد و یاری و غمخواری — در محنت سرای عاشقان جز باد نگشاید

مخوان زین پس مرا ای همدم از کوی مغان
که مشکلهای عشق از خدمت استاد نگشاید

گره شد در دلم زلفت چه گردم گرد بستانها
چو دانم این گره از طرهٔ شمشاد نگشاید

اگر مقصود نی آزادی سرو قدت باشد
صبا بند از زبان سوسن آزاد نگشاید

مگو جامی بآن مه کز غم عشقم رهائی ده
خلاص مرغ دام افتاده از صیاد نگشاید

گره یار از زلف برقع پیش روی خود کشد
جمله دلها را بدام آرزوی خود کشد

من ز سر گوئی تراشیدم ز بی سرگشتگی
گر سوار من چنین چوگان ز کوی خود کشد

خاک کویش بر تنم باشد ز رحمت خلعتی
بعد قتلم غرق خون چون گرد کوی خود کشد

عشقبازی خون شد و خونین دلم شد با بتان
این همه بیداد بر خوبان ز خوی خود کشد

چون تو میخواهم دلی از سنگ لیک آهن ربا
تا تو چون تیر افگنی پیکان بسوی خود کشد

چون صراحی پر بر آمد تشنهٔ لعلت ز می
همچنان از هر یک جرعه گلوی خود کشد

لب فرو بند از سخن جامی که طوطی این همه
بی نوای در قفس از گفت و گوی خود کشد

میرسد باد صبا و از یار یادم میدهد
زان خرامان سرو خوش رفتار یادم میدهد

شاهد گل مینماید از نقاب غنچه روی
تازگی آن گل رخسار یادم میدهد

می کشاید نرگس مخمور چشم از خواب ناز
شیوهٔ آن نرگس بیمار یادم میدهد

میشود در پرده هر دم گل بباد عندلیب
محنت محرومی دیدار یادم میدهد

سوی قبستان میروم کز گریه آسایم ولی ‌‌ باز ازان گریه های زار یادم میرسد
شعله زد آتش بجان وه کاین رفیق سنگدل ‌‌ چند ازان شوخ فرامش کار یادم میرسد

عمر خود گویند جامی صرف کردی در سخن
چون کنم پیش وی این گفتار یادم میرسد

خاست هر سو فتنه گویی فتنه جوی من رسید ‌‌ هر سمند باز ترک تند خوی من رسید
اشک خونین بر رخ زردم نشانی بیش نیست ‌‌ زانچه در شبهای تنهایی بروی من رسید
زآسمان هر سنگ بیدادی که آمد بر زمین ‌‌ گرد بخت بد مدد کان بر سبوی من رسید
ای خوش آن ساعت که گفتی چون شدم بیدار از قید ‌‌ اینک آن دیوانه ژولیده موی من رسید
تیغ او را داده اند آب از زلال زندگی ‌‌ جان دهم گر یافتم کان بر گلوی من رسید
باد عنبر بو چرا شد گرد مشکین هر چه هست ‌‌ گر نه از صحرا غزالی مشکبوی من رسید

همچو جامی سرمه چشم جهان بین ساختم
هر غباری کز سم اسپ تو سوی من رسید

ای دولتم مساعد و اقبال بنده بود ‌‌ کان آفتاب سایه بجانم فکنده بود
سرو قدش فلک نه پسندید در برم ‌‌ ورنه بباغ عمر همانم بسنده بود
بارنده همچو ابر ازان گشت چشم من ‌‌ کایام وصل یار چو برق جهنده بود
بر شاخ گل که پیش قدت لاف لطف زد ‌‌ خندید غنچه در چمن و جای خنده بود
وصلش مجو در اطلس شاهی که سوخت عشق ‌‌ این جامه بر تنی که نهان زیر ژنده بود

آخر ز خون دیده روان ساخت کوهکن — آن جوی سنگ را که پی شیر کنده بود

جامی بسا خوشی عیش عمر بگذراند — خوش داشت خویش را دو سه روزی که زنده بود

چشم از گریه چو در ورطهٔ خون می افتد — راز پنهان دل از پرده برون می افتد

گذر دیده شد آغشته بخون دل از آن — پاره های جگر آلوده بخون می افتد

خلق گویند بکن صبر و لب از آه ببند — چون کنم صبر که آتش ببرون می افتد

شعلهٔ آه من ایشان که ز گردون گذرد — چرخ را دم بدم آتش بستون می افتد

بی تو کم شد اثرم وز غم تو در عجبم — کز بس رقت من دل شده چون می افتد

بختم آن زلف نگونست مرا در ره عشق — هر چه می افتد از آن زلف نگون می افتد

جامی این نوع که سر رشتهٔ مقصود گسست — آخر الامر بزنجیر جنون می افتد

دل ز خوبان نکشد جز سوی آن سرو بلند — بوده که خون شد جگرم زین دل دشوار پسند

رنج بیهوده چندین کشش ای خواجه حکیم — که بود مرهم داغ تو مرا فائده مند

خندهٔ غنچه بود وقت گل از گریهٔ ابر — گریهٔ من نگر ای غنچهٔ سیراب بخند

هر درختی که دلم در چمن عیش نشاند — تند باد غمت آمد همه از بیخ بکند

خط شبرنگ تو دودیست کز آتش برخاست — چون پی چشم بدان خال سیه سوخت سپند

من نسیم آنکه کشم از خط سودای تو سر — گرچه سازند جدا چون قلمم بند ز بند

که رسد دست بمشکین رسنت جامی را
همتش گرچه بر اوج فلک انداخت کمند

رفتم بباغ سرو خرامان من نبود
وان نو شگفته غنچهٔ خندان من نبود

چون ابر نوبهار بسی سو گریستم
کان سرو پیش دیدهٔ گریان من نبود

از جیب غنچه گاب لطافت همی چکید
جز خون دل چکیده بدامان من نبود

مرغ چمن گرفت سر خود فغان کنان
کش طاقت شنیدن افغان من نبود

نگشاد دل ز لاله مرا زانکه بی رخش
داغ غمی نبود که بر جان من نبود

هر جا نمود جلوه بتی بر سمند ناز
جانم ز رشک سوخت که جانان من نبود

جامی مگوی هر چه ماندی ز دست باز
من چون کنم که بخت بفرمان من نبود

اشکم از دیده چو بی آن رخ گلگون بچکید
لاله ها بر دمد از خاک وزان خون بچکید

جز گیاه غم و اندیشهٔ لیلی ندمد
دانهٔ اشک که از دیدهٔ مجنون بچکید

چون شود گرم ز رخسار تو هنگامهٔ حسن
خوی خجلت ز جبین مه گردون بچکید

بخیال دُر دندان تو گویم چه عجب
گر ز نوک مژه ام لؤلؤی مکنون بچکید

در درون مایهٔ غم گرد اگر خانه کند
وز برون سبزهٔ اندوه دمد چون بچکید

دارم از اشک جگرگون جگری غرقه بخون
خواه ماند بدرون خواه ز بیرون بچکید

خون بها چیست چو آن غمزه کشد جامی را
قطرهٔ می که ترا از لب میگون بچکید

چو ترک سرکش من پای در رکاب کند | کرشمه بر مه و جولان بر آفتاب کند

من از تصور نادیدنش همی میرم | نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند

فراز خانهٔ زین جان کرده گرم هنوز | هزار خانهٔ صبر و خرد خراب کند

چگونه لذت تیغش چشیم که در دم قتل | ز حلق تشنه گذر تیزتر ز آب کند

خراب شیوهٔ آن تند خوی بدکیشم | که گاه عشوه دگه ناز و گه عتاب کند

بباده بهر حریفان چو مجلس آراید | نخست ز آتش غیرت دلم کباب کند

اگر بمرتبهٔ جامی بتیغ جام رسد
مجاهد در لبش توبه از شراب کند

درد آ که عشق یار بدیوانگی کشید | خط جنون بدفتر فرزانگی کشید

ایزد چو شمع حسن وی افروخت در ازل | بر ما رقم به منصب پروانگی کشید

ای من غلام همت آن رند پاکباز | کو درد داغ عشق بمردانگی کشید

ننهند جز بگوشهٔ ویران گنج عشق | معمور خاطری که بدیوانگی کشید

هر کو بکوی عاشقی از خانمان گذشت | با او حبیب رخت بهمخانگی کشید

جا کن درون پاک ضمیری که عاقبت | زین شیوه کار قطره بدردانگی کشید

جامی در آشنائی دیاری نمود سعی
چندانکه طبع یار به بیگانگی کشید

وقت گل زانگونه کز گل سبزه تر میدمد | کشتهٔ آن غمزه را از خاک خنجر میدمد

ستیزند تیغ قدت در باغ با سرو سهی   بید ازان نو بجای برگ خنجر میدمد
کس نیابد بوی راحت از دل غمگشته‌ام   آری آن ریحان ازین ویرانه کمتر میدمد
مردم چشمم خیال خواب چون بیند دگر   کز خیال آن مژه خارش ز بستر میدمد
کی شود پاک از گیاه غم مرا کشت امید   کش ز یک جا می کنم صد جای دیگر میدمد
از فسون چشم آن شد فزون سوز زمین آهها که او   بر دل من میدمد گویی در اخگر میدمد

زنده شو جامی که جانبازان تیغ هجر را
از فروغ روی جانان صبح محشر میدمد

ده که آن ترک پری پیکر مرا دیوانه کرد   آشنا ناگشته از عقل و خرد بیگانه کرد
هر مسلمانی که شکل آن بت بدکیش بود   پشت در محراب مسجد روی در بتخانه کرد
آنکه هر جا قصهٔ مجنون و لیلی خواندی   چونکه دید احوال ما را ترک آن افسانه کرد
این همه مستی و بیهوشی نه حد باده بود   با حریفان هرچه کرد آن نرگس مستانه کرد
عشق گنج آمد دل بی خانمان ویرانه   آنچنان گنجی کجا منزل درین ویرانه کرد
جان ز شوق عارض و خالش فرود آمد بتن   مرغ مائل به پستی ذوق آب و دانه کرد

جامیا با دردی جام بلا میباش خوش
چون ترا ساقی عشق این باده در پیمانه کرد

آن قوم که احرام سر کوی تو بستند   تا سر ننهادند بر آن بت ننشستند
هر چند که هرگز می دیدار ندیدند   همواره ز شوق لب میگون تو مستند

خوشحال شهیدان فراق تو که باری ‌‌ رفتند و ازین داغ جگرسوز برستند
زینسان که ترا دست گرفتند محبان ‌‌ ترسم که ازین پس بخدائیت پرستند
از دام علایق بغم عشق توان جست ‌‌ خوشوقت کسانیکه ازین دام بجستند
منبرشکنان را چه ترقی شود از وعظ ‌‌ زینسان که فرو ماند درین پایه پستند

چون جام تنک بود دل نازک جامی
کز سنگ ستم سیمبرانش شکستند

پیش تو جا نمیتوانم کرد ‌‌ وز تو خود را نمیتوانم کرد
میتوانم ز خویشتن قطع امید ‌‌ وز تو قطعاً نمیتوانم کرد
سوختم ز آتش نهان و هنوز ‌‌ آشکارا نمیتوانم کرد
سرو خواندم قد ترا در شرم ‌‌ سر ببالا نمیتوانم کرد
بی تو گفتم که صبر پیشه کنم ‌‌ گفتم اما نمیتوانم کرد
خود کرم کن ببوسهٔ موعود ‌‌ که تقاضا نمیتوانم کرد

جامی از من شکیب و صبر مجوی
که من اینها نمیتوانم کرد

با آنکه اهل دل ز علایق مجردند ‌‌ در دام زلف سلسله مویان مقیدند
سرگشتگان کوی بتان را توئی مراد ‌‌ مقصد یکیست کعبه روان را اگر صدند
پیش من ای خجسته بد نیکوان مگوی ‌‌ جان و دل من اند اگر نیک و گر بدند

گو داغ مهر و راستی عهد شان مباش	این شیوه بسکه لاله عذار و سهی قدند
چون غنچه در قبا همه روح مجسم اند	با پیرهن چو گل همه جان مجسم اند
تو مے که کام دل طلبند از شکر لبان	شک نیست عاشقند ولے عاشق خودند

جامی حدیث سبز خطان گو که اهل شوق
بنهاده گوش بر سخنان مجددند

از یار کهن نمیکنی یاد	این پیشهٔ تو مبارکت باد
فریاد کسے نمیکنی گوش	پیش که کنیم از تو فریاد
آن سوخته یافت لذت عشق	کز وصل نشان ندید و جان داد
با دولت بندگیت هستیم	از خواجگی دو عالم آزاد
شاید که ترا فرشته خوانند	کاین لطف ندارد آدمی زاد
از شکر جانفزای شیرین	پرویز نیافت ذوق فرهاد

مرغ چمن وفاست جامی
در دام غم و بلا چه افتاد

مرا بکوی تو باید که خانه باشد	برای آمدن آنجا بهانه باشد
من آن نیم که عنان گیریت توانم کرد	مرادم از تو همین تازیانه باشد
حکایت تو بهر جا که در میان آمد	حدیث یوسف مصری فسانه باشد
چه هم ز آتش دوزخ که گفت واعظ شهر	که آن ز شعلهٔ شوقت زبانه باشد

گذاشتم دل صدپاره را بخاک درت
که پیش تیر تو از من نشانه باشد

بسوزش عارض و خال از دل سپیده من
که مرغ زنده بابی و دانه باشد

سگیست جامی و جایش همیشه خاک درت
آن سگ که بهر آستانه باشد

لب نه از شعلهٔ دل آلهٔ پر خون زد
بهر پابوس تو جان خیمه ز تن بیرون زد

مرحبا بی که ز خونابهٔ چشم برخاست
دل به بزم غم از آن جام می گلگون زد

جوهری را لب و دندان تو آمد بخیال
قفل یاقوت چو در درج در مکنون زد

چون رود نقش خط سبز تو از خاطر ما
کاین رقم بر ورق ما قلم بیچون زد

سر ما یاد کم از خاک بزیر قدمی
که براه تو ز ما یک دو قدم افزون زد

رگ رگ که ما ز تو نالان بود آن کیست بگو
گونه در چنگ غمت ناله بدین قانون زد

جامی احسنت که در نظم عجم نو کردی
آن نوا را که در اشعار عرب مجنون زد

نه پیکی که از ما پیامش برد
نه بادی که روزی سلامش برد

مرا طاقت دیدن او کجاست
که بیخود شوم هر که نامش برد

برو سرمه ز دیده آن خاک راه
که مردم بصد اهتمامش برد

چه نیکوست بودن گرفتار او
خوش آن کو ره بدامش برد

چو آن مه کند جلوه از طرف بام
فلک رشک از طرف بامش برد

مرا سوی سرو سهی چون صبا ‏ هوای قد خوش خرامش برد

بمیخانه جامی بخود چون رود
مگر همت شیخ جامش برد

مهر جمالش از دل دیوانه کی شود ‏ سودای شمع از سر پروانه کی شود
این دل که رخنه رخنه شد از غم نه جای اوست ‏ شبها ز قدس ساکن ویرانه کی شود
شد سوی گلگشت آن سرو و من ساکن رهش ‏ در انتظار تا طرف خانه کی شود
آنرا که می بیاد لب او کنند نوش ‏ بی های و هوی نعرهٔ مستانه کی شود
هر باده کو نه چاشنی یابد از لبش ‏ پیمان زند در سر پیمانه کی شود
دل را بزلف بسته نشد جز بخال او ‏ او مرغ زیرکست بهر دانه کی شود

جامی اگر شمائل لیلی نه بیندش
مجنون صفت بعاشقی افسانه کی شود

او که شد سلطان بخوبان سوی ما نگاهی هم نکرد ‏ وز تکبر گوش سوی دادخواهی هم نکرد
بر سر کوی رهش سالها بودیم خاک ‏ هرگز آن بدخو گذر بر خاک راهی هم نکرد
سینهٔ عاشق هدف کز تیر باران جفا ‏ خورده صد زخم بلا بر جان و آهی هم نکرد
بر در و دیوار چو نگذاشت سایه روی او ‏ او کز من اعتبار برگ کاهی هم نکرد
دل که میزد لاف صبر از ماه رویش سالها ‏ کی تواند صبر از و سالی که ماهی هم نکرد
هر که با روی چو زر گشت از گدایان رهش ‏ مایل مالی نه شد سودای جاهی هم نکرد

می ندانم از چه شد جامی چنین بی آبروی
گرچه از وی نامد احسانی گناهی هم نکرد

چو ترکش ملبسته از راه آن سوز نازنین آید
مرا تیر بلا بر سینهٔ اندوهگین آید

چو از توسن همی آیی فرود بر چشم من نه پا
دریغ آید مرا کان پای نازک بر زمین آید

گهی کاید چنین خندان و خوش خلقی شود کشته
معاذ الله اگر گاهی بر آهنگ کین آید

بهر ناوک که سوی بیدلان اندازی از غمزه
مرا صد رخنه در جان صد خلل در کار دین آید

نهانی با تو رازی داشتم اکنون که فرصت شد
چه می آید رقیب روسیه یا رب همین آید

بلا گویند می آید ز بالا راست است آری
بلای جان من آنست کز بالای زین آید

ز بی خوابی شبها اینچنین کامد بجان جامی
چه خوش باشد که آن مه روز را خوب آیسمین آید

ترا هرگز گذر بر جانب گلشن نمی افتد
که از شوق تو گل را چاک در دامن نمی افتد

چنین کز سینه برق آه بر گردون رود شبها
عجب دارم که مه را شعله در خرمن نمی افتد

چه حاصل گر مرا از غم پیکان سینه روزن شد
که هرگز پرتوی زان مه درین روزن نمی افتد

چنان مست می نازست آن ترک جفا پیشه
که صد ره میکنم افغان بحال من نمی افتد

سرم دور از درت باریست بر گردن اگر تیغت
نیاید در میان این بارم از گردن نمی افتد

بلب نه جام و لب در ده که عیشم میشود تیره
اگر عکسی ز لعلت بر می روشن نمی افتد

بآهو نسبت آن نرگس جادو مکن جامی
که آهو اینچنین خونریز و مردافگن نمی افتد

چو در شبگون لباس آن مه بگشت شب برون آید — دلم از قید عیارانه در قید جنون آید
ز بس خون غریبان ریخت آن ترک جفا پیشه — غباری کز سر آن کوی خیزد بوی خون آید
بریز ای دیده خون درد امیدان زخم پیکانش — شد آب از تب و تاب درون با آن چه بیرون آید
چنان گویی که در دل دشت‌ها دارم ز غم شیرین — صدائی تا اکنون هنر دگر بیستون آید
شدم چون لاله رنگین جامه ای شاخ گل نازک — زمین گر دیده بی روی تو اشکم لاله گون آید
جفائی گر رسد از من و از تو گلو حاشا — تو خود لطفی ز سر تا پای اینها از تو چون آید

خدارا چون بعزم عیش بنشستی نگو گیره
طفیل دیگران بیچاره جامی هم درون آید

میل خم ابروی توام پشت دوتا کرد — در شهر چو ماه نو ام انگشت نما کرد
از موی میان تو جدا بس که کشم رنج — نتوان تن رنجور من از موی جدا کرد
با دیده غم دیده من اشک و نادم — آن کرد که با خانهٔ تن سیل فنا کرد
دوران ز گل و لای می و خشت سر خم — بس خانهٔ عشرت که درین دیر بنا کرد
جانی ز لبت داشت تنم دام بگردن — از گردن او تیغ تو آن دام ادا کرد
تا شد بقبا سرو قد ناز تو مائل — گل اطلس فیروزه ز رلعبت قبا کرد

جامی که شد از سنگ ستم بر تو ثنا کرد
مرغیست که از برگ گل آهنگ نوا کرد

مرا بر هر زمین گر دیده اشک لاله گون آید — دمد زانجا گل حسرت وزان گل بوی خون آید

شبی خواهم بخواب آید مرا آن ماه رو لیکن
کسی را کز عنان رود دور ماند خواب چون آید

نوای ساز عشرت بزم خسرو را بود لایق
صدای ناله بس فرهاد را کز بیستون آید

خدارا ای فسون خوان رو بسر کم ده که بیچاره او
نه زانسان برده خوابم کان بتعویذ و فسون آید

اگر مجنون همی سنجد غم مجنون و درد من
بهر دم گر نه دردم از غم مجنون فزون آید

خرامان میرسد زین شوق خواهم سینه بشگافم
که تا آن قامت رعنا بجان و دل درون آید

مرنج ار جامی از خاک درت آرامگه جوید
که بخت خوابناک او را بدین ره رهنمون آید

هیچگه بینم که آن مه مهربان من شود
رام گردد با من و آرام جان من شود

استخوانی شد تنم از لاغری دان هم خوش است
جای آن دارد که باز از کف عنان من شود

اینچنین جولان کنان کان شهسوار آید برون
جای آن دارد که باز از کف عنان من شود

آتش افگن در من ای آه و ز سر تا پا بسوز
باشد آن مه واقف سوز نهان من شود

زان لب شیرین تکلم یک سخن گر بشنوم
تا قیامت آن سخن ورد زبان من شود

گر سگ خود خواندم آن آهوی مردم را شکار
شیر گردون خواهد از کمتر سگان من شود

گفتمش جامی بپا بوس سگانت کی رسد
گفت آن روزی که خاک آستان من شود

حقهٔ لعل تو از جوهر جان ساخته اند
کام هر خسته دران حقه نهان ساخته اند

هر لطافت که نهان بود پس پردهٔ غیب
همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند

هرچه بر صفحهٔ اندیشه کشد کلک خیال — شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته اند
شوخی و ناز کرشمه همه آورده بهم — فتنهٔ عالم و آشوب جهان ساخته اند
آن نه بالاست نهالیست که از روضهٔ قدس — بتماشاگهِ عشاق روان ساخته اند
محنتِ هجر دهد چاشنی شربتِ شوق — دردمندانِ فراقت بهمان ساخته اند
تا براهِ قدمت بی طلبان پی نه برند — کعبهٔ وصل تو بی نام و نشان ساخته اند

بسکه جامی صفتِ حسن تو نیکو گوید — عشقبازان سخنش ورد زبان ساخته اند

ترا چه مشک تر از برگ یاسمین خیزد — چه فتنه کز پی تاراج عقل و دین خیزد
اگر در آب فتد عکس قد و عارض تو — بهر زمین که رسد سرو یاسمین خیزد
ز باغ وصل چه سان برخورم که گر صد بار — نهال مهر نشانم درخت کین خیزد
مریض عشق بکوی تو تا غبار نشد — ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد
اگرچه غرقه بخون رفت عاشق تو بخاک — چو لاله داغ جفای تو بر جبین خیزد
ز شوق لعل لبت خواست در دل گرمم — تبی که در تن محرور از انگبین خیزد

بزم گل چو سرایند نظم جامی را — ز بلبلان همه گلبانگ آفرین خیزد

عیدست و چون گل هرکسی خندان بروی یار خود — ما و دلی چون غنچه خون بی بسر دگر خسار خود
خلقی شده در جستجو هر سو که ماهِ عید کو — عید من آن کان ماه رو بنمایدم دیدار خود

تا چند خون دل خورم کو ساقی جان پرورم | تا ز آتش می آورم آبی بروی کار خود
هر کس بکنج خلوتی با مطربی در عشرتی | عشاق را هم حالتی با نالهای زار خود
بی روی آن سرو روان زد هر گلی آتش بجان | کاشم ندادی باغبان ره جانب گلزار خود
چون گل درانم پیرهن یارب کجا رفت آنکه من | بودی بگلگشت چمن دامن کشان با یار خود

جامی ندارد همدمی کز غم بر آساید دمی
هر لحظه گوید غصهٔ هم با دل افگار خود

گر از پیراهنت بوئی بطرف گلستان آید | زند گل جامه بر خود چاک و بلبل در فغان آید
بران اندام نازک چون پسندم بار پیراهن | که بر وی سایهٔ گلبرگ هم دانم گران آید
بحلق تشنه آب زندگی دانی چه خوش باشد | مرا تیغ جفایت بر گلو خوشتر ازان آید
چو نی هر استخوانم شد ز پیکان تو در زنها | کنون گر دم زنم صد ناله از هر استخوان آید
مکن خورشید من از تیغ بیم خاکسار خود | که بر تابد زمین گر صد بلا از آسمان آید
دهانت غنچه عارض گل برت نسرین خطت سبزه | مبادا کاین بهار حسن را هرگز خزان آید

همین بس دولت جامی که خاک آستانت شد
گران عزت نمی آید که در سلک سگان آید

حادی که بهر ناقهٔ سلمی حدا کند | باید ز شرح فاقهٔ ما ابتدا کند
دانی براه بادیه بانگ درای چیست | گم گشتگان قافله جور ادا کند
با نسخهٔ طبیب چه کار آن مریض را | کز خون دیده شربت و از غم غذا کند

آنرا رسد ز پیر مغان خلعت قبول — کز زرق شیخ شهر طهر از ردا کند

صاحبدلی کجاست که بر رغم زاهدان — میخانه به نیت رندان بنا کند

دل یافت نقد وصل چو جان داد و غم خرید — تاجر همیشه سود ز بیع و شرا کند

جامی چو نیست کار تو غیر از جفا کشی — بارے جفاے آن کشیدن کرا کند

هر که خواهد سوی آن ترک ستمگر گذرد — واجب آنست که اول قدم از سر گذرد

کاین جان بگسلد از تن که مگر همره باد — گر گهی جانب آن سرو صنوبر گذرد

آه ازان شوخ که بر هر سر راهے که روم — بهر محرومی من از ره دیگر گذرد

ناگهان گر گذرش سوی من افتد روزی — تا نه بینم رخ او پیش روان برگذرد

در چمن چون بهوای قد او گریه کنم — آب چشمم همه بر سرو و صنوبر گذرد

همنشینا نفسے پیش نظر حائل شو — طاقتم نیست که آن مه ز برابر گذرد

او بکف تیغ که جامی ز سر خود بگذرد — من درین غم که مبادا ز سرم درگذرد

پاکبازان همه نظارهٔ آن روی کنند — راستان میل بآن قامت دلجوی کنند

غمزه‌ها را مکن انگیزه پے غارت دین — کافرانند مبادا که بدین خوی کنند

چون شوم خاک سرم بر سر کویش فگنید — باشد این کاسه سفال سگ آن کوی کنند

سالکان بے کشش دوست بجایی نرسند — سالها گرچه درین راه تگ و پوی کنند

من که از قبله جو با خاک برندم زنهار | هر کجا منزل او روی من آن سوی کنند
چون خط سبز تو نازک نتوانند نوشت | خوشنویسان بمثل گر قلم از موی کنند

وصف آن روی چو گل کو بگلستان جامی
بلبلان چند حدیث گل خودرو سر کنند

خرم دل آنها که بمیخانه نشستند | از وسوسهٔ خانقه و مدرسه رستند
چون جامه بپا پردهٔ تقوی بدریدند | چون توبه با خامهٔ تقوی بشکستند
غم یار دل ما مونس و اندوه ندیمست | ای دل تو کجائی که حریفان همه مستند
بر تنکده بگذر گره زلف گشاده | تا روی تو بینند و دگر بت نپرستند
مستان چه عجب گر بزمین جرعه فشانند | خون دل ما جرعهٔ چشمان تو مستند
پیش تو چه گویم سخن سدره و طوبی | بشرم که با قد بلندت همه پستند

جامی حرم کعبه مقام همه کس نیست
این بس که در دیر بروی تو نبستند

جان بخشد از کشته را وانگه بخون فرمان دهد | خونخواری آن شوخ بین کز بهر کشتن جان دهد
خاکم پس فرسودگی ریزید در میدان او | باشد سمند خویش را از ذوق بر آن جولان دهد
جانم فدای ساقی کو آشکارا می خورد | آنگه که در ما رسد خونابهٔ پنهان دهد
گر سایه بر خار افگند بر سینه گلعذار غنچه لب | آن خار شاخ گل شود بر غنچه چندان جا دهد
هر تیر کان شوخ افگند بر سینه با صد ذوق دل | گاهش چو جان در بر کشد گه بوسه بر پیکان دهد

چون نیست ندهد وصل او ودور از رقیب تندخو | آن به که عاشق خویش را خوبا غم هجران دهد

گردی شد سد راهش زیان در چشم جامی این زمان
آرد بدامنها گهر از دیده تا تاوان دهد

سحر نسیم صبا مژدهٔ حبیب آورد | نوید مقدم گل سوی عندلیب آورد
بعید نیست که صد جان شمرده بستاند | بدین بشارت دولت که عنقریب آورد
گذشت باد بدان پیرهن که سوی چمن | بدامن سمن و جیب غنچه طیب آورد
بلاست تیغ فراق و حبیب میداند | که این بلا بسر من همه رقیب آورد
طریق عشق چگویم که بخت تیره مرا | ز قسمت ازل اندوه و غم نصیب آورد
غریب شهر تو جامی نداشت دست رسی | جز آنکه پیش تو این گفته غریب آورد

بهرزه درد سر خویش داد و رنج طبیب
کسیکه بر سر بیمار دل طبیب آورد

آنچه در آتش غم با دل غمناک رود | گر بر آرم دم از آن دود بر افلاک رود
بنده ام پاک روی را که درین دیر کهن | تا زید پاک زید چون برود پاک رود
زیر هر سنگ فتادست سر سر هنگی | پر دلی کو که درین راه خطرناک رود
سر فرازان جهان گردن تسلیم نهند | هر کجا قصهٔ آن حلقهٔ فتراک رود
دیده تا فرش نسازم بزمین ره مخرام | حیف باشد ز چنین پای بر خاک رود
لذت تیغ غمت با دبران گشته حرام | کر با مهد درست و کفن چاک رود

جامی از خط خوش تش پاک مکن نوح ضمیر
کاین نه خونیست که بر صفحهٔ ادراک رود

شب دل سوخته آهی ز سر درد کشید
صبح بشنید همان دم نفس سرد کشید

من و جام می و شکر کرم پیر مغان
که بمیخانه مرا همت آن مرد کشید

دارم از دست غباری که چو من گرد شدم
دور ره او زچه رو دامن ازین گرد کشید

ماه در خط شود از رشک تو زنبسان که زخت
گرد خورشید خط غالیه پرورد کشید

روز بازار رخ خوب تو چون دید فلک
رقم محنتش چرا بر مه شبگرد کشید

مژده خواهد که کند قصهٔ هجران تقریر
کاین همه حبه دل خونین برخ زرد کشید

جامیا دل بغم و درد نه اندر ره عشق
که نشد مرد ره آن کس که ازین درد کشید

چو محمل بسته بر عزم سفر جانان برون آید
بهمراهی او صد کاروان جان برون آید

ندارد هیچکس تاب وداع او بگوییدش
که بر بیچارگان رحمی کند پنهان برون آید

ببندد آن ماه کو محمل که میگریند صد بیدل
نشاید کاروانی را که در باران برون آید

چو گریم بر گرفتاران دل سیل بلا گردد
مرا هر قطره خون کز دیدهٔ گریان برون آید

ز سینه با خیالش رفت جان آری که زر فتن
خوش نیست از صاحبخانه که با مهمان برون آید

من بیدل چو از شوق خط رخسار او میرم
ز خاکم جامی سبزه لاله و ریحان برون آید

نداند جز فغان جامی زبانش چون جرس لیکن
برای آن بود کز وی همین افغان برون آید

عاشق بسینه بهر تو پیکان فرو خورد
مانند ریگ تشنه که باران فرو خورد

عیبم مکن که جیب صبوری فرو درم
تا کی کسی بدل غم هجران فرو خورد

بند درون غنچه همه تو بتو گره
خونابه کز آن لب خندان فرو خورد

سازی عرق بدامن از آن چهره پاک حیف
زان رشحه حیات که دامان فرو خورد

خواهد چو چشم اشک فشان چشمه سار شد
از بسکه خانه ام نم مژگان فرو خورد

باشد عقیق لعل لبت سنگ پاره
زان خون که زانفعال لبت کان فرو خورد

شبهای هجر بر رخ جامی نهد سرشک
خونی که روز وصل تو پنهان فرو خورد

خاک کویش را پس از مردن نصیبم گل کنید
خانه سازید و جانم را دران منزل کنید

خون بریزد خون من این بس دیت کز بعد قتل
گاه گاهی نسبت خونم بدان قاتل کنید

حیف باشد خون من در گردنش بهر خدا
پیش از آن دم کو کشد خنجر مرا بسمل کنید

من ندارم طاقت دیدار او تاب نظر
پیش رویش پرده بهر خدا حایل کنید

تن اگر بیمار شد بر سر میارید طبیب
ای عزیزان کار تن سهل ست فکر دل کنید

نیست پیش اهل دل دردی بتر از بیدردی
چند تدبیر دوا دردِ دلی حاصل کنید

چند دردسر شد جامی زگفت گوی عقل
ای حریفان بارش از یک جرعه لا یعقل کنید

هر آه جگر سوز که از سینه بر آمد
دودیست کزو بوی کباب جگر آید

نزدیک برون رسد از بسکه طپد دل
چون شکل تو از دور مرا در نظر آید

من بنده روی تو که هر بار که بینم — در چشم من از بار دگر خوبتر آید
از خون جگر ره گذر دیده ببندم — زان روزنه گر غیر خیال تو در آید
بگذر بسرم عمر کسی تا فگنم سر — در پای تو زان پیش که عمرم بسر آید
پیوسته دعای تو کنم چون کنم این نیست — کاری که ز دست من درویش بر آید

جز ناله مکن کار دگر جامی ازین پس
باشد که ز صد ناله یکی کارگر آید

بازم کمند شوق بسوی تو می کشد — خاطر بخدمت سگ کوی تو می کشد
دل کو دو اسپه از غم جانان همی گریخت — عشقش عنان گرفته بسوی تو می کشد
از جعد حلقه حلقه سنبل مرا چه سود — چون خاطرم بحلقه موی تو می کشد
پس پیر خرقه پوش که در دور لعل تو — از سر نهاده زهد و سبوی تو می کشد
بوی تو یافت از گل نورسته باغبان — چندین جفای خار ببوی تو می کشد
تهمت چه بر زمانه نهد دل بجور کین — کاینها همه ز تندی خوی تو می کشد

آشفته بلبلیست جدا از بهار و باغ
جامی که ناله بی گل روی تو می کشد

کدام سر که برین آستانه خاک نشد — کدام دل که بتیغ غمت هلاک نشد
کدام پیرهن ناز دوخت شاهد گل — که در هوای تو چون جیب غنچه چاک نشد
گذشت ناوکت از جان و عمرها بگذشت — هنوز لذتش از جان دردناک نشد

بجرم عشق مرا غم هزار بار بسوخت ‌‌ ‌ عجب‌تر آنکه گناهم هنوز پاک نشد

برات حسن جزا کی شود قتیلی را ‌‌ ‌ که حرف مهر تو اش نقش لوح خاک نشد

خور ای پاک دلی شو که سست ذوق شوی ‌‌ ‌ کز آب باده نشد تا خور ای تاک نشد

نرفت بی مه رویت شبی که جامی را
شرنگ تا بسرک ناله تا سماک نشد

ساقی بیا که میکده را فتح باب شد ‌‌ ‌ پر کن قدح که دور روشنه کامیاب شد

در ده شراب ناب که جان و دل حسود ‌‌ ‌ از زیر خشم بر آتش هجران کباب شد

از باده خوش بر آنکه نیست خیر باد ‌‌ ‌ آنرا که جام عیش تهی چون حباب شد

عمری دعای جاه و جمال تو گفته ایم ‌‌ ‌ منت خدای را که همه مستجاب شد

مه را فروغ عارض تو ناپدید گشت ‌‌ ‌ وقت طلوع کوکبهٔ آفتاب شد

هر خانهٔ طرب که بنا کرده مے ‌‌ ‌ سیلاب غم رسید و بیکدم خراب شد

جامی بگوش شاه رساند آن مدحت
کز خود ز لطف نظم تو در خوشاب شد

دل با خیال آب لب میگون ز دست شد ‌‌ ‌ ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد

نتوان بکنج صبر نشستن چنین که یار ‌‌ ‌ برخاست و باز فتنهٔ اهل نشست شد

از طرف باغ نالهٔ بلبل نمیرسد ‌‌ ‌ مسکین مگر بدام گلی پای بست شد

آن بت نمود عکس رخ خود در آینه ‌‌ ‌ من بت پرست گشتم و او خود پرست شد

بگذرد لاابگردهالش زبوی خویش | چون نیستی ست عاقبت هر که هست شد
از تاج سلطنت سر ما گر نشد بلند | این بسکه زیر پای تو چون خاک پست شد

جامی شکست شیشهٔ تقوی و کار داد
در عاشقی درست همه زان شکست شد

کسی کش نیست طاقت کز قبا پیراهنت بیند | کجا تاب آورد که پیرهن نازک تنت بیند
جفای تو همه بر خویش خواهد عاشق بیدل | نمیخواهد که فردا دست کس بر دامنت بیند
نه بیند سر جنت را کسی زینسان که من بینم | مگر چون مردم چشم من از چشم منت بیند
نیارد گشت گرد شمع رویت دل چو پروانه | ز بس بر دار جان عاشقان پیرامنت بیند
گر آهو شیوهٔ چشم تو بیند از خدا خواهد | که خود را کشته پیش غمزهٔ صید افگنت بیند
نیابد آشکارا خنده بر لب غنچه را دیگر | اگر دزدیده زیر لب تبسم کردنت بیند

بپای روزنت جامی چه آید بهر نظاره
چو نبود زهره اش کز دور سوی روزنت بیند

تنم چون دل ز تاب تب بسوزد | ز آهم بر فلک کوکب بسوزد
چنان از سوز دل شد عالمم گرم | که ترسم جامه از قالب بسوزد
لبت هست آتشین لعلی که هر گاه | خیال بوسه بندم لب بسوزد
برد زهر هجر از ان ترسم که باشد | چراغ از بهر آن تا شب بسوزد
ببر خاکسترم وز راهش ای باد | مبادش زان سم مرکب بسوزد

رقیب خام هست از پختگی دور | زیار بهای ما یارب بسوزد

چو بر جامی شود سوز تو غالب
متاع هستیش اغلب بسوزد

سرو من در سایهٔ سنبل سمن می‌پرورد | سبزهٔ تر بر کنار نسترن می‌پرورد
باغبان گر بیند آن رخسار و خط ماند خجل | زان گل و ریحان که بر طرف چمن می‌پرورد
مایه بخش اشک غماز آمد از خوناب دل | دشمن خود را بخون خویشتن می‌پرورد
هر گیاه غم که سر بر زد ز خاک محنتی | عشق تو آنرا به آب چشم من می‌پرورد
از پی گلگشت شیرین لاله را در بیستون | گردش گردون بخون کوهکن می‌پرورد
قوت مجنون غم بود در وادی لیلی و بس | وه که مسکین طعمهٔ زاغ و زغن می‌پرورد

گوش کن گفتار جامی را که در وصف لبت
میگذارد جان شیرین و سخن می‌پرورد

آهوی چشم تو دل شیران دین برد | آهو که دید کو دل شیران چنین برد
گردد ز تاب مهر تو رخشنده اختری | هر پاره دل که آه بچرخ برین برد
واعظ که وصف خلد همی کرد شرم داشت | پیش لبت که نام می و انگبین برد
ندهند نیم جرعه بصد ساله زهد کیست | کاین قصه را بزاهد خلوت نشین برد
تا هم لس از سجود رهت روی از صبا | ترسم که خاک پای تو هم از جبین برد
آتش نهفته چرخ زند تیر آه من | گر نیم شعله از جگر آتشین برد

جامی خیال خال تو با خود بخاک برد
چون مور دانه یافت بزیر زمین برد

دوش چشم من بخواب و بخت من بیدار بود
شب همه شب مونس جانم خیال یار بود

دیدمش در خواب چون بیدار شد بخت اندکی
اینقدر زین بخت خواب آلود هم بسیار بود

لذت شیرینی گفتار او در جان نماند
الله الله آن چه لبهای شکر گفتار بود

لعل او در خنده هر باری که شکر بار گشت
در برابر چشم من از گریه گوهر بار بود

وه که رفت از خاطرم در خواب با من هرچه گفت
گرچه کار من همه شب تا سحر تکرار بود

روز در چشم شب تیره است بی رخسار او
ای خوش آن روزی که چشم من بر آن رخسار بود

خواب خوش بادت جلالی دیده چون جامی بخواب
دیده امشب آنچه عمری بهر آن بیدار بود

وصلت نیافت دل بخیال تو جان سپرد
جویای آب تشنه لب اندر سراب مرد

یاری که پاک کرد بدامن سرخم ز اشک
خون جگر چکید چو دامان خود فشرد

لاغرم چو چنگ چنان کز برون پوست
بر تن رگی که هست مرا میتوان شمرد

عاشق نهاده جان بکف آمد به پیش تو
درویش تحفه‌ای که توانست پیش برد

می چون خورم که دوش چو ساقی بدست من
دور از لب تو جام می لاله گون سپرد

گه جام همچو شمع ز دل گرم من گداخت
گه می چو جام از نفس سرد من فسرد

جامی که کند سینه بناخن سبب چه بود
حرفی که جز وفای تو از سینه می برد

فردا که دوست کشتهٔ خود را ندا کند
خیزد ز خاک و بار دگر جان فدا کند

شد روی دوست قبله که او امام شهر
ما در نماز خویش با اقتدا کند

بس پیر سال خورده که چون طفل خردسال
در مکتب تو لوح محبت هجا کند

ما خاکه من لباس ملامت کشم بدوش
گر عشق هم از پلاس ملامت ردا کند

مسکین فقیه میکند انکار دید دوست
با او بگو که دیدهٔ جان را جلا کند

او در میانه هیچ نه هر چه هست اوست
هم خود الست گوید و هم خود بلا کند

جامی بمرد در غم یاری که بهر او
گر صد هزار بار بمیرد همی گرا کند

چو مست من ز خمار شبانه برخیزد
هزار فتنه و شور از زمانه برخیزد

نشان من بخیال میان او کم باد
بود خیال دوئی از میانه برخیزد

ز آفت خون دلم بس که میرود بالا
گیاه غم ستم از بام خانه برخیزد

بود بهانهٔ منع نظاره برقع زلف
خوشا زمان که از پیش این بهانه برخیزد

چو تیر چو زند بر کمان زمید انش
هزار کشته ز بهر نشانه برخیزد

اثر نماند ز من زان نشسته شعلهٔ آه
ز نعش چو سوخته شد کی زبانه برخیزد

گمان مبر که چو گردد وجود جامی خاک
به هیچ بادی ازین آستانه برخیزد

دوستان بازم عجب کارے فتاد
دل بدام عشق خونخوارے فتاد

جان رمید از تن بکویش آرمید ، از قفس مرغی بگلزارے فتاد
بابلا خو اهیم و زاهد عافیت ، هر متاعی را خریدارے فتاد
در حریم وصل محرم شد رقیب ، دامن گل در کف خارے فتاد
عقل شد مفتون مشکین طره اش ، ساده در دام طرارے فتاد
چشم پوشیدم ز خش و دیدم بخواب ، خفته را بخت بیدارے فتاد

عمرها جامی وفا ورزید و عمر
کار بشرش آخر با جفا کارے فتاد

جان از ان لبها حکایت میکند ، طوطی از شکر روایت میکند
هرکه میگوید حدیث سلسبیل ، زان لب شیرین کنایت میکند
دو را زان لب جدا نی نالان نیست ، بشنو از نی چون حکایت میکند
زان لب همچون شکر مانده جدا ، از جدائیها شکایت میکند
از رقیبان میکند پهلو تهی ، جانب یار رعایت میکند
چشم شوخش میکشد تیغ جفا ، لعل جان بخشش حمایت میکند

قتل جامی را چه حاجت زخم تیغ
غمزهٔ او را کفایت میکند

بسکه چشمان تو خون خلق عالم ریختند ، پشته پشته کشته در کوی بر هم ریختند
صد هزاران صورت اندر قالب حسن و جمال ، ریختند اما ز تو مطبوع تر کم ریختند

هرچه در عالم همی بینیم نیاید به تو
شکل تو گویی نه از ارکان عالم ریختند

نقش بندان گاه تصویر لب و دندان تو به
در دهان غنچه تر عقد شبنم ریختند

بی لب لعل تو سرمستان شراب ناب را
از قدح خوردند و از مژگان بماندم ریختند

سینه ریشان فراق از خاک پایت ساختند
خشک داروئی که بر بالای مرهم ریختند

از دل جامی چه سان روید گیاه خرمی
چون در آن ویرانه تخم محنت و غم ریختند

دی که بود آن کافر سرکش که ترکش بسته بود
تیر مژگان در کمان ابروان پیوسته بود

یکدل اندر بر نمی دیدیم همه نظاره را
کشتهٔ آن ابروکمان از تیر مژگان خسته بود

خرمن تقوی و صبر اهل دل سالم نجست
زآتشی کز نعل سم بادپایش جسته بود

رشته‌ها بود از رگ جانها مهیا هر طرف
توسنش را چون عنان از سرکشی بگسسته بود

شد دلم صد شاخ و با هر یک جدا پیوند یافت
شاخ ریحان ترش کز برگ نسرین رسته بود

او گذشت از ما و ماندیم حیران چون کنیم
مرکب او تند و ما را بارگی آهسته بود

دید جامی ناگهان آن شکل شهرآشوب رفت
آنکه روزی چند از سودای خوبان رسته بود

هر شب به نهفت بسکه دلم زار بنالد
از نالهٔ زارم در و دیوار بنالد

آه از دل سخت تو که یکره ننهی گوش
گر عاشق دل سوخته صد بار بنالد

گر کوهکن از عشق بنالید عجب نیست
گر کوه بود والله ازین بار بنالد

برقصر طرب خفته چه آگاهی ازانت / کآزرده دلی در ته دیوار بنالد
افغان دلم آید ازان طرهٔ شبرنگ / چون نالهٔ مرغی که شب تار بنالد
بی روی تو نالد دل ازین سینهٔ صد چاک / چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد

جامی مکن از یار فغان گر ستمی کرد
یار آن نبود کز ستم یار بنالد

یار رفت از چشم و در دل خار خار او بماند / بر جگر صد حسرت یادگار او بماند
روی گرد آلود خود بر خاک سودم هر کجا / از سم مرکب نشان بر رهگذار او بماند
گرچه برگشتن ز عمر رفته نتوان داشت چشم / عمرها چشمم براه انتظار او بماند
گرد رخسارش نه خطست آنکه چون زلفش ز باد / عنبر افشان گشت گردی بر عذار او بماند
سرو من بگذشت هر طرف چمن دامن کشان / شاخ گل با آن لطافت شرمسار او بماند
ذوق مرهم نیست مجروح خدنگ دست را / زخم پیکان بس که بر جان فگار او بماند

دور ازان لبهای میگون ماند جامی تلخ کام
راحت می رفت و تشویش خمار او بماند

دلم میل یکی سرو سهی کرد / که در وصفش عبارت کوتهی کرد
اگرچه بی رهی کردن ز حد برد / بحمد الله که تنها با رهی کرد
دل من زان دهان در عدم داشت / چو جان دانست عزم همرهی کرد
صراحی باده جو لعلش از می / ولی برداشت از ساغر تهی کرد

حریم آستانش دید زاهد — هوای خلد گرد و ابلهی کرد
دلم خوش بود با یاری خویش — ازان سیب ذقن میل بهی کرد
بصحرای عدم زد خیمه جامی
چو سودای بتان خرگهی کرد

دل قدت را بلاست میگوید — کج نگویم که راست می گوید
هر کرا دیده شد غبار درت — دیده را توتیاست می گوید
درد خود پیش تو هر کرا گفتم — درد تو بی دواست می گوید
لب تو خط فزود می گویم — لب من جانفزاست می گوید
تیر من گفت در دلت چیست — آنچه در دل مراست می گوید
قتل من کار تست می گویم — قتل تو عار ماست می گوید
هست هر موی زلف او عمری
جامی این عمرهاست می گوید

هر شبی آهم حریم سدره را روشن کند — شاخ طوبی را درخت وادی ایمن کند
شد پریشان حال من از فکر آن نامهربان — مهربانی کو که اکنون فکر حال من کند
شد تنش زان سیب تا رو پود پیراهن فگار — کاش کز گلبرگ تر ترتیب پیراهن کند
دل که از غم سوخت هم در آتش غم مرهمش — گلخنی بستر هم از خاکستر گلخن کند
گر نخواهد سختی حال گرفتاران خدای — نیکوان را تن چرا از سیم و دل از آهن کند

گر برد بویی ز ذوق خاکساریت فلک ز آسمان آید فرود و خاک درت مسکن کند

بر رخ جامی بود بی رویت از دوزخ دری
گر ز روضه خازن اندر قبر او روزن کند

بر من از خوبی تو هر چند که بیداد رود چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
گره از طرهٔ مشکین مگشا پیش صبا عمر صد دل شده مپسند که بر باد رود
تا کی عاشق دلخسته بامید وصال شادمان سوی درت آید و ناشاد رود
نقش شیرین رود از سنگ ولی ممکن نیست که خیال رخش از خاطر فرهاد رود
خاک بادا سر من در ره آن سرو روان که گرفتاری من بیند و آزاد رود
جز بویرانهٔ غم جا نکند مرغ دلم چغد از آن نیست که در منزل آباد رود

دل بآن غمزهٔ خونریز کشد جامی را
صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

چون برید از تن رگ جان آه دل آهسته شد چنگ افتاد از نوا چون تار او بگسسته شد
بی رخ جانان تماشای جهان لطفی نداشت آبروی این چمن باغ آن گل نورسته شد
بسکه چشمم ریخت در هجر رخت باران شوق عاقبت از لوح دل نقش صبوری شسته شد
شد نگارا ز رشک حاسد دل و جان گرچه رد زخم تیغت مرهم جان من دلخسته شد
گه گهی دل جانب محرابها میداشت میل تا نمودی آن دو ابرو میل دل پیوسته شد
تا ز جعد مشکبویش دو رخ بستی نقاب بر رخ جامی در اقبال و دولت بسته شد

با تو آنکس که ز هر جا سخنی میگوید — حیفم آمد که حدیث چو منی میگوید
هیچکس سر دهانت بحقیقت نشناخت — هر کسی بهر دل خود سخنی میگوید
بر سر خاک شهیدان تو هر لاله جدا — شرح داغ دل خونین کفنی میگوید
شمع را شعله زد آتش بزبان بس که بسوز — حال پروانه بهر انجمنی میگوید
وصف رخسار و قد تست اگر در چمنی — بلبلی قصه سرو و سمنی میگوید
من بنام تو خوشم ذکر زبان باد چنین — کس چو تسبیح بهر دم زدنی میگوید

گفته جامی از آن همچو شکر شیرین نیست — که ز ذوق لب شیرین دهنی میگوید

با تو آنان که حدیث چو منی میگویند — پیش جان قصه فرسوده تنی میگویند
من نه آنم که کسی پیش تو گوید سخنم — بهر تسکین دل من سخنی میگویند
عندلیبان نه پی سرو آزاد بلند — ذکر بالای تو در هر چمنی میگویند
تنگ شد خاطر من جز تو بهر جا که کسان — سخن عشوه گری غمزه زنی میگویند
کوه غمهای ترا می کنم از تیشه صبر — منم امروز اگر کوه کنی میگویند
با تو نازک بدن آنها که ز گل یاد کنند — پیش یوسف سخن پیرهنی میگویند

سوز جامی نشد ای شمع منور روشن — گرچه زو قصه بهر انجمنی میگویند

شد خیال آن خط از دل وان گنج مهوش نماند — دود زود از خانه بیرون رفت لیک آتش بماند

ناخوشیها دید مجنون از غم لیلی ولی — شهر ارباب دل از وی قصه‌های خوش بماند
مست میراندی میان شهر دی ابرش سوار — بس عزیزان را که سر زیر سم ابرش نماند
کرده بودی وعده تیری ده که زین محنت رهم — آنچه بایستی مرا در دل در آن ترکش بماند
در لطافت سرو بگذشت از سرافرازان باغ — لیک در رفتار خوش زان قامت دلکش نماند
پاک شد لوح دل از هر نقش لیکن همچنان — ذوق یار ساده و جام می بی‌غش بماند

داشت جامی دین و دنیی زهد و تقوی صبر و هوش
دولت عشق تو باقی باد کز هر شش بماند

جرمی که رخت با کرمش فنا کشد — بهتر ز طاعتی که بعجب و ریا کشد
هر شب ز بزم عیش نهم رو براه زهد — بازم کمند گیسوی چنگ از قفا کشد
کو جام صاف و دامن معشوق ساده گیر — آنرا که دل بصحبت اهل صفا کشد
بر سنگ امتحان نشود هم عیار زر — هر مس که سر ز تربیت کیمیا کشد
زین گونه کز قضا و قدر در کشاکشم — در حیرتم که کار من آخر کجا کشد
بر حرف هیچکس منه انگشت اعتراض — آن نیست کلک صنع که خط خطا کشد

جامی ز خوان رزق چو نانی کفایتست
آزاد بار منت دونان چرا کشد

ماه نو بر شکل جام آید نما ز شام عید — یعنی از جام طرب خالی مباد ایام عید
کرد یکبار دگر عید از مه نو جام دور — می‌پرستان سرخوش شد امشب ز دور جام عید

چون کم خوران ماه روزه را برداشتند — باد باقی مجلس رندان و دور جام عید
گشته بودم خشک همچون ابدان امساک صوم — ساخت ساقی تازه ام از رشحهٔ انعام عید
عید بر هر کس گشاد از میکده ابواب فیض — زاهد مغرور محرومی ز فیض عام عید
میرساندی که ماه روزه صامت گشته بود — از لب مطرب بگوش عاشقان پیغام عید

وام کن جامی ببزم عید وجه می که هست
طوق حشمت گردن اهل کرم را وام عید

ساقی به شکل جام زر آمد هلال عید — می ده بفر دولت سلطان ابوسعید
قفلی که روزه بر در عیش و نشاط زد — شکل هلال عید ز زر ساختش کلید
من بعد ما و عید و می لعل عیش نقد — نه شادمان بوعده و نه خائف از وعید
عید نوست و ماه نوست و بهار نو — دارد ز هر جدید دلم لذتی جدید
شد بر مزید دولت ما از دعای شاه — بادش همیشه دولت و اقبال بر مزید
عهد بعید شد که ز می توبه کرده ایم + — نبود بعید نقض چنین عهد ما بعید

جامی شکرلبان سمرقند راشدی
از جان مرید لیک الله ما یرید

تا کی آن شوخ مرا بیند و نادیده کند — بشنود نالهٔ زار من و نشنیده کند
چون نگریم بره او فاش ز من پنهانی — در رفیقان نگرد خندهٔ دزدیده کند
در زمینی که شود دیده نشان قدمش — هر که اهل نظر آنجا قدم از دیده کند

من ندارم گله زان کلهٔ شانه زده — هرچه با من کند آن طرهٔ ژولیده کند
بر خراشیده دلم بر مگذر زانکه مباد — لکت خراشش دل من پای خراشیده کند
پردهٔ زاهد سالوس بر انداخته باد — با بتان چند و نظربازی پوشیده کند

جامی از یار پسندیده چه رنجی حاشا
کان پسندیده بجز کار پسندیده کند

گر کار دل عاشق با کافر چین افتد — به زانکه بید خوئی بے رحم چنین افتد
جائی که بود تابان خورشید مکن جولان — حیف ست کزان بالا سایه بزمین افتد
هر جا که جهد برقی از آتش عشق تو — صد دل شده را آتش در خرمن دین افتد
عشق تو و مهر و کین هر چند که زد قرعه — مشکل که بنام من جز قرعهٔ کین افتد
محراب حضور آمد ما را خم ابرویت — در روی زخطائی ما مپسند که چین افتد
هر لحظه زنم آهی باشد که ازین ناوک — سیارهٔ ادبارم از چرخ برین افتد

جامی چو سخن راند از لعل شکربارت
در دامنش از دیده دُرهای ثمین افتد

ما خسته خاطریم و دل افگار و دردست — زان یار جنگجوے دلگار جفاپسند
ای ناچشیده چاشنی درد بیدلان — از حال ما مپرس و بر احوال ما مخند
میکرد جا بخاطر ما پند پیش ازین — اکنون که بند عشق توی شد چه جای پند
ما را میان اهل وفا عشق برکشید — هر جا که میرویم بعشقتیم سربلند

بستم بپا کبوس درش رشتهٔ امید — بر کاخ عرش میفگند همتم کمند
بس نازکست خاطر رندان دردنوش — ای واعظ فسرده دل ابرام تا بچند

جامی ز نقشها سوی بی نقش راه برد
خود را بنقش بست بران شاه نقشبند

آن کیست که شهری همه دیوانهٔ اوییند — مفتون شدهٔ نرگس مستانهٔ اوییند
زان پیش که شمع رخش افروخته گردد — مرغان اولی اجنحه پروانهٔ اوییند
زان دم که بپیمان لبش چاشنی ریخت — جانها مگسان لب پیمانهٔ اوییند
هر کس که ز عشقش زده دم از مژه خوبان — جاروب کشان دربدر کاشانهٔ اوییند
چشمان منش خانه دمن کرده ز غیرت — کاین مردمکان بهر چه همخانهٔ اوییند
زلف از کفم نمی‌نهد کاش ببخشد — موی دو سه بگسسته که در شانهٔ اوییند

افسانهٔ جامی مشنو خواجه که خلقی
در خواب اجل رفته ز افسانهٔ اوییند

دل بچنگ غمت آهنگ سرودی نکند — گر روان بر رخم از هر مژه رودی نکند
شکل محرابی نعل سم رخش تو براه — هیچ دلداده نه بیند که سجودی نکند
چون مرا سوختی از غم مکن اندیشه راه — کم فتد شعله بخاشاک که دودی نکند
دهنت را که خرد جوهر فردش خواند — جز بمنطق لبت اثبات وجودی نکند
بامیدت پیرهن از رشتهٔ جانها که تنست — صبر بر زخمت هر تاری و پودی نکند

چند گوئی که حذر کن ز رقیبان حسود	آنچه با من تو کنی هیچ حسودی نکند

قدر جامی که بجان مهر تو ورزد بشناس
بیش ازان دور که بشناسی و سودی نکند

تیر تو افتاد و در جان من افگار کرد	بر هدف آمد ولی در دل من کار کرد
پیش رخت وقت گل لاله شگفتن نخواست	سینه زد از شوق چاک داغ خود اظهار کرد
ابر چمن را ز گل روی تو آید بیاد	نعره بسیار زد و گریه بسیار کرد
مهر که دیوار و در پرتو رویش گرفت	روی ترا دید چادر پس دیوار کرد
لعل تو آمد مسیح کز لب جانبخش خویش	داد شفا هر کرا چشم تو بیمار کرد
طعنه بیچارگی مزن زانکه عزیز جهان	بودم ازین پیشتر عشق توام خوار کرد

جامی از آغاز نظم وصف جمال تو گفت
مطلع دیوان خویش مشرق انوار کرد

مطرب آهنگ ترنمهای شوق انگیز کرد	زد دمی آتش صاحب دلان تیز کرد
در حریم بزم رندان پای نتواند نهاد	هر حریفی کز سبوی باده دستاویز کرد
کوهکن کو تیشه بیحاصل مزن چون دو رخ	لعل جان افزای شیرین ورزنی پرویز کرد
سبزه نوخاست گرد گل ترا از مشک ناب	با اسیران هر چه کرد آن سبزه نوخیز کرد
زلف مشکین ترا در باغ برهم زد صبا	جعد سنبل را عبیر افشان و عنبر بیز کرد
دهشت ارزانی خیالت دوش تشریف قدوم	مردم چشم منش از گریه گوهر ریز کرد

دعوی پرهیزگاری نیست جز آلودگی
وقت جامی خوش که زین آلودگی پرهیز کرد

خطت قوت از آن لعل خندان کشید
خضر چاشنی ز آب حیوان کشید
بخونم نوشتست فرمان لبت
نخواهم سر از خط فرمان کشید
نیارست چشمم دلم از تو دوخت
اجل گر تنم رشتهٔ جان کشید
پی مقدم تو ز سبزه صبا
بساط زمرد به بستان کشید
نه لاله است این بلکه خونین دلی
ز دل بهر تو داغ پنهان کشید
نه غنچه است بر گلبن آن بلکه گل
ز شرم تو رو در گریبان کشید
همین حاصل جامی از سیر بس
کز میکده پا بدامان کشید

آمد خزان عمر و مرا گونه زرد کرد
بر خاطرم هوای گل و لاله سرد کرد
آسودگی بخواب ندید آنکه تکیه گاه
از گردبادش فلک تیزگرد کرد
غره مشو که خواجه به نیکی ستایدت
بدمردی زمانه ترا نیک مرد کرد
فردست یار و میل دلش هست سوی فرد
خوش آنکه خاطر از همه اغیار فرد کرد
زان آفتاب سیر و جیران گرم سیر یافت
گویا رگی ز همت گردون نورد کرد
گر گرد خون دلم چو زبان از سخن ببست
با او کرا مجال سخن هرچه کرد کرد
جامی چو نیست معنی رنگین حسود را
تزئین شعر خود به زر و لاجورد کرد

بی تو عاشق چو نظر در قدح لاله کند ... تر ز آب چشم و دم سردش قدح ژاله کند

کوهکن تیشه چو بر کوه زند آن چه صداست ... آه جگر سنگ ز درد دل او ناله کند

دیده به خیال تو دل نیز خدا را مپسند ... که رقیبم ز سر کوی تو دنباله کند

نتوان خواند بآن خط رخ زیبای ترا ... گر فلک گرد مه از عنبر تر هاله کند

آنچه با زنده دلی کرد چو خضر آب حیات ... لعل جان بخش تو با مرده صدساله کند

عشق بی جلوهٔ معشوق میسر نشود ... عقل و دین گر بهر آن وصف دلاله کند

لاف هر ناخلف از جا نبرد جامی را
راه موسی نزند بانگ چو گوساله کند

بساط زرکش شاهی چه نقش‌ها دارد ... تن برهنهٔ ما نقش بوریا دارد

بکش ز قطع امل پا کزین عمل عیسی ... ز گرد بالش خورشید متکا دارد

بدست راحت و اقبال و هر غره مشو ... که زخم سیلی ادبار در قفا دارد

بسنگ سرنه و آسوده زی که درد سری ... که هر تاج گران سنگ پادشا دارد

حضور دل که شه از ملک و مال جست نیافت ... بکنج مصطبه بی جست و جو گدا دارد

کسیکه بر محک همتش بود زر و مس ... سبک عیار چه حاجت بکیمیا دارد

به پشت پا زد جامی دو کون را و هنوز
ز فقر چشم خجالت به پشت پا دارد

ای درین کاخ امانی بغم و شادی بند ... بندهٔ نفس خودی دعوی آزادی چند

پیش دانا چه بود ملک همه دنیا هیچ | لاف دانش چه زنی ای که بهیچی خرسند
رشتهٔ سعی توی کن که رسیدن نتوان | بسر کنگرهٔ مقصود چو بگسست کمند
عالمی راز تو پندست که در بند خودی | تا بکی بهر خلاص دگران گویی پند
لب بهر طعمه میالای که دندان شکند | بر سر خوان فرومایه ز پالودهٔ قند
سنگ آزار مزن بر دل ارباب صفا | کامد آسان شکن شیشه و مشکل پیوند

تا پسندیده فتد طور تو جامی همه را
هر چه بر خود نپسندی دگرانرا مپسند

یاد آن مطرب که ما را هر چه بود از یاد برد | بادی اندر نی دمید اندیشه ما را باد برد
عمرها در کوی دانش خانه میساخت عقل | موج زوریای عشق و خانه از بنیاد برد
لذت غمهای عشقت در مذاق جان نشست | آرزوی شادی و عیش دل ناشاد برد
گوش بر افسانهٔ گردون منه کاین کوژپشت | لعل شیرین را بافسون از کف فرهاد برد
خواستم فریاد از دست تو هم پیش تو لیک | حیرت دیدارت از من قوت فریاد برد
بی گل لالهٔ می وحشت منزم کی توان | باطن معمور ازین دیر خراب آباد برد

جامی از شاگردی پیر مغان شد می‌پرست
شد هنرور هر که رنج خدمت استاد برد

آن کج کله چو کاکل گلبوی شانه زد | از رشک شانه آتشم از دل زبانه برد
بتخانه ایست بر لبم این آبله که جان | خیمه زد بر دود داغ درون بر کرانه زد

شد در وفا نشانهٔ دل ما و چشم تو
از غمزه صد خدنگ وفا بر نشانه زد

اقبال پایبوس تو این آستانه یافت
بقبل کسیکه بوسه برین آستانه زد

چشمت ولی ز علم و هنر بر زمین بود
عیار پیشه بین که چه بر گنج خانه زد

زد در سماع عشق تو مطرب ترانهٔ
صد چرخ اشک گرم ر دوم زان ترانه زد

جامی چو رو نهاد ز تبریز در عراق
شوخی ز فارس راه دلش درمیانه زد

خوش آنکه وصال تو میسر شده باشد
چشمم بجمال تو منور شده باشد

ریزیم ز مژه اشک دمادم که بشوییم
گر غیر جمال تو مصور شده باشد

با هیچ برابر نکنم آنکه سر من
در پای تو با خاک برابر شده باشد

زین بیش مکن سرکشی ای ماه دبیندیش
زان لحظه که آهم بفلک بر شده باشد

شد تمامت من حلقه وران فکر که دستم
در حلقهٔ آن زلف معنبر شده باشد

هرگز بوفا با دگری عهد نه بندم
گر خود ز جفا عهد تو دیگر شده باشد

جامی مکن اندیشه که تغییر نیابد
در حکم ازل هرچه مقدر شده باشد

چون شرح غم تو خامه نهم بر کاغذ
گردد از اشک من و خامه بهم تر کاغذ

وصف ضعف تن و رنگ رخ من خواست مژه
خواست از موی قلم وز ورق زر کاغذ

باخود آورد دلم نامهٔ شوقت ز ازل
آنچنان کز سفر دور کبوتر کاغذ

شاخ اقبال من آورد شگوفه چو ز لطف	قاصدت گرد برون بهر من از سر کاغذ
آه من سوی تو یا نامه بهم آمد راست	ناوکی کو پی رفتن بود و ششپر کاغذ
شست همت نتواند که کند خرق حجاب	خانه زند انبست نگس را چو بود در کاغذ

کرد جامی صفت خط سیاه تو سواد
شد معنبر قلم او و معطر کاغذ

روی تو آفتاب را ماند	لعل تو شهد ناب را ماند
چون کشائی دهان بخندان لبت	درج در خوشاب را ماند
نرگس تو ز خواب نیمه شده	نرگس نیم خواب را ماند
پاره پاره دلم ز آتش شوق	پارهای کباب را ماند
پیش لب تشنگان راه طلب	وعدهایت سراب را ماند
شد گلستان کتاب لطف ورخت	زان کتاب انتخاب را ماند
خط بران لب خشست گرد تقن	رقمی ناصواب را ماند
نقد عشق تو در دل ویران	گنج کنج خراب را ماند

نظم پروین چه روشنست و بلند
شعر جامی جواب را ماند

خاک که زیر پای خودان سرو سپرد	صد جان بها ستاند اگر پای بفشرد
مشتاق کعبه را ز بساط حریر به	ریگ حریم کو در ته پهلو بگسترد

موی شده ز فقر و فنا گو فلک ببر | کاین موی را بپای کسی تحفه میبرد
گرمی مجو بمجلس واعظ مستمع | گر باشد آتشش از دم سردش بفسرد
بر من بروز هجر ز جان نیست منتی | ایام مرگ را حسد از عمر میشمرد
من آن نیم که سر کشم از حکم تیغ او | صد بار اگر چو شمع سرم را ز تن برد

جامی حریف اهل درین بزمگه نیافت
بر روی تکیه خرده اگر می نمی خورد

مهی که حسن رخش بر بتان شکست آورد | دل مرا بدو انگشت خط بدست آورد
غلام قاصد اویم که یک سواره ز راه | رسید و بر رقعت اندوه غم شکست آورد
گشاد طره و بر طرف ماه سلسله بست | هزار نقش عجب زان گشاد و بست آورد
هوای دانهٔ آن خال مرغ جان مرا | ز شاخ سدره درین دامگاه پست آورد
ز بیدلی مزن ای خواجه طعن من آن سست | که دل ز شور آن چشم نیم مست آورد
زری که هست بمن ده که خواجه آخر کار | زمانه رخصت تاراج زر بدست آورد

چه تلخ و شور که جامی کشید پنجه سال
که صید کام ز بحر طلب بشست آورد

ازبسکه چشم دارم کان مه ز در درآید | از بهر جسم چو ناگه او از در بر آید
ریزم سرشک گلگون از زخمهٔ معانی | آری روان شود خون از رگ چو نشتر آید
گرم ز آتش دل زانسان که گر درین تب | پهلو نهم به بستر دود از بستر آید

آن گاه دمن بکویت کرد اختیار یکره
بی اختیار گشته صد بار دیگر آید

بالین خواب راحت سازم ز آستانت
شهباز پاسبانت سنگی که بر سر آید

از درج ناز کم ده دامن بکش که بر کف
هر چند گل خوش آید بر بار خوش تر آید

هست آن دهان نشانی از آب خضر کردی
لب تشنه باز گردد خود سکندر آید

بی لعل تو نشانی باشد ز اشک جامی
خون گر ز دل صراحی در چشم ساغر آید

دل با غمت آشنائیم داد
وز صبر و خرد جدائیم داد

شب می‌بردم خیالت آید
وز خنگ اجل رهائیم داد

تا برد درونم آفتابی
تا داغ تو روشنائیم داد

باد سحر زلف از رگ جان
تعلیم گره گشائیم داد

سر در آینه رخت تجلی
آئین خدا نمائیم داد

بدنامی عشق تو خلاصی
از تهمت پارسائیم داد

دریوزهٔ کوی تو فراغت
از حشمت پادشائیم داد

سنگی که زدی پی شکستم
خاصیت مومیائیم داد

شوق تو غزال جامی آسا
آهنگ غزل سرائیم داد

خوش آنکه غم عشقت با جان وی آمیزد
بر یاد تو بنشیند وز شوق تو برخیزد

چون قبلهٔ تو در رویت از سجده نیاساید — در جام دهد لعلت از باده نپرهیزد

دل بشکندم چشمت چون بیزدم از دیده — سستست عجب نبود گرش بشکند و بیزد

گر سرو ولا دیزت طرف چمن آید — کی غنچهٔ دل تر خون از شاخ گل آویزد

شعریست سیه زلفت بر دل بیت نشعر آن خط — کش باد صبا بر گل آن شعر سیه بیزد

چون صید کنی مشکل حاجت بکمند افتد — در تیر زنی آهو از پیش تو نگریزد

گر شعر خوشت باید خوش کن دل جامی را — خاطر که حزین باشد کی شعر تر انگیزد

ز غم خود بخون نگارم چو نگار من نیاید — غم او بکشت زارم بمزار من نیاید

بکنار جو ندیدم چو قدش بباغ سروی — که از آب دیده جوئی بکنار من نیاید

خط سبز کامد از گل که ز پی رسید اینک — چه کنم چو این بشارت ز بهار من نیاید

بکدام کاسه سرخوش زنم از شراب آرست — بسرم چو ز خم سستی ز سوار من نیاید

بره‌اش چو خاک گشتم چه بوقت بود گرته — که به پشت پاش باری ز غبار من نیاید

چه دهم باد دلی را که خراب از ست کارم — بچه کار آید او را چو بکار من نیاید

ز رخ چهره ساخت جامی زر و ز دیده سرخ بیضه — که ز کار عشق نقدی بکنار من نیاید

چو لب بکوزه نهی کوزه نبات شود — ز کوزه قطره چکد چشمهٔ حیات شود

ز رشک آنکه چرا کوزه لب نهد به لبت — مرا دو دیده ز نم دجله و فرات شود

ازان زلال بقا کآب نیم خورده تست ... چو خضر هر که خورد ایمن از ممات شود

مریض عشق تو چون مایل شفا گردد ... اسیر قید تو کی طالب نجات شود

ز کعبه بود نشان دلم چه دانستم ... که مهر چون تو بتی دیر سومنات شود

نهاد رو بعدم دل چو تخم مهر تو کشت ... چو آن حریف که ناگه ز کشت مات شود

نهاد چشم براه تو منتظر جامی
که بگذری بسر او و خاک پات شود

نمیخواهم که با من هیچ یاری همنشین گردد ... که می ترسم دلش ز اندوه من اندوهگین گردد

چو اندوه دل غمزده من تسکین نمیگردد ... چه حاصل زانکه چون من دیگری را دل حزین گردد

سواد دیده را مردم تو بودی کی بود یارب ... که این ویرانه یکبار دگر مردم نشین گردد

پس از عمری دمی خوش گر برآید از دلم بی تو ... بلب نا آمده در سینه آه آتشین گردد

ازان شیرین زبان هر شب جدا تا روز میسوزم ... چو آن مومی که هر دم از وصال انگبین گردد

بقد هر کرد تیغ هجران خلعت دردی ... سرشک لعل من آنرا طراز آستین گردد

ازان گم گشته در زیر زمین جامی کجا یابد
نشان گر نه المثل گرد همه روی زمین گردد

هر شب از زلف تو حال من پریشان بود ... هر دم از لعل تو چشم گوهر افشان تر بود

اگرچه نتواند ز جا جنبید سرو جویبار ... بر قدت از رشک نی در باغ لرزان تر بود

گفتمش یک بوسه خواهی یا دو دشنام از لبم ... هر چه کمتر جان من دانی که آسان تر بود

مهرت اندر جان جان و دل اندر پنهان — گردم و زین نیز میخواهم که پنهان تر بود

چاره حیرانی خود زیبا و عشق تو — هر کرا بینم زمن صد بار حیران تر بود

ز آتش دل پیرهن بر من بسوزد خرقه هم — گر نه هر یک در برم از آب مژگان تر بود

بلبل خوشخوان بوصف گل سراید در چمن
گفته جامی که خو اندر هر که خوشخوان تر بود

تا دامن آن تازه گل از دست برون شد — چون غنچه دلم ته بته آغشته بخون شد

گفتم نکنم میل بجوانان چو شوم پیر — فریاد که چون پیر شدم حرص فزون شد

بگشاد صبا تاری ازان زلف مسلسل — صد خسته جگر بسته بزنجیر جنون شد

از بسکه مرا سوخت خط غالیه بویت — از دود دلم روی هوا غالیه گون شد

صد بار شد از عشق توام حال دگرگون — یکبار نه گفتی که فلان حال تو چون شد

جان سوخت غم عشق توام شاد مبادا — آنکس که برین درد مرا راهنمون شد

مرغ دل جامی که بکسی رام نشدی رام
در دام سر زلف تو افتاد و زبون شد

گرچه پیش تو مرا هیچ ره و روی نماند — روی من جز پی اقبال تو هر سوی نماند

خانه بود دلم و کوی طرب از وصل توام — شد خراب از غمت آن خانه و آن کوی نماند

بسکه از موی میان تو جدا موئیدم — تنم از مویه چو مویی شد و آن موی نماند

چونکه چشمم ز خیال رخت آبادان بود — تا تو رفتی ز نظر آب درین جوی نماند

نماز دو تو ای کعبهٔ مقصود جمال
که درین ره دگرم تاب تگ و پوی نماند

پیر گشتم من و بر روز و دلی در دل من
جز تمنای جوانان نکو روی نماند

لب گشا ای گل رعنا بسخن جامی را
که درین باغ جز او بلبل خوشگوی نماند

مرا ز مایهٔ سودا امید سود نماند
کی یار یا من شیدا چنانکه بود نماند

چو بافت عشق لباس از پلاس ادبارم
چه غم گر از اطلس اقبال تار و پود نماند

صدای تیغ تو آمد به بزم زنده دلان
کدام سر که در او ذوق این سرود نماند

مرید عشق تو نهاد پا منبر وعظ
چو شیخ شهر درین پایه فرو نماند

نشان مجوز دل آتشینم آه دگر
گر آتشی که تو دیدی بغیر دود نماند

ازان زمان که مرا قبله طاق ابروی تست
بقبلهٔ دگرم طاقت سجود نماند

چنان بچشم عزیز تو خوار شد جامی
که هیچ غصه از و در دل حسود نماند

آن ترک شوخ بین که چه مستانه میرود
شهری اسیر کرده سوی خانه میرود

هر جانبی که جلوه کنان پی همی نهد
با صد هزار عاشق مردانه میرود

جانم ز تن رمیده بسودای خال تو
مرغ از قفس بریده سوی دانه میرود

از صبر رفته پیش غمش میکنم گله
با آشنا حکایت بیگانه میرود

حاشا که شمع چهره فروزد میان جمع
گر بود آنکه با دل پروانه میرود

زاهد بخلد مائل و عاشق بکوی دوست / بلبل بباغ و جغد بویرانه میرود

جامی ملول شد ز رفیقان کوی زید / پیمان شکست و بر سر پیمانه میرود

صبح ما از غم تو شام بلاتم گذرد / صبح و شام کسی از عشق چنین کم گذرد

تا زنین طبع ترا از گله چون رنجانم / هر چه کردی بگذشت آنچه کنی هم گذرد

نیست آگاه ز حال دل درهم شدگان / جز نسیمی که در آن طرهٔ درهم گذرد

لذت زخم خدنگ تو نداند هرگز / هر که در سینه اش اندیشهٔ مرهم گذرد

جویها بین برخ افتادهٔ من گریان را / بسکه از دیده بر و سیل دمادم گذرد

مکن افسانهٔ ما گوش که این مایهٔ غم / حیف باشد که بر آن خاطر خرم گذرد

گر بود جای گذر گرد درت جامی را / جای آن دارد اگر از همه عالم گذرد

خجسته صبحدمی کز آن گل نوخیزم خبری رسد / ز شمیم جعد معنبرش بمشام جان اثری رسد

ترحم دمی بهوای او که مرا ز خوان عطای او / نه حوالهٔ املی رسد نه نوالهٔ جگری رسد

بزلال وصل خود آر دلم نشان حرارت شوق را / که مباد از آتش آه من بتو آفت شرری رسد

بخدنگهای جفای تو چه بلا خوشم که هنوز از آن / ز دلم نکرده یکی گذر ز قفای آن دگری رسد

همه را همیشه نظاره نه میسرست خوشا کسی / که گهی ز چشم عنایت تو بدولت نظری رسد

بکشم قدم ز ره طلب من بیدل از چه تو عجب / که بدست مفلس بی نوا چو تو قیمتی گهری رسد

شب جامی از ظلمات هجر تو تیره شده چه شود اگر
ز فروغ صبح وصالت این شب تیره را سحری رسد

یار جستم که غم از خاطر غمگین ببرد
نه که جان کاهد و دل خون کند و دین ببرد

دل سپردم به تبی تا شود آرام دلم
نه که تسکین و قرار از دل مسکین ببرد

مکنم گریه ز شوق تو چه کنم میترسم
که غبار رهت از چشم جهان بین ببرد

بگذر سوی چمن تا ز لطافت رخ تو
پرده گل بدرد رونق نسرین ببرد

من در آن غم که دل از وی بچه فن بستانم
او در اندیشه که جان از بچه آیین ببرد

گر دهد خوی تو صد غصه به دل تلخی آن
لب لعل تو بیک خندهٔ شیرین ببرد

سخن چین بسر زلف تو مستور خوش ست
آه اگر بوی از این نکته سخن چین ببرد

سیل اشکم ببرد سنگدلی ممکن نیست
که ترا نقش ستم از دل سنگین ببرد

نقد جان در عوض خاک درت چیزی نیست
سود جامی ست اگر آن دهد این ببرد

کو صبا تا ره بسرو خوش خرام من برد
که سلام او رساند که پیام من برد

در بیان شوق او هر لحظه چون اوراق گل
دفتر رنگین ز اشک لاله فام من برد

نامهٔ من کی تواند برد قاصد پیش یار
چون ندارد هرگز آن یارا که نام من برد

شد دلم چون نافه خون تا آمد آن آهو بدام
وای من گر عشوه و هر شوخ ز دام من برد

از خدا خواهم رسولی در دعای صبح و شام
تا بیار من دعای صبح و شام من برد

شد ز جام عیش کامم صبر من تلخ ای طبیب | شربتی خوش کو که این تلخی ز کام من برد

ساقی بزمم خیال آن لب آمد جسم کجاست
تا چو جامی جرعهٔ عشرت ز جام من برد

حلقه گوش ترا هر که بدین لطف بدید
حلقه گوش ترا تا شده ام حلقه بگوش
گوشت ای سیمبر از حلقه زر گشت گران
ماند در حلقهٔ گوش تو گرفتار دلم
زر شد از حلقهٔ گوش تو مرا چهره ولی
هر کجا حلقهٔ زدند اهل ملاحت چو دلم

حلقه بندگی عشق تو در گوش کشید
حلقه سان کار مرا نیست سر و پای پدید
جای آن دارد اگر نالهٔ ما را شنید
گرچه بسیار از آن راه برون شد طلبید
نقد این گوهر وصل تو بدین وجه خرید
حلقه گوش ترا دید و بآن حلقه رسید

گوش کن گوش که از بار غم فرقت تو
حلقه شد قامت جامی و بگوشت نرسید

ز طاق ابروی تو پشت طاقتم خم شد
بوقت گریه ام ای دل بخون مده دو شد
قدم چو حلقهٔ خاتم خمیده بود ز غم
هزار زخم کهن بود بر دلم ز بتان
ز بیم خوی تو سوی تو نگذرم بسیار
سری براه تو ام مانده بود نا شده خاک

سرشک سرخ ز لعل تو ام دمادم شد
ز بسکه دیدهٔ من اشک ریخت بی نم شد
عقیق اشک به دیدم نگین خاتم شد
شکاف تیغ تو او را بجای مرهم شد
نه آنکه شوق لقای تو در دلم کم شد
نثار تیغ رقیبان بده که آن هم شد

زراه زهد و سلامت قدم بکش جامی
که طور عشق و ملامت ترا مسلم شد

هیچ شب بی تو دلم ناله بگردون نکشید / که بر دیده رقم از اشک شفق گون نکشید
کس حریف من میخواره نشد بی لب تو / که ز کف ساقی چشمم قدح خون نکشید
دل چو پرکار شد از دست تو سرگشته ولی / پای از دایره عشق تو بیرون نکشید
کوه را یافت هم آه از خود غم از آن / کوهکن بار دل خویش بهامون نکشد
جان که من میکشم از عشق تو فرهاد کند / آنچه من میکشم از عشق تو مجنون نکشد
میکشد دل سوی دل ای که دلم خو بسوی تو / نکشیدست ترا دل سوی من چون نکشید

مدعی نکته سنجیده جامی نشنید
طبع موزون چو نبودش سوی موزون نکشید

گفتم از تو بر دلم هر دم کم از صد غم مباد / زیر لب خندید و گفتا بیش باد و کم مباد
گفتمش سررشته کارم شد از عشق تو گم / گفت کار کس چنین آشفته و درهم مباد
گفتمش هر دم ز ریزم ز مژگان در اشک / گفت یا رب هرگز این بارگرم بی نم مباد
گفتمش شد تا تنم چون حلقه خاتم چون نگین / گفت جز حرف وفایم نقش این خاتم مباد
گفتمش از هجر نبود هیچ داغی دلسوز تر / گفت بر جان محبان داغ این ماتم مباد
گفتمش دارم ولی پر درد سینه بیکان غم / گفت یارب هیچکس را درد بی مرهم مباد
گفتمش از عشق خالی نیست در عالم کسی / گفت جامی هر که عاشق نیست در عالم مباد

به چنگ غم دلم از ناله تنگ می آید — که تار زلف تو دیدم به چنگ می آید

ببوی آشتیت جان همی دهم هر چند — کز آشتی تو ام بوی جنگ می آید

به هجر عشق نشستم ز کام دست امید — چو کام من بکام نهنگ می آید

ترشحیست ز خون دل آب دیدهٔ ما — که با خیال لبت سرخ رنگ می آید

نمی برند ز ما بر بساط قرب تو نام — بلی تو شاهی و از ما ترا ننگ می آید

شدم ز سنگ ملامت بزیر خاک و هنوز — بخاکم از کف احباب سنگ می آید

برآمدست پر از خون چنان دل جامی — که غنچه وار برو جامه تنگ می آید

آن سرو دی بقصد سلامم قیام کرد — شرط وفا برسم تلطف تمام کرد

جامی جواب خواستمش جان هم چو داد — دست ادب بسینه نهاد و سلام کرد

بودم چو خاک بر سر راهش بسی حقیر — خاک حقیر را ز کرم احترام کرد

دل رفت و جان هم از پی سرو روان او — از پیش من چو بهر گذشتن خرام کرد

یکدم نکرد در نظر من مقام لیک — ذوق سلام او بدل و جان مقام کرد

شکر خدا که از شکرین خنده سخت — شیرین لبش بکام من تلخ کام کرد

جامی بوصف آن لب لعل شکر شکن — طی حدیث طوطی شیرین کلام کرد

زان میشتر که میکده از ما تهی شود — مپسند جام را که ز صهبا تهی شود

ترک شبو بهر چه توان هین باده ساخت | زان غم مخور که خانه ز کالا تهی شود
خوش مصرفیست میکده کاین حرج صبر نی | هر کیسه که پر کنند آنجا تهی شود
گلها شگفت فتنهٔ خوبان بباغ شو | تا یک دو روز شهر ز غوغا تهی شود
نتوان علاج عشق تو گر خود طبیب را | صد بار حقهاے دوا تهی شود
زان سنگها که کوهکن از غم بسینه کوفت | کے تا بحشر دامن صحرا تهی شود

جامی بسبب نظم تو گر زانکه گوش چرخ
از گوشوار عقد ثریا تهی شود

آن مه بجانب سفر آهنگ میکند | صحرا و شهر بر دل ما تنگ میکند
ای نامه بر به مجلس او نام من مبر | کز گفت و گوی نام منش ننگ میکند
شرح کمال شوق همین بس که چشم من | عنوان این صحیفه بخون رنگ میکند
عاشق فشاند جان بره کعبهٔ مراد | زاهد نشسته پرسش فرسنگ میکند
صد چنگ میکشم بامید یک صفا | چون نے بریم نام صفا جنگ میکند
نشنیده بسمع قبول ارچه محتسب | منع سماع و بانگ دف و چنگ میکند

جامی کند سخت دلے یار را عتاب
جام تنک مجادله با سنگ میکند

بگذشت و یار و سوی اسیران نظر نکرد | کردیم ناله در دل سختش اثر نکرد
خاک رهش شدیم که بوسیم پای او | از سر گشتی بناز در آنجا گذر نکرد

ما را چه سود اشک چو سیم و رخ چو زر   چون هرگز التفات بدین سیم و زر نکرد

تا در رخش نظر نکنم هرگزم ندید   جای کز روی خویش بجائی دگر نکرد

بر خاک ره نشان کف پای نازکش   روشن دلی ندید که کحل بصر نکرد

میخواست دل که همره جان از پیش رود   جان خود چنان برفت که دل را خبر نکرد

شد خاک بر درش سر جامی ولی هنوز   سودای پاس وی از سر بدر نکرد

دوش در بزم گدا شاه فرود آمده بود   نور نازل شده و ماه فرود آمده بود

نازنینی بصف خاک نشینان نیاز   از سر پایهٔ شرف و جاه فرود آمده بود

ز آسمان بر من محنت زده از رحمت و لطف   آیتی بود که ناگاه فرود آمده بود

عمرها مهر زمین بوسی خیل و حشمش   خیل اشکم بسر راه فرود آمده بود

کردم آهی ز غمش آتش صد خرمن شد   هر کجا دودی ازان آه فرود آمده بود

گرچه شاهان بهواخواهی خواسته اند   پیش درویش هواخواه فرود آمده بود

در چمن بی قد آن سرو سهی جامی را   خاطر از همت کوتاه فرود آمده بود

باز صبح طرب از مطلع امید دمید   نفحات ظفر از گلشن اقبال وزید

نامهٔ بسته سر آمد ز مراد دل من   حاصل نامه مرادی که دلم می طلبید

فتح تا کرده چو نافه سر آن نامه هنوز   بمشام دل و جان رایحهٔ فتح دمید

هر کرا بود به پیرا از گوهر اخلاص درون
چون صدف شد همه تن گوش که آن مژده شنید

لله الحمد که آن نقش که خاطر می‌خواست
آمد آخر ز پس پردهٔ تقدیر پدید

خامه هر کس که به بدخواه براه تو نهاد
خنجری گشت که جز در جگر او نخلید

دم بدم جامی از اخلاص کند هر باد
سوی تو فاتحهٔ فاتح ابواب مزید

ز سبزه گرد لب جوی خط تازه دمید
تبارکی خط آیندگان باغ رسید

کشید سبز برنگار خورده سوزن خویش
بهر دلی که ز دستی خارهای غصه خلید

زبسکه فیض عطا ریخت بر چمن باران
ز بار منت او گردن بنفشه خمید

چراست گرد لب غنچه گشته غرقه بخون
اگر نه صبح به دندان شبنمش بگزید

ز لاله شد همه صحرا پر از پیالهٔ لعل
خوشا کسیکه می عیش از آن پیاله کشید

چو سنگ حادثه بسیار شد ز لاله باغ
گل از توهم آن در شگاف غنچه خزید

چو خون کشاد رگ ارغوان به نشتر برق
هزار سر برون آمد و یکی نچکید

ز نوک خامهٔ جامی هزار گل بشگفت
ببوی او چو نسیم قبول شاه وزید

کسیکه نکتهٔ رنگین ز دفترش ننوشت
گل ز باغ معانی بدست خویش نچید

شبی بسوی تو از دیده پای خواهم کرد
بر آستان تو وز دیده جای خواهم کرد

برسم سجده جبین را بخاک مقدم تو
برای دیدهٔ خود سرمه سای خواهم کرد

درین سرا غربت خو گرفته ام بغربت
غمی که زاد رهٔ آن سرای خواهم کرد

بهر طرف که روی در قفاے محمل تو | بناله همنفسے با درا ے خواهم کرد
فزود محنتم از دل بداغ فرقت تو | سزای این محنت فزای خواهم کرد
به چند بوسه ازان لب حواله کن ورنه | حواله لب تو با خداے خواهم کرد

در آب میکده جامی که حل مشکل عشق
بجام باده مشکل کشاے خواهم کرد

بوقت گل چو بے تو آرزوی گلشنم گیرد | نرفته یک قدم خارے ز هر سو دامنم گیرد
چنان زین شعله گردد ز آتش داغ نهم شبها | که همسایه اگر خواهد چراغ از روزنم گیرد
بدل تیرم مزن مژگان من ناشده زرشک خون غرقه | ز چاک دل مبادا شعله در پیراهنم گیرد
بسوی من ره آمد شد یاران شود بسته | ز بس کز گریه هر شب آب گیرد مسکنم گیرد
ز آب چشم و دود دل ز دیدار تو محرومم | که گاه این گاه آن پیش دو چشم روشنم گیرد
عنانم بستد از کف عشق توسن زورمندی کو | که بند ضعف عجز من عنان توسنم گیرد

نپنداری ز بیدردیست کم نالیدن جامی
که اشک اندر گلو راه فغان و شیونم گیرد

خنده زد دهنت رشته دندان بنمود | وز رگ جان گره غصه بدندان بگشود
هست گوئے ز لطافت دهنت وز خوبان | کس درین عرصه چو تو گوی لطافت بربود
جیب جانم که شد از دست غمت چاک همه | تارے اندر شکن زلف تو انکار رفود
همه کس گشت ز جور تو نومید ز دو بخت نگر | که دلم مهر و وفا کشت و غم درد درود

بستم از مردمک دیدهٔ خود غرقه بخون / که چرا دوش در آغوش خیال تو غنود
رود نیل است روان سوی تو ای مصر جمال / چشم گریان که شد از سنگ جفای تو کبود

بسکه جامی پی پابوس تو هر سوی دوید
پای او سوده ولی بر کف پای تو نسود

ماه من تا کمر از موی میان نگشاید / بیدلان را گره از رشته جان نگشاید
چون بنفشه ز قفا باد زبان سوسن را / گر به آزادی آن سرو زبان نگشاید
گر به بند صدف آن عقد گهر چه فتد / جای قطرهٔ گهر از ابر دهان نگشاید
آن دو لب هست دکان شکر از شهد فروش / بند آزاد گر از شرم دکان نگشاید
در گلو گریه گره گشت بسوز دل اگر / تیغ آن شوخ ره آه و فغان نگشاید
تا اشارت نکند ابروی و چرخ فلک / بر دلم تیر جفائی ز کمان نگشاید

پیش افسرده دلان عرض سخن جامی چند
دفتر خویش گل ایام خزان نگشاید

لله الحمد که آن مه ز سفر باز آمد / نورم از آمدن او به بصر باز آمد
از نم دیدهٔ صاحب نظران سوی چمن / لاله و سنبل او تازه و تر باز آمد
آن جگر گوشه که چون شد برفت از نظرم / خون شد از غم جگرم تا بنظر باز آمد
بندم از جان کمر بندگی او که بلطف / بهر خونریزی من بسته کمر باز آمد
ملک دلها همه بگرفت و ز آن ترک دراز / در سپاه علم فتح و ظفر باز آمد

شد چو پروانه دل از صبر و خرد ساخته پر
سوی آن شمع دلی سوخته پر باز آمد

جامی افتاده بزندان غم از شوق لبش
طوطی از سی قفس بهر شکر باز آمد

بی رخ زردم نه اشک است اینکه گلگون میرود
شد دلم ریش از غمت از ریش دل خون میرود

کرد دلم شد رخنه از تیغ جفایت باک نیست
جانم از زندان غم زان رخنه بیرون میرود

بر تن ار من زمین شد بی تو تنگ ای کاش دست
میزند در دامن آه و بگردون میرود

امیان بار مانده و تو با آسودگان
کوه کن در کوه و شیرین گشت هامون میرود

پوست بهر غیر پوشد ورنه لیلی واقف است
در حریم حی بهر شکلی که مجنون میرود

خوانده دائم کز پی جو میرود آب بهشت
لطف آن قد بین که بر روی زمین چون میرود

چون سخن در وصف آن دندان رود آنجا چه لطف
نظم جامی را سخن در در مکنون میرود

خیز ساقی کز فروغ صبح شد خاور سفید
زاغ شب را ساخت گردون چون حواصل پر سفید

صبح کافوری سحاب از آسمان کافور بار
بیضهٔ کافور را ماند زمین یکسر سفید

دی که کرد از دشت طی دیبای سبز سبزه را
ساخت از سر کوه خارا پوش را چادر سفید

چون کریمان ابر گنج سیم در بگشاد و ساخت
مفلسان را از نثار سیم بام و در سفید

چیست حکاکست پنداری فلک زنیسان کشد
نطع خاک از سودگیهای بلور تر سفید

بود از اوراق خزان بستان ملون دفتری
چشم عبرت بین گشا تا بینی آن دفتر سفید

بسکه آید آب و هوا بوی از باران برف
سبزه پوشان چمن را جامه شد در بر سفید

بهر هر ز آتش گل میفشد برف از هوا
باغ دی را این گل سرخست آن دیگر سفید

جامی امروز آن می گلرنگ خور کز عکس آن
لعل گردد گر چه باشد فی المثل ساغر سفید

لیک بر یاد شهنشاهی که در باران جود
ساحت بزمش بود ز افشاندن گوهر سفید

شاه ابو الغازی که باز از فیض نور سرمدی
غرهٔ جاه و جلالش تا دم محشر سفید

اینهمه خون از لب لعل تو دل چون میخورد
انگبین تو ان چنین خوردن کجا خون میخورد

شیخ شهر ما که بودی شهره در کم خوارگی
از همه دردور لعلت باده افزون میخورد

جز گل حسرت نیارد بار در باغ امید
خار مژگانم که آب از اشک گلگون میخورد

دل دو نیست از زخم شمشیر بلا روز فراق
همچو آن پر دل که زخم اندر شبیخون میخورد

میل اشکم در نمی آید بچشم آن ماه را
گر چه هر شب موج آن بر اوج گردون میخورد

میکشد هر دم زمین از خود ز چشمم بحر خون
تشنهٔ کو نی دم آبی ز جیحون میخورد

جور تو جز بر دل لیلی نمی آید بلی
سنگ کز لیلی رسد بر جام مجنون میخورد

هر شبم در سر خیال آن لب میگون بود
دامن از نیش مژگان از دلم پر خون بود

چون رسد پیکان تو بر سینه انگه بگذرد
از رسیدن در گذشتن بیش افزون بود

آن غزالی تو که از بهر شکایت ها همی
گمرهان در کوه یا سر گشته در هامون بود

با غمم بگذار و شادی دیگران را ده که من | عاشق غمخواره ام شادی ندانم چون بود
دود ناید ز آتش انگشت و لے دل در برم | آمد آن انگشت که دودش رفته بر گردون بود
هر گیاہے کز حریم خیمهٔ لیلی دهد | خورده آب از چشمه سار دیدهٔ مجنون بود

صحبت تنگ ست جامی با دلارا عیش
عقل محرم نیست گو تا یکزمان بیرون بود

وقت آن شد کز فلک زرین حمائل بگسلند | رشتهٔ پیوند مهر از مهرهٔ گل بگسلند
حاصل این سیر دوری چون همه سرگشتگی ست | رنگهای انجم از فیروزه محمل بگسلند
چون نه بر حسب مراد افتد نتایج را ظهور | نسبت تاثیر فاعل را ز قابل بگسلند
سلک نظم هستی آمد عاشقان را سلسله | فرخ آن ساعت که مجنونان سلاسل بگسلند
کے توانند زد دل اندر دامن مقصود چنگ | گر نه عقل و وهم چنگ از دامن دل بگسلند
گر نه در قطع موانع تیز باشد تیغ عشق | ره روان امید از قطع منازل بگسلند

بگذرد مرغ دل جامی ازین تنگ آشیان
گر ز بال همتش بند شواغل بگسلند

فرخنده عیدے کان جوان از پشت زین جولان کند | از غمزه ها خنجر زنان عشاق را قربان کند
رخش جفا انگیخته خون اسیران ریخته | هر سو سری آویخته جا بر سر میدان کند
چون از دل غرقه بخون آرند پیکانش برون | ناله ز چاک درون ز فرقت پیکان کند
زان بگونه کز چمن باشند گلها خنده زن | آن غنچه لب را چشم من از رشک خون خندان کند

گر خوی چکان آن لب شکر بر شوره خاک آرد گذر — آن خاک را در یک نظر هر چشمه حیوان کند

بر جان همی آرد کمین غم زین دل اندوهگین — سیل بلایی کو که این غمخانه را ویران کند

زینسان که جامی خونفشان در هر غزل شد نغمه خوان
دریای خون ورزی روان از دیده دل زیوان کند

باز خون دلم از دیده روان خواهد شد — چشمم از هر مژه خونابه فشان خواهد شد

هست مقصود دلت آنکه بمیرم ز غمت — هر چه مقصود دل تست چنان خواهد شد

بسکه خونین کفنان داغ تو بر دل رفتند — همه صحرای عدم لاله ستان خواهد شد

دیده در کوت دیت پیری دگفت این ره دری — فتنه عالم و آشوب جهان خواهد شد

شکل بالا نما گرچه شب تنهایی — در دلم زاوک دور سینه سنان خواهد شد

خون من جامی دگر ریز که چون در کویت — کشته افتم همه را بر تو گمان خواهد شد

هر که دید از رخ تو خرم و خوش جامی را
گفت کاین پیر دگر باره جوان خواهد شد

رخت ز غالیه خط گرد آفتاب کشید — خطت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید

مصور ازل ابروی دلگشای تو خواست — ز مشک ناب هلالی بر آفتاب کشید

سگ تو خواست برای قلاده عقد گهر — برشته مژه اشکم در خوشاب کشید

پلاس میکده زاهد ز دلق پشمین خواست — بساط ازرق جامی چشم شراب کشید

شبی خیال تو دامن کشان نه ما بگذشت — کزین دو دیده نه دامن بخون ناب کشید

زخواب ناز چو بگشاده دیده نرگس مست | چه نازها که ازان چشم نیم خواب کشید

زدور هجر غذا بیست ناله رحمی کن
که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید

رسید قاصد و درجی ز مشکناب آورد | چه جای درج که درجی در خوشاب آورد
ز شب نوشته مثالی بگرد صفحهٔ صبح | پیام ذرهٔ سرگشته ز آفتاب آورد
خراب بود ز ظلم فراق کشور دل | نشان لطف سوی کشور خراب آورد
سخن درست بگویم که شاه مسند ناز | نیاز نامهٔ درویش را جواب آورد
غلام مقدم آنم که زان لب و غمزه | نوید مرحمت آلودهٔ عتاب آورد
نتافت خامه سر از شرح هجر و حیرانم | که نامهٔ قصهٔ ما را چگونه تاب آورد
شب از فسانهٔ وصلت بروز می آرم | اگرچه بخت مرا این فسانه خواب آورد
گذشت پایهٔ نظمت ز آسمان جامی | چو پی بخاک در شاه کامیاب آورد

شهنشهی که چو راه سفر گرفت ظفر
بهم عنانی او پای در رکاب آورد

ساقیا اطراف باغ از سبزهٔ تر تازه شد | جام می در ده که روز عشرت از سر تازه شد
گل بوجه ساغر می در میان آورد زر | در سر نرگس هوای ساغر زر تازه شد
بزم گلشن باز لاله جام لعل آمد پدید | افسر گلزار ز ژاله عقد گوهر تازه شد
بلبلان را جان بوی صحبت گل تازه گشت | قمریان را میل دل سوی صنوبر تازه شد

سرو را بر طرف جو از فیض ابر درفشان — حلهٔ سبز زمرد رنگ در بر تازه شد

اندر ریاض مکرمت آمد نسیم رحمتی — جان عالم زان نسیم روح پرور تازه شد

قصه کوته جامی اهل فضل را گشت امید — از سحاب لطف شاه عدل گستر تازه شد

خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین — آن حسن خلقی کزو آثار حیدر تازه شد

باد هر دم روز عیشش عید روزی دیگر کزو
رسم فیروزی درین فیروزه منظر تازه شد

اگر هر شب زدی بستر نم از چشم ترم افتد — ز چاک سینه چون آتش چهد در بسترم افتد

چو در جانم زدی آتش ببوی آن در خویشتم — مبادا در حریم مجلست خاکسترم افتد

نشست اندر سرم سنگ جفایت گر سرم از تن — فتد بهتر که ازین تاج کرامت از سرم افتد

نخواهم کشتنت گوی دلی با آن لب و غمزه — گر نخواهد بخونریز این سخن چون باورم افتد

چو بی تو مینوشم ساغر تهی ناگشته پر گردد — ز قطره قطره خون کز هر مژه در ساغرم افتد

تبرا زادم از عشقت خطا بود آنکه میگفتم — که عشق تو ز دیگر خوبرویان بهترم افتد

بعهد عافیت کردم هوای آن جوان جامی
چو دانستم کزو هر دم بلائی دیگرم افتد

لعل لبت بلطف حکایت نمیکند — چشم خوشت نظر بعنایت نمیکند

صد بار پیش تو گفتیم درد دل — دردا که در دل تو سرایت نمیکند

دل با سگ تو شرح دهد غصهٔ رقیب — از دوستان بغیر شکایت نمیکند

باشیخ خرقه پوش چه کارم که کار من | جز پیر میفروش کفایت نمیکند
از لوح فهم واعظ خودبین چه محو به | هر نکته که ز لب تو روایت نمیکند
معشوق را رعایت عاشق خوشست لیک | یار من این طریقه رعایت نمیکند

جامی ببند لب که حریف سخن نیوش
ادراک رمز و فهم کنایت نمیکند

شب ماه عید را ز شفق چرخ جلوه داد | بر کف حریف لعل قبا جام زر نهاد
خونین دلے که بود جگر بستهٔ اشک او | بر روی زرد یکسره ناخن جگر گشاد
نے نے که نعل زر ببساطے که یافت رنگ | از خون دشمنان ز سم اسپ شه فتاد
شاهے که در مقام غلامیش ماه عید | خم کرد پشت خویش و پی خدمت ایستاد
جان رسیدگان بهوای عید لطف او | چون طبع نارسیده بامید عید شاد
روزش بود همیشه ز بخت سعید عید | چشم بد زمانه ز عیدش بعید باد

جامی چو ماه طلعت او دید عید کرد
حاشا که هرگز آیدش از ماه عید یاد

تا ترا شکلے به نیسان ساختند | بهر مردم آفت جان ساختند
قدسیان تصویر قدرت خواستند | شاخ طوبیٰ را خرامان ساختند
زابر رحمت قطرهٔ لطف بجست | گرد گردند آن نخندان ساختند
تیر مژگانت ز جان چون بگذرد | کشتن ز نوک غمزه پیکان ساختند

بهر غلطیدن بخاک پای تست ، در ره اشکم را که غلطان ساختند
هر کجا جولان کنان اندی سمند ، عاشقان از دیده میدان ساختند

خواست جامی کز زبان بندد نظر
آن دو رخ بازش پشیمان ساختند

ای ز مشکین طره ات در هر رگی بندی دگر ، رشتهٔ جان را بهر موی تو پیوندی دگر
زلف تو یارب چه زنجیریست کز سودای او ، هر زمان دیوانه میگردد خردمندی دگر
چون رهد مسکین دلم زان جعد خم در خم که هست ، هر خمی صد حلقه و هر حلقه بندی دگر
گر بدر خورشید و ماه در راه باشد فی المثل ، بر زمین ناید بخوبی چون تو فرزندی دگر
تا سماع قول مطرب داد و پند من حکیم ، خوش نمی آید که دایم گوش در بندی دگر
محتسب سوگندم از می داد و عهد گل رسید ، وه که میباید شکستن باز سوگندی دگر

دل گرفت از جامه جامی ره میخانه پرس
تا بی معشوق و می گیریم پیوندی دگر

ز رشک قدت ای سرو سیمبر ، بصد پاره دلی دارد صنوبر
بباغ خلد اگر شاخ گلی هست ، تو آن شاخ گلی ای شوخ دلبر
نهال حسنی و ما چشم داریم ، کز آرمیت باب دیده در بر
مرا کشتی و تکبیری نگفتی ، چه سنگین دل کسی الله اکبر
کنایت زان لب آید پیش عارف ، شراب سلسبیل و آب کوثر

نخواهد رفتن پروانه را شمع | از ان در بزم خود میسوزدش پر

خوش شست از باد تو موسته جامی
دلی امید مید از تو خوشتر

تماشقتم بیدلم غریب و اسیر
نا بیاد تو زنده می مانیم
چه عجب کز تو ام گزیری نیست
آب جو یای سرو قامت تست
ابروی و غمزه بس ترا پی صید
هر دم از اشک سرخ بر رخ زرد

کارم از دست رفت دستم گیر
ورنه هجران نمیکند تقصیر
نیست کس را از جان خویش گزیر
گرچه با دش کشیده در زنجیر
گوشه گیر از کمان بفگن تیر
شرح شوق تو میکنم تحریر

تجامی آشفته جوانی شد
سود کی داردش نصیحت پیر

نجونم گر کشتنی تیغ ای ستمگر
خرامان بگذرم گفتی بنجاکت
مکن با قدش ای دل یاد طوبی
برخ نقش خیال او کشیدی
رقیب احوال دردم نیک داند

نخواهد شد تمنائی تو از سر
خدارا سرو من زین فکر بگذر
مشو هر لحظه مرغ شاخ دیگر
ز روی ای اشک آخر سکه بر زر
سگ کویت از و صد بار بهتر

بنفشه گرد گل در خواب دیدم | معنبر شد بدان زلف معنبر

چه خوش باشد ببزم عشق جامی
می اندر جام و دلبر در برابر

عیدست و دارد هر کسی عزم تماشای دگر | ما را نباشد غیر تو در دل تمنای دگر
صد خوب پیش آید مرا خاطر نیاساید مرا | زانها چه بگشاید مرا چون عاشقم جای دگر
نی ره مرا در خانه نی جای در کاشانه | هر لحظه چون دیوانه گردم بصحرای دگر
بگذشت از غم جان و تن چندین نخواهم زیستن | می بین بر حسرت سوی من امروز و فردای دگر
از من مپرس این و آن خواهی بخوان خواهی بران | محکوم فرمانم بجان نبود مرا رای دگر
ای فاخته دل مینهی بر قامت سرو سهی | گوئی نداری آگهی از قد و بالای دگر

جامی نخواهد از تو دل زیرا که در چین و چگل
همچون توئی ای جان و دل نبود دلارای دگر

زد سحر طائر قدسم ز سر سدره صفیر | که درین دامگه حادثه آرام مگیر
قدسیان بهر تو آراسته عشرتگه انس | تو درین غمکده چون غمزدگان مانده اسیر
دو کمان دار میان تیغ و مقصود رهست | خویش را بهر چه اندخته دور چو تیر
نگسل از دل بر از جان گر زیست از آن | دل بر آن شاهد دل نه که از وست گزیر
هیچ جا نیست که عکس رخ او پیدا نیست | جرم آئینه بود گر نبود عکس پذیر
خم دیرینه می پیر نیست اسی ساقی | هر دم فیض دگر میرسد از باطن پیر

بادهٔ لعل برد غصهٔ ایام ز دل / مدعی گر برود گو برو از غصه بمیر

زیر این پردهٔ زنگار کسی محرم نیست / پرده بگشا ز رخ پرده نشینان ضمیر

جامی آن راز که در پردهٔ معنی بنهفت / نی کلک تو ادا کرد بالحان سفیر

روزه چون میداری ای شیرین پسر / گر ز دو لب بنهیم و هانت پر شکر

ماه روزه گر خوری شکر چه باک / نیست روزه ماه من بر ماه و خور

مردمان در روزه و عشاق را / هر دم از دیدار تو عیدی دگر

روزه داران بین همه مشتاق عید / من بوصلت از همه مشتاق تر

تا دهان بستم بروزه از غذا / خواهم آن حلوای لب شام و سحر

روزه داران را نیاید ماه عید / با وجود ابروانت در نظر

هر نماز شام جامی بی لبت / میگشاید روزه از خون جگر

ای ترا از گل سیراب تنی نازکتر / برتن از برگ سمن پیرهنی نازکتر

نیست هیچ بدن راست بدین لطف قبا / نیست در هیچ قبا زین بدنی نازکتر

هر شهیدی که بشمشیر تو خود داشته وای / گر نباشد ز حریرش کفنی نازکتر

سینه از دست کمان ابروی و دل جانم سپرست / که ندیدم ز تو ناوک فگنی نازکتر

زین همه تازه نهالان که برآمده اند / نیست کس را ز تو سیب ذقنی نازکتر

تا کشد غنچهٔ خیالت گذر سوی چمن
با لب نازک او از لب دهنی نازک تر

تازگی سخت وصف کند جامی بس
زانکه گفتن نتوان زین سخنی نازک تر

زهی ز فتنه ترا هر طرف سپاه دگر
ز ظلم چشم تو هر گوشه دادخواه دگر

کجا روم که ز دست غمت کنم فریاد
که نیست جز تو درین ملک پادشاه دگر

چو جان دهیم ز غم غیر خار نومیدی
نروید از گل ما بعد سالها گیاه دگر

نگهی که بر سر راه تو منتظر باشم
مکن برغم خدا را گذر براه دگر

حدیث شوق ترا با تو چون کنم روشن
که جز خدای ندارم برین گواه دگر

اگر چنین زند از سینه شعلهٔ آتش آه
جهان بسوزد اگر بر کشم آه دگر

مکش به تیغ تغافل کمینه جامی را
چه سود از آنکه شود کشته بی گناه دگر

الله الله ز کجا میرسد آن غیرت حور
همچو خورشید فروهشته برخ برقع نور

میخرامد ز سراپردهٔ جلال بطون
تا زند جلوه کنان خیمه بصحرای ظهور

میگشاید ز سر گنج گرانمایه طلسم
تا دهد حاصل آن گنج بهر مفلس عور

هر کجا سایهٔ زلفش همه دامست و فریب
هر کجا پرتو رویش همه عیش است و سرور

همه دلدادهٔ اویند چه هشیار و چه مست
همه دیوانهٔ اویند چه نزدیک و چه دور

هر جفائی که کند صبر بر او آسان است
مشکل اینست که بی او نتوان بود صبور

جذبهٔ شوق رخش برد ز خود جامی را
باد آسوده درین خواب گران تا دم صور

خطیست بر گل رویت ز مشک تر مسطور
که باد آفت چشم بد از جمال تو دور

بملک حسن سلیمان توئی و لب خاتم
بگرد خاتم تو صف کشیده لشکر مور

خمار چشم تو دارم ز جام لعل لبت
یکی دو جرعه ببخشای بر من مخمور

تو در میان و برای تو هر شبی گردان
فلک بگرد زمین با هزار مشعل نور

مجوی شیوهٔ رندان ز شیخ شهر که نیست
ز ذوق دردکشان بهره مند مست غرور

حریم میکده خوش مامنیست کو رضوان
که خاک روبی این در کند بگیسوی حور

بدور عاطفت شاه میکشد جامی
ز جام ساقی بزم صفا شراب طهور

سپهر مرتبه سلطان ابوسعید که شد
سرای عدل ز معمار عدل او معمور

صدای نوبت جاه و جلال او بادا
درین مقرنس زنگار گون تا دم صور

ای ترا دامن ز گلبرگ بهاری پاک تر
غنچه وارم هر دم از شوقت گریبان چاک تر

ریختی صد بیگنه را خون که تیغت کس ندید
نیست شوخی از تو در عاشق کشی چالاکتر

تا دل از غمناک خود شادمان دیدم ترا
جهد آن دارم که باشم هر زمان غمناکتر

نیکوان را نیست باک از خون عاشق ریختن
گر مرا کشتی چه باک ای از همه بیباکتر

شوئیم از آب دیده سازم ز تف سینه خشک
چون شود از خون من آن حلقهٔ فتراک تر

برو خاک آستانت از غبار غیر پاک — شد ز شست و شوی آب چشمم اکنون پاک تر

رخش بیرون ران که بهر پای بوس مرکبت
شد جهانی بر سر ره خاک و جامی خاک تر

شد مه عید از شفق چون جام زر باز آشکار — یعنی از آب شفق گون جام زر خالی مدار

مرغ با قد نگون هلالی کشد دامن بخون — تا شب آرد چنین فرخنده ماهی در کنار

تخم عشرت ز آب می در دیده بی خاک میکده — ای که داری دست بس تخمی درین مزرع بکار

تشنه لب مردیم ساقی جرعه بر ما فشان — خشک شد کشت امید ای سحاب لطف باران ببار

شیشه صاف ار نباشد کو سفال درد باش — رند دردآشام را با این تکلفها چه کار

حال ما و بزم رندان از می و ساغر خوش است — محتسب بهر خدا ما را بحال خود گذار

سر فرو بردن بدلق زهد جامی تا بکی
عید شد رو پای خم گیر و بعشرت سر برآر

ای دهانت ز لب و لب ز دهان شیرین تر — خنده شیرین و سخن گفتن از آن شیرین تر

نرسد با لب تو لاف سخن طوطی را — گر چه هست از همه شیرین سخنان شیرین تر

در دل تنگ لبت همچو شکر شیر نیست — لیک در دیده خونابه فشان شیرین تر

کلک تصویر اگر خود ز نی قند بود — صورتی از تو کشیدن نتوان شیرین تر

نی شکر گرچه ز سر تا بقدم شیر نیست — نیست از قد تو ای سرو روان شیرین تر

جامی از وصف لبت گر شکند چه عجب — نکته ناید از آتش زبان شیرین تر

کند گل چون رخت خود را تصور ٭ از آن دارد بگل غنچه دل پر
من آزاده را کشت از غمت سرو ٭ بریدش باغبان کالحر بالحر
چگویم جرعهٔ جامت حق ماست ٭ ترا تلخ آید ار بے حق بود مر
بر ستم هر که بیند ساعد تو ٭ بدندان گیرد انگشت تحیر
بکش آن زلف را هر جانب ای باد ٭ که بس در پیچ و تابست از تکسر
تواضع میکنم پیش سگانت ٭ نشاید از فرو دستان تکبر

شد از گریه تن چون موی جامی
نهان در اشک همچون رشتهٔ دُر

شد بزلفت دل شکسته اسیر ٭ رب سهل علیه کل عسیر
صبر اندک غم فراوان ست ٭ آنچه دارم من از قلیل و کثیر
پیر من چشم بادهٔ کهن است ٭ مستفیضم ز فیض باطن پیر
رفته از چشم و حاضرست خدا ٭ گر نه غایبم ز پیش ضمیر
وعدهٔ بوسه با دهان مفگن ٭ بر من خسته کار تنگ مگیر
بندهٔ جامے اگر شد پشیت ٭ تحفهٔ جان بلطف خود بپذیر

نیست بر طبع نازک پنهان
نکتهٔ تحفة الفقیر حقیر

مرئیست نور چشم جهان بین ماست یار ٭ بے نور ماند چشم جهان بین کجاست یار

بر خاک ره چو سایه فتادیم و همچنان ... خورشید اوج کنگرهٔ کبریاست یار
هردم جداست همدم هر تار موی من ... تا با رقیب همدم و از من جداست یار
هیچ جا نکرد با من بی خان و مان مقام ... با من درین مقام ندانم چه است یار
چون تیره شد ز ظلمت هجران شبم بود ... گر چهره صبح دولت اهل وفاست یار
گفتم بوعده رهست نه رنجه شد ز من ... یاری نباشد این که برنجد ز راست یار

جامی تو وصل خواستی از یار و او فراق
گر عاشقی مخواه بجز آنکه خواست یار

حلقهٔ زر تا بگوشت جای کرد ای سیمبر ... قامتم چون حلقه شد زین رشک و رخسارم چو زر
بست زرین خانه ات راه خلاص از هر طرف ... بس دل من چون برد مسکین از انجا ره بدر
آنچنان کز حلقه نبود گوش تو هرگز تهی ... از خیالش نیست خالی چشم ارباب نظر
زر گرفت از نیکی پیش ناگوش تو گوش ... سیم کو خامی مکن زین بیش و لاف از حد مبر
داغ بر ران سگان از حلقه باشد رسم تو ... می نهی از حلقهای خویش داغم بر جگر
تا تر از زر دیده هم از حلقه بر بالای سیم ... سیم بر بالای زر ریزم مدام از چشم تر

نظم جامی را بوصف حلقه خود گوش کن
گرچه نبود در خور آن حلقهٔ زرین گهر

گرچه طفلی و هنوزت شکر آلودهٔ شیر ... دل صد پیر و جوان هست بعشق تو اسیر
هدف تیر خودم ساز که باری ز طفیل ... بمن افتد نظرت چون نگری از پی تیر

ره زن اهل طریقت شدی ای تازه جوان | وای گر زنده دگر شود همت پیر
گر کنم بر سر کوی تو ز خارا بستر | زیر پهلوی من آن نرمتر آید ز حریر
جذبهٔ عشق تو ام طور خرد برهم زد | اگر کنم بیخودی بر من بیچاره مگیر
چند گریم ز غمت گاه گزین رشحهٔ درد | نتوان نقش جفا شستنت از لوح ضمیر

جامی آمد بسر کوی تو جان بر کف دست
گرچه این تحفه بود پیش سگان تو حقیر

گل خوش است و عید خوش وز هر دو خوشتر وصل یار | خاصه بعد از محنت هجران و درد انتظار
در بهاران غنچه را دل خرم و خندان | غنچهٔ دل چون دل غنچه است ما را این بهار
مینماید لاله زارم عشرت اسباب بچشم | داغهای محنت و دردی که بر دل بود بار
آرزو دارم که گیرم در کنار کشت می | ای خوش آندم کارزوی خویش گیرم در کنار
دامن افشان از غبار غم که از باران نماند | چون دل مقابه دامن صحرا غبار
آب صافی میکند در جوی کار آئینه | شاهد گل زان کشاید رخ بطرف جویبار

آن سهی قد گر کند بر مشهد جامی گذر
بهر پابوس وی از گل سر بر آرد سبزه وار

بر کنار دجله دور از یار و مهجور از دیار | دارم از اشک جگرگون دجله خون در کنار
چون سواد دیده ام دریا کند بغداد را | سیل چشم دجله بارم گر شود با دجله یار
گر نبودی آرزوی تیز بجم از کف زمام | کی فتادی بر خراب آباد بغدادم گذار

این نه باغ و راد خارستان هجر یاد هست یک — نیست جز اسباب دل را دل ز خار او فگار

وقت کوچ آمد ببند ای ساربان بار سفر — تا کی باشد دل از بغداد بانم زیر بار

هردم از شوق سفر چون اشتران سرخ موی — میکشد بر روی زردم قطرهای خون قطار

پشت خم گردد چو گردون ناقه را در بادیه
گر شود با پارهای دل برو جامی سوار

ای سهی سرو ترا سنبل مشکین بر سر — عقلم از سر برده‌ای و ذوق دین بر سر

هست سنبل به چمن شاه ریاحین لیکن — آمده کاکلت از شاه ریاحین بر سر

تا ترا دیده ام از حسن جهانی به نیاز — میکشم پیش تو سر چشم جهان بین بر سر

شاه دوران اگر این شکل و شمائل بیند — تخت جاهت دهد افسر تمکین بر سر

هر شب آهم فگند شعله ببالین و بود — تا سحر مشعلم از شعلهٔ بالین بر سر

سین دندان به تبسم بنما ورنه یسین — کاید آن خوشترم از خواندن یاسین بر سر

جامی این نظم بخوان تا فلک از بهر نثار
دانها ریزدت از رشتهٔ پروین بر سر

خوشا گل کا دست نازنینان چمن بر سر — بساط سبزه زیر پا و چتر نارون بر سر

ز بیماری ببالین سر نهاده نرگس رعنا — پی بیمار پرسش آمده سرو چمن بر سر

همانا لاله شمع جمع نوخیزان باغ آمد — که دارد شعلهٔ آتش میان انجمن بر سر

معانیست پس مشکل کشای اندر چمن غنچه — کشش آورد دست شاخ گل بطبع خویشتن بر سر

بنفشه سر فگندست و ز شرم بر طرف جو گویا — پی قتلش نهاده سوسن شمشیرزن بر سر
درخت گل ز بازاران سحر بهر قدح نوشان — نهاده صحنهای لعل پر در عدن بر سر

قوافی نیم مرغان گو خمش باشید در بستان
که جامی آمدست از جمله در لطف سخن بر سر

بحمدالله که بعد از سفر دور و دراز — میکنم بار دگر دیده بدیدار تو باز
مژه بر هم نزنم پیش تو آری نه خوش است — که ترا چهره بود باز و مرا دیده فراز
تا شد از عشق تو سررشته کارم روشن — همچو شمعم هنری نیست بجز سوز و گداز
با وجود خم ابروی تو امام مے خواند — زاهد بیخبر از عشق به محراب نماز
لیک در شرع وفا نیست نمازی به ازان — که نهم روی ادب پیش تو بر خاک نیاز
سبق توحید برد از الف قامت تو — هر که ادراک حقیقت کند از حرف مجاز

جامی از شوق مقام تو نوائی که زند
بهر عشاق ره راست بود سوی حجاز

خطت فتنه است و لبها فتنه انگیز — دلم زان فتنه خون و دیده خونریز
دلی آویخته زلفت ز هر موے — کرا باشد چنین زلف دلاویز
ز شکل قامت شد کشته خلقے — ترا گر میل قتل ماست برخیز
تو چشمی بود دود آفت چشم — ز دود آه مشتاقان بپرهیز
خوشم با محنت درد تو آرے — بود رنج محبت راحت آمیز

الا ای ماه تبریزی که چون خور — نشاید کرد در رویت نظر تیز

چو مولاناست جامی مست عشقت
تو بار خانهٔ رخشان شمس تبریز

پیر شدیم و بدل داغ جوانان هنوز — ماند تن از کار و جان طالب جانان هنوز
رستهٔ دندان کشاد رخنهٔ حرمان من — کام طلب از لب تنگ دهانان هنوز
تن شده موی و موی گشته سفید و دلم — موی کنان از غم موی میانان هنوز
مردهٔ صد ساله را مژدهٔ تو جان دهد — لب نگشاده به آن مژده رسانان هنوز
خاک توام دست من بر رکابت رسد — گردی نایافته با همعنانان هنوز
لب ز سخن بسته ام غنچه وش اما چو خار — تشنهٔ زنیش منند تیز زبانان هنوز

جامی اگرچه نماند نظم تر از رونقی
سخرهٔ طبع تواند سحر بیانان هنوز

از خزان برگ رزان ریزان شده ای گلچهره خیز — یاد کن از برگ ریز عمر و می در جام ریز
شد زر افشان فرش مینا رنگ و میسازد سپهر — زر ابر ریزان که گردد بر سر زر سیم بیز
باغ شد بی برگ و اکنون هم خوش آهنگان باغ — میکنند آهنگ لیک از باغ آهنگ گریز
سبزه موقوف بهار آمد بزیر گل سبلی — خفتگان باغ دارند انتظار رستخیز
هر گل راحت که گلبن داد مستان زاهد ست — بیند در راه شان امروز صد خار ستیز
سرو ماند آزاد بی سیبی که گلها را رسید — باد عمر سرو ملک کور و بیاد این نیز نیز

زود خواهد بود کار دخار بهر اهل راز
همچو جامی صد گل معنی برون از طبع تیز

دلا ز قید حریفان بی‌خرد بگریز
تو مرغ زیرکی از دام دیو و دد بگریز

قبول صحبت نیکان اگر نه باری
یکی بگوش ز همصحبتان بد بگریز

بسست ز ابجد عشق ای پسر ترا این حرف
که ذکر ابکن از گفت و گوی جد بگریز

گریختن ز حسد تا یکی ز اهل صفا
اگر صفای دلی داری از حسد بگریز

مده براحت فانی حیات باقی را
به محنت دو سه روز از غم ابد بگریز

چو نیست خاصیتی در قبول دردکشان
نه بر قبول کن اقبال و نی ز رد بگریز

ضمیر مایهٔ هر نیک و بد تویی جامی
خلاصه از همه می بایدت ز خود بگریز

آمد بهار و گلرخ من در سفر هنوز
خندیده باغ و چشم من از گریه تر هنوز

شاخ شگوفه از خطر دی بجست لیک
باشد ز آه سرد منش صد خطر هنوز

آمد بر درخت گل اما چه فائده
چون آن نهال تازه نیامد ببر هنوز

از سرو گل چه سود خبر گفتنم که من
زان سرو گلعذار ندارم خبر هنوز

با باد بوی کیست چو آن نورسیده گل
دامن کشان نکرده به بستان گذر هنوز

مکشا نظر به لاله و نرگس که غایب است
چشم و چراغ مردم صاحب نظر هنوز

خلقی بعیش خنده زنان در چمن چو گل
جامی چو لاله غرق بخون جگر هنوز

یاد باد آنکه ز من یاد نکردی هرگز	دل ناشاد مرا شاد نکردے هرگز
کردم آباد بصد خون جگر خانهٔ چشم	جا درین منزل آباد نکردے هرگز
گوش تست ای سیمبر از حلقهٔ زر گشت گران	یا تو خود گوش بفریاد نکردے هرگز
بارها از لب خود عشوهٔ شیرین دادی	فکر جان کندن فرهاد نکردے هرگز
یافتے بر سر من منصب شاهے لیکن	کار بر قاعدهٔ داد نکردے هرگز
حسن ارشاد همین بس که در اطوار سلوک	جز بجستن خودم ارشاد نکردے هرگز

بنده جامی نکند از تو جز این آزادے
که ز بند خودش آزاد نکردے هرگز

خرامان بگذر اے سرو سرافراز	چو سایه سرو را از پا در انداز
بنازم چشم مستت را که با من	کند صد ناز پیش از بهر یک ناز
ز غم گفتے مسوزان همچنانست	کز آتش شمع را گویند بگداز
رقیب کشته شد الحمد لله	خوش است الحمد را بسمل ز آغاز
نسازد بے تو ما را هیچ چاره	بیا بیچارگان را چاره ساز
چو پر بگشاد مرغ جان پرویز	ببام قصر شیرین کرد پرواز

جدا مانده ز تو جامی بنالید
ز کشته بر نیاید هرگز آواز

تیر مژه تنها بدل تنگ مینداز	زین پیش میان من و جان جنگ مینداز

وقف غم و درد ست دل ای مایهٔ عشرت ‌ ‌ ره جانب این غمکدهٔ تنگ مینداز
سنجیدهٔ دل خویش مگو پیش رفیقان ‌ ‌ در حلقهٔ مرغان حرم سنگ مینداز
بر عارض چون سیم میفزا خط مشکین ‌ ‌ در آینهٔ صاف دلان زنگ مینداز
هر چند به قانون نبود نالهٔ زارم ‌ ‌ چنگ تو ام از چنگ خود این چنگ مینداز
من شسته ام از آب وضو دست خود ای شیخ ‌ ‌ در کوزه دگر جز می گلرنگ مینداز

جامی بقدش شعر تر اراست شد آهنگ
این زمزمهٔ شوق ز آهنگ مینداز

برفتی و من ملازم این منزلم هنوز ‌ ‌ ز آب مژه بکوی تو پا در گلم هنوز
راندی چو برق محمل خود گرم و من چو ابر ‌ ‌ در گریه و فغان ز پی محملم هنوز
بگسست چون زمام سر رشتهٔ حیات ‌ ‌ دست از دوال محمل تو نگسلم هنوز
ای کشته دل ز تیغ جفای تو ام دو نیم ‌ ‌ با من تو دو دل مباش که من یکدلم هنوز
من مرغ نیم بسملم از شوق تیغ تو ‌ ‌ تو تیغ ناکشیده پی بسملم هنوز
فرسود جسم غرقه بخون زیر خاک و من ‌ ‌ مستغرق مشاهدهٔ قاتلم هنوز

جامی نهاد چشم بطاق مزار خویش
یعنی بشکل ابروی تو مایلم هنوز

دیده جز خاک درت خواب نه بیند هرگز ‌ ‌ تشنه در واقعه جز آب نه بیند هرگز
چشم قلاب تو بهر کشش خاطر ما ‌ ‌ چون خم زلف تو قلاب نه بیند هرگز

هر زمان دل ببک کوی تو مشتاق ترست | سیری از صحبت احباب نه بیند هرگز
هر که در کوی تو پهلو بسر خاک نهد | راحت از بستر سنجاب نه بیند هرگز
دودمن گر شب از پیش آن ره روزن بندد | خانه ام پرتو مهتاب نه بیند هرگز
نور طاعت که دل از سجده ابروی تو دید | عابد شهر بمحراب نه بیند هرگز

جامی آن صوفی صافیست که با او بشب
خرقه جز رهن می ناب نه بیند هرگز

زهی مهر از رخت شرمنده نیز | ز خیل عشق تو سلطان سپه نیز
ز دست عشق تو داد از که خواهیم | که دارد داغ عشقت پادشه نیز
مکن بی موجبی ما را گنهگار | چو کشتن میتوانی بی گنه نیز
گذشتی وی بصد ناز و کرشمه | نکردی سوی مشتاقان نگه نیز
چو خوش آباد شد کوی خرابات | خدا ایش باد مسجد خانقه نیز
کمر بستی هلاک جان من شد | خدا را بر شکن طرف کله نیز

قدم کی بینی بر چشم جامی
که کمتر دارئیش از خاک ره نیز

درین ره خضر همت هم رهم بس | حریم نیستی منزل گهم بس
حریف کنج خلوتخانه فقر | دل هشیار و جان آگهم بس
طراز آستین دلق تجرید | وما توفیقی الا بالله بس

چرا منت کشم بهر چراغی
فروغ مجلس از شمع بهم بس

مرا گر دولت شاهنشهی نیست
فراغ از دولت شاهنشهم بس

ز بیرون گر لباس تو بتو نیست
جگر لخته ز خون ته در تهم بس

چو جامی گر نه کوته آستینم
ز مشت سفله دست کوتهم بس

عید شد هر کس ز یاری عیدئی دارد هوس
عید ما و عیدی ما دیدن روی تو بس

عید مردم دیدن مه عید ما دیدار تو
همچو عید ما مبارک نیست عید هیچکس

صدق ما چون وصلت شد آخر ای خورشید رو
همچو صبح از مهر دل با ما برآور یک نفس

ما اسیر هجر و خلقی محرم بزم وصال
زاغ با گل همدم و بلبل گرفتار قفس

سوخت جان من اگر آهی کشم معذور دار
دود خیزد لاجرم هر جا فتد آتش بخس

پرده گفتی افگنم بس روز عید از پیش رخ
عید شد آن وعده را دیگر میفگن پیش و پس

میرسد فریاد جامی بی رخت هر شب بماه
ای مه نامهربان روزی بفریادش برس

گر دل ببرد هم تمنائی چه کند کس
در چشم ترم هم ننمائی چه کند کس

آئی برم آندم که شوی از همه فارغ
آن لحظه اگر نیز نیائی چه کند کس

هر روز جدا از تو کشم محنت و دردی
گر دیر کشد درد جدائی چه کند کس

چون زلف تو بر دامن گل غالیه ساید
از سنبل تر غالیه سائی چه کند کس

هوش از بربائی و خرد صبر توان کرد — گر صبر هم از دل بربائی چه کند کس
جامی اگر آن شوخ نهد مائدهٔ وصل — زان خوان کرم غیر گدائی چه کند کس

گفتی که حذر کن ز بلا چون تو بلا جوی
سر تا قدم آشوب و بلائی چه کند کس

جام لعلش نگر از بادهٔ گلرنگ مپرس — نالهٔ من شنو از زمزمهٔ چنگ مپرس
جلوهٔ شاهد گل بین سحر از حجلهٔ ناز — موجب نالهٔ مرغان شباهنگ مپرس
تنگ دستان ترا کام دل اندر غیب ست — سر این نکته بگر از دهن تنگ مپرس
عاشق کام طلب را ز غم و درد مگوی — مطرب بزم نشین را ز صف جنگ مپرس
نام من مایهٔ ننگ ست بجائی که منم — قصهٔ نام مگو قاعدهٔ ننگ مپرس
باد پایان نتوانند ره عشق سپرد — قطع این مرحله از بارگی لنگ مپرس

جامی امید وصال حرم ار هست ترا
راه می بین و قدم میزن و فرسنگ مپرس

رفت عقل و صبر و هوش ای دل لیکن از ناله بس — کاروان چون شد روان شرط نیست فریاد جرس
تا بود جان در تن از دوری عارض و خالت مشوش — چون زید بی آب و دانه مرغ مسکین در قفس
از دلم شوق تو خیزد و ز دلت مهر رقیب — از گل آرای گل و مه در سنگ خارا خار و خس
یک نفس خواهم بیارم لیک بی تو چون کنم — تو مرا جانی و بی جان بر نمی آید نفس
چون تنم گر بودی اندر ضعف تار عنکبوت — از هش بگسیختی باد پر و بال مگس

گر نبود فریاد من از ضعف نتواند رسید — ای همه فریادم از تو تو بفریادم برس

بر درش حرفی نوشتم از کمال ضعف دل
گر بود در خانه کس جامی همین یک حرف بس

ای باد صبح آن گل سیراب را بپرس — وان ماه شب فروز جهانتاب را بپرس
از ما که کرده ایم چو دریا ز گریه چشم — آن گوهر ناب و گوهر سیراب را بپرس
کوته کنم حدیث ز رندان پاکباز — یار دروغ وعدهٔ قلاب را بپرس
احباب را ز فرقتش از دیده نور رفت — آن نوربخش دیدهٔ احباب را بپرس
دل را همین سجود کنان پیش ابرویش — آن بت پرست گوشهٔ محراب را بپرس
جان کز تنم رسید ز نوشین لبش بجوی — از حال طوطی آن شکر ناب را بپرس

جامی بخواب دید که مه در کنار اوست
تعبیر خواب عاشق بیخواب را بپرس

آن گوهر رخ را جامع آیات زیبائی شناس — خوبرویان کرده زانجا آیت حسن اقتباس
حال چاک سینه کاندر خرقه میدارم نهان — فاش خواهم گفت ازین بیش چند پیچم در لباس
پاس انفاس ست میگویم طریق راه عشق — جان فدای راهدانی کاین نفس را داشت پاس
مزرع عمر مرا شد گوئیا وقت درو — کز نهال بردمیدت خم گشت پشت من چو داس
گر بنای توبه ویران شد بحمد الله که هست — محکم از خشت سر خم قصر عیشم را اساس
با لباس فقر ناید خلعت شاهی درست — زشت باشد جامهٔ نیمی اطلس و نیمی پلاس

کم شنو آوازهٔ طاس فلک جامی که بود
آن همه رسوائی کنعانیان ز آوازهٔ طاس

گردش جام کز صنع ازل پرکارش | سر نه پیچد ز خط این دایرهٔ زنگارش
سر ما و در میخانه که از رفعت و قدر | سایه بر بام فلک میفگند دیوارش
نیست وجه من مخمور جز این دلق کهن | وای من گر نستانند بگرو خمارش
بندهٔ پیر مغانم که در اطوار سلوک | کار نایافت کشاد از گرهٔ زنارش
خیر ستان طلبد هرچه کند باده فروش | سر آن کار ندانسته مکن انکارش
مگسل یکنفس از صحبت همنفسان | نقد انفاس عزیزست غنیمت دارش
طبع گویای من آن طوطی شکرشکنست | کز خونابهٔ دل لعل بود منقارش
جامی اشعار دلاویز تو جنسیست نفیس | پود آن حسن ادا لطف معانی تارش

همره قافلهٔ هند روان کن که رسد
شرف مهر قبول از ملک التجارش

رخت کز خط مشکین شد مزین صفحهٔ سیمش | همانا در جفاکاری نوشته لوح تعلیمش
فتاد اندر کشاکش دل ز چشم و ابروی شوخت | بتیغ غمزه کن جانا میان هر دو تقسیمش
متاع جان بهیچ ار خواهی از من گر نه دلمی ای | دست از لب سلامی تا کنم فی الحال تسلیمش
منجم حکم فتح الباب اشک ما ز قسم میزد | روان شد سیل خون از برجهای جدولهای تقویمش
مگر گرد سیاست گر شود چون میم خود حلقه | بود آن حلقه در تنگی فزون از حلقهٔ میمش

لبت مهر سلیمانست و بر روی اسم اعظم خط | ع | اجازت ده خدا را تا ببوسم بهر تعظیمش

نهادی پا بکوی عاشقی جامی از سر بگذر
ز سر در معرکه است آنکس که از کشتن بود بیمش

نهادی لعل رخشان بر بناگوش — سهیل و ماه را کردی هم آغوش
درش اکم شد از عکس لب لعل — نقش در دیده جا کردم تو در گوش
ترا از هر طرف در گوش لعلیست — چنان لعلی که از جان میبرد هوش
چه بودی کوه کن لعل تو دیدی — که کردی لعل شیرین را فراموش
ز لعلت گر کنم دریوزه کامی — بلو لو لعل را گیری که خاموش
مرا بر هر مژه لعلیست آسا — ازان خونی که در دل میزند جوش

ز لعلش چون نداری رنگ جامی
ز خون دل شراب لعل می نوش

ره چو نهد بملک دل عشق تو شاه سازمش — بر سر عقل و صبر و دین میر سپاه سازمش
دلکه بسینه گشت خون از غم پای بوس تو — تا برسد بکام دل زمژه راه سازمش
سوخت ز تاب خور رخت کاش بدیده جا کند — تا ز سواد چشم خود چتر سیاه سازمش
خواهم اگر دمی زنم بی تو بعشرت و طرب — یاد تو بگذرد بدل مایه آه سازمش
چون بصفت نعال تو از پی سجده سر نهم — گفتمش اگر بسر زنی افسر جاه سازمش
از چه بسیم اگر دهد رخصت آیم آن ذقن — من رگ جان ز تن کشم رشته چاه سازمش

بر سر جامی ار زدی تیغ و شمردیش گنه
تیغ دگر بزن که تا عذر گناه سازمش

فغان ز اهلی این خران بی دم و گوش | که جمله شیخ تراش آمدند و شیخ فروش
شوند هر دو سه روزی مرید نادانی | تهی ز دین و خرد خالی از بصیرت و هوش
نه بیرون وی از لمعهٔ هدایت نور | نه در درون وی از شعلهٔ محبت جوش
گهی که در سخن آید هوس کند سامع | که کاش ازین هذیان زودتر شود خاموش
دگر خموش شود حاصل مراقبه اش | ز بار سر نبود غیر درد گردن و گوش
نگاه دار خدایا مدام جامی را | ز شر زرق ریا پیشگان ازرق پوش

بگوش هوش رسان از حریم میکده اش
صدای نعرهٔ مستان و بانگ نوشا نوش

شیخ خود بین که باسلام بر آمد نامش | نیست جز زرق و ریا قاعدهٔ اسلامش
خویش را واقف اسرار شناسد لیکن | نه ز آغاز وقوفست و نه از انجامش
جز قبول دل عامش نبود کام ولی | میکند رد دل خاص قبول عامش
دام تزویر نهادست خدایا مپسند | که فتد طایر فرخندهٔ ما در دامش
جنبد ای پیر خرابات که در مجلس انس | میبرد روح قدس فیض حیات از جامش
گرچه از حاصل خود دفتر ایام شبست | نام کس نیست برون از ورق قیماش
هر که بر نعمت او شکر نگوید جامی | میشمارد خرد از دایرهٔ انعامش

خرامان سیر و آن شوخ و صد بیدل بدنبالش — بخون غلطان ز ناوکهای چشم مست قتالش

ز من دامن کشان بگذشت بشتاب ای صبا از پی — بیفشان گرد او بادمن ز دامان اقبالش

چو موری گشته ام از ضعف کو آن قوت بختم — که بینم خویش را از وی طفیل مور پامالش

شدم بی او ز موی زارتر کو نامه بر مرغی — که بندم در میان نامه خود را بر پر و بالش

جوان و شوخ و خودکام است و با خویش و رسی — کجا در دل کند جا پند پیران کهن سالش

خطش نورسته ریحانیست گرد چشمهٔ حیوان — نشاید تخم آن ریحان بغیر از دانهٔ خالش

بخون دیده صورت بست شرح حال خود جامی
که میگوید بآن سلطان خوبان صورت حالش

هر دم آیم بر درت با دیدهٔ خونبار خویش — تا طفیل دیگران بنمایم دیدار خویش

تا کی از بخت بی اقبال دیده رخت — روی حرمان آورم در گوشهٔ ادبار خویش

دیدنت دشوار و نادیدن از آن دشوارتر — چون کنم پیش که گویم قصهٔ دشوار خویش

بزم وصلت جای پاکانست و من زان ایشان نیم — چون سگانم جای ده در سایهٔ دیوار خویش

ای ز سوز عاشقان حسن ترا بازار گرم — تا کیم سوزی برای گرمی بازار خویش

از خدنگ خود چو نی سوراخها کن سینه ام — تا دهم یکدم برون درد دل افگار خویش

کار جامی عشق خوبانست و هر سو عاملی
در پی انکار او و همچنان در کار خویش

دلا ملازم رندان دردکش می باش — بهر چه میرسد از صاف و درد خوش میباش

مکن تعلق خاطر به هشت منظر دهر مجرده وار هی زهی و ساده وش می باش

خراب ساده عذاران کج کلاهم من برو ای ادیب تو در شغل ریش و فش می باش

دو کون در نظر من یکی شد ای خواجه تو در شمار سه و چار و پنج و شش می باش

چه غم ز منقصت صورت اهل معنی را چو جان ز روم بود گو تن از حبش می باش

منم ز جام می ای شیخ غرق آب حیات تو مانده خشک زبان و لب از عطش می باش

خلاصی از خود و از خلق بایدت جامی
ز جام پیر خرابات جرعه کش می باش

نمای رخ و رشک پری خانه چین باش با روی چنان ماه همه روی زمین باش

یا با دل و جان یکدل ای جان جهان صلح دل بردی و جان نیز کنون در پی دین باش

پیوسته جفا خوش نبود بلکه وفا نیز گه بر سر مهر ای و گهی در پی کین باش

چون من تو شدم بسکه بدل نقش تو بستم خواهی تو جدا شو ز من و خواه قرین باش

ماییم و همین عاشقی و لذت دیدار زاهد تو برو در طلب خلد برین باش

ای سوخته صد ره دلم از داغ جدائی با عاشق دلسوخته خود به ازین باش

جامی قدم از تخت جم و مسند جمشید
بگذر و در کوی بتان خاک نشین باش

قلاش و شد بدم تهی ای وقت آن قلاش خوش کو باخت نقد دین و دل در عشق آن قلاش وش

طوبی از قد خود خجل مانده صنوبر پا بگل سروی بغایت معتدل بالا خوش و رفتار خوش

مستند بی جام و سبو مست لب میگون او
صوفی و شاهد حریف و صافی دلان دردی کش

زان لب میان عاشقان آمد پدید در میان
ساقی زگیسو داد جان مطرب زگیسو کرد غش

می بینیم آن زلف دوتا بر طرف رویش خال او
افتاده در چین و خطا مسکین غریبی از حبش

خوش آنکه خواهم زان صنم بوسه پی تسکین غم
من یک دو تا او از کرم بخشد سه چار و پنج و شش

جامی صلای باده ده کز هر چه گوئی باده به
بر سر سبوی باده نه تا چند ازین دستار و فش

دلم که شوق لبت داد شربت اجلش
بمهر خط تو شد مهر نامهٔ عملش

چه جای طعن دلم راستی از لب تو
چو داد باده ازین جام ساقی ازلش

کدام شیفته دل در کمند زلف تو بست
که عقل خنده نزد بر درازی املش

چو سنگ خاره جفا محکمست ازان دل
کجا رسد زنم چشم عاشقان خللش

خوشا مقام صوفی که محتسب هر دم
کشد پیاله ز جیب و صراحی از بغلش

اگرچه در همه عمرش بدل نیافته ام
بس اینکه یافته ام هیچ عمر بی بدلش

چو راند جامی ازان چشم آهوانه سخن
سرود بزم غزالان مست شد غزلش

زان میان گم کرده ام سر رشتهٔ تدبیر خویش
کاش موئی بخشیم از زلف چون زنجیر خویش

وه چه شیرینست لعلت گوئیا آمیخته است
شیرهٔ جانهای شیرین در ازل با شیر خویش

نقش بند چین که در بتخانه صورتها نگاشت
پیش رویت بر زمین زد خامهٔ تصویر خویش

تیرت آمد بر دل و من هم گشته منتظر — مانده‌ام باشد که آید از قفای تیر خویش
همدم یاران تو خوش در عشرت آباد وصال — مانده من تنها درین غمخانهٔ دلگیر خویش
خواستم عمری بگویم عذر تقصیر وفا — همچنان شرمنده‌ام پیش تو از تقصیر خویش

بنده جامی پیر شد همچون غلامان بر درت
رحمی ای شاه جوانان بر غلام پیر خویش

من بیدل چو خواهم داد جان نادیده دیدارش — مدد کن ای اجل تا زار میرم زیر دیوارش
ز دیده در دلش جا کرده و دل در درون پنهان — هنوز ایمن نیم ترسم که بیند چشم اغیارش
چه قدرست آن تعالی الله که خواهم دیده و دل را — کنم خاک ره آن ساعت که بینم لطف رفتارش
نه دل دارم بدست اکنون و نی مسکین مسلمانی — که او با کافران سنگدل افتد سروکارش
نشد چون گل خجل لیکن بدان جو آب میگیرد — که یارد رد زهی این دولت که شوید گرد رخسارش
تو در گلزار خویش ای باغبان با دسر کوی — که آب وی بصد گلزار می‌بخشد خس و خارش

چو مرغان خزان دیده لبان بست از سخن جامی
کجا آن غنچهٔ خندان که باز آرد بگفتارش

دل من که بس مبتلا بینمش — زعشق تو در صد بلا بینمش
شب تیره هر کس بفکری و من — دران غم که فردا کجا بینمش
خوش آن مه که یکذره خرسندیم — نباشد اگر سالها بینمش
بره چند سایم رخ آباد بود — که روزی بران پشت پا بینمش

دل آن ز روی نگه داشتن مشکل است — که شکلی عجب دلربا بینمش
رقیبانم از وی جدا ساختند — خدایا کز ایشان جدا بینمش

ازان گشت بیگانه جامی ز خویش
که با درد عشق آشنا بینمش

سپیده دم که شد از خانه عزم حمامش — هزار دل شده شد خاک ره بهر گامش
چو کند جامه ز تن جامه خانه را افروخت — فروغ صبح دگر از صفای اندامش
چو برگ گل که بود در گلاب جا بنشست — بگرم خانه عرق بر عذار گلفامش
تنش چو نقرهٔ خام و هزار مفلس دور — گرفته کیسه بکف بهر نقرهٔ خامش
براست چشم و ربود ناخنه ز چشم آرام — چه جامی آن که بود زیر ناخن آرامش
نگاشت استره یکمو بکام خود ز سرش — شد این ز سخت دلیهای سنگ ناکامش

رقیب کو کند از رگه جامی بیدل
ز چشم اشک فشان داد سیم حمامش

چون بخواری خواستی راند آخرم از کوی خویش — کاشکی بارم نمیدادی نه اول سوی خویش
آبرویم تا ز خاک پای تست ای سرو ناز — کس نبینم در همه عالم به آب روی خویش
با تو وصل ما همین باشد که از تیغ جفا — خون ما ریزی و آمیزی بخاک کوی خویش
چون بشکل ابروی پشت دستخوان پهلویم — کرده ام پیوسته دل را جای در پهلوی خویش
تا رخت را در صفا آینه میدارند خلق — بر نمیدارم سر از آینهٔ زانوی خویش

گر نه چون موی میانت باشد اندر لاغری ... نگسلانم رشته جان از تن چون موی خویش

قتل جامی غمزه را فرما بدست خود مکن
زحمت او دور دار از ساعد و بازوی خویش

چند فروزم چراغ از علم آه خویش ... بزم مرا ده فروغ از رخ چون ماه خویش
بی رهی از حد گذشت تیغ سیاست بکش ... درو سر عاشقان دور کن از راه خویش
هر که بسیم دهانت چشم گشاید چو بهی ... میل کشم دیده اش از الف آه خویش
شیخ سحرخیز یافت ذوق شراب صبوح ... ساخت دعای قدح ورد سحرگاه خویش
ذکر قدت در چمن رفت ببانگ بلند ... سرو خجالت کشید از قد کوتاه خویش
دل ز سجود درت مرتبه قرب یافت ... بنده ز خدمت شود خاصگی شاه خویش

روی نکوی تو خواست جامی بیدل مرا
دور از این خاک در روی نکوخواه خویش

تا کی کشم بصومعه حرمان ز بخت خویش ... خرم کسیکه برد بمیخانه رخت خویش
بر فرق گرد درد بخاک درت خوشم ... جمشید و تاج او و سلیمان و تخت خویش
گل نیست این ز شاخ درختان که آتش است ... کش باغبان ز رشک تو زد در درخت خویش
داریم بار شیشه و خوبان بجنگ ما ... در بر گرفته سنگ ز دلهای سخت خویش
تشریف خرقه زاهد بدبخت را دهند ... رسوای عشق و پیرهن لخت لخت خویش
بنمای لب که صاحب تسبیح و طیلسان ... در دم بنقل باده کند رخت و پخت خویش

جامی بشهر عشق مشو رهنمون ما _ ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش

آرزو دارم که گردم خاک راه توسنش _ لیک میترسم ز من گردی رسد بر دامنش
آمد آن کافر برون شمشیر بسته دی سوار _ ای بسا خون مسلمانان که شد در گردنش
کی بعمدا سوی من بیند چو میدارد دریغ _ گوشهٔ چشمی گر افتد ناگهان سوی منش
خواستم گویم لباس از برگ گل میبایدش _ باز ترسیدم که آزارد ازان نازک تنش
هرگهش بینم قبا پوشیده بیهوش اوفتم _ وای من روزی که بینم با تن بی پیراهنش
ای صبا با او حدیث شعلهٔ آهم مگوی _ تا شود سوز درون دردمندان روشنش

شاید آن بدخو کند سوی خدا را ای اجل _ بریز خون جامی در ره خاک آن کو افگنش

من و خیال تو شبها و کنج خانهٔ خویش _ سرود بیخودی و آه عاشقانهٔ خویش
بخون همی طپم از نالهای خود همه شب _ کسی نکرد چو من رقص بر ترانهٔ خویش
خیال خال تو برد دل من ضعیف بخاک _ چنانکه دانه کشد مور سوی خانهٔ خویش
ز چشم سخت دلان ورد از عارض و خال _ بسنگ خاره مکن ضایع آب دانهٔ خویش
سخن بقاعدهٔ همت آید ای واعظ _ من و فسون محبت تو و فسانهٔ خویش
خوشم بشعلهٔ این آه آتشین همه شب _ مرا چو شمع سری هست با زبانهٔ خویش
بر آستانهٔ تو خاک شد سر جامی _ چه می کشی قدم از خاک آستانهٔ خویش

آن سفر کرده که جان رفت مرا در اثرش | هست ماهی که نیاورد بمن کس خبرش

نازنینی که کنون خواسته از مسند ناز | چون بود طاقت رنج ره و تاب سفرش

گرچه از رفتن او میرودم صبر و شکیب | هر کجا رفت خدایا بسلامت ببرش

میرساد باد بر انسو نفس سحر مرا | که مبادا رسد آسیب بگلبرگ ترش

مانده وابستهٔ گل بلبل غافل در باغ | عاریت کاش توانم ستدن بال و پرش

چون بمیرم بسر راه دهیدم دفن کنید | که چو آید بسر خاک من افتد گذرش

شد چنان زار ز غمهای جدائی جامی | که ندیدست کسی هرگز ازین زارترش

سر من کاش بودی خاک راهش | اگر گشتی لگدکوب سپاهش

بجان دادن اگر کردیم تقصیر | کنون هستیم از جان عذرخواهش

منه بر زاهدی دل تهمت عشق | که می‌بینیم از نیها بی‌گناهش

هنوز از بادهٔ شب سرگرانست | وگرنه چیست خواب چاشتگاهش

شبم شد روشن از رویش مه اینسان | که روزم تیره از زلف سیاهش

بشکل او دلال خویش خواهم | رقیبان بر شکن طرف کلاهش

چه شد گر کرد جامی دعوی عشق | دو چشم خونفشان اینک گواهش

آن قبای نیلگون بینید در سیمین برش | همچو شاخ گل که باشد خلعت از نیلوفرش

ور کبودی فلک ز نیسان مهی پیدا نشد	گاه چنین باشد لباس آسمانی در خورش
جان فدایت باد ای دربان وی قانع مشو	تا ز غیر گرد خود سائیم بر خاک درش
یکره‌اش دیدیم عقل و دین و دل برباد شد	وای جان ما اگر بینیم بار دیگرش
سوختم شبها بسی چون شمع پیش او ولی	هیچگه سوز درون من نیاید باورش
عاشق ثابت قدم آنکس بود کز کوی دوست	رو نگرداند اگر شمشیر بارد بر سرش

سوخت جامی ز آتش هجر و بر آمد سالها
همچنان بوی وفا می آید از خاکسترش

شوخی که تاج داران بوسند خاک راهش	سوی چو من گدائی مشکل فتد نگاهش
من کیستم که خواهم پهلوی او نشینم	این بس مرا که بینم از دور درگاهش
فرسوده قالب من هموار خاک بادا	بر هر زمین که باشد آمد شد سپاهش
در گلستان خوبی برگ وفا نروید	کز خون بیگناهان پرورده شد گیاهش
هر کس بمهر آن خط مهرور شد به محشر	صد گونه سرخ روئی از نامهٔ سیاهش
من داد خود چه خواهم زان مه که هرگزش نیست	چون پادشاه ظالم پروای دادخواهش

جامی ز کوی هستی بربست رخت گوئی
کز هیچ سو نیاید دیگر فغان و آهش

نامه کز جانان رسد تعویذ جان میخوانمش	وز همه غمهای دل خط امان میخوانمش
نقطهٔ سرخی که می آید در ان نامه بچشم	نقش آن خال و خط عنبرفشان میخوانمش

مردمان هر دم بخون دل سوادش میکشند
بر بیاض دیدهٔ من خوش روان میخوانمش

چون بسی پیچد آن نامه از مرهم پی داغ نهان
گاه خواندن مرهم داغ نهان میخوانمش

مونس جان و دل من شد ندارم صبر ازان
گه زمان هوسم آنرا گه زمان میخوانمش

میدهد بوی ازان برگ گل خندان مرا
جای آن دارم اگر گریه کنان میخوانمش

دوستان گویند جامی نامه خواندن تا بکی
درد جان و حرز ایمانست ازان میخوانمش

کشته مرا ز هجر رخ جانفزای خویش
ای ناخدای ترس بترس از خدای خویش

زاهد که جا بگوشهٔ محراب میکند
گر بیند ابروی تو نماند بجای خویش

حیفست بر زمین کف پای تو فرش کن
از پردهای دیدهٔ من خاک پای خویش

کوته فتاد رشتهٔ عمرم خدای را
یکتای مو ببخش ز زلف دوتای خویش

بود از رخ تو مانده دلم بی سرود عشق
بلبل چو گل ندید فتاد از نوای خویش

از خویش و آشنا همه بیگانه گشته ام
تا دیده ام سگان ترا آشنای خویش

تو پادشاه حسنی و جامی گدای تو
ای پادشاه رحمتی بر گدای خویش

مدار آینه را در صفا برابر خویش
بدست شانه مده طرهٔ معنبر خویش

پر کرده ام بی لعل دست بی لب تو
که تر نکرده ام از خون دیده ساغر خویش

رقیب گفت ترا به گهر شناخته ام
نبود عاقبت آن ناشناخت گوهر خویش

بچار بالش عزت چو راه نیست مرا — بر آستان مذلت نهاده ام سر خویش

گران سری گذرد فی المثل بر روضهٔ قدس — فرشته فرش کند زیر پای او پر خویش

چو هست پایهٔ واعظ چو همت او پست — ازان چه سود که سازد بلند منبر خویش

هجوم عشق تو دیوانه ساخت جامی را — شکست کلک و بر آتش نهاد دفتر خویش

هر که روزی در نظر آن روی گلرنگ آیدش — گلشن فردوس اگر بخشند از وی ننگ آیدش

سینه پر شد عاشق دلخسته را از درد و غم — آه اگر درد دگر در سینهٔ تنگ آیدش

در رهش صد سیمتن شد با دل چون سنگ خاک — کاش نخرامد مبادا پای در سنگ آیدش

چیست آن مژگان سنان و غمزه تیغ آن شوخ را — اگر نه در دل هر زمان اندیشهٔ جنگ آیدش

هر که آورد چو جامی چنگ در فتراک عشق — عاقبت سر رشتهٔ مقصود در چنگ آیدش

کسی کافتد نظر بر شکل آن سرو قباپوشش — ز سینه صبر و ز دل طاقت و از جان برد هوشش

بلائی جان من شد یاد آن بزم خوش دیده ام — چه سازم چاره کز خاطر کنم یکدم فراموشش

ز دور آن لب بسبزی میزند نزدیک شد گویی — که گیرد سبزهٔ نورسته گرد چشمهٔ نوشش

خیالش را ز دیده جای در دل میکنم شبها — نخواهم مردمان دیده را خفتن در آغوشش

ز رشک ناله‌ای میرم که من در گوشه تنها — همی سوزم بداغ هجر و او جا کرده در گوشش

مرا ره نی که در کویش نهم پهلو بدیواری — رقیبان سینه مال خوش نشسته دوش بر دوشش

نمودی رخ مکن منع از سرود شوق جامی را
چو بلبل جلوهٔ گل دید نتوان ساخت خاموشش

زنهار کجا میروی ای سرو قباپوش
دردا که تو می آئی و من میروم از هوش
من لذت دیدار چه دانم که هنوزت
از دور ندیده گشتم آشفته و مدهوش
هر چند برون نیستی از خاطر تنگم
پیش آی که چون جان کشمت تنگ در آغوش
در گوش تو یک نکته ز بخت سیه ما
گفتن نتواند مگر آن خال بناگوش
گویم سخنی با تو اگر چند که گردد
بر طبع لطیف تو همین لحظه فراموش
خواهی که خدا در دو جهان پاس تو دارد
زنهار تو در پاس دل خسته دلان کوش

جامی ز خرابات غرض بادهٔ عشقست
خواهی ز سبو در کش و خواهی ز قدح نوش

بیوفا یارا چنین بیرحم و سنگین دل مباش
دردمندان توییم از حال ما غافل مباش
اختر فرخنده فالی ماه هر مجلس مشو
آفتاب بی زوالی شمع هر محفل مباش
پای بر جا همچو سروم در هوای قد تو
هر زمان چون شاخ گل سوی دگر مائل مباش
دانهٔ خال توام بر روی گندمگون بسست
گو مرا از خرمن هستی جوی حاصل مباش
ساربان چون محمل لیلی رخی بیرون برد
منع مجنون کی تواند کز پی محمل مباش
چند روزی بر در یارم اقامت آرزوست
ای اجل سرعت مکن ای عمر مستعجل مباش
پی سپر جان و دل جامی از حسن بتان
بیش از این حیران شکل و نقش آب و گل مباش

چو بخت نیست که بارم دهی بخلوت خاص | بر آستان ارادت نهم سر اخلاص
دعای مردن خود میکنم گر آیم | ز دوری تو نزدیکی رقیب خلاص
ترا ز قتل اسیر کمند خویش چه باک | شکار پیشه ندارد ز صید خوف قصاص
بجست و جوی تو در خون نشست مردم چشم | در آرزوی گهر غوطه میخورد غواص

ز شوق باده رخش بس مکن جامی
کزین سرود شود زهره بر فلک رقاص

ساقی بده ز خم صفا یکدو جام خاص | تا یابیم از کدورت خود یکدو دم خلاص
باشد بقدر لطف سخن در سخن لطیف | از گفتهای عام مجو نکتهای خاص
بر خصم جور پیشه مکش تیغ انتقام | در کیش عشق عفو ز قاتل به از قصاص
لطف عمیم دوست مرا خاص خویش خواند | ورنه مرا چه حد که زنم لاف اختصاص
طی کن بگام صبر و توکل طریق فقر | خواص زین معامله شد قدوهٔ خواص
بر گوش شیخ نعرهٔ مستان بود گران | لیت الزمان قرع فی اذنه الرصاص

جامی بقید حلقهٔ آن زلف سر بسته
لا خلاص منه بحال و لا مناص

ای کرده بر هلاک من از اهل عشق نص | جان در تنم ز شوق تو کالطیر فی القفص
بس دلکش است قصهٔ خوبان و در آن میان | تو یوسفی و قصهٔ تو احسن القصص
رفتم بعزم رخصت پابوس دست گفت | یا صاحب العزیمة ایاک و الرخص

بی نسبت است بخت مساوات با سکت ۰ کس نیست برد رتو از و مطلقا احص
گر صاحب فصوص بدیدی لب ترا ۰ در حکمت مسیح نوشتی هزار فص

تیغ تو بهر قتل کسان نص قاطعست
جامی چگونه سر کشد از مقتضای نص

کی کنم پیکان جوهر در بیح لعلت را غرض ۰ لعل تو مقصود بالذات است و جوهر بالعرض
نیست مردن تا که افتد غرقهٔ خون تو صید ۰ بلکه مسکین میدهد تیر ترا جان در عوض
تن مریض تیغ شوق تست بگذر بر سرش ۰ چون سخن تست جان من علاج این مرض
گفتهٔ خواهم اسیری را نشان تیر ساخت ۰ زین سخن امید میدارم که من باشم غرض

نیست بی جوهر عرض را جامی امکان وجود
لعل جانان جوهر آمد جان مشتاقان عرض

چون عرض توبه کند بر تو زاهد مرتاض ۰ بقول پیر مغان واجب است از و اعراض
تمام فیض بود باده خاصه از کف یار ۰ مدام فیض رسان باد آن کف فیاض
ز جوهری و کیفیتش و قوت نیافت ۰ حکیم با همه بحث جواهر و اعراض
گرفت پیش رخت خویش را اسیری چه عجب ۰ اگر ز غصه سر شمع میبرد مقراض
تو خود معالجهٔ درد سینه ریشان کن ۰ که عاجز است طبیب از علاج این امراض
بطوف روضهٔ رضا کی دهد مقیم درت ۰ ریاضت است جدا از تو رفتنش بریاض

خیال زلف و رخت در ربود جامی را ۰ چو از مسوده میبرد این غزل ببیاض

خال مشکین چیست بر رخ گرد لب آراسته خط — بر خلاف عادت افتاده ست پیش از خط نقط

زان خط نیکو لبت در هر زبان خواهد فتاد — موجب شهرت نشد یاقوت را چه حسن خط

غیر من محرم ای کمن جا جز میان جان من — جان من نشنیدهٔ لا خیر الا فی الوسط

گر ز بعد آدم رسد پیغامت ای محمل نشین — در ره وادی بگذر و سوی تو شبکس من شط

خواست جامی خواند الحمدی بران عارض ولی — چون گشادی پرده در بسم الله افتادش غلط

از لب میگون تو پرهیزگاران را چه حظ — لذت می مست اند هوشیاران را چه حظ

ای امید ما همه تو ناامیدی بد دل — غیر تو میدی ز تو امیدواران را چه حظ

یافت با سنبل ز جعد مشک سایت شمه — ور نه از طوف چمن باد بهاران را چه حظ

خاک پایت گر نباشد جامی بالین زیر سر — بر سر کوی تو شبها خاکساران را چه حظ

گر نه هر سو بلبلی چون من نه دستان شوق — از بهار خوبی آخر گلعذاران را چه حظ

من ز بخت خود نگه گویم براه آن سوار — ور نه از آزردن مهجوران سواران را چه حظ

دیدهٔ بی خواب جامی گشت ازان رخ بهره مند — از فروغ مه سحر شب زنده داران را چه حظ

یار قصد قتل من دارد به تیغ انقطاع — هر کس از شام اجل ترسد من از روز وداع

زین دو چشم خونفشان افتاده راز دل برون — آری آری کل سر جاوز الاثنین شاع

بر همه همسایگان حال شب من روشن است — بسکه بر روزن فتاد از شعلهٔ آهم شعاع

عزم میدان کن ز زلف عنبرین چوگان بدوش
کز هنر خود کرده ام بهر تو گوی اختراع

تا نماید آن دهان کشف حجاب زلف کن
جز بنور کشف نتوان یافت بر غیب اطلاع

بهر پیکان تو جان با دل خصومت میکند
بر سر کالا چه عیب است از خریداران نزاع

دل بخون گردید جامی را چو کرد آغاز راه
بو وصوفی گرم رو از یک نغمه آمد در سماع

حدیث ماه رخت شد تمام در مطلع
کشید قصهٔ زلفت دراز در مقطع +

بوصف روی تو یک بیت اگر بهم بندم
شود کشاده ز رحمت دری بهر مصرع

مرا بس این که شوم منتفع ز مشرب عشق
فقیه مدرسه و کسب علم لاینفع

ببین بچشم حقارت که پیر دهقان گفت
ترست شاخ گیاهے عبث درین مزرع

مرا ز پیش بر افکن چو قصد جلوه کنی
که نیست روی ترا جز وجود من برقع

گرفت ربع دمن سیل تا بکے گریم
علے لوامع برق من الحمے یلمع

بکنج میکده منها ز دست صف جامی
بخواه معنی جمعیتی درین مجمع

کی بدعوی تاب آن روی چو مه دارد چراغ
باید امشب پایهٔ خود را نگهدارد چراغ

میرود با آه آتشناک دل در زلف تو
همچو آن رهرو که در شب پیش ره دارد چراغ

از شگاف سینه بر دل میفتد زان رخ فروغ
خانهٔ ویران بلی از نور مه دارد چراغ

ساقیا رخ وانمود ای شمع بنشین گوشهٔ
زانکه این بزم از فروغ صبحگه دارد چراغ

شمع رخسار ترا گیرد بدعوی در زبان　　در زبان افتاده آتش زین گنه دارد چراغ

وقت پیر رهبر ما خوش که در شبهای تار　　از می روشن بکنج خانقه دارد چراغ

شعلهای آه جامی نیست جز ایام هجر
هر کسی از بهر شبهای سیه دارد چراغ

نازکی چون گل شگفته و خندان بطرف باغ　　ما را دلی ز هجر تو چون لاله در اغ داغ

در باغ اگر نه بوی تو یابم بهر گلی　　آهی بر آرم از دل آتش زنم بباغ

پوشیده دار غنچه صفت پیرهن ز باد　　تا بوی او چو گل نشود عطر هر دماغ

حاجت مبر بخانهٔ همسایه ای رفیق　　کامشب شرار سینهٔ من بس بود چراغ

در چابکی طریق تو ورزند و نیکوان　　لیکن خرام کبک دری نیست کار زاغ

کی سایه بر سرم فگند آن همای قدس　　چون بر کلوخ می ننشیند مرا کلاغ

فصل بهار دلبسته جهانی بعیش دل
جامی و درد عشق وز عیش جهان فراغ

هر شب ز آتش رخسار تو سوزم چو چراغ　　رود از فکر سر زلف تو دودم بدماغ

سوزم از رشک چو سوزد کسی از داغ غمت　　هر کس از داغ غمی سوزد و من از غم داغ

سایه بر عارض گلرنگ تو انداخته زلف　　بر گل و لاله ز پر چتر سیه ریخته زاغ

موسم گل در باغم چه گشاید بر وی　　غنچه نیست دل من که گشاید در باغ

پای بر داشتم از دامن هر شعله که بود　　آه با دو تو نشینم پس زانوی فراغ

بوی پیراهنت از باد صبا می جستم	گر بیابان گل و جیب سمن داد سراغ

جامی از نطق زبان بست چو نشنید کس
نکتهٔ طوطی شکرشکن از زاغ کلاغ

گفتم بعزم توبه نهم جام می ز کف	مطرب زد این ترانه که می نوش لا تخف
خالی ز دوستی نبود هیچ پوستی	بر صدق این سخن دو گواه است چنگ و دف
آیا بود که صحبت تعالی بما رسد	چون بر بساط وصل نشیند اهل قرب صف
بشناس قدر خویش که پاکیزه تر ز تو	دری ندا د پرورش این آبگون صدف
عمر تو گنج و هر نفس از وی یکی گهر	گنجی چنین نفیس مکن رایگان تلف
پای تو بر زمین اثر لطف و رحمت است	آنرا که دیده فرش رهت شد زهی شرف

جامی چنین که میکشی از دل خدنگ آه
خواهد رسید عاقبت الامر بر هدف

باده صاف و محتسب با باده نوشان در مصاف	یا غیاث المستغیثین نجنا مما نخاف
دم بدم گر خون دل پالاییم از مژگان چه عیب	چون نخورشد مست تا زمن بجز صهبای صاف
شاهد معنی درون پردهٔ عزت یکیست	در لباس صورت افتادست چندین اختلاف
دین ما عشق است ای زاهد مده بیهوده پند	ما ترک دین خود گفتن نخواهیم از گزاف
بیش ازین تاب ملامت نیست در عشقت مرا	روی خود بنمای تا زاهد مرا دارد معاف
هرگز از سر میانت نکسه موئی نبرد	گر آید عقل در حل دقایق موشکاف

بازگشت از کعبه شیخ شهر و جامی همچنان
جام می در کف بکوی میفروشان در طواف

نقد عمر زاهدان در توبه از می شد تلف
قل لهم ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف

جرعهٔ کز ساغر اهل صفا ریزد بخاک
خاک آن بر خون ارباب ریا دارد شرف

نکتهٔ عرفان مجو از خاطر آلودگان
گوهر مقصود را دلهای پاک آمد صدف

عشوهٔ ساقی برد از کف عنان عقل و هوش
چون بزم درد نوشان جام می گیرد بکف

غمزهٔ خونریز او چون تیغ لا امن کشد
لعل جان بخشش بهر پنهان نوید لاتخف

آمد آن رخ فتنهٔ دور قمرای دل بکوش
تا چو مشکین زلف او زان فتنه باشی بر طرف

کی نظر بازی توانند با بتان غمزه زن
هر که چون جامی نشد سهم حوادث را هدف

ای خرم از هوای رخت نوبهار عشق
در هر دلی ز تازه گلت خار خار عشق

هر چند سر خوشی ز می حسن یاد کن
مارا که جان رسید بلب در خمار عشق

محمل لیلی ویران ما کشاد
هر کاروان عشق که رسید از دیار عشق

گر کوه کن زپای درآید چه جای طعن
و الله که کوه پست شود زیر بار عشق

هر گه خدنگ غمزه کشائی ز شست ناز
باشد همای سدره فرو تر شکار عشق

فرقیست میان زاهد و عابد نهاده اند
این خورش بعشق کار بود آن بکار عشق

جامی مدار رنجه دل از کار عاقبت
حالی بنقد خوش گذران روزگار عشق

بود معتکف سر شکی که ریزم از غم عشق	بچشم اهل محبت نگین خاتم عشق
هنوز صبح وجود از شب عدم طالع	نگشته بود که بودم چو صبح همدم عشق
نزن ز گریه ما خنده و که آب دیده ما	ترشحیست ز باران شوق و شبنم عشق
بترک عشق خرد جهد میکند لیکن	بجهد او نشود سست عهد محکم عشق
سپاس هوش و خرد ناگرفته راه گریز	گمان مبر که شود ملک دل مسلم عشق
دلم که جای ریا بود و زرق شکر خدا	که جلوه گاه بتان شد بمین مقدم عشق

جای هست جامی مجسته فر مرغیست
کشاده پر بهوای فضای عالم عشق

ای سر عقل از خطت بر خط فرمان عشق	گوی دل از طره ات در خم چوگان عشق
نقشی هجران نوشت بهر بلا کم نشان	مهر ز داغ دل صاحب دیوان عشق
رفت بهر وادی از مژه ام سیل خون	تشنه بخونم هنوز ریگ بیابان عشق
جور کشی بر درت ساخت مرا سر بلند	آن فرق هست کنگره ایوان عشق
باد که جنبید از و سلسله زلف تو	شد دل دیوانه را سلسله جنبان عشق
چاک مکن سینه ام ترسم ازین روزنه	بر همه روشن شود آتش پنهان عشق

نامه که پیچیده شد گفته جامی در او
هست پی اهل دل لقمه ز ازان عشق

روز ما را ساخت چون شب تیره آن آه از فراق	چند سوزیم از فراق آه از فراق آه از فراق

افگند از ماه تا ماهی که هر شب میرود — آب چشمم تا بماهی آه تا ماه از فراق

وصل جانان گر نیابم روزی شود پیش از اجل — یکدو روزای جان نگه دیده مان کجاه از فراق

محنت دوری بپرسی از ساکنان کوی دوست — تا ز بیدرد وصال آخر چه آگاه از فراق

تا بکی سرگشته گردم در فراق ای برق وصل — تو رده یک لحظه تا بیرون برم راه از فراق

روز وصل یار ما را غیرت اغیار کشت — به چون وصال این غصه آرد لوحش الله از فراق

در صبوری گرچه جامی بود پا بر جا چه کوه
گردش گردون بیادش داد چون کاه از فراق

هر خون که خورد بی تو دل از ساغر فراق — بگشاد از رگ مژه ام نشتر فراق

بر چون خوریم از تو که تخم امید وصل — در کشت زار ما ندمد جز بر فراق

در باغ عشق سروی اگر هست و سوسنی — آن ناوک بلا بود این خنجر فراق

لاغر تنم ببند وصل تو چون رسد — این رشته هست دوخته در بستر فراق

بر خاست ز آب دیده ما هر طرف حباب — زد خیمه در نواحی با لشکر فراق

هر دم مده بوعده فریبم که فارغست — از نعمت وصال بلا پرور فراق

جامی ز دوست نامه وصل آرزو مکن
این بس که هست نام تو در دفتر فراق

ره روی خوش سخنی گفت به پیران طریق — کاولین شرط درین راه رفیق ست رفیق

طالب صحبت رندان شو و توفیق ادب — از خدا خواه که والله ولی التوفیق

چون بنظارهٔ ساحل گذری خنده زنان — دامن عاطفت خود بکش از دست غریق

چیست آن تشنه که آید بخت خود از خط شعاع — هیچ آبی خورد و برون آی ازین چاه عمیق

بجز این نکته نشد حاصلم از قوت فکر — که بدان سر میان ره نبرد هیچ دقیق

لعل سیراب تو رخشنده سهیلیست که داد — گوهر اشک مرا خاصیت لعل و عقیق

هر معاشر بر رفیقی دم یک رنگی زد
جامی و جام شفق گون که رفیقیست شفیق

زهی بخاک درت چشم خونفشان مشتاق — لب تو جانی و من بنده بجان مشتاق

تو میروی ز جهان و جهانیان فارغ — ستاده بر سر راهت جهان جهان مشتاق

بیا بیا که بتشریف مقدمت هستم — تو میزبان تو انگر بمیهمان مشتاق

پیام دلکش تو کارزوی جان منست — دلم چو گوش بود گوش چون زبان مشتاق

پری شکسته افتاده کی کند سایه — همای سدره نباشد باستخوان مشتاق

منم بخانهٔ خود غائب از سگان درت — مسافری بملاقات دوستان مشتاق

بخوابگاه سگانت کشید جامی رخت
چو آن غریب که آید بخانمان مشتاق

حدیثی مشکل و سریست مغلق — که در کون و مکان کس نیست جز حق

حقیقت واحدست و وحدت او — بود مرد محقق را محقق

ولیکن ز اختلاف اعتبارات — گهی باشد مقید گاه مطلق

مجرد باش ز اطلاق و تقیید — اگر جلباب هستی را کنی شق
چو بندی از تصاریف شئون چشم — ترا مصدر نماید عین مشتق
کند هر دم بیان این نکته را عشق — ولی عقلش نمیدارد مصدق

بخشد جان جامی را خلاصی
ز قید عقل جز جام مروق

چون تو در شهر مهی از من دل داده چه لایق — گر نه باشم بسر کوی تو آشفته و عاشق
آنکه یار روی انکو داد ترا پایهٔ عذرا — چه عجب گر دهد از عشق مرا منصب وامق
گشتم از عشق تو بیمار گذر کن بسر من — کاین مرض را نتوان یافت طبیبی چو تو حاذق
گو طبیبم ز غم عشق تو پرهیز مفرما — که مزاج من بیمار ز عشق ست موافق
دل و جان بستهٔ زلفت به رخت مهر چه ورزم — عشق را شرط نخستین چه بود قطع علایق
جیب جان هر سحری میدرم از مهر جمالت — نیست جز صبح درین قصه مرا شاهد صادق

جامی از صدق و وفا دل بنگاری ده و مگسل
ز حریفان ریائی و رفیقان منافق

دل خون و جان فگار و جگر ریش و سینه چاک — هم خود بگو که چون نکشم آه دردناک
بیمارپرسیی بکن ای یار مهربان — کافتاده ام ز هجر تو در بستر هلاک
آلوده گرد دامنم از خون دل سرشک — دامن مکش که خاصیت این داد عشق پاک
عطر کفن ز خاک درت کردم آرزو — آخر ببین که میبرم این آرزو بخاک

بو بیت شنیده غنچه و گل هم که میکنند
این جامه پاره پاره و آن جیب قبه چاک چاک
گر پر شود جهان همه از ماه منظران
و الله لست انظر طوعا الی سواک

گفتم که جامی از غم عشق تو مرد گفت
گر همچو او هزار به میرد مرا چه باک

ز هجران بر لب آمد جان غمناک
الا یا لیت شعری این القاک
بهر مبعثی وصل تو جوییم
لعل الله یجمعنی و ایاک
نعیم خلد اگر گردد میسر
لعمری لا یطیب العیش لولاک
کسان را مهر و دل ز دیده خیزد
و قلبی کان قبل العین یهواک
چنان عزم هر سوی که تا بی
سوی قلب المتیم لیس ادراک
شدم خاشاک دامن کشیدی
زمین چون شاخ گل جاشاک جاشاک

بقصد قتل جامی میکشی تیغ
کرها میکنی الله ابقاک

مرا شد جامهٔ جان از غمت چاک
بیا ای آرزوی جان غمناک
نرفت از لوح دل نامت اگر چند
ز لوح آب و گل شد نقش من پاک
بیک رفتار بردی صد دل ندم
تعالی الله عجب چستی و چالاک
نهانی هر شب آیم من بکویت
گریبانی دریده دامنی چاک
نگه از در دریزم خاک بر سر
گهی از شوق مالم روی بر خاک

ز حسرت با در و دیوار گو هم — الا یا ربع سلمی این سلماک

ز جامی گر گششی سر حیلت تدبیر
تو شاخ نازکی او خار و خاشاک

درین مقرنس زنگار گون مینا رنگ — بر آبگینهٔ ارباب همت آید سنگ
نهاد چرخ مقوس کج است همچو کمان — از آن نشسته بجا کند راستان چو خدنگ
کسیکه گام درین بحر می نهد پی کام — بکام میرسد آخر ولی بکام نهنگ
مبین غزاله گردون و مهر او هر صبح — که شب کمین تو خواهد گرفت نقش پلنگ
محیط دور افق گرچه قاف تا قاف است — بود چو دائره میم بر دل ما تنگ
ز کس نمی شنوم بوی انس کاشفتم — برون ز مسکن مانوس خود بعبد فرسنگ

بشهر نیست نوای خوش آنکه راست کند
درای محمل جامی سوی حجاز آهنگ

چون تو ناوک فگنی سوی دل و جان یک یک — سهم خود جو نیند از من کاللهدایا مشترک
سوختم صد بار تا کی سینهٔ ریش مرا — سازی از مژگان جراحت ریزی از لبها نمک
بر سر ما گر تو بهر امتحان سنگی زنی — روی زرد خود بران مالیم چون زر بر محک
تا نهان آییم بطوف کوی تو هر شب شود — تیره آه من میل چشم دیده بانان فلک
گر رود سوی چرخ ذکر دهانهای خال تو — در دو سر خیزد مسیحا را ز تسبیح ملک
در وجود آن دهان و ایم شک بهر مدا — زیر آن لب نکتهٔ فرمای بهر دفع شک

خواند جامی پیش آن خورشید شعری وقت صبح
ساخت گردون نظم پروین را به تیغ مهر حک

ایکه چون غنچه دلی دارم از اندوه تو تنگ
همچو گل چند دوررو باشی و چون غنچه دورنگ

جنگ من با همه با جنت از انست که تو
با همه صلح کنی با من دل سوخته جنگ

سر زلف تو بدست دگران می بینم
ده که سر رشتهٔ اقبال برون رفت ز چنگ

گر نه نقش خط سبز تو برد از دل من
نشود پاک نشستن ز رخ آئینه زنگ

عاقبت وادی هجر تو به پایان آید
گرچه شد بارگی صبر درین بادیه لنگ

گر نه صیاد ازل خواست شکار دل ما
چون کمان ساخت ابروی تو و ز غمزه خدنگ

جامی دل شده را جام دل آمد ز شکست
که درآمد بسر کوی تواش پای بسنگ

فاح ریح الصبا و صاح الدیک
باده در ده که صبح شد نزدیک

جام روشن بیار تا برهم
یکدم از ظلمت شب تاریک

فهم را گم شود سر رشته
چون رود ز آن میان سخن باریک

پیش هندوی چشم خونریزت
کشته مژگان زبون تر از تاجیک

جز تو در دل کسی نمی گنجد
صاحب ملک را چه حاجت شریک

سر عشق و عبادت واعظ
معنی نازک ست و لفظ رکیک

جامی از حیرت تو ره گم کرد
یا دلیلا لمن تحیر فیک

چو جزو لایتجزیست آن دهان بی شک
چگونه جان منش گشت جزو لاینفک
تهیست سبحهٔ زاهد ز گوهر اخلاص
هزار بار من آنرا شمرده ام یک یک
نمت صبا دترشح کند ز سینهٔ چاک
ز غمزه کاش بهم دوزیش بیک ناوک
به تیغ حادثه گردون کجا تواند کرد
ز روز نامهٔ عشقت حکایت ما حک
من آن نیم که شوم تارک سجود درت
اگرم رسد مثل از تو تیغ بر تارک
دبیر صنع نوشتست گرد عارض تو
بمشک ناب که الحسن و الملاحة لک

بشوی دل ز قوانین عقل و دین جامی
که سر عشق به بیهانه شود مدرک

جان عاشق چون بود از آرزوی طبع پاک
دامن معشوق اگر آلایشی دارد چه باک
حاش لله چون رسد معشوق ما دامن کشان
دامنش زان پاک تر باشد که ما گوئیم پاک
صفوت و پاکیزگی لازم بود خورشید را
گر بود بر اوج گردون ور بود بر سطح خاک
شوق غالب عشق مستولیست بر من بعد ازین
بر سر آن کوی خواهم رفت مست و جامه چاک
بانگ خواهم زد که ای در پردهٔ عزت مقیم
کم تواری فی قباب العز حتی لا نراک
زآستانت سر نتابم تا نه بینم روی تو
گرچه آید بر سر من از تو صد تیغ هلاک

ناله کن جامی که دائم عاقبت کاری کند
در دل سنگین یار این نالهای دردناک

سر و بانت ناگشته مدرک
اهل یقین را افگنده در شک

ازروی وز لفت دارم همیشه / صبحی همایون ثنامی مبارک
صد تیغ زانی حاشا که گردد / حرف وفایت از لوح دل حک
برآب چشم سپندی آری / المزن پیکی دالور دیفنک
طفلی و نادان لیکن ترلبته / ازدام عشقت پیران زیرک
وی باسگانت گفتم گزین در / بار اقامت می بندم اینک

دل شد مجاور آنجا که جامی
هذا فراق بینی و بینک

زهی اشک من و لعل تو یکرنگ / زتو اندوه من با کوه هم سنگ
مرا درج گهر این بس که دارم / زپیکانهای تو بر سینه تنگ
زتیغت چهره مقصود پیداست / مباد از خون بی دردان بران رنگ
حذر زان چشم و مژگان تا که آخر / دلیران چون گریزند از صف جنگ
قدم خم شد چو چنگ و دارم امید / که آرم تاری از زلف تو در چنگ
رقیب از کشتن من ننگ دارد / بلی تیغم غلامی دارد ازین ننگ

بآن قامت خوش است آهنگ جامی
بنام ایزد زهی مرغ خوش آهنگ

زد شکر خنده لعلت بر دل ریشم نمک / باغزال ای باطبی امی ما ملک
تا شدی ظاهر بدین لطف و جمال ارباب دین / متفق گشتند در تفضیل انسان بر ملک

چو لعل پری شیوه‌ات خنده زد تو بنیاد لعل ملک
ز انگه مه و مهر را به چشمه چشم دل چو چرخ دو رنگ

نقد اجل از دل من مرا ابر تار یابی پا کتو
گر زنی صد قوت از سنگ جفا بیم به رنگ

موجب تنگ است آه من آمدم عشق تو را
کاش آهم را کنند تیغ اجل زین تا برنگ

دل یکی دارم من و دلبر یکی زان غیبت کو
تا بگویم قصهٔ دل پیش دلبر یک بیک

از فلک جامی چه یابد که با او هر چه کرد
دور خورشید جمالت گردش دور فلک

برآیم از عقب کوچ گرده خود بوک
زند جنازه سعیم بخیمه گاهش چوک

کجا بجیبه که او رسد جز آن ره رو
که کام زن چو جنازه سیه بار کش چون بوک

ز آفتاب رخش دور مانده ام شاید
اگر کبود کنم جامه چون فلک زین سوک

ز فرق ساخته پا و ز تاج زر نعلین
ملوک بهر سلوک رهش ملوک بلوک

عرق لجه طوفان خروش چون نامه
بهر قطره زنان وا عنا از کناره جو غوک

ز کف مده سررشته که پیره زن واند
ز دست گردش چرخ و ز چرخ جنبش دوک

کمین سبب لغه در شرح درد دل جامی
مبادا که فلک تراخون فرو چکید از نوک

باد مبارک خسته دو تیغ پاکی ملکان هیچ پاک
عمر اگر دو زده پا کمان خود و [illegible] صدر شنیده پاک

بر ایشان [illegible] پیر لقمان ره اگر بود
[illegible] حقیقتی [illegible] معنای [illegible] پاک

ز نقش [illegible] کشتی [illegible] که تیغ [illegible]
[illegible] کو [illegible] بلبلان [illegible]

گر نیاویخته در دامن گل خار غمت — رخ چرا شسته بخوناب و گریبان زده چاک

روی بجا که روم ذره صفت رقص کنان — تا بسر منزل خورشید ازین دیر مغاک

مهر بگشا ز لب خویش که بیماران را — شربت از دست مسیحا نفتد فائده ناک

سایه بر تربت جامی فگن ای سرو بلند
نیست از سرو عجب گر فگند سایه بخاک

دلم شد جزو از تیغ بیداد تو و هر یک — بود پیوسته اندوه و غمت را جزو لاینفک

ز تو سر رشته کارم گشد روزی بحیرانی — درین معنی ندارم جز سر زلف تو مستمسک

ز باریکی میانت در کمر تر سیت لایفهم — ز پنهانی دهانت زیر لب رمزیست لایدرک

چه غم گر اندک شد غم بسیارم اندر دل — هم فیض نوالت هست اگر بسیار اگر اندک

ببخش یکبارگی بر حافظ نادانی ای خواجه — که در کار جهان گولیم و در عشق بتان زیرک

اگر بر تارکم سنگی رسد از پاسبان تو — نهم تعظیم و حرمت ازش چون تاج بر تارک

قدش طوبی بود جامی اگر بر یاد او فردا
نهی در پای طوبی جا فطوبی ثم طوبی لک

جان میدهم بیاد غمت میبرم بخاک — طوبی لمن یموت و فی قلبه هواک

پاکی تو و ز پرده عصمت ترا ندید — جز دیدهای پاک خوشا دیدهای پاک

هر شب بجستجوی خیالت روان کنم — آب دو دیده تا سمک و ناله تا سماک

زاهد کجا و سوز دل کو کشد ز زندقی — پشمینه پاک کرده و ما از شوق سینه چاک

ز وشیخ نارسیده ز عشق تو طعنه ایم — دیوانه اند اهل صبر ز نیش کودکان چه باک
خاطر مدار رنجه ز فکر عبادتم — بادا سعادت تو اگر من شوم هلاک

جامی که داد جان محبت بهر اهل درد
بگذاشت یادگار غزلهای دردناک

بجو هر سخن رخشان که از زبان چه پاک — چراغ عیش فروزد درین سراچهٔ خاک
بحسن صنعت مشاطه که آرا ید — ز خوشه گهر و لعل تاج تارک تاک
گر من ز دامن پیر مغان نه دارم دست — کشاکش اجلم گر کند گریبان چاک
مکن مزاحمت اهل دل که محفوظ است — ز سنگ بخبردان شیشه خانهٔ افلاک
گلی که بهر کلیم از درخت طور شگفت — توقع از خس و خاشاک میکنی حاشاک
ز عشقم اینقدر ادراک شد که نتوان کرد — بدقت نظر اسرار عشق را ادراک

قدم ز دیر مکش جامی از ملامت غیر
که گر بدیر رسیدی ز طعن غیر چه باک

حق آفتاب و جهان همچو سایه است ای دل — ببارایت الی الرب کیف مد الظل
وجود سایه و خورشید فی الحقیقه یک — اگرچه پیش خرد باشد این سخن مشکل
نقاب بسته بچه آفتاب را سایه — چو از صرافت اشراق خود شود نازل
فروغ مهر دمی در زمین بود سایه — میان شان چو کسی فی المثل شود حایل
حکیم فیض و دوم گفت سایه را مشهد اند — مباش همچو جهی از معانی این سخن غافل

وجود قابل شرط و کمال ماهیت — وگرنه داد نباشد بغیر مستکمل

قبول و فعل و صفتند نه شے از ذاتی — که هست جمله شیون و صفات مر اشامل

ز روی کثرت باطن چو ممکنش لقبست — بود همیشه قبول و تاثرش حاصل

ز روی وحدت ظاهر که واجبش صفت است — بود شمایه ورا عیان مؤثر و فاعل

خدای هر دو جهان هست جاودان جامی

ورا سواد خیال مزخرف و باطل

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل — آری ز دست دیده خرابست کار دل

هر نخل آرزو که نشاندم ز قد تو — در باغ جان نداد بری غیر بار دل

ترکیست چشم مست تو کز ابروی مژه — تیر و کمان کشیده بقصد شکار دل

دل سوخت ز آتش غم و پیکان بسینه ماند — هم یادگار تست تو هم یادگار دل

دل دادمت که گر بودش بیقرارے — از جور روزگار شوے غمگسار دل

تو غمگسار ناشده بردے قرار ازو — با تو چنین نبود ز اول قرار دل

جامے ز پرده دل خود یافت جای تو

نے در درون پرده توئے پرده دار دل

سرویست قامت تو ز بستان اعتدال — سرو قدم لطیف تر از هیچ گر خیال

روح مقدس است که سلطان عقل — تشریف داده و مخلعتی از عالم جمال

نے نور مقدس است که از مطلع جلال — نابود در حبیبش خوبین مظهر جمال

آن نور پاک ظاهر و شخص مظهرست | باشد میان ظاهر و باطن دوئی محال
فرقی بجز تقید و اطلاق یافتن | نتوان میان ظاهر و مظهر بهیچ حال
زانت برم سجود که آن نور لم یزل | لائح بود ز لوح جمال تو نیو بال

غیر از تو کیست مقصد جامی و مطلبش
یا مقصدی مسلم یا مطلبی تعال

کل ما فی الکون وهم او خیال | او عکوس فی المرایا او ظلال
لاح فی ظل السوی شمس الهدی | لا تکن حیران فی تیه الظلال
کیست آدم عکس نور لم یزل | چیست عالم موج بحر لایزال
عین نور و بحر دان این عکس و موج | چون دوئی اینجا محال آمد محال
رهروان عشق را بنگر که چون | هر یکی را بر دگر گونست حال
آن دگر آئینه برستی عیان | دیده مستورات اعیان بر جمال
آن یکی بر جمله ذرات جهان | دیده تابان آفتاب بی زوال
خرم آن عاشق که با سلطان عشق | می خرامد در نهایات الوصال
گلبنی یا سیمبر آکرده ورد | با لب شیرین آن شیرین مقال
وز هلال زلف پا شو بود | گفت ابنالش از حنی یا بلال
لب نهادم گوهری بحری که کرد | گوهر از لعلش بهی لب انتقال
عکس را کی باشد از نور انقطاع | موج را چون باشد از بحر انفصال

ظلمت کونم غرض باشد ز زلف
نقطهٔ ذاتم مراد آمد ز خال

گفتگو تا چند جامی لب ببند
حال می باید چه سود از قیل و قال

گر درون سینه داری گوهری
چون صدف در قعر بنشین گنگ و لال

دوستان چند کنم ناله ز بیداری دل
کس گرفتار مباد ا بگرفتاری دل

ای که بیزاری دل میکنی انکار بیا
گوش بر سینهٔ من نه شنو از زاری دل

مدت هجر ز حد میگذرد صبر کجاست
که درین واقعهٔ صعب کند یاری دل

خوانده ام قصهٔ عشاق بسی نیست در آن
جز جفاکاری دلدار و وفاداری دل

گه بوصلت رسم و در طلب نیز خوش است
نیست مطلوب بجز اینم ز طلبگاری دل

عمرها شد که دل جامی ازین غم خونست
که کند با تو دمی شرح جگرخواری دل

چشم تو صاد است و سر زلف دال
با خود از آن هر دو مرا صد خیال

خوش است مصور که کشد نقش تو
چهره گشادی و کشید انفعال

هست دل سوختهٔ پیش لبت
تشنه لبی بر لب آب زلال

حال من از وصف جمالت نکوست
پیش تو گفتیم نکو وصف حال

گر سر ما خاک رهت شد چه باک
باد چنین صد برهت پایمال

جامی از آن لب سخن آغاز کرد
شد لقبش طوطی شیرین مقال

یافت کمال سخنش تا گرفت
چاشنیٔ از سخنان کمال

قتل من خواهد ز گیسو غمزه دیگر سو اجل
پیش دستی کن که نبود در پیشین رہ بدل

فیلسوف عقل را آداب بحث عشق نیست
خالی از حکمت بود یا او درین معنی جدل

قصد ما ابروی تست از سجده در محرابها
گر نباشد نیت خالص چه حاصل از عمل

میکنم هر دم چو گل پیراهن جان را قبا
تا قبا را دیده‌ام آن اندام نازک در بغل

نیکوان را هستم از صدق و ارادت معتقد
کی فتد در اعتقاد من زید گویان خلل

دل که شد جامی غم عشقت محل رحمت است
ای ز سر تا پای رحمت رحمتی کن در محل

یافت جامی دوش در میخانه فیض از پیر جام
شد مئی لعل از لب لعل تو در کامش عسل

دل بزمین بوس درت شد مشتعل
وفقه الله لخیر العمل

زان همه شادی که بدل داشت جای
شد غم و اندوه تو نعم البدل

بوسهٔ از لعل تو کردم سوال
چند تعلل بعسی و لعل

بوسه گرم نمم که نه حد نیست
یک دو سه دشنام بده لا اقل

با وعضا طاعت چل ساله ام
پیش رخت قبله قضا را لا اجل

خاص گه بی خاصیت عاشقی است
عام کالانعام بود بل اضل

جامی امید سر زلف تو
بخشش آتاک و طول الامل

شکه مهر عارضت میورزم از صبح ازل — نگسلم از زلف تو پیوند تا شام اجل

گر ببست ابلهی وصل و عقد زلف تو — که شود سودائیان عشق را یک عقده حل

شد رقیب آواره و جا یافت سگ کویت گرفت — بیدلان را خاست از دل نعره نعم البدل

محتسب قول و عمل را نارواگوید ولے — نیست مطرب را روا قطعاً بقول او عمل

در دلم بنیان که محکم شد اساس عشق تو — کے بطوفان غم و سیل بلا یابد خلل

دل محل تست تا گم شد بجست و جوی تو — بر درت هر چند مے جوییم نے یابیم محل

هست از وصف رخت از گفته جامی مدام — گلرخان را غنچه سان رنگین ورقها در بغل

گرچه گشتم به تیغ هجر قتیل — لیس قلبی الی سواک یمیل

نیست از کحل خاک راه تو دور — کو کند دیده روشن از دو سه میل

صد رهم گر نجلد نا سزائے — نروم از درت بهیچ سبیل

همه چیزے بود جمیل از تو — لیک الصبر عنک غیر جمیل

آفتابے تو و برین دعوے — همه ذرات کائنات دلیل

گر جمالت ز خال ساده فتاد — مگسے کم شمر ز خوان خلیل

دل بجامے ببنگر نرگس تست — کل داء من العلیل علیل

هودج کیست برین ناقه زرین محمل — کش فتادست و صد قافله جان در دنبال

هودج آنکه اگر برفگند طرب نقاب / کوه و وادی شود از نور رخش مالامال

یا در روزنی که پی محمل او میرفتم / بانگ زد بر سگ دنبال ره خود که تعال

پیش رفتم متلطف و ز کرم خنده زنان / گفت کای عاشق شوریده ما کیف الحال

گفتمش سوختم از شوق تو تعجیل مکن / گرچه عمری و بود عادت عمر استعجال

گفت جامی بکشا بال جهان پیما را / تا باین بام جانها برسی فارغ بال

در تو راحت آن نیست مجاور می باش / در کهن منزل ما گرد دمن یا اطلال

ای بوصف لب شیرین سخنت ناطقه لال / فهم سر دهنت پیش خرد امر محال

پیش ارباب کرم شرط ادب نیست طلب / حاجت ما همه دانند چه حاجت بسؤال

گر خوشم از تو بخوابی و خیالی چه عجب / عشرت و عیش جهان نیست بجز خواب خیال

روشن آن دیده که در آئینه طلعت دوست / پرتو حسن ازل دید به نقش خط و خال

صفت لطف تو گوئیم زهی لطف سخن / سخن از حسن تو رانیم زهی حسن مقال

چون فتادیم بوصف سخنت از فکر دهان / بس معانی که نمود از تتق غیب جمال

دیدی آن رخ مکن از آه و فغان جامی بس / یافتی وصل گل ای بلبل شوریده منال

میخرامد بسوی بستان شاهد رعنای گل / میرود آب روان تا سر نهد در پای گل

تاخت ابر از سیم رشته سوزن از زر ساخت مهر / تا صبا دوزد قبای لطف بر بالای گل

شیوهٔ گل را بود چیزی ورای رنگ و بوی
نیست بی چیزی که بلبل شد چنین شیدای گل

وقت گل کامی بگیر از دلبر نارسته خط
پیش از آن روزی که بینی خار یا بر جای گل

بزم مستان را بیارای از گل ای ساقی که شد
بزم باغ آراسته از روی بزم آرای گل

بر لب جوی آی و گل را بین بصد رد عشوه هم
ای که چون آب روانی لب بلب جویای گل

وصف گل تا چند جامی هر کرا زان لاله رخ
چون تو باشد داغ بر دل کی کند پروای گل

آن ماه رو که چشم منست و چراغ دل
دردا که سوختم ز فراقش بداغ دل

خاطر بفکر غیر مجو لذت غمش
عشرت کجا توان چو نباشد فراغ دل

هر غنچه کان بسینه ز پیکان او دمید
ارا شکفت صد گل راحت بباغ دل

عمریست بر گذار نسیم عنایتیم
باشد که بوی وصل رسد بر دماغ دل

گم گشت با نشانهٔ داغش دل ز برم
آورده ام بزلف وی اکنون سراغ دل

تا بسته ام خیال خط و عارضش مرا
ریحان و لاله میدمد از راغ و باغ دل

جامی بدان امید که آید خیال دوست
هر شب بکنج سینه فروزد چراغ دل

لعل جان بخش تو لازنحل فما یسال
چشم خونریز تو لا یسال عما یفعل

بعد عمری لبت از وعده کامی دهدم
غمزهٔ شوخ تو گوید ز کمین لا تعجل

قصد تو غایت جورست و جفا یا یومنی
غیر ذا ایک یا غایة قصدی اجل

بود صد نخل هوس بیخ فرو برده بدل — هر سر عشق تو کرد آن همه را مستاصل
مشرب عشق چو باشد چه غم از طعن حسود — بجز از حرف از دهن سگ نشود مستعمل
گرچه هر جا دلم آویزش و آمیزش کرد — قبلهٔ عشق همان ست که بود از اول

در سخن کوش نه در زینت دیوان جامی
شعر را چون نبود آب چه سود از جدول

مسلمانان چه سازم چاره با آن شوخ سنگین دل — که همکام از لبش صعب است و هم صبر از رخش مشکل
اگر تن در فراق او دهم عمریست بیهوده — وگر دل بر وصال او نهم فکریست بیحاصل
دوای عشق گویند از سفر خیزد چه دانستم — که در دل مهر آن خواهد افزودن شب هر منزل
اگر نه آب بر آتش زدی باران اشک من — ز برق آه گرم سوختی هم ناقه هم محمل
بران در گرانمایه چه گونه ره برم چون شد — ز آب دیده دریا در میان ما و او حائل
شکسته کشتی امید در گرداب غم ما را — تو ای ناصح مزن سنگ ملامت بار از ساحل

شراب خوشدلی ارباب عشرت را ده ای دوران
که هست از ساغر غم جامی اکنون مست و لایعقل

چه گویم کز غمت چون می طپد دل — چو صید غرقه در خون می طپد دل
ز روی لطف دستی بر دلم نه — ببین کز دست تو چون می طپد دل
چو مرغی کافتد اندر دام صیاد — مرا در زلف افزون می طپد دل
چو آن ماهی که بیرون افتد از آب — ز بزم وصل بیرون می طپد دل

نخستین جنبش آمد جنبش عشق ۔ حریفان را نه اکنون مے طپید دل

پئے تسکین جامے بوسه بخشش
که امروزش دگرگون مے طپید دل

شترها مبند امروز محمل ۔ مرا بارے چنین مپسند بر دل
نمیشاید کنون بار سفر بست ۔ که شد راه از سرشک عاشقان گل
نه پای رفتن و نه رای بودن ۔ مبادا کار کس زین گونه مشکل
حبیبی راحل والقلب هائم ۔ و دمے ذاهب والدمع سائل
تن از همراهے او ماند محروم ۔ ولے جان میرود منزل بمنزل
الا ای باد شبگیرے گذر کن ۔ علی تلک المنازل والمراحل
بگو با دلبر محمل نشینم ۔ که ای نوشین لب شیرین شمائل
ز رنج ره مبادت هیچ آسیب ۔ بکامت هرچه خواهی باد حاصل
هنوزم قبلهٔ جان صورت تست ۔ بصورت گرچه رفتی از مقابل
سحرگه چون شود عزم رحیلت ۔ مباش از ناله شبگیر غافل
بیا کز درد و غم هستم فتاده ۔ بخاک و خون چو مرغ نیم بسمل

تو مے نوشے بطرف دشت و جامے
بکنج محنت و حسنم زهر قاتل +

برون آ از نقاب غنچه ای گل ۔ که از شوق جمالت سوخت بلبل

ده

چو گردد عهد دید از نزدیک / بیاید دیگر از عاشق تحمل
گذشت باغ رفتم تا برآرم / دمی چون لاله خوش با ساغر گل
من از شوق تو کی پایند خندان / کشیده پر خون ز اشکم دامن گل
ز بس نالیدن از فریاد مرغان / ز اطراف چمن افتاده غلغل
جدا زان سرو قد و سنبل زلف / ندیدم قد سرو و زلف سنبل

چو مطرب لب ببست از نظم جامی
برآمد از صراحی بانگ قلقل

زد شیخ شهر طعنه که بهر از اهل دل / المرء لا یزال عدو لما جهل
تکفیر کرد پیر مغان را و گر برد / بوی ز کفر او شود از دین خود خجل
محضر بخون اهل صفا میزند رقم / این رقعه بر جهالت او بس بود سجل
آئین صدق و رسم مودت نه کار اوست / از طبع منحرف مطلب فکر مستدل
ساقی بیا که ذکر کدورت بس است / تا هست مهل باده صافی ز کف مهل
آن جام می بیار که از لوح عقل ما / سازد غبار هستی موهوم مضمحل
باشد که مرتفع شود از آفتاب می / آثار ظلمتی که نماید ز هر ظلل
جامی ببزم پیر مغان بار خواست دوش / بگسسته دل هنوز ز پیوند آب و گل

مستی زد این ترانه بآواز چنگ و دف
یا طالب الوصول تجرد و کی تصل

میرسی خندان و میگوئی بیا پیش چشم مال
چشم بی المم مبادا این چه آب باشد یا خیال

از ملال هجر تو شد چشم خونبارم چو جوی
بر لب این جوی می‌نشین پیی دفع ملال

پیش دمیت خط لب گوئی ز تاب آفتاب
سبزه پوشان پا فرو کردند در آبے لال

کرده‌ام ویره فشان پای تو محو از سجود
سر نمی یارم بر آوردن دگر زین انفعال

چون شدم از حرف سودای تو خالی کان وز الف
نقش بسته در سواد دیده من چون دوال

شمع مجلس خواست دوش آتش زدن پروانه را
ساخت آتشگیره آن شعله مسکین پر و بال

جامی از شیرین لبان دارد سوال بوسه
لعل نوشین تو میدهد اندر جواب این سوال

آمدی سوی من از اشک خودم مانده خجل
گر به پای تو چون سرو شد آلوده به گل

خون شد از رشک قلم دل نشین پیش و چشم
گر بشوییم کلت از پای بجز نابه دل

میل سوی مژه‌ام میکنی آری باشد
طبع ارباب کرم جانب سائل مائل

جاه و تمکین ترا هیچ گزندی مرساد
چون بسر وقت گدایان گذری مستعجل

جان از آن پاکتر آمد که بگیرد گرد سے
دامنش را چه کند در تن خاکی منزل

اینقدر لطف بس از جانب لیلی که گهی
بسر تربت مجنون گذراند محمل +

تا غلام تو شد ای خسرو خوبان جامی
فاش شد عشق بآزادی او بست سجل

ساقیا تا زین هنر و فضل ملولیم ملول
ساغری ده که بشوئیم ز دل نقش فضول

مشکل عشق چو حل مے نشود چند نهیم
گوش ادراک بر افسانهٔ اوهام عقول

سحر از کوی خرابات بر آمد مستے
لایح از ناصیه اش پرتو انوار قبول

گفتمش عاشق درمانده چه تدبیر کند
که کشد رخت ازین بادیه بمقامات وصول

گفت این مسئله از پیر مغان پرس که اوست
واقف جمله مراتب چه فروع و چه اصول

در ره حشمت او خاک شو و همت خواه
تا شود غایت مامول تو مقرون بحصول

شیخ شهرت طلب و مسند شیخ الاسلامی
جامی و زاویهٔ نیستی و کنج خمول

زد ز غنچه بار دیگر خیمه بر گلزار گل
داد مستان را بعشرتگاه مستان بار گل

غنچه هر برگ طرب کز شوکت دی می نهفت
کرد باد نوبهاری یک بیک اظهار گل

بلبل از دامان مطرب چنگ کز مرغان باغ
بر سر هر شاخ دارد مطرب طیار گل

غنچه را خون شد دل از کم عمری گل طرفه رنگ
میکند زان خون دل گلگونهٔ رخسار گل

آب صافی شد مثنی شاخ گل پرکار را
شکلهای مستدیر انگیخت زان پرکار گل

زاهد ار جو بطلب یار مجدد دل ماند آب
گل درون جو بود و جا بجا جوبار گل

رست بازاریست پنداری چمن کز رنگ و بوی
شد دوان بازار هم صباغ و هم عطار گل

در شمائل مانده در باغ زمردگون زباد
همچو چتر لعل سلطان فلک مقدار گل

خامهٔ جامی که شد در وصف گل چون خار تیز
خاست زان صد صفحهٔ رنگین چنان کز خار گل

من وخسته هردم هر آن نازک بدن میرم
که از رنگ قباگاهی ز بوی پیرهن میرم

چو سایه از هرم برداشت آن سرو روان باری
روم بر باد او در سایهٔ سرو چمن میرم

شهید عشق را جز من کسی ماتم نمیدارد
که خواهد ماتم من داشتن روزی که من میرم

گر از پیراهنش یک رشته پیوند کفن بینم
زنم پیراهن جان چاک و از ذوق کفن میرم

چنین کز تیشهٔ غم سینه ام صدپاره شد آخر
ازان شیرین دهان با داغ و درد کوهکن میرم

روای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش زی
مرا بگذار تا تنها درین بیت الحزن میرم

یکی دم نگسلد جامی دلم زان شوخ عاشق کش
عجب گر با چنین دل من بمرگ خویشتن میرم

ازهر کنامت ای بت غماز بشنوم
خواهم که باز گویند تا باز بشنوم

صد ره حکایت تو بپایان اگر رسد
خواهم که بار دیگر از آغاز بشنوم

تعلیم غمزهٔ تو بود هر کجا که من
قانون سحر و قاعدهٔ ناز بشنوم

صد بانگ ارغنون ندهد ذوق آنچنان
کاواز سم اسب تو در تاز بشنوم

هر شب بپای روزن بامت تو جا کنم
باشد که چون سخن کنی آواز بشنوم

خواهم نبرد عشق تو نقد دو کون باخت
تا کی فسون عقل دغا باز بشنوم

هر صبحدم ز شوق قدت سوی بوستان
آیم حدیث سرو سرافراز بشنوم

جامی نهفته دار غمش محرمان جان
مپسند کز زبان کس این راز بشنوم

ز زلفت تو کسی با جان خود پیوسته می بینم
وطی سر رشته امید از دو گیسو می بینم

قدم را مسخ بالایت الف زان دوست میدارم
بلا بهر الف زان الم از الف پیوسته می بینم

بسینه زخم تیغت تا فراهم آمد از مرهم
در شادی ز رحمت بر دل و جان بسته می بینم

چنان شد گرم ز گلگون اشک آتش پیش او
براق برق سیر آه را هم خسته می بینم

بیا ای مرهم راحت که از غم فراق تو
جگرها چاک و دلها ریش و جانها خسته می بینم

کجا جستن توانی جامی از شوخی که زلفش را
کمند گردن مردان از خود رسته می بینم

نیاخن سینه خود میخراشم
زدل جز حرف عشقت میتراشم

بسی گم ام تر بودم ز ذره
بر نسیان مهر رویت ساخت فاشم

نباشد عیش من جز یاد آن روی
ببین ای پندگو جستن معاشم

دو عالم گفتی از زو شنده رفتی
چنین از زان منزلم تماشم

ز دیده کرده ام پر دامن از در
بیا با در قدم هاے تو پاشم

فتند در ساکنان سدره هر صبح
خروش از نالهای دل خراشم

مرا گفتی سگ من باش جامی
سگ تو گر نباشم بس چه باشم

ندارم وقت گل طاقت که در روی تو گل بینم
همه دامان گل غنچه دو من دامان گل چینم

نشسته دوستان در پای هر گل من خوش ادم
که در پای گلی بنشسته چشم تو نشینم

همیرویم بمژگان راه تو باشد هوا خواهے
زکات حسن خود گوییدمی بخشی بمسکینان
چو مرغ نیم بسمل مے طپم از شوق تیغ تو
مرا جز عشق و قلاشی و رسوائی نمے یابد

پس ز خواب اجل این خاک ما زخشت بالینم
بجنتا اندکے جانا که من بسیار مسکینم
خدا را دست رحمت برکشا از بهر تسکینم
رو ای ناصح تو می باش انچه میخواهی که من اینم

مگو شرح سر شک خود بکن در هر غزل جامی
گزین خونابه وز در دنگ معنیهای رنگینم

هر زمانت پیش چشم خود تخیل میکنم
چون من این خوبی که هستے نقش مے بندم ترا
نام تو گفتن نیارم فاش مقصودم توئے
چون زنی تیغم که جان ده بهر تیغ دیگر است
میروم دامن کشان و باد لی پر از شراب
سر عشق از دفتر گل غ اندرم دستور نیست

یک بیک اسرار حسنت را تامل میکنم
میشوم حیران که بی تو چون تحمل میکنم
گر حدیث سرو یا افسانه گل میکنم
نے برای جان اگر نا گه تعلل میکنم
در صفت دردی کشان عرض تجمل میکنم
فهم انمیعنی ز گفت و گوی بلبل مے کنم

گفتمش جامے اسیر تست گفتا آگهم
لیک بهر طعن بدخویان تغافل میکنم

ای دل ز دست برده مشکین خط خودم
جمعیت من از تو مشتتے شود اگر
کردم بسر خو خامه جهان را ز دست تو

یکبار یاد کن به دو انگشت کاغذم
بر روز سے کنی عزیز بیک لفظ مفردم
گر خط و کلکش تو نا ز دمقیدم

تشدید وار اگرچه نهی آره ام بفرق	یابی دراتحاد چو حرف مشدّدم
شستم کتاب عشق بتدبیر عقل و باز	خط تو می‌برد بسر درس ابجدم
دل از ره خیال زند نقب اگرچه بخت	دیوار گرد سوی تو راه شد آمدم

جامی بعشق کوش که این شیوهٔ قدیم
تجدید یافت از سخنان مجدّدم

تا دیده رخت عمری سودای تو ورزیدم	فارغ ز تو چون باشم اکنون که رخت دیدم
تا ساخت مرا در دل مهر رخ تو منزل	دل از همه برکندم مهر از همه ببریدم
هر جا که بزم می برخاست نوای نی	دمساز شدم با وی از شوق تو نالیدم
هر خار غمی کز دل خواهم کشم ای گلرخ	زان خار کنم سوزن کز خاک رهت چیدم
از ضعف شدم مویی گذشت دمی بر من	کز آتش عشق تو بر خویش نپیچیدم
تو کعبهٔ مقصودی هیچم نبود بر من	گرد تو آوردم یا گرد تو گردیدم

ذوقی دگرست اینبار اشعار ترا جامی
هرگز ز نی کلکت این زمزمه نشنیدم

تا ز آن ماه ندانم ز که نامش پرسم	ور دلم ساخت مقام از که مقامش پرسم
صد سخن بر سر راهش کنم اندیشه ولی	چون رسم هیچ ندانم ز کدامش پرسم
بر دو پرسش و پیغام منش پیک صبا	ای خوش آن روز که بی پیک پیامش پرسم
هرگز آن سرو چو سویم نخرامید بلطف	روم از سرو چمن لطف خرامش پرسم

ره بران دانه خال ار بر مرغ کاشش دهد — دست گر جان دل را نه بدامش ترسم

کند آغاز سخن زان لب میگون جامی
من مخمور چو وصف مے ذجامش ترسم

بادے که گذارش بسر کوی تو یابم — جان باد فدایش که ازو بوی تو یابم

خاکم بره هر که گذر سوی تو یابد — چون نیست ره آنکه گذر سوی تو یابم

زیر قدمت باد سرم چون نه بدست — کش بالش راحت سر زانوی تو یابم

جز ضربت تیغ ستم و تیر جفا نیست — کامے که من از ساعد و بازوی تو یابم

خواهم کنم از رشته جان بند قبایت — تا دم بدمش بسته بپهلوی تو یابم

فیضے که بدل میرسد از سدره و طوبے — در سایه سرو قد و گیسوی تو یابم

جامی نبرد سجده دگر جانب محراب
زینسان که دلش مائل ابروی تو یابم

هر جا که کنم خانه همخانه ترا یابم — هرگز نروم جائے کانجا نه ترا یابم

گر خواب کنم شبها در خانه روم تنها — ور خواب شوم بینم در خانه ترا یابم

در بزم قدح نوشان چون چشم وفا کوشان — معشوقه ترا دانم جانانه ترا یابم

در شش جهت هر جایے کافروخته شد شمعے — گرد سر او گردان پروانه ترا یابم

گر جانب میخانه آیم پے پیمانه — در دست مغے آشامان پیمانه ترا یابم

از سر بکشم خرقه چون سبحه شوم غرقه — در هر صدفے پنهان دردانه ترا یابم

ازخود بگسل جامی میزن درکم نامی
کاندر تتق عزت بیگانه ترا یابم

اگرچه پاره شد از غم هزار پاره دلم
گرفت خو بفراق تو پاره پاره دلم

چو شد بخون جگر بسته روزن دیده
ز چاک سینه رخت را کند نظاره دلم

ستاره ایست سرشکم که در شب هجران
برد بشهر عدم راه ازان ستاره دلم

بدور ساغر لعلت درست کی ماند
اگر بود چه دلت فی المثل زخاره دلم

هوای وصل تو باز آردش اگر صد بار
جهد ز آتش عشق تو چون شراره دلم

اگر شمار اسیران زلف خویش کنی
مباد آنکه نیاید دران شماره دلم

مگو که قطرهٔ خون درکنار جامی نیست
چو دیده موج زد افتاد بر کناره دلم

هر صبح غم وشی ز دل تنگ برآریم
فریاد ز مرغان شباهنگ برآریم

ساقی گل ما را بزن از جام می آبی
تا روزنهٔ بام و در زنگ برآریم

مستی دخموشی نسزد مطرب ما کو
تا شور ز دف نی ز نی و چنگ برآریم

چون صلح کنان بر صف یاران فگنی تیر
با بر سر پیکان تو صد جنگ برآریم

ما آینهٔ طلعت یاریم نشاید
کز همدمی تیره دلان زنگ برآریم

فرهاد وشانیم که گر قیمت لعلت
صد گوهر کانی بود از سنگ برآریم

جامی سوی میخانه کش این جامهٔ ازرق
باشد که بآب می گلرنگ برآریم

منزل نکرده دل بخونم خرمی سینه‌ام — عشق تو در وی گنج جان عاشق دیرینه‌ام
وقت خطیب شهر ما خوش که بعزم محتسب — یکسر برد تا پای خم از مسجد آدینه‌ام
از بسکه جرعه بر سرم ریزند مستان لبت — سجاده‌ام از پاس میکده آلوده‌تر پشمینه‌ام
در گریه‌ام آمد بسر چون شوق لعلت سینه پر — صد گنج گوهر ریختم خالی نشد گنجینه‌ام

جامی نبیند چشم جان جز عکس ساقی ازل
تا داده پیر میفروش از جام مے آئینه‌ام

نیست چون او یار ترکی کو دلی بازنده‌ام — چشم ترک و لعل تر کی کو سی ادرا بنده‌ام
ریزم از شیرین زبانی در سخن شکر ولے — پیش آن لب از زبان خویشتن شرمنده‌ام
نیست این شکل هلالی زخم ناخن بر تنم — نقش لعل توسنش بر سینهٔ خود کنده‌ام
حلقه افگنده سپر از سهم تیر او دمن — تا نگردد مانع تیرش سپر افگنده‌ام
گر رهد دستم که یابم دولت پابوس او — باشد این سهم از پی دولت پاینده‌ام
آتش شوقم ز آب دیده افزون میشود — وه که مے آید چو ابر از گریهٔ خود خنده‌ام

یارا اگر گشت جامی کسوت فقرم حرام
گر بود یک بخیه‌ی پیوند او بر ژنده‌ام

چو می‌ها دور از آن لعل میگون خورم — حریفان بی لعل و من خون خورم
شدم ناتوان از غمش وین زمان — خوهم غم که دیگر غمش چون خورم
چو من سرخوشم از جام غمش چرا — مے عشرت از غم گردون خورم

اگر مست لیلی شوم دور نیست | چو من باده از جام مجنون گرفتم

گل آمد بکف جام جامی چه عیب
که در پای گل جام گلگون خورم

بسکه شبها دور از آن گل خاک بر سر میکنم | همچو سبزه صبحدم از خاک سر بر میکنم
در چمن بی روی تو هم از شوق رخش در پای گل | دامن گل را ز خوناب جگر تر میکنم
چون نمی بینم قدش را در چمن با یاد او | میروم نظارهٔ سرو و صنوبر میکنم
بسته ام با آنکه ز اهل ملتم دل در بتان | گرچه از خیل خلیلم کار آزر میکنم
در حقیقت ساخت روی خاکساران را چو زر | یعنی اکسیر وجودم خاک و آذر میکنم
چون تو پیش آیی زبان را قوت تقریر نیست | گرچه هر دم صد سخن با خود مقرر میکنم

میدهی عشوه که جامی خاصهٔ من زان توام
سادگی بین کاین فسون را از تو باور میکنم

بر سر کوی بتان بس رفیع این مرتبه ام | که نهاده لقب دردکش مصطبه ام
گر کند همدمیت ای مه جرا کوکب بخت | شاه سیاره خجالت برد از کوکبه ام
من چو زر پاک عیارم بود آیت که مزان | هر دم از سنگ جفا بر محک تجربه ام
کس نه بیند پس ازین در خوش ار زر انگه کند | بر همه خلق جهان نخش غم یک شبه ام

جامی از بخت سیه نیست جز انیم هوسی
گر کند پهلوی آن دانه دُر چون شبنم

زهی قدت نهال گلشن چشم
صنوبر رویت چراغ روشن چشم

خراب آباد دل در دم نشین نیست
فرود آی ای پری در مسکن چشم

ز خون دل چنان پر شد درونم
که میریزد برون از روزن چشم

ز کویت هر خس و خاری که چینم
فشانم چون مژه پیراهن چشم

ز گریه تا بگردن غرق خونم
چو میرم خون من در گردن چشم

بیک غمزه کنی صد شیر دل را
شکار آهوی شیر افگن چشم

چو گرد در فشان لعل تو جامی
ز لعل و در کند پر دامن چشم

جدا ز لالهٔ رخ خود بهار را چه کنم
هزار داغ بدل لاله زار را چه کنم

ز خون دیده کنارم پر است بی لب یار
کنار دشت و لب جویبار را چه کنم

گرفتم آنکه کنم دیده را بگل مشغول
درون جان و دل این خار خار را چه کنم

بلطف باغ غم روز را برم بسر دن
بلا و محنت شبهای تار را چه کنم

غباری از ره آن مشکبو غزال رسید
بجز عبیر کفن آن غبار را چه کنم

شگاف سینه توانم که بندم از مرهم
تراوش مژهٔ اشکبار را چه کنم

ملولم از دو جهان بی جمال او جامی
چو یار نیست بدست این دیار را چه کنم

سپردم ز تو بر سینه صد داغ جفا خواهم
با درد تو خو دارم حاشا که دوا خواهم

هرکس بهوای دل و ارد ز تو مقصودی — ای جمله طفیل تو من از تو ترا خواهم

نتوان بمژه رفتن از رهگذرت گردی — آن به که من این سرمه از باد صبا خواهم

نبود چو رقیبانم در حوصله پیوندت — لیک از تو رقیبان را چون خویش جدا خواهم

دی از تو وفا جستم دادی بجفا وعده — باز آمده ام امروز کان وعده وفا خواهم

دستم بسر سروت چون می نرسد خود را — در راه تو چون سایه افتاده ز پا خواهم

گفتی که مرا خواهی از خیل بتان جامی
چیست مرا آخر غیر از تو کرا خواهم

گهر کز وصف آن لبهای شکر خند میریزم — نه گوهر بلکه شکر میفشانم قند میریزم

دلم دریای خون آمد بروی چشم من گشته — کش از ره می تراود خون دل هرچند میریزم

نیاید چون تو هرچند کاندر قالب فکرت — ز جان مانند تو صد شکل بی مانند میریزم

همه خوبان فرزند من آن مهربان پیرم — که نقد جان ز دل در پای هر فرزند میریزم

بجان پیوند باید هرچه برد چون تو بیرحمی — ز دل خون بهر محکم کردن پیوند میریزم

مده دردسرم ای پندگو کز آب و خاک من — گیاه عشق میروید چو تخم پند میریزم

چو نخل خامه جنبش یافت دستی برفشان جامی
که نزل خوان مشتاقان حاجتمند میریزم

عشق کشور وفا داد و تو بید شاهیم — نوبت شاهیم نزد ناله صبحگاهیم

گر بفراقت از تو ام طعن گنه زند کسی — چهره بخون نگار بین حجت بی گناهیم

چو نو نخواهیم از جهان آن دوی دگر ولے	خواهش من چه فایده چون هیچ نخواهیم
دعوی مهر اگر کنی روشنم از کجا شود	دل چو بصدق این سخن هیچ نه بر گواهیم
تو شده و تبان سپه سر چه کشم ز بند شه	من که برقعه وفا بنده هر سپاهیم
حرف اگر زند رقم حال درون خون شده	از سر خامه خون چکد صیغ شود سیاهیم

لابه کنی که جامی از تاب غمم چگونه
تاب غم تو فی المثل تابه دمن چو ماهیم

من آن نیم که زبان را بهرزه آلایم	بمدح و ذم چنان نوک خامه فرسایم
حدیث سفله خزف حقه گوهرست سخن	ز بیم شبه که من این بر ابران بپارایم
بیراهه خانیم از دست رفت مایه عمر	کنون ز حسرت آن پشت دست میخایم
ز شعر شعر کزین پیش یافتم امروز	جز آب دیده و خون جگر بیالایم
فضای ملک سخن گرچه قاف تا قاف ست	ز فکر قافیه هر لحظه تنگ مے آیم
سخن چو باد من از فاعلات و مفعول ست	ذراع کرده شب و روز باد پیمایم
سحر نباطقه گفتم که اے بر غم حسود	بکارگاه سخن گشته کار فرمایم
کشم بطبع سخن پنج پنج رخصت دهر	که سر بجیب خموشی کشم بیاسایم

جواب داد که جامی تو گنج اسراری
روا مدار کزین گنج قفل بگشایم

درست آن شد که ره دیر مغان برگیرم	سبحه از کف بنهم رطل گران برگیرم

میرود عمر گرانمایه بکوشم چه چند / مایهٔ دولت ازین گنج روان برگیرم

رسم مستی که حجابست میان من و دوست / بمددگاری ساقی ز میان برگیرم

هرچه اطلاق توان کرد بران رسم وجود / دست ازان باز کشم خاطر ازان برگیرم

هیچ ناگفته بمهر تو شدم شهرهٔ شهر / آه اگر مهر خموشی ز زبان برگیرم

میخورم خون دل از جام غم آن ورنه مباد / که من این ساغر عشرت ز دهان برگیرم

جامی از جمله جهان دل بر شاهد عشق
گر نقابش بسر انگشت بیان برگیرم

نیایم سوی تو هرچند سوز و شوق دیدارم / که با اغیار همدم دیدنت طاقت نمی‌آرم

ترا گر در حق یاران فتد اندیشهٔ قتلم / بحق دوستی یارا که با آن نیز همیارم

ز شوق آن لب شیرین ز دیده تا سحر هر شب / عقیق ناب میریزم سرشک لعل میبارم

ازان لب نیم جانی عاریت دارم بیا جانا / بنه لب بر لبم کان عاریت را با تو بسپارم

بگوش ای عقل در اصلاح کار من مکن چندین / ز سودای پری رویی سر دیوانگی دارم

همی بینم به بستان سرو قد تست میگویم / همی تابد ز گردون ماه و روی تست پندارم

سوی خود خواندم از کوی تو دل آشفته جامی
که من اینجا بدام عشق بدخویی گرفتارم

ز فرقت تو چگویم چه ناتوان شده‌ام / ز قحط آب چمین چون شکوفه ریزان شده‌ام

زمان وصل تو چون زود همچو برق گذشت / ز نوک هر مژهٔ من ابر خونفشان شده‌ام

زبسکه گشته ام از فکر آن میان باریک
بچشم مردم باریک بین نهان شده ام

سموم هجر توام پی بر استخوان نگذاشت
پی سگان درت مشت استخوان شده ام

بر آستان تو کآمد سریر عزت من
بر آستان که کم از خاک آستان شده ام

طفیل خیل سگانم تفقدی میکن
بکوی تو دو سه روزی که میهمان شده ام

مگو که پیر شدی ترک عشق گو جامی
که من بعشق تو پیرانه سر جوان شده ام

خبر بمقدم عیسی نفسی داد نسیم
که توان کرد بخاک قدمش جان تسلیم

تا شده آن ماه مسافر ز سر عشرت و ناز
ما بصد حسرت دردیم درین شهر مقیم

یار را با من دلخسته قدیمی عهدیست
آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم

رخ چه اشک من در خاک درت آری هست
بر سر کوی تو با خاک برابر زر و سیم

غبغبت را چکنم وصف که در خوبی و لطف
هست با کوی زنخدان تو سیبی بدو نیم

دست بردم که کشم زلف چو شعر سیمش
گفت جامی کشش افزون قدم از حد کلیم

زار مینالم و کس نیست که گوید حالم
پیش آن ماه که از دوری او می نالم

غنچه گو ناز مکن هر دم و گل نیز که من
بلبل باغ توام از همه فارغ بالم

هست هر برگ گلی بی تو مرا داغ دلی
ده که باغ و چمن آتشکده شد امسالم

آن دو رخ در نظر از موی میان هیچ مگو
زانکه این نکته دقیق و من مسکین لالم

فرخنده وصل نزد من یار از رخ پرده فگند	لله الحمد که بس خوب بر آمد فالم

لطف او گفت کمین بندهٔ ما ئی جامی
رفت بر چرخ برین کوکبهٔ اقبالم

از چشم خوابناک تو بی خواب مانده ایم	در جعد تاب دار تو بیتاب مانده ایم
تا دیده ایم گوشه محراب ابرویت	چون عابدان بگوشهٔ محراب مانده ایم
برچون و چه نهال امید اینچنین که ماه	از جویبار لطف تو بی آب مانده ایم
هر جا کشیده ایم ز دل آه آتشین	صد داغ از آن بسینهٔ احباب مانده ایم
گر چشم ما ز گریه چو دریا شود چه عیب	زینسان که دور از آن گل سیراب مانده ایم
پهلو که مانده ایم در آن کو بخار و خس	گوئی بخار بالش سنجاب مانده ایم

جامی حدیث خرقه و سجاده تا بکی
ما هرچه بود در رهن می ناب مانده ایم

جان داغ تو دارد جگر غرقه بخون هم	آراج غمت شد دل و دین صبر و سکون هم
بس عشق که آن کم شد و بس حسن که آن ساکن	عشق من و حسن تو همان بلکه فزون هم
گر شکل دلاویز تو انیست لبا کس	در قید بلا افتد و زنجیر جنون هم
انگیخت سپه شنک و برافراخت علم آلا	شد ملک غمت ملک تو بیرون و درون هم
عمریست که خواهند و بال من هر روز	آن ماه بلند اختر و این بخت نگون هم
آن جادو جانانه جهان زده جامی	کش چاره توان کرد بتعویذ و فسون هم

شدم دیوانهٔ و آن طفل پری پیکر نزد سنگم
کنون زین غصه چون دیوانگان با خویش در جنگم

رود آن شادی خدا را جانب ارباب عشرت شو
که نبود جای جز غمهای او را در دل تنگم

نخواهم جز حجامت خواستن چون آهن نیسان
که از دست دل سخت تو آید پای در سنگم

دو رنگی میکند رخسار زرد و اشک سرخ من
دلی من همچنان در دعوی عشق تو یکرنگم

چو چنگ از هر رگم صد نغمهٔ عشرت فرا خیزد
اگر بخت افگند سر رشتهٔ وصل تو در چنگم

کشیدم همچو از چنگ غمت صد گوشمال اما
شد از هر گوشمالی تیزتر سوز و نوا آهنگم

مده پندم ای ناصح که جامی نیکنامی جو
که من بدنام عشقم آید از نام نکو ننگم

بعارض تو ز ماه تمام چون گوییم
بلعل تو ز می لعل فام چون گوییم

لبت گهی که در آید بشکر افشانی
حدیث طوطی شیرین کلام چون گوییم

جفای تو همه وقتی رسد نمیدانم
که شکر این کرم مستدام چون گوییم

خوش آن زمان که ترا بینم و ز حیرانی
چنان شوم که ندانم سلام چون گوییم

شراب را که به هر جا حرام میدانند
اگر ز دست تو باشد حرام چون گوییم

چو جامی از هوست می پرست شد بادا
بجز حکایت صهبا و جام چون گوییم

مانده ام از یار دور و زنده ام
زین گنه تا زنده ام شرمنده ام

برده ام لاغر تنی پیش رقیب
استخوانی پیش سگ افگنده ام

بندگان داری سگان هم نیز من — بندگان را سگ سگان داننده ام

تا چشیدم لذت غمهای تو — آید از شادی عالم خنده ام

بر نیارم کند از ان لب بوسهٔ — گرچه عمری در طلب جان کنده ام

ز اطلس شاهی اگر عورم چه عار — خلعت من لبس لباس ژنده ام

گفتهٔ جامی نمی ارزد بهیچ
هر چه میگوئی بدان ارزنده ام

اگر بکوی تو یک شب سری بخشت نهم — سرم مباد اگر پای در بهشت نهم

ز فرش سند من و ستبرق منباید یاد — چو تن بیاد تو بر خاک در سرخشت نهم

ز وضع زهد منیا لنهم خیر آن به — که نقد صومعه بر آتش کنشت نهم

کجا بکعبهٔ مقصود ره توانم برد — چو گام سعی نه بر وفق سرنوشت نهم

ز لوح سادهٔ تو آن خواند سر خط خوبان — چرا بصفحهٔ دل حرف خوب و زشت نهم

ز کشت زار جهانم بس این که مجلس عیش — بپای سرو و لب جوی و طرف کشت نهم

ز دست رفت سررشتهٔ وفا جامی
عنان چه در کف یار جفا سرشت نهم

چند روزی میر دعجت بدار از کوی توام — باز قلاب محبت میکشد سوی توام

دور از این رهم منت گویم دعا هم جان و دل — هر کجا هستم بجان و دل دعاگوی توام

سوی خود میخوانیم چون آدم میرانیم — می ندانم چون کنم در ماندهٔ خوی توام

بگذر ز بیع صفت نگاری سوی ایوان عیش | بازا گر افتد نظر بر طاق ابروی توام
از ضعف تا بمیرم بی توسن خود زیستم | زین کند تا زنده ام شرمنده روی توام
در چمن گشتم بسی چون آب تا در کنار | تازه سروی چون نهال قد دلجوی توام

خون جامی گر بریزی آن بود لطفی عظیم
لیک می آید دریغ از دست و بازوی توام

تنگدل مانده بفکر دهن تنگ توام | تنگ بر سینه زنان از دل چون تنگ توام
گر شدم لاله صفت غرقه بخون عیب مکن | که بدین گونه ز شوق رخ گلرنگ توام
گاه جنگ آشتی و آشتیت خون ریزیست | کشته آشتی و سوخته جنگ توام
منم آن بلبل شوریده که از گلشن قدس | روی در باغ جهان کرده به آهنگ توام
داشتم حسن عنایت ز رخش چشم ولی | تنگی عیش رسید از دهن تنگ توام
زخط آن چهره میارای که صدگونه صفا | میدهد روی ز آئینه بی زنگ توام

تار چنگی شدم از ضعف چو جامی و هنوز
نیست ممکن که خلاصی بود از چنگ توام

هردم از تیرت فتادی بر دلم | صد در رحمت گشادی بر دلم
چون فروغ آفتاب از هر دری | پرتو رویت فتادی بر دلم
مهر حسنت کاشکی بودی آئینه | گر نه خود را جلوه دادی بر دلم
دل بفریاد آمدی از دست تو | گر نه من دستی نهادی بر دلم

سینه از غم چاک شد خیز ای طبیب
تا خورد یک لحظه بادی بر دلم
دیده عمدا بستم از خوبان ولی
نیست چندان اعتمادی بر دلم

تا مراد من چو جامی یاد تست
شد فراموش هر مرادی بر دلم

من غائبانه عاشق آن روی مهوشم
بی منت نظر بخیالی از و خوشم
شوق تو شد فزون بتماشای سرو و گل
بالا گرفت از این خس و خاشاک آتشم
عشق میکنم بیاد لب لعل دلکشت
گر جام دور میرسد و باده بی غشم
وصلت بهیچ نقش میسر نشد مرا
صد بار چهره گرچه بخون شد منقشم
چشم امل بچشمه کوثر چرا نهم
از جام نیم خورده تو گر جرعه چشم
جامی ز در و گوهر اگر جیب من تهیست
حاشا که فکر بیهده دارد مشوشم

این لب مرا که شد صدف در شاهوار
گوشش زمانه از گهر نظم درکشم

عمریست که دل بمهر و وفای تو بسته ایم
پیوند با تو کرده و از خود گسسته ایم
راه و خلا نسیه داد و باش و عیش نقد
ما خود بدولت غمت از هر دو رسته ایم
ما را چو در حریم وصال تو راه نیست
دل بر امید بر سر راهی نشسته ایم
با خود خیال آرزوی بسته هر کسی
ما دیده از دو عالم و دل در تو بسته ایم
گفتم شکسته دل جامی بعشوه گفت
آخر چه شد نه جام مرصع شکسته ایم

شب تا بسحر گرد سر کوی تو پویم
با آن در و دیوار غم درد تو گویم

چون لاله اگر خاک شوم بی گل رویت
با داغ تو بار دگر از خاک برویم

حیف ست چون دلم آلوده خدنگت
بر چشم ترا انداز کش زگریه بشویم

تا روی تو دیدم منم و اشک دمادم
بنگر که جهان میرسد از دیده بردیم

پایم برهنت سود کنون در پی آنم
کز دیده کنم پای وز سر راه تو پویم

تا باد چمن نکهتی از پیرهنت یافت
بوی تو دهد هر گل و نسرین که ببویم

در درد دل جامی شود افزون مداوا
این درد برا گویم و درمان ز که جویم

من بندهٔ حقیر و تو سلطان محتشم
گر در غمیم نوازی و گر بمیرم ترا چه غم

بر جانم از تو هر چه رسد جای منت است
گر ناوک جفاست و گر خنجر ستم

سرگشتگان بادیه پیمای عشق را
هجر تو ره نمود بسر منزل عدم

شد سینه ام شگاف شگاف از خدنگ آه
وز هر شگاف آتش دل میزند علم

روزی که می نوشت قضا نامهٔ اجل
قتل مرا به تیغ جفای تو زد رقم

عمریست جرعه خوار سفال سگان تست
جامی که آب خضر نخوردی ز جام جم

گر زد ببوی صحبت تو نسیم
آنکنم یاد خلد و ذکر نعیم

چون منجمم خط تو دید بسترد
رقمم منه ز صفحهٔ تقویم

هر چند پر سیم نقد گوهر وصل
کرده از مشک آستین پر سیم

گر کشائی بحرف سیم دهان
چو شد آب بقا ز چشمهٔ سیم

همچو آب حیات اگر گذرد
بر سر خاک کشتگان قدیم

مشک حشر زو شود روشن
ستر یحیی العظام وهی رمیم

جامی از خانقه بمیکده رفت
این بود مقتضای طبع سلیم

سینه تنگ آمد هر سحر کاید صبا زان منزلم
باشد خورد زان رهگذر یک لحظه بادی بر دلم

چشمم ز خوبان جمع نقشان دل هم آه و فغان
طبع جفا جو همچنان باشد پریشان حالم

هستم ز مرغ بسته پر در دام زلفش بسته تر
بسم الله اینک تیغ اگر خواهد همین دم بسملم

ز غمان که دیدم دمبدم زین چشم طوفان بلا
مشکل رسد از موج غم کشتی بسوی ساحلم

نبود زبان گویا مرا از بهر ناله چون درا
ای کاش ازین محنت سرا گردون ببندد محملم

جانم ز جانان نگسلد پیوند پیمان نگسلد
تا رشتهٔ جان نگسلد دستش ز دامان نگسلم

جامی صفت رستم فرو در لای غم بی لعل او
دستی بمن ده ای سبو تا پا برآید از گلم

من بی صبر و دل کان شکل زیبا هر زمان بینم
بلای جان شود هر دیدن من همچنان بینم

سوار شوخ من در صورت نازم من حیران
که آن پا در رکاب گاهی آن دست عنان بینم

من بیدل که با خود حیف دارم همدمش دیدن
کجا تاب آورم کش هر زمان با این و آن بینم

بلوح سینه آن همه علم عشق که دیدم هرگز اجیم یم
بجامی او همین فرسود دستی تا بخون بینیم
پس از عمری ریاضت آنچه سالک را شود روشن
شد اکنون عمرها کز عارض خویشش عیان بینیم
نهاده بر کمان تیر از پی صید دمن مسکین
چو محرومان بحسرت جانب تیر و کمان بینیم

کسان شبها بفکرت در جامی درین سودا
که چون فردا کنم آن آفت جان را چسان بینیم

چشم منی و خانهٔ تو چشم حنانه ام
حق القدوم تو گهر دانه دانه ام
چون مردمان خانهٔ چشمم میان آب
از بسکه آب دیده گرفت ست خانه ام
اکنون که زیر ران تو رام ست رخش حسن
مسکن تو از نشی نبر تازیانه ام
خواب آورد فسانهٔ عجب قصهٔ که برد
خواب طرب ز چشم حریفان فسانه ام
روزی که بر امید تو قالب کنم تهی
بالین لبست خشتی ازین آستانه ام
زآواز سیل چشم ترم دل همی طپد
رقص چنین اثر دهد آری ترانه ام

جامی منم که خسرو دستم بملک عشق
منشور خسروی غزل عاشقانه ام

خواهم که دمی در قدم آن پسر افتم
رخ بر کف پایش نهم و بیخبر افتم
دیگر بنظاره نروم بر سر راهش
ترسم که شوم بیخود و در رهگذر افتم
هر چند بصد خواری ام افتاده بر راهش
امروز مبادا که بجای دگر افتم
زین گوشه گر از دیده رود اشک دمادم
نبود عجب از غرقه بخون جگر افتم

شاید که تیر غم فکند آن شوخ نگاه بی	ای غم مروی کین که ازین زار تر افتم

جامی گر ازین گونه رود سیل سرشک
چون خانهٔ گل زود ز بنیاد بر افتم

هر شب دمی گرم از دل غمناک بر آرم	وز تف جگر دود ز افلاک بر آرم
تا کی ز غمت خاک بسر ریزم از آن روی	اندیشه همی کن که سر از خاک بر آرم
بی روی تو با لاله و گل چون کنم از آه	بر شعله چه سان را ز خاشاک بر آرم
در گردن ار بخت بودم طوق سعادت	روزی سر از آن حلقهٔ فتراک بر آرم
آلوده بخون تیر تو جیفست ندانم	تا چون ز دل زخمی خود پاک بر آرم
صد جای بسوزم لبم از بوسهٔ پیکان	چون تیر ترا از جگر چاک بر آرم
جامی صفتم غرق غم از یار شود بخت	رخت خود ازین موج خطرناک بر آرم

هر شب بپاسبان تو جان در میان نهم	وانگه رخ نیاز بر آن آستان نهم
گفتی رخم ببین و بجان در میان نهم	وانگه رخ نیاز بر آن آستان نهم
پای مرا بقید وفا استوار کن	زان پیش کز جفای تو سر در جهان نهم
هر غم که یابم از تو بدل سازمش نهان	وانگه بر آن ز داغ تو مهر و نشان نهم
شبها ز شوق روی تو با چشم اشکبار	بنشینم و نظر به آسمان نهم
پسند گر تو صید بود هر مند و من	محرومم دار چشم به تیر و کمان نهم
جامی ز تیغ صومعه بگشود سر عشق	آن به که رو بخدمت پیر مغان نهم

تو شاه مسند حسنی و من گدای کمینم | مرا سعادت آن از کجا که با تو نشینم
سواره رفتی و سودم جبین براه تو چندان | که شد نشان سم اسپ واند نقش جبینم
اساس زهد شکستم ز نام و ننگ برستم | میان بمهر تو بستم کمر بمسند کمینم
بهر کجا گذرم دولت وصال تو جویم | بهر طرف گذرم جلوهٔ جمال تو بینم
چو خاک روبی آن در دریغ داشتی از من | مگذار تا خس و خار رهت بدیده بچینم

بتیغ بیم مفرما که خیز جامی ازین در
که عمرهاست درین آستانه بهرمانشینم

بسجده‌ای که خم ابروی ترا نگریم | نماز را بگذاریم و سجدهٔ تو بریم
اگر بکوی تو باشد مرا مجال گذر | بخاک ما بنگر کز همه شکسته تریم
ترا چو هست بحال شکستگان نظری | بحال ما بنگر کز همه شکسته تریم
ز دست خضر چه سود آب زندگی ما را | اگر ز ساغر لعل تو جرعه نخوریم
باستخوانی اگر چند یاد ما نکنی | هزار شکر که باری ازین سگان دریم
بمهر سیمبرانیم چهره کرده چو زر | نه همچو ساده دلان در هوای سیم و زریم

سگ تو دوش به جامی فغان کنان میگفت
خموش باش که از ناله ات بدرد سریم

گل شد آن سیم کوی تو از اشک لاله گونم | باشد هنوز تشنه خاک درت بخونم
از بار دل تن من باشد چه کوه ورنه | در موج خیز گریه مشکل بود سکونم

زد از حباب خیمه گرد من آب دیده
من با تن کم از مو آن خیمه را ستونم

چاکم چو در دل افتد سوزن چه سود رشته
کاین سوزد آن گدازد از آتش درونم

گر تارهای مویم بر تن شود سلاسل
نتوان کشید بیرون از ورطهٔ جنونم

تا صبح چراغ چشمم شد کشته از دم تو
تا کی به ترک خوبان بر سر دمد فسونم

می‌پرسیم که جامی با درد عشق چونی
من بیخودم چه دانم هم خود ببین که چونم

چه حسنست اینکه گر هر دم رخت را صد نظر بینم
هنوزم آرزو باشد که یک بار دگر بینم

چنین شوخی که من دارم چه تسکین یابم از نگه
برون آیی و چون عمر عزیزت در گذر بینم

مگو در ماه و خور بین الله الله چون بود ممکن
که تو پیش نظر باشی و من در ماه و خور بینم

بتاریکی هجرانم بکش ای غم دمی دیگر
بود کز پرتو رخسارش این شب را سحر بینم

چو محرومم ز دیدارش بکویی آوردم باری
زمانی بهر خرسندی در آن دیوار و در بینم

سر بالین ندارم لیک از رغبت اینقدر خواهم
که وقت جان سپردن آستانش زیر سر بینم

بگنج محنت و اندوه جامی جان دهد آخر
چنین کز درد هجران هر زمان حالش بتر بینم

بود آیا که من آن شکل همایون بینم
آن رخ فرخ و آن قامت موزون بینم

زیستن دور ز روی تو نه از طور وفاست
شرمسارم که دگر روی ترا چون بینم

تا گرفتست غمت ملک دل از خیل ترک
هر شبی بر سینه چو خواب شبیخون بینم

ادا از خنجر کین تو بصد پاره دلم | گر نه هر لحظه درد مهر تو افزون بینیم

شربت وصل کرم کن که ز بیمار بهجر
جامی سوخته را حال دگرگون بینیم

دمی نگذرد کز محنت خون نگریم | ز وصلت جدا مانده ام چون نگریم
نه بینیم بی رفت چمن سرو نازی | کر از شوق آن قد موزون نگریم
نیارم گهی سوی لب جام باده | کر بر یاد آن لعل میگون نگریم
ز لیلی مرا هیچگه یاد ناید | که بر محنت دور مجنون نگریم
نه خون جگر ماند و نی آب دیده | نه از بی غمی دان که اکنون نگریم

نه بینیم گهی گریه بازار جامی
که از دیده و دل بر و خون نگریم

کی بود کی که ازین سوز درون باز رهم | یا ازین درد غم روز فزون باز رهم
چند طعن خرد ای عشق خدا را مددی | شاید از درد سر او بجنون باز رهم
فکر زلفش بفسانه نرود از سر من | کاین نه ماریست که از خوی فسون باز رهم
این همه عشوه و دستان که ترا می بینیم | چکنم یارب از دست تو چون باز رهم

جامیا جرعهٔ از جام فنا میخواهم
تا بدان شربت ازین خوردن خون باز رهم

هر شبی کز ناه مهر افروز خود یاد آورم | از فغان و نالهٔ شهری رابفریاد آورم

شیوهٔ شیرین اگر اینست کان مه خوی تست / در جهان من نیز روزی رسم فرهاد آورم
من چو نتوانم که زو دل مرغ دل را زو نگاه / کی توانم کاین زبان از دام صیاد آورم
خواهم از محنت بگویم آشکارا نکته‌ای / تا به عشرت سوی دلهای ناشاد آورم

بازگوید غیرت عشقت که جامی لب ببند
ورنه بر جانت غم صد تیغ بیداد آورم

شبها که داغ فرقت آن ماه می‌کشم / تا روز گریه میکنم و آه می‌کشم
زان مه نمیکنم گله کین محنت و بلا / از بخت تیرهٔ و دل گمراه میکشم
جان می برم تحفه گدایان دوست را / نقد حقیر در نظر شاه می‌کشم
از عاشقی نصیب من این شد که روز و شب / جور رقیب و طعنهٔ بدخواه می‌کشم

جامی چو کاه شد تنم از ضعف و من هنوز
کوه غمت بقوت این کاه می‌کشم

نه صبر آن که از خاک سر آن کوی برخیزم / نه روی آنکه بنشینم سگش را آب و ریزم
چنان در مهر آن خورشید خو کردم به تنهائی / که گر دستم دهد از سایهٔ خود نیز بگریزم
هوس دارم که ریزد خون من امروز یا فردا / بهانه میسازم آنرا دست در دامانش آویزم
علاج خویش پرسیدم طبیب عشق را روزی / ز فکر عقبی و سودای دنیی داد پرهیزم
نمیخواهم ز غیرش در جهان یاری از آن هر دم / ز سیلاب مژه چون نوح طوفانی برانگیزم
چو فرهادم از آن در سینه باشد کوه درد و غم / گر زان شیرین دهان نبود میسر عیش پرویزم

نگویید ای نکو خواهان کزان بدخو بتر جامی
معاذ الله اگر از وی ببرم با که آمیزم

ما بمجبوری و مهجوری و دوری ساختیم
بزم وصل و دست را با دیگران پرداختیم

نقد قلب ما نشد رایج ببازار وفا
تا چو زر در بوتهٔ غم صد رهش نگداختیم

قامت ما چنگ شد اندر سماع اهل درد
جز بمضراب غمت این چنگ را ننواختیم

هر دم آلاید بخون جای خیالت را سرشک
گرچه صد بارش بدین جرم از نظر انداختیم

کوس دولت میکوبی نیکنامان زن که ما
بر سر بازار رسوایی علم افراختیم

تا بشطرنج نظر با آن دو رخ بردیم دست
در نخستین دست نقد دین و دل درباختیم

جامی از سلک سگانت دور زین پس زد سرشک
کای دریغا قدر یاران کهن نشناختیم

نه نامه که در آنجا نشان نام تو یابم
نه رقعه که در آن خط مشک فام تو یابم

سلامت من دلخسته در سلام تو باشد
زهی سعادت اگر دولت سلام تو یابم

بهر رقم که کشایم نظر ز صفحهٔ خاطر
همه سلام تو بینم همه پیام تو یابم

حجاب نامه و پیک از میانه رخت بد انسان
که در سلام تو خاصیت کلام تو یابم

چه دام بود که بر رخ نهادی از خط مشکین
که آهوان خطا را اسیر دام تو یابم

تمامیی که شنیدم بعمر خویش ز طوبی
همه معاینه در سرو خوش خرام تو یابم

ز شوق جام تو جامی بهیچ لقب خرد
بدین وسیله اگر جرعهٔ ز جام تو یابم

نفس از درون و دیو ز بیرون زند رهم / از مکر این دو ره زن پرحیله چون رهم

دارم جهان جهان گنه ای شرم زرد من / چون رو ازین جهان بجهان دگر نهم

افتاده ام بچاه هوا و هوس کراست / حبل هدایتی که بر آرد ازین چهم

جامه ز غم کبود کنم چون نمی‌رسد / جز نیل معصیت ز خم صبغة اللهم

با خلق لاف توبه و دل بر گنه بصر / کس پی نمی‌برد که برین پایه گمرهم

گر بر دلم ز داغ ندامت علامتیست / کو گریهٔ شبانه و آه سحرگهم

یاران دو اسبه عازم ملک یقین شدند / تا کی عنان عقل بدست گمان دهم

از من مپرس نکتهٔ عرفان که جاهلم / با من بگوی قصهٔ الوان که ابلهم

جامی مباش غافل ازان رازدان که گفت
از جمله رازهای نهان تو آگهم

هر زمان گویم که از دل مهر او بیرون کنم / لیک با خود چون نمی‌آیم ندانم چون کنم

بوالعجب کاریست که خلقی در پی درمان من / من بفکر آنکه هر دم درد خود افزون کنم

جامی تکبیر و دعا خواهم ز لیلی قصه خواند / تا که از روی گذر بر تربت مجنون کنم

خلق را در مجمع عشرت دل بسوزانم چو عود / ناله در چنگ فراقت گر برین قانون کنم

کشته شد جامی ز هجر افسانهٔ وصلش چه سود
مرغ بسمل خون زند صد بار اگر افسون کنم

من کیم تا رو بر آن رخسارهٔ زیبا نهم / کاش بتوانم که دیده بر کف آن پا نهم

خواب چون آید مرا شبها چنین کز هجر او — زیر پهلو خار باشد زیر سر خارا هم

چون سواره بگذری از نعل سم مرکبت — هر کجا یابم نشان از شوق رو آنجا نهم

داغ بر توسن منه بگذار از بهر خدا — تا بتنگنا فم سینه وان هم بر دل شیدا نهم

رام شو ای آهوی وحشی که ز دستم آمدست — کز غمت دیوانه گردم روی در صحرا نهم

وصف حسنت با رقیب کور دل گفتن چه سود — آینه بهر چه پیش چشم نابینا نهم

نسیه امروز از می و شاهد بنقدم در بهشت — چشم چون زاهد چرا بر وعدهٔ فردا نهم

جامی از شوق لبت وقتست کاندر میکده — خرقه و سجاده رهن ساغر صهبا نهم

ساریست سر عشق در اعیان علی الدوام — کالبدر فی الدجیة والشمس فی الغمام

کس را چو تاب سطوت دیدار خود ندید — در پرده سوی اهل نظر میکند خرام

حکمش ز تنگنای عدم تا کشید رخت — تا جیب جلوه گاه عیان تا نهاد گام

در حیرتم که این همه نقش غریب چیست — بر لوح صورت آمده مشهود خاص و عام

هر یک نهفته یک ز مرآت آن دگر — برداشته ز جلوهٔ احکام خویش کام

باده نهان در جام نهان آمده پدید — در جام عکس باده و در باده رنگ جام

تو مے بگفت و گوے که آغاز ما چه بود — جهدی بجست و جوی که انجام ما کدام

جامی معاد و مبدأ ما وحدتست و بس — ما در میانه کثرت موهوم والسلام

باغمم و دورت تو لشم ودم برم	شکر که باشکر تو دوم النعم
صبر کم و محنت و اندوه پر	کم صبر العاشق فی الهجر کم
پیش دهانت عدمست آب خضر	بالب لعل تو دهان کالعدم
میکند از مهر خطت مشنع ا	بیخبر از نکتهٔ جف القلم
تر نشود زاشک ترجم رخت	دور بود چشمهٔ خورشید و نم
باد صبا حلقهٔ زلفت کشید	حلقهٔ عشاق بر آمد بهم

گفتهٔ جامی که بتحسین سزاست
حسنه الله لطیب النغم

مائل بقامت تو بود طبع مستقیم	مجبول بر محبت تو فطرت سلیم
بعد از وجود جوهر فرد دهان تو	چون نفی جز و لایتجزی کند حکیم
ما را بعهد تو چه مجال سفر که شد	هر جا مسافریست برین آستان مقیم
دُر یتیم گوهر دندان تست و لب	بالای آن چو رحمت و لطف بر یتیم
خال تو نقطه ایست زکلک دبیر صنع	در بر کشیده حلقهٔ زلف تواش چو جیم
جان وقف آیت خط تست ایکه آن دهان	بهر لزوم وقف بسرخی نوشته میم

تا زیر هر قدم کشدت تحفهٔ ابدا
جامی نشسته بر سر راهست دل دو نیم

خواهم از تیغت پس از قتل استخوان خم و قلم	تا کنم شرح غمت بر لوح خاک خود رقم

بر سرم زان روز بی انداز کرم رخش جفا / تا کنیم داری ز محرومی لگد کوب ستم

گر خم محراب ابروی تو بیند شیخ شهر / پشت طاعت خم کند دیگر بسوی قبله هم

از مژه خونابه زد وز خون ناب آید مرا / غرقه خواهم شد درین سیلی که بارم دمبدم

ریزه خون ما بگرد کعبهٔ کویت که نیست / جز بخون دردمندان تشنه ریگ این حرم

روی اگر نپسندیم سودن به پشت پای خویش / فرش کن چشم مرا بهر خدا از زیر قدم

تنگ شد بر جامی از هجر رخت شهر وجود / وقت آن آمد که آرد رو بصحرای عدم

در دور لبت بی می و پیمانه نباشیم / وز شوق تو بی نعرهٔ مستانه نباشیم

در خیل بتان چون تو پری چهره نگاری / خود گوی که چون عاشق و دیوانه نباشیم

هر جا چو تو شمعی شود افروخته حاشا / کانجا من دلسوخته پروانه نباشیم

گر دامنم امید قدوم تو نگیرد / یک لحظه درین گوشهٔ کاشانه نباشیم

تشریف نیاری سوی من جز پس عمری / وان هم بود آن روز که در خانه نباشیم

گنجی تو و عالم همه ویرانهٔ این گنج / جز در طلب گنج تو ویرانه نباشیم

جامی اگر آن دانهٔ خالم نزند راه / دست تهی از سبحهٔ صد دانه نباشیم

در رهگذرت بی گه و گاهی نشسته ام / بهر رسیدن چو تو ماهی نشسته ام

گویند یک نگاه ز دور از توام نصیبست / من هم در آرزوی نگاهی نشسته ام

هرگز چو پیش روی تو راهم نمیدهند	بی راه در روی بر سر راهی نشسته ام
پیش تو رتبت بخاک مذلت فتاده ام	گوئی بصدر مسند جاهی نشسته ام
چون نیست محرمی که زنم پیش دو دمی	دمساز اشک و همدم آهی نشسته ام
دور از تو زیستن گنه آمد مرا ازان	کاینجا برای عذر گناهی نشسته ام

جامی صفت گرفته کف عرض حال خویش
در شاه راه موکب شاهی نشسته ام

هر روز ز شوقت همه سوز و همه دردم	تا دیده و رخت زین سر کو باز نگردم
بیهوده بود هر غم و دردی که بعشقت	هرگز من بیدل غم بیهوده نخوردم
از گوشه زردم زندم چهره اگر اشک	هر لحظه دگرگونه کند چهرهٔ زردم
روی دل من سوی بتان بود همیشه	چون روی تو دیدم ز همه رو بسوی تو گردم
گلهای چمن را خطر از باد خزان ست	ای شاخ گل تازه بترس از دم سردم
گر تو بنشینی بمن این بس که نشیند	روزی که شوم خاک بدامان تو گردم

جامی بهوایت غزلی گفته دلاویز
مضمون غزل آنکه بسودای تو فردم

آرزوی دل خونین جگرانت خوانم	مردم دیدهٔ صاحب نظرانت خوانم
چون قبا چیست کنی طرف کله بر شکنی	پادشاه همه شیرین پسرانت خوانم
نیست صد چو منی بر در نام چو توئی	مهر رو پوش بنام دگرانت خوانم

تا نمودی بت پیراهن اندامی چو سیم	تا زمین تر ز همه سیمبرانت خوانم
تا ببینی ز رخش ای شیخ عیان گر چه چو سوی	پای تا سر خبر از بیخبرانت خوانم
همچو عمر از من دلداده روان میگذری	جای آن هست که عمر گذرانت خوانم

جامی از هر چه نه دیدار بتان دیده بپوش
تا درین انجمن از دیده ورانت خوانم

ز آرزوی تو سرگشته در بیابانیم	بجستجوی تو در کوه و در شتابانیم
تا اندر اعلا سعی ما خوش آن ساعت	که در حریم وصالت شتر حدی خوانانیم
چو ذره گرچه حقیریم زخ منت اینجا	که بر سپهر وفا آفتاب تابانیم
حواله دگر آن ساز رطلهای گران	که از ساغر لعلت تنک شرابانیم
ببرج ما چو مه چارده شدی طالع	بقدر و منزلت امشب فلک جنابانیم
شراب و نقل بارباب بزم عشرت ده	که ماه آتش حرمان جگر کبابانیم

حدیث روضه مکن جامی این قدر بس ما را
که در سواد هری ساکن خیابانیم

بسکه درد سر ز فریاد و فغان خود کشم	از دهان چون ناله خیزد هم زبان خود کشم
جان بر آمد ایک از دل بر نمی آید مرا	کز دل جان ناوک ابرو کمان خود کشم
میهمان شد ماه من بردا که جز جان تحفه	نیست در دستم که پیش میهمان خود کشم
تا در آمد از درم آن سرو هر دم دیده را	کحل بینائی ز خاک آستان خود کشم

میکشم از سینه پیکان خدنگش را چو نیست
قوت آنم که پیکان را ز استخوان خود کشم

سر که بارش میکشم عمری بدوش از بهر چیست
گر نه روزی در ره سرو روان خود کشم

دفتر جامی ست این از گفتهای عشق پر
میبرم تا پیش شوخ نکته دان خود کشم

ما نه آن قومیم کز بار کسی گردن کشیم
ور کسی در راه ما خاری نهد دامن کشیم

میکشم از تیره خویان دردی درد آنچنان
کز کف روشن جبینان باده روشن کشیم

توسن کین هر که انگیزد بقصد جان ما
ما ز مهرش نقد جان زیر سم توسن کشیم

هر که خواهد بهر ما دوزد ز محنت خلعتی
ریسمان از رشته جانهاش در سوزن کشیم

نیستیم ارباب عشرت تا چو سبزه هر صباح
مفرش دیبای زنگاری سوی گلشن کشیم

چون شب سنجاب گون آید ته پهلوی خویش
بستر سنجاب از خاکستر گلخن کشیم

دوستان از سرکشی ما اگر دشمن شوند
جامی آن بهتر که ما سر در ره دشمن کشیم

خیز تا رخت بسر منزل انصاف کشیم
با دل صاف همه جام می صاف کشیم

هر که از ما طلبد توبه بخیلی ورزیم
درد هر جام می صاف باسراف کشیم

مشکل عشق چو از درد کشان گردد کشف
چند در مدرسه درد سر کشاف کشیم

پیر میخانه بساط کرم انداخته است
رقم زرق چه بر حاصل اوقاف کشیم

نقد ما را مبر ای خواجه بصراف که ما
این همه غبن ز قلابی صراف کشیم

داب ما نیست گله خاصه بهر نا جنسے / گرچه انواع جفا از همه اصناف کشیم

جامی از خرقهٔ پشمینهٔ فقر آسوده ایم
حاش لله که دگر ناز قصب باف کشیم

هستیم ز جان غلامت اما گریزپاییم / صد بار ار فروشی بگریزم و بیاییم
گاهم رقیب خوانی گاهے سگ درخور / آن نام را نخواهم وین لطف را نشایم
دل را صبوری از تو یک لحظه نیست ممکن / صد بارش آزمودم دیگر چه آزمایم
بستا ز تف دلم زنگ آئینه دار گردون / اکنون بصیقل آه آن زنگ میزدایم
هرگه بقصد قتلم تیر جفا کشائے / بهر لقاے عمرت دست دعا کشایم
هر چند با سگانت خوش نیست خودنمائی / خود را ز خیل ایشان هر لحظه می نمایم

هردم مگو که جامی تا کے سخن گزاری
از شوق تست جانا کاین نغمه میسرایم

ما بیادت نشسته خاموشیم / کرده از خویشتن فراموشیم
بر سر بستر غمت شبها / محنت و درد را هم آغوشیم
در قدح دیده ایم عکس لبت / باده نا خورده رفته از هوشیم
گر به مضراب غصه بخراشی / رگ رگ ما چو چنگ بخروشیم
تا تو در گوشش کرده حلقه / ما غلامان حلقه در گوشیم
دوش بودیم با تو دوش بدوش / زنده امشب ز لذت دوشیم

دور در دست صلا زدم دل را
گفت جامی بنوش تا نوشیم

نوید همدمیت مید هند هر روزم	تو فارغی و من از انتظار می سوزم
چراغ عیش من از تند باد هجر تو مرد	بیا بیا که ز شمع رخت برافروزم
بسوزن مژه زان رشته میکشم از اشک	که دیده روز ملاقات در رخت دوزم
شبم ز وصل تو چون روز اگر نخواهد شد	ز هجر تو نشوم کاشکی چو شب روزم
چو بر سعادت وصلت نمیشود پیروز	چه سود طالع مسعود و بخت فیروزم
بجوم عشق تو مجنون صفت خلاصی داد	ز عقل مصلحت آموز و دانش اندوزم

مگو که نظم تو جامی لطافتی دارد
که من ادای سخن از لب تو آموزم

بنمای ساعد ز آستین آن دم که خواهی بسملم	خونم چو خواهی ریختن باری بدست آور دلم
فارغ دلان داده فروغ ای شمع مجلس بعد ازین	کاین شعلهای آه بس شبها چراغ محفلم
چون مرغ طرف بام تو من می طپم بر خاک ره	عیسی دمی کو تا کند مرغ دگر زاب و گلم
تو باره بسته و دل خود را ز طرف محملت	نالکنان آویخته یعنی درای محملم
عمریست بیمار توام در کشتنم تعجیل کن	زیرا که غیر از تیغ تو نبود شفای عاجلم
چشمت بانبازی لب نقد دل از من میبرد	وان هر دو رنگین نشسته خوش خوش دین کرده و از هوس غافلم
گفتی که جامی بگسل از غمزه کمن دوستی هوس	گر رشته جان بگسلد من دوست از آنجا نگسلم

زعشقت سینه بی غم نه بینم
زشوقت دیده بی نم نه بینم

غم روی تو دارم جای آن هست
اگر من بعد روی غم نه بینم

مگو از غیر من بگسل که من خود
کسی غیر از تو در عالم نه بینم

ز تو هر بیدلی بیند جفائی
من بی صبر و دل آن هم نه بینم

طبیبی را نمودم چاک دل گفت
برو کاین ریش را مرهم نه بینم

میوش آن رخ مباد از غم بمیرم
اگر روی ترا یکدم نه بینم

هر کس راز دل گشای جامی
کو در عالم کسی محرم نه بینم

عاشقتم بیچاره ام مانده ام
بی دل و بی دین و دلبر مانده ام

عاشقی با خواب و خور ناید درست
لاجرم بی خواب و بی خور مانده ام

روز و شب در انتظار مقدمت
چشم بر ره گوش بر در مانده ام

چون زدی تیغی بکش بین زانکه من
زنده بهر تیغ دیگر مانده ام

تا چو جام می ز دستم رفته
با دل پرخون چو ساغر مانده ام

رفته ام در باغ وز شوق قدت
روی بر پای صنوبر مانده ام

جامی از من سجده طاعت مجوی
چون من اکنون پیش بت سر مانده ام

خاک آن در که چو کحل بصرش میدارم
هر شب آغشته بخون جگرش میدارم

آب رو را که دران کو شده ام ریخت بخاک / آرزوی بدل از خاک درش میدارم
سوی او میفگندم چهره بخونابه نگار / صورت حال خود اندر نظرش میدارم
گرچه دشمن تر ازان شوخ ندارم دگری / یعلم الله که زجان دوسترش میدارم
مرغ وحشی ست دلم زان سببا زرشته بصبر / تا ز غم نگسلد بسته پرش میدارم

تا چو جامی کشم از گرد رهش کحل بصر
چشم امید بهر رهگذرش میدارم

شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده هم / وز منکران گول و مریدان ساده هم
مستغنیم ز تربیت پیر مے فروش / زین مرشدان روزن ازره فتاده هم
زان مرشدم چه کار کشاید که تو برام / از روی خوب میدهد و جام باده هم
گشتم بسی بمدرسه ها کس نیافتم / کو درس عشق افاده کند استفاده هم
زاہنای خاندان مروت نشان مپرس / چون غنچه‌اش دلی نماند ازان خانواده هم
منشین زپای اگر نبود خنگ بادپای / عزم حرم سواره توان و پیاده هم

جامی بعیش کوش که کس را ز جام دور
کم زانچه قسمت است نیاید زیاده هم

چو نتوانم که بر خوان وصالت میهمان باشم / سر خدمت نهاده چون سگان بر آستان باشم
ز خوی نازکت ترسم دگرنه تا سحر هر شب / بگرد کوی تو نعره زنان افغان کنان باشم
بهر گونه که باشم از من مدروز نه پسندی / نمیدانم چسان میخواهیم تا آنچنان باشم

من از تو شاد گردم تو ز من غمگین خوشا خوابی
گر تو باشی عیان در دیدهٔ من من نهان باشم

گشادی پرده از عارض بکن منع من از افغان
رها کن تا زمانی بلبل این گلستان باشم

ز ناموس خودم مقصود نام و ننگ تست ارنه
مرا غم نیست گر در عشق تو رسوای جهان باشم

طفیل من همی دیدند روی دیگران اکنون
شدم راضی که چون جامی طفیل دیگران باشم

تا با تو من دل شده یکجا ننشینم
گر سر برود فی المثل از پا ننشینم

بی رنج کسی چون نبرد ره بسر گنج
آن به که بکوشم به تمنا ننشینم

تا با تو رقیبان تو تنها ننشینند
یکدم ز رقیبان تو تنها ننشینم

وادی بزبان دگران وعدهٔ قتلم
در کوی تو جز بهر تقاضا ننشینم

روی تو ام امروز بهشتست عجب نیست
گر منتظر وعدهٔ فردا ننشینم

عشاق ترا قدر چو از عشق بلندست
چون در صف شان از همه بالا ننشینم

چون صبر ندارم کنم از هجر کناره
کشتی چو شکستست بدریا ننشینم

گفتی که برا هم منشین جامی ازین بیش
از پای من این خار بکش تا ننشینم

اینچنین کز دیده و دل غرق آب و آتشم
رخت هستی را ز موج غم بساحل چون کشم

صوت جان افزای مطرب گر نباشد گو مباش
زانکه من با نالهای دل خراش خود خوشم

شهسوارا بی کسان را کس نخواهد خونبها
زار کش چون مور زیر نعل سم ابرشم

تونگرتر گشتی ای بندی و من در غم کہ چون | بود دل افگار آید ناوکی زان ترکشم

تا قیامت همچو جامی مست و بیهوش افتم
گر ز جام نیم خوردت جرعهٔ دیگر کشم

گر همی باشم بکنج خانه شیدا می‌شوم | ور همی آیم میان خلق رسوا می‌شوم
ای خوش آن دم که چو طفلان میزنند سنگ جفا | تا که از جای من دیوانه شیدا می‌شوم
باغبانا بهر گل چیدن مجو آزار من | چون درین بستان من از بهر تماشا می‌شوم
لطف پنهانی و ناز آشکارم می‌کشد | تا درین حد نی خراب شکل زیبا می‌شوم
روزها با این و آن هرگونه باشد بگذرد | وای بر جان من آن شبها که تنها می‌شوم
گفت روزی خواهمت کشتن بدست خود کنون | مهلت از حد شد برش بهر تقاضا می‌شوم

جامیا روی خلاصی کی بود چون درد عشق
میرود پیش از من بیچاره هر جا می‌شوم

ای که دیدی رخ آن دلبر پیمان شکنم | یار سیمبر گلبوی بت سیم تنم
چه شود گر بگذارے که بصد گونه نیاز | پای تو بوسه زنم در قدمت سر فگنم
گر مرا زهرهٔ آن نیست که بینم رخ او | باری آن چشم که بیند رخ او بوسه زنم
در بکویش نتوانم که برم ره بارے | سر بر آن پای که آنجا رسد ایثار کنم
روزم از شب تیره و شب تیره‌تر از روز بود | هیچ دشمن بچنین روز مبادا که منم
ای اجل زودترم شربت مرگی بچشان | تا بکی خون جگر نوشم و جان چند کنم

جامیا بسکه کشم درد دل خونین شرح
جامی آن دارد اگر خون بچکد از سخنم

من بیدل دمی ز آمد شد کویت نیاسایم
ولی هرگز نمی بینم ترا چندانکه می آیم

مرا زان همرهان چون باسگانت بسته ام عهدی
که تا جان در تنم باشد بود خاک درت جایم

اگر بیزار دگوید جان ازین مشکل توان بردن
جراحتهای پیکان ترا با هر که بنمایم

اگر بوسیدن پای تو نتوان کاش بگذاری
که رخسار غبار آلوده بر خاک رهت سایم

نیاید جز خیال عارضت پیش نظر چیزی
چو از خواب اجل روز قیامت چشم بگشایم

ز روی مردمی یکره بگو جامی سگ مایی
اگرچه آنچنان هم نیستم کین نام را شایم

خیالی بود یارب دوشش یا در خواب میدیدم
که روشن در نظر بر کف شراب ناب میدیدم

باکسیر سعادت یافتم آخر بحمدالله
وصالش را که همچون کیمیا نایاب میدیدم

چه حاجت بود شمع افروختن در بزم او یارب
چو از عکس رخش عالم پر از مهتاب میدیدم

بداغ نامرادی جان و دل میسوخت دشمن را
چو خود را بر مراد خاطر احباب میدیدم

بسی بر خاک سودم پیش پای ساقی از مستی
سر ابروکش سجده گه در گوشه محراب میدیدم

تب زندگی میبرد از اقبال وصل او
ولی کز آتش مهجوریش در تاب میدیدم

جهانی جان همی دادند بهر جرعه اما
ز جامش جامی لب تشنه را سیراب میدیدم

چو آنم دست رس نبود که بوسه بر دامنش گیرم
روم با حسرت زیر پای توسنش میرم

من از بار سفر می بندم از خاک درش باری
تو باش ای جان که خواهی از سگانش عذر تقصیرم

پس از مردن بجا کم گر زیارت آمدی ای محرم
مخوان جز نام آن بت کان بود خلاص تکبیرم

چو عشق آن سوار آورد جنون ای همدم مشفق
خدا را از آهن نعل سمندش ساز زنجیرم

نه تاب هجر نه یارای وصل او چه حالست این
برآی زار مانده جان ز تن کان نیست تدبیرم

چو من اینجا بجان در مانده از سودای بدکیشی
چه سود ای قصه خوان افسانهٔ خوبان کشمیرم

مگو جامی که هستی جامیا سلطان وقت خود
سگ کوی توام آخر مکن زین بیش تحقیرم

بیا ای اشک تا بر روزگار خویشتن گریم
چو شمع از محنت شبهای تار خویشتن گریم

ندارم مهربانی تا کند بر حال من گریه
همان بهتر که خود بر حال زار خویشتن گریم

مرا هم در غریبی شوخ عشقی آفت جان شد
بگوئی گر ز غم یار و دیار خویشتن گریم

مدد فرما بجنون ای دل چو در چشم نماند آبی
که خواهم امشب از هجران یار خویشتن گریم

مگو جامی نشاید گریه از بیداد مه رویان
که من چندین ز بخت خاکسار خویشتن گریم

چون خاک شوم گر گذری سوی مزارم
بوی جگر سوخته یابی ز غبارم

چون رفتنی ست از ستم این جان بلاکش
آن به که بخاک سر کوی تو سپارم

در گلشن جان شگفته صد گل راحت
زان غنچه که در سینه ز پیکان تو دارم

هردم کنم از خون جگر خاک تربت گل
نی در خور تشریفم و نی در خور بیداد
گر بوتهٔ هجران چو زرم گر گدازی

تا آرزوی دل بتیغ غمزه بر آرم
یارب من بیدل بجهان بهر چه کارم
دیگر نشود بر محک عشق عیارم

[illegible] لطف تو فرمود که جامی سگ مائی
ور نی من بیدل چه کسم ور چه شمارم

چو نتوانم که با آن مه نشینم
گهی کز خاک کویش دور مانم
کنم همچون مژه بر چشم خود جای
تا آسایش غنودن چون توانم

به چشم حسرتش از دور بینم
مبادا جای جز زیر زمینم
خس و خاری که از کوی تو چینم
بلای همچو هجران در کمینم

مگو جامی بروز من ور نه آخر
سگانت را غلام کمترینم

پی سوز نزاران شمع دل افروزی که من دارم
مگو روز ترا شب سازم از بی مهری ای گردون
چه رنجاند طبیبم چون بود صد زخم را مرهم
من و غمهای روز افزون [illegible] دوست

ولی تاثیر دیگر دارد این [illegible]زی که من دارم
کی این آتش ز شب کم نیست این روزی که من دارم
ز تو در سینه هر پیکان دلدوزی که من دارم
نمی آساید این جان غم اندوزی که من دارم

شد امشب خواب وحشی دام من افغان مکن جامی
مبادا رم کند مرغ نوآموزی که من دارم

هرچند تو شاه ما گدائیم ‌ ‌ دامن مفشان که مبتلائیم
تا داغ غلامی تو داریم ‌ ‌ هرجا که رویم پادشائیم
هرجا الم تو مرد دردیم ‌ ‌ هرجا قدم تو خاک پائیم
در بسته بروی این و آنیم ‌ ‌ بنشسته بگوشهٔ بلائیم
گه نکتهٔ عشق می نویسیم ‌ ‌ گه نغمهٔ درد می سرائیم
بو ذر نزند رگی بسی لیک ‌ ‌ آنکس که ترا شناخت مائیم
از طوق سگان مدار محروم ‌ ‌ گر خلعت خاص را نشائیم
گر لطف کنی بآن دریغیم ‌ ‌ ور جور کنی بآن سزائیم
بی ما گفتی که در چه کاری ‌ ‌ کس بی تو میان درد مائیم

جامی بجفا و جور خو گیر
وانی که نه درخور وفائیم

زهی رسیده ترا هردم از خدای پیام ‌ ‌ علیک الف صلوة و الف الف سلام
فزوده پرتو روی تو نور مهر سپهر ‌ ‌ شکسته معجز حسن تو قدر بدر تمام
نقاب اگر بگشائی ز رخ نداند کس ‌ ‌ که طلعت تو کدام است و آفتاب کدام
بحشر اگر بگشائی ز لعل نوشین مهر ‌ ‌ بهشتیان چه کشند از رحیق مشک ختام
ز خوان عام تو هر کس گرفته بهرهٔ خاص ‌ ‌ بقدر مرتبهٔ خویشتن چه خاص و چه عام
کدام دل که ز ارباب نطق و اهل بیان ‌ ‌ لبت نبرد بلطف مقام و حسن کلام

ز فیض جام تو جامی مدام جرعه‌کش است
بلے نصیب بود خاک را ز کاس کرام

چو نتوانم که هر دم برکف پایش جبین مالم
ز دورش بینم و روی تظلم بر زمین مالم

من و بوسیدن آن پا معاذ الله محالست این
گذارد کاشکے تا روی خود بر آستین مالم

دوای درد دل خواهم از آن خاک سم اسپش
بریده گل کنم بر سینهٔ اندوهگین مالم

بپیچم از من عنان ای عمر و چندان مانم وه
که رو اندر رکاب آن سوار نازنین مالم

بصد حشمت سلیمان وار میرانی نمیگوئے
که مور خسته را تا چند زیر پای کین مالم

سر من زین پس و خاک در پیر مغان جامی
چه رخ بر آستان زاهد خلوت نشین مالم

ز لعلش کام جستم داد دشنام
بحمد الله که بارے یافتم کام

برو ای ماه گردون گوشه‌ای گیر
که آمد ماه من بر گوشهٔ بام

چو بر یاد لبت نوشم مے لعل
لبالب گردد از خون جگر جام

برخ ماهے ولے ماه دل افروز
بقد سروے ولے سرو گل اندام

همای سدره باشد کمترین صید
خطت روزی که گردد مهرهٔ دام

مگو عشقت نه کے بود و ست تا کے
ندارد عشق را آغاز و انجام

سگت را کاش جامی نام بودے
که رفتے بر زبانت گه گه این نام

کی بود یارب که رو در یثرب و بطحا کنم — گه بمکه منزل و گه در مدینه جا کنم

بر کنار زمزم از دل بر کشم یک زمزمه — وز دو چشم خونفشان آن چشمه را دریا کنم

صد هزاران وادی در ین سو دلیرا مرو شد — نیست صبرم بعد ازین کامروز را فردا کنم

یا رسول الله بسوی خود مرا راهی نمای — تا ز فرق سر قدم سازم ز دیده پا کنم

آرزوی جنت المأوا برون کردم ز دل — جنتم این بس که بر خاک درت ماوا کنم

خواهم از سودای پابوست نهم سر در جهان — پا بپایت سر نهم یا سر درین سودا کنم

هر دم از شوق تو معذورم اگر هر لحظهٔ
جامی آسا نامهٔ شوقی دگر انشا کنم

منکه با یاد رخت آن آستان مسکن کنم — کی بعمر خویشتن یاد گل و گلشن کنم

دیده روشن میشود از صورت زیبای تو — گر کسی انکار این معنی کند روشن کنم

غمزهٔ شوخت بخون ریزم کشد تیغ جفا — با خیالت نیم شب گر دست در گردن کنم

بسکه لاف زندگی زد پیش سرو قامتت — راستی هر جا رسم آزادی سوسن کنم

آنچه زاهد میکند در خانقه شام و صباح — و الله از میخانه ام رانند اگر آن من کنم

صحبت یار و دوام عیش در ایام بهار — از خرد نبود که اکنون ترک می خوردن کنم

جان چه آرم پیش گنجشکی که از بامش پرد — مرغ شاخ سدره را چون دانهٔ ارزن کنم

کی بود همسایه را جامی شبان تیره خواب
بسکه از داغ جدائی ناله و شیون کنم

ای بی تو چو غنچه خون درونم — بنگر لب ز رشک لاله گونم
زارم بکش اینچنین خدا را — هر چند که یافتی زبونم
اینست ترا بخوب رویی — آن گشت بعشق رهنمونم
هر بار به پرسیم که چونی — هم خود بنگر ببین که چونم
یا لب بگشا بپرس حالم — یا تیغ بکش بریز خونم
هر شب من و آه و ناله جامی — اینست نوای ارغنونم

براه تو پیش صد نازنین را خاک می بینم — سر چندین عزیزش بسته بر فتراک می بینم
بتیغ غمزه خواهد ریخت خون صد مسلمان را — چنین کان ترک کافرکیش را بیباک می بینم
همی کردم بمژگان تا نگردد پایش آزرده — بخاک پای او بر جا خس و خاشاک می بینم
زشوق نکهت پیراهنش هر صبح در گلشن — لباس غنچه پاره جامهٔ گل چاک می بینم
مرا حال دل آواره خود یاد می آید — ز درد عاشقی هر جا دل غمناک می بینم
چه شد بیچاره جامی را درین شبهای غم یارب — که نام او ز لوح زندگانی پاک می بینم

زهی رخسار و خطت آیت لطف و ستم با هم — امید و بیم عشقت مایهٔ شادی و غم با هم
چه گویم وصف رخسار و دهانت کان گل و غنچه — ز بستان وجود افتاده و باغ عدم با هم
برو مطرب که در چنگ غم او من چو عود امشب — دل و جان ساز آه و ناله کردم زیر و بم با هم

همی راند سوار آن شوخ و از هر جا بپیش جانها — روان گشته که دیدست اینچنین شاه و حشم با هم
قلم بر لوح اگر حرفی نوشتی حسب حال من — ز سوز من بماندی سوختی لوح و قلم با هم
بپرس از شمع مجلس حال ما ای خورشید مه رویان — که میسوزیم هر شب در غمت تا صبحدم با هم

چو جامی جان بغم باید سپرد آخر اسیری را
که افتد درد بیش از بیش و صبر کم ز کم با هم

چو نبود روی جانان دیدهٔ روشن نمیخواهم — چه جای دیدهٔ روشن که جان در تن نمیخواهم
میفروز ای رقیب امشب چراغ این کلبهٔ غم را — که بی روی دل ویرانه را روشن نمیخواهم
ز تار و پود هر جنسی تنش آزار میگیرد — بجز برگ گل سوریش پیراهن نمیخواهم
غمش آتش بمن زد رمید از دل قرار او — که من شبها ز قد سم گوشهٔ گلخن نمیخواهم
نشان ای باغبان پیشش خس و خارم که بی پایان — غمی دارم تماشای گل و سوسن نمیخواهم
شبم چون خاک گرد و دور زینش آبی زان دیده — که من بی گرد محنت بار باران دامن نمیخواهم

بصد زاری وصالت خواستم گفتی برو جامی
چه سود از خواهش بسیار تو چون من نمیخواهم

اینچنین والد شید اگر ز عشق تو منم — خاش تند که بود بی تو سر زیستنم
زارم از هجر تو کو بخت که همراه صبا — خویش را چون خس و خاشاک بکویت فکنم
جان ندانم که دگر جای کجا خواهد ساخت — اینچنین کز غم و اندوه تو بگداخت تنم
تا رسیدی بمن آواز سیاه تو گهی — ده چه بودی بسر راه تو بودی وطنم

روی در کوی عدم کرده‌ام ای باد صبا
یادگاری سخنی چند رسان زان دهنم

تاری از پیرهنش بهر خدا سوی من آر
تا بروز بدان از پس مردن کفنم

منکه در زندگی از خیل فراموشانم
چون بمیرم که کند یاد دران انجمنم

جامیا آنچه من از جام غمش کردم نوش
چه عجب زانکه نباشد خبر از خویشتنم

خوش آنکه تو شب خواب کنی من بنشینم
تا روز چراغی بنهم روی تو بینم

گاهی بجنون ز لبت بوسه ربایم
گاهی بتخیل ز رخت غالیه چینم

باشد بکمانخانهٔ ابروی توام چشم
چشمان تو ناکرده ز هر گوشه کمینم

پوییدن راه تو بسر گر دهدم دست
از شادی آن پای نشاید بزمینم

با باد صبا بعد سجودت نکنم ز دسلے
ترسم که برد خاک درت را ز جبینم

خواهم من دلداده خود از مهر تو جان داد
هر دم چه کشی خنجر بیداد بکینم

جامی مخور اندوه که جز تیغ بتان نیست
دین تو که من در دو جهان شاد بدینم

معاذ الله از آن شبها که بود از حد برون دردم
تو با اغیار مخمور روی می و من خون جگر میخوردم

بروی این و آن هر دم چو ساغر میزدی خنده
من از غم خون صراحی گریه خونین همی کردم

پری را چون روا باشد که گرد دیو برآید
من بیدل ز غمهای چنین دیوانه میگردم

بسوزی اینچنین در حسرت کرشمه دلے
ز جان غصه فرسوده دل اندوده پر دردم

چو جان و دل عزیزی با گرفتاران مکن جوری | بشاخ گل لطیفی پر حذر باش از دم سردم
بگوشت آید از هر ذرهٔ من ناله و آهی | پس از مردن برت گر آورد باد صبا گردم

بزم عیش تا از جام شوقم جرعهٔ دادی
بقلاشی و میخواری چو جامی سر بر آوردم

تند میراندی و میسوخت سراپای وجودم | که بزیر سم اسب تو چرا خاک نبودم
بجفا دور مکن روی من از خاک ره خود | کاین همان روست که صد ره بکف پای تو سودم
زیر لب دی سخنی گفت بمن از پس عمری | بخت بدبین که ز بیخودی آن هم نشنودم
خاستم از سر جان بر سر کوی تو نشستم | کاستم از دل و در غم عشق تو فزودم
تو مگو گرچه درونم همه خون گشت چو غنچه | بشکایت ز تو با هیچ کسی لب نگشودم
روی خوبت فگند عکس بهر سو که نظر زد | تا ز آئینهٔ دل صورت اغیار زدودم

دوش جامی چو شد از جام غمت ساقی رندان
من بآه سحری نغمهٔ شوق تو سرودم

بناز بر مشکن چون نیازمند توییم | ترحمی که اسیر خم کمند توییم
سوار مردی بگذشتی و ما هنوز از شوق | نهاده روی بخاک سم سمند توییم
بسوز جان و دل ما براهی دیده بد | که بی نظیر جهانی و ما سپند توییم
چه حاصل است بزنجیرهاسی ما بستن | که ما بسلسلهٔ عشق پای بند توییم
غرض ز دینی و عقبی قبول خاطر تست | ز زر و غیر چه باکست اگر پسند توییم

نهال عمر فزا را بلعل نشو و نمایافت — هنوز ما بهوای قد بلند توئیم

بجام چشم تو تسلیم التفات چون جامی
چنین که مست می لعل نوشخند توئیم

گرچه بر دل زخم عشق تو بارے دارم — لله الحمد که بارے چو تو یارے دارم
گر دمد از زنخ مهر امی شک که این عطر وفا — یادگارے ز نسیم سب سوارے دارم
باغ من آن سرکویست و بهار آن گل رو — عیش من بین که چه خوش باغ و بهارے دارم
مانده ام دیده بره و بر بگذر دباد صبا — چکنم ز ان سر کو چشم غبارے دارم
سر بزانوی غمم مانده و خلقے بگمان — که چو ایشان مگر اندیشهٔ کارے دارم

جامی از بزم وصالش چو منے را چه نصیب
اینقدر بس که در ان کوی گذاری دارم

چو مرا دولت آن نیست که دیدار تو بینم — بسر کوی تو آیم در و دیوار تو بینم
تا شدی شهرهٔ خورشید همه ماه وشان را — ذره سان بی سر و پا گشته هوادار تو بینم
تو همی آن یوسف ثانی که عزیزان جهان را — جان نهاده بکف دست خریدار تو بینم
چون براه تو شود خاک تنم را بسلامت — چشم خونبار که باری قد و رفتار تو بینم
شکر باشم که توانم گلی از باغ تو چیدن — اینقدر بس که یکے خار زگلزار تو بینم
زاهدان در هوس حوری و اندیشهٔ جنت — من در آن غم که حیران قامت و رخسار تو بینم
عمرها هست که ای جان گرفتاری جامی کل — نه چنین همه عاشق همه گرفتار توئیم

بدیده که ز راه تو خار و خس چینم
دریغم آید اگر در گل و سمن بینم

اگر کنند بمن عرضه دینی و عقبی
من آستان تو بر هر دو جای بگزینم

من و دو جای تو پیوسته این بود کارم
من و هوای تو همواره این بود دینم

مگو بطرف چمن شو نظاره کن در گل
چو مرغ باغ نه من عاشق ریاحینم

مرا ز باغ چه آید ز گل چه بگشاید
چو شوق روی تو آشفته ساخت چندینم

چو پرسیم چه کسی این همه تغافل چیست
سگ تو جامی آشفته حال مسکینم

از عشق تبرا چه کنم چون نتوانم
با عقل تولا چه کنم چون نتوانم

از درد تو داغیست که من بر دل ریشم
تدبیر مداوا چه کنم چون نتوانم

از نازکی خوی تو خواهم که ز رویت
پوشم نظر اما چه کنم چون نتوانم

هر چند که بگذشت ز حد وعده وصلم
آهنگ تقاضا چه کنم چون نتوانم

ز شعله هجران شوق وصال تو ام امروز
تاخیر بفردا چه کنم چون نتوانم

خاریم شکسته است بپا بر سر کویت
عزم گل صحرا چه کنم چون نتوانم

من جامی مشهور بسودای بتانم
ترک رخ زیبا چه کنم چون نتوانم

چنین که افتاده دور از جان خویشتنم
چگونه زنده دوام حیران خویشتنم

بوصلم گر نداری زنده این بیش
که بینی کشته هجران خویشم

ندارد تاب هجران سینهٔ ریشم — گرم کن زخمے از پیکان خویشم
ربودی دل ز من جان هم خرد نیز — وزین پس در غم ایمان خویشم
ز سیلاب مژه شد خانه ام پست — خراب دیدهٔ گریان خویشم
سگم خواب و استخوانی ده کہیم من — که خوانی میهمان بر خوان خویشم

بران در ناله کردم گفت جامے
مرو در درد سر از افغان خویشم

زہے بوعدهٔ وصل تو تازه جان و جهانم — بیا که بے تو ز درد و غم فراق بجانم
غم فراق ندانم چه گونه پیش تو گویم — که چون رخ تو ببینم رود ز کار زبانم
ببخش منصب فراشیم که آن سر کو را — بدیده خاک بروبم ز گریه آب فشانم
اگر نکوہی تو خاری خلد بپای سگانت — بسوزن مژه بیرون کنم بدیده نشانم
بجرم عشق اگر کشته گو بکشندم — که من نهفتن این بیش ازین نتوانم

من آن نیم که شمارے مرا ز سلک سگانت
همین بست که داری گہے ز خیل سگانم

میرسد عید و کشته آنم — که کند غمزهٔ تو قربانم
تیغ از کشتنم دریغ مدار — که بر آمد درین هوس جانم
قتل عشاق را چه حاجت تیغ — روے بنما که جان بر افشانم
هیچ بازندگے نمے ماند — بے تو روزے که زنده مے مانم

عید خود خوانست ولی از عید — همه خندان من از تو گریانم

مژدهٔ عید و وعدهٔ عیدی — همه بی تو وعید میدانم

جامی آن رخ ندید و عید گذشت
عید او را خجسته چون دانم

خواهد شدم ز آتش دل سوخت خانه هم — اینک رسید دود بروزن زبانه هم

در سینه عکس عارض و خال تو دید دل — مرغ آب یافت در قفس تنگ و دانه هم

زینسان که گشت خانه ام از خون دیده پر — سیلاب خون برون رود از آستانه هم

در کوی تو نماند زما جز فسانه — ترسم که از میان برود این فسانه هم

سوی تو ره نماند مرا بی بهانه — وای من آن زمان که نماند بهانه هم

گردی نشانه بود بر آن آستان زما — دردا که برد باد صبا این نشانه هم

جامی به پیش زلف و رخت یافت زان دو لب
ذوق صبوح لذت شرب شبانه هم

جز آنکه مهر ترا جان بجان خود کردیم — تو خود بگوی بجای تو ما چه بد کردیم

هزار ز چشم رمد دیده کو خیال رخت — که ما ز خاک درت دفع آن رمد کردیم

چو دیده را پی فراشی حریم درت — نماند آب بجز خون دلش مدد کردیم

حدود منزل دل شوق و عشق و مهر و فاست — پی نزول تو و تفتیش بجا رصد کردیم

بلند گشت سخن چون بقامت تو رسید — چو ذکر قامت خوبان سرو قد کردیم

زدیم بر محک امتحان هزاران نقد ... کز بی عیار قبول تو بود رو کردیم

بکنج صومعه جامی دم از خرد میزد
بکید و جام میش فارغ از خرد کردیم

رویت تو غایب از نظر آماشا چون کنم ... چون لاله داغم بر جگر گلگشت صحرا چون کنم
مثل تو جویم هر زمان تا باشدم آرام جان ... بیمثل بودی در جهان مثل تو پیدا چون کنم
گیرم بلب مهر سی نهم کز ناله و فغان هم ... دل را صبوری چون دهم جان از شکیبا چون کنم
نی بی تو برگ زیستن نی مرگ من در دست من ... اکنون بکار خویشتن حیرانم آیا چون کنم
حاشا که من غیر ترا سازم درون سینه جا ... خود گو بجای آشنا بیگانه را جا چون کنم
تن را دوا کردم طلب آسوده گشت از تاب تب ... دارم بدل داغی عجب آنرا مداوا چون کنم

گویند جامی دمبدم بیرون مده از دیده نم
زین گونه کز طوفان غم شد دیده دریا چون کنم

بیا که وصل ترا از خدای میخواهم ... بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم
ز مهر روی تو با دیده ستاره فشان ... نشسته شب همه شب در نظاره ماهم
خوش آنکه من بفراقت نهاده باشم دل ... نوید دولت وصلت دهند ناگاهم
گذشت عمر دنیا بد بجنگ آن سر زلف ... ببین درازی عمر و امید کوتاهم
غلام پیر مغانم که فیض همتش ساخت ... بکید و جام ز انجام کار آگاهم

بگو بعشوه گرین خاک ره جامی ... سگان کوی ترا کمترین هوا خواهم

نیاساید کسی زافغان من جایی که من باشم
همان بهتر که هم خود همنشین خویشتن باشم

دهم تسکین خود هر شب که فردا بنشینم در ره
ولی آن سنگدل ناید بدان راهی که من باشم

مرا ایر بود ذوق گفتگوی آن پری زینسان
که چون دیوانگان پیوسته با خود در سخن باشم

چو همدردی نمی یابم که گیرم درد خود با او
گهی با یاد مجنون گه بفکر کوهکن باشم

رقیبان تلخ گفتند تا بکی چندان زبان درکش
که یکدم گوش بر گفتار آن شیرین دهن باشم

چنان بربود خواب من که ناید چشم من برهم
اگر دستی که زیر خاک مرده در کفن باشم

چو شد در کار جامی پیمان تقوی باری آن ولی
که پیمانه بکف با ساقی پیمان شکن باشم

ای دلم از تو غرق خون دیده اشکبار هم
بی تو ز اشک لاله گون چهره پر و کنار هم

دامن ناز برزدی در سر کو برآمدی
آفت روز من شدی فتنهٔ روزگار هم

غصهٔ هجر بس مرا وعدهٔ آمدن مده
بر سر آن فزودن مکن محنت انتظار هم

تاب نیاورد تنت ورنه پی لباس تو
رشتهٔ جان بیدلان پود کشند و تار هم

گر بود از گرانیم بار دل سگ ترا
بار بنهیم از درت بلکه ازین دیار هم

چند بخاک ره فتد سایهٔ سرو سرکشت
سایهٔ زحمتی فکن بر من خاکسار هم

باغ و بهار بلبلان حلقهٔ سوسنست و گل
جامی دل رمیده را باغ توئی بهار هم

زلف تو عمر ماست میگویم
این سخن عمرهاست میگویم

بهر جان و دل آن دو رخساره — گونه گونه بلاست میگوییم
خط تو گفته اند مشک خطاست — این حکایت خطاست میگوییم
منع تا کی زنا سزای رقیب — هر چه او را سزاست میگوییم
ور وفای تو راست چون الفیم — بوفایت که راست میگوییم
می بری نام نیم لحظه فراق — طاقت آن کجاست میگوییم
با حدیث لب تو جامی را — مرغ شیرین نواست میگوییم

کنا شئون ذاتک فی وحدة البطون — هر نا سواک حیث تقلبت فی الشئون
یک جلوه کرد حسن تو بیرون فگند عکس — هر نفس دلکشا که نهان بود در درون
ما را ز ذات و فعل و صفت هیچ بهره نیست — جز آنکه تو بصورت ما آمدی برون
ساقی بیا و باده پی چند و چون بیار — در بزمگاه عشق مبرا ز چند و چون
بازم رهان زخویش که در کارگاه عشق — کاری نکرد مصلحت عقل ذو فنون
مطرب لب از دو پرده که عشق آشکار کرد — رازی که زیر پرده نهان بود تاکنون
جامی نشان ز منزل مقصود میدهد — ای سالکان راه طلب این تذهبون

ای بر رخت هر نفس مهر دل ما فزون — وجهک شمس الضحی انحن له عابدون
ابروی و قد خوشت صورت نون و القلم — نقش خط دلکشت معنی ما یسطرون

خانهٔ ابداع را چون الف قامتست | مانده یک حرف خوش بر ورق کاف و نون
کس حرکت با سکون جمع ندیدست از آن | با حرکات خوشست رفت ز جانم سکون
کوهکن از بی سکون ساخت بصنعت بتنگ | من شدم ای سنگدل کوه بلا را ستون
واصل بجا حاصلان هیچ نشد جدا از درت | جانی و صد گونه درد چشمی و صد قطره خون

در ز صدف دور ماند شد گهر از کان جدا
حسرت لعلت نرفت از دل جامی برون

بیا ای اهل دل با قرة العین | کمان ابروانت قاب قوسین
میانت موی تا موی میانت | نه بیند جز یکی موی ما بین
لبت را گفتم ای جان این قلبی | دهانت گفت پنهان حیث لا این
بوام از میکده بردم سبوی | مرا با دا بگردن دایم این دین

ز جامی گر تو سر خواهی و دیده
برو فرمان تو بالراس والعین

بودم آن رند درین میکده از دردکشان | گر نه از تاک نشان بود نه از تاک نشان
از خرابات نشینان چه نشان مطلبی | بی نشانان شده زایشان نتوان یافت نشان
هر یکی از ماه وشان مظهر شان دگرند | نشان آن شاهد جان جلوه گری در همه شان
جان فدایش که بجز بجوی آن گم شدگان | میرود کوی بکو دامن اجلال کشان
در ره میکده آن به که شویم ای دل خاک | شاید آن مست برین سو گذرد جرعه فشان

نکتهٔ عشق بتقلید مگو اے واعظ — پیش ازین باده بچش چاشنی پس بچشان

جامی این خرقهٔ تزویر بنه ار که یار
همدم بی سر و پایان شود و رندوشان

هر کس که بیند آن لعل خندان — انگشت حیرت گیرد بدندان
با سرو قدت لاف بلندی — از سر نهادند بالا بلندان
راه غمت را با آن درازی — نمود و صد ره مشکین کمندان
جعد بنفشه در باغ بی تو — صاحبدلان را بند وست زندان
هرگز نباشد مه غنچهٔ تو — گر بجو و بجوبے گردد دو چندان
درد دل من دانی ولیکن — رحمی نداری بر دردمندان

جامی پسندد صد رنج بر خود
جز رنج صحبت با خودپسندان

آن گه که عشق بود و نبود از جهان نشان — والآن ما عرفت علی ما علیه کان
اعداد و کون و کثرت صورت نما نشست — فالکل واحد یتجلی بکل شان
نوریست محض کرده باوصاف خود ظهور — تا هم تنوعات ظهورش بود جهان
هرچند در نهان و عیان نیست غیر او — نی متحد ذاته نه نهانست و نی عیان
فانظر بود بجود در اعیان انس و جن — سارے بود ز لطف در اطوار جسم و جان
و انا بهر علیم و بینا بهر بصیر — گویا بهر زبان و توانا بهر توان

جامی کشیده دار زبان را که سر عشق
رمزیست کس نگوئی و حدیثیست کس مران

نه زهد آید بکارم نه بزم عشرت اندیشان
غم خود دور میدارم ز بزم شادی ایشان

بجای کاطلس شاهان نشاید فرش ره ما را
که راه قرب باید دلق گرد آلود درویشان

بهاش آن شوخ کو شرمنده زآیین جفاکوشی
که نبود شیوهٔ آزار در دین وفاکیشان

نمیندیشم دعائی غیر ازین کان شاه خوبان را
مبادا هیچ گه آسیبی از کید بداندیشان

مرا پیوند خویشی بود با صبر و خرد لیکن
دلم تا آشنای عشق شد بگسستم از خویشان

ز راه دل رسد اشک جگرگون دیده ما را
بلی این خانه را می آید آب تیره از پیشان

چو آید دور جامی گلگون دیگران باده
بود خونابهٔ دل بس می لعل جگر ریشان

موسم عید و بهاران و شاه جوان
سایهٔ ابر و کنار سبزه و آب روان

مطرب خوش لهجه را بر لب نوای ارغنون
ساقی گلچهره را بکف شراب ارغوان

ای کرمی لافی ز لطف طبع خود انصاف ده
در چنین جائی ز می پرهیز کردن چون توان

بادهٔ نوشین بده وان در جام زر ریز ای ندیم
قصهٔ جم تا بکی و افسانهٔ نوشیروان

مطربا بربست گوش آن منت را شنو زمین
چند حرفی در بیان عشق داد با بشنوان

شد خراب از نیکوان هم دین و هم دنیی مرا
دیگران رنج از بدان بینند و من از نیکوان

بهر بزم شاه جامی را ز شهرستان غیب
میرسد نقش معانی کاروان در کاروان

فزاید ز خط حسن نازک عذاران / علیکم بتحسین الخط ای دوستداران
شود تازه از خط بهار نکویی / بران گونه کز سبزه عهد بهاران
شد از تیغ هجرت دلم پاره پاره / چو ابرو از و هر مژه اشکباران
میا خون فشان میچکان از رخ و لب / بهم بر مزن وقت پرهیزگاران
قدح گیر جامی که جز می نه بخشد / فراغت ز درد سر هوشیاران

یافتن پیش تو راهی نتوان / سویت از دور نگاهی نتوان
آه کز آتش تو سوخت دلم / وز دل سوخته آهی نتوان
غم دل را مکن از چهره قیاس / کوه را وزن بکاهی نتوان
با تو از سرو چمن چون گویم / نسبت گل بگیاهی نتوان
دیدن روی تو گرچه خوش است / ما خوش آنست که گاهی نتوان
ناله ام جز بسر کوی تو نیست / داد جز در شاهی نتوان
دوش جامی بخیال رخ تو / گفت شعری که بماهی نتوان

بیا در لعل لب جامم بگردان / دل از باده لعل فامم بگردان
بگوی خودم خوان روی ارادت / ز احرام بیت الحرامم بگردان
سگم نام کردی درم فخر بنمود / بدین نام فرخنده نامم بگردان

علیک ار نگوئی بدشنامی آخر | زبان در جواب سلامم مگردان
نهان ساز در آستین سیم ساعد | درون از طمعهای خامم مگردان
کشد محمل بخت از آن کوی جانم | خروشان کزین ره زمامم مگردان

چو با لطف عامم خود خاص کردی
چو جامی رخ از خاص و عامم مگردان

ای با لب تو طوطی شیرین زبان زبون | گردی عنان ز پنجهٔ سیمین بران برون
با حسن التفات تو معتاد گشته ایم | بر ما مکن عبور تغافل کنان کنون
هر شکنی بسنگ ستم حقهٔ دلم | جز گوهر نیاز نیابی در آن درون
لب تشنه میروم ز غمت گرچه میرود | بر رو یم از دو دیدهٔ پرخون عیان عیون
خواهی دلا بپای کنی خیمهٔ مراد | زان مو طلب طناب ز آن قد ستان ستون
در ملک عشق منصب عالی و دون یکیست | یکسان نموده میل بعالی بدان بدون

جامی علم بعالم دیوانگی فراخت
چون ساخت رایت فرزانگان نگون

هر سو مرو جولان کنان چابک سوارا بیش ازین | از کف برون رفته عنان مپسند ما را بیش ازین
بهر بشارت هر نفس جانی بدست آریم و بس | بستان که نبود دسترس مشتی گدا را بیش ازین
خون دل صد مرد و زن آمد برون از هر شکن | جانا گره محکم مزن زلف دوتا را بیش ازین
بر طرف بستان جا مکن در پای گل ما دا مکن | با سرو هم بالا مکن شاخ گیا را بیش ازین

از جنبش پیراهنت آزرده میگردد تنت | از نعمت مرد پیرهنت باد صبا را بیش ازین
جان میدهم بهر خدا گردی ده از رهت مرا | هرچند میدانی بها آن نیست یارا بیش ازین

جامی بهر سیمین برست بانگ تو دارد سری
ضایع مکن با دیگری سنگ جفا را بیش ازین

جلوهٔ آن شوخ و جولان سمندش بین | هر طرف آزادهٔ سر در کمندش بین
فتنه با خواهی پی تاراج عقل و دین سوار | کرده جا بر پشت زین سرو بلندش بین
بسکه خون گریم براهش چون شفق | غرقه در خون دلم نعل سمندش بین
لب ز می کرده جدا وسان باغ سدره را | چون مگس پیراهن جلاب قندش بین
نی که گوئی گر تلخ تو چندین بهر چیست | خندهٔ شیرین لعل نوش خندش بین
چشم بد را خالش افتاده است بر آتش نشسته | خط مشکین گرد رخ دود سپندش بین

گفتهٔ جامی سبکبارست در جانش درای
کوه محنت بر دل اندوه مندش بین

مرو زین چشم تر ای شاهد خونین دو میدم بیرون | شدم رسوا منه دیگر ز فرمانم قدم بیرون
برو زر وصل خواهم چاک دل دوزم ز پیکانت | که اندر شادی و عشرت در آن دوده غم بیرون
بصحرا وقت گل در باغ لاله بین که چون تنها | ز خاک داغ داران فراقت زد علم بیرون
زدی بر لوح سیم از مشک تر حرفی رقم یعنی | نیاید خوشنویسان الجبین حرف از قلم بیرون
نگویم راز آن لب گرچه خوردم خون نه و عمرے | بلی ننهد ز خم در خورده باده نم بیرون

غمت از دل نرفت جان از من برو دست آن | که میگفتم غمت آید ز دل یا جان هم بیرون

گرفت از تنگنا سوی شهر هستی خاطر جامی
چه بود ی گر قدم ننهادی از ملک عدم بیرون

صوفی چه فغانست که من این الی الاین | این نکته عیانست من العلم الی العین
ما الحاصل فی البحر چه گوئی سفری کن | چون خضر بجو این گهر از مجمع بحرین
در مذهب ما دین بود پرتو هستی | گر جذبه فنائی که مودی شود این دین
در مشرب توحید بود وهم دوی کفر | در مذهب تقلید بود نقل دوئی شین
این وحدت محض ست که از کثرت تکرار | گه رابعه و گاه ثلاثه ست و گه اثنین
عین ست یگانه که چو از قید تعین | افزود برو نقطه پدید آمد از و غین

جامی مکن اندیشه ز نزدیکی و دوری
لا قرب و لا بعد و لا وصل و لا بین

الله الله کیست مست باده ناز اینچنین | کرده با خونین دلان بد مستی آغاز اینچنین
چند بار سرکشم خواهم فگندن ز ابرش | گر رسد بارو گر مست سر انداز اینچنین
قالب فرسوده را خواهم شکستن در قفس | مرغ جان گر بود سوی تو پرواز اینچنین
راز عشقت را چو جان میخواستم دارم نهان | راز چه بودی گر نبودی گریه غماز اینچنین
زار می بیند مرا در زنگ تغافل میکند | از چه شد نامهربان آن نازنین اینچنین
من ندانم چشمه بود از کجا دارم که هست | عشق بد خو یار ظالم چرخ بد ساز اینچنین

گر همه جامی نگشتی پست زیر پای او
کی میان عاشقان بودی سرافراز اینچنین

ای همه سیمبران سنگ تو بر سینه زنان	تلخ کام از لب میگون تو شیرین دهنان
با گل و بلبل اگر باد نه بوی تو رساند	آن چرا جامه دران آمده این نعره زنان
دلق سالوس مرا پرده ناموس درید	جلوه تنگ قبایان و تنک پیرهنان
چون نز انجم که درین بزم طرب پسندید	تیک ترنجم بکف از غبغب سیمین ذقنان
پسر پیر خرابات که میخانه او	هست هر دم ز سنگ ستم خم شکنان
میزدم حلقه بر آمد ز درون آوازی	کای ترا خاتم دولت کرواهرمنان
ساکن مدرسه و خانقه میباش که نیست	کنج میخانه ما جز وطن بی وطنان
لاف قوت مزن ای پشه عاجز که شکست	زیر این بار گران پشت همه پیلتنان

جامی این نظم حسن گر بفرستد سوی فارس
حافظش نام نهد خسرو شیرین سخنان

ای شه تنگ قبایان مه زرین کمران	سر در کنج کلهان خسرو شیرین پسران
مرهم سینه بی کینه آشفته دلان	مردم دیده عذر دیده صاحب نظران
تا کی افتم بر هت آدکشان اشک فشان	تا کی آیم بدرت نعره زنان جامه دران
گذری کن بسر عاشق مهجور که هست	محنت عاشقی و دولت خوبی گذران
با خیال تو سحر معذرتی میگفتم	کای شده مونس تنهائی خونین جگران

خویش را شهرهٔ بعشق دگران میسازم	تا نگویند حدیث من و تو بی خبران

گفت جامی چو دولت شیفتهٔ ماست چه باک
گر تبلبیس شوی شهرهٔ بعشق دگران

بیار ای ساقی مهوش بده جام می رخشان	بروی شاه ابو القاسم معز الدوله بابر خان
شهنشاه فلک مسند که زد از دولت سرمد	قدم بر تارک فرقد علم بر طارم کیوان
رخش آیینهٔ دلها لبش حلال مشکلها	کفش دریا و ساحلها ز موجش قلزم احسان
ز باغ جاه او یکبیست این نگارگون گلشن	ز قصر قدر او خشتیست این فیروزه رنگ ایوان
چو دارد خلق درویشانه با آیین سلطانی	گدای حضرت اویند اگر درویش اگر سلطان
تمنای کمال مدحتش کردم خرد گفتا	ثنایابی اهل زین مشین بیرون از حد امکان

ز نظم دلکش جامی سرود بزم او بادا
نوای عشرت باقی نوید عیش جاویدان

ز درد تا شده چشمت چو اشک لاله‌گون	نشسته اند ازین درد مردمان دیده بخون
بدرد چشم زگردون رسید چشم ترا	مرا رسید ز درد تو ناله بر گردون
مرا تو چشمی زگردون در دچشم من بست	گرفت چشم مرا درد و خون بنالم چون
ز درد اهل نظر پیش ازینست آنچه بگوش	رسیده بود بدیدی بچشم خویش کنون
اگر تو خون بکنی کم بدرد چشم ای کاش	که دید بد من نکند غمزهٔ تو خون افزون
هزار چشم بردن در تو فرش رهست	بدان امید که یکدم نهی قدم بیرون

سواد گفتهٔ جامی فسون هر ورد است
ولی بچشم تو مشکل در آمد این فسون

ترک شهر آشوب من زینسان که شد صحرا نشین
خواهم از شوقش بصحرا رو نهادن بعد ازین

هر کجا منزل کند شب گر تواند ز آسمان
مه زند بهر نزولش خیمه در روی زمین

توسن عقلم که از مهر بتان سرکش شد
جلوهٔ آن شهسوار آخر کشیدش زیر زین

آن سیاهی را نه بینم جز بلشکرگاه شهر
گر چنین آرد سپاه هجر بر جانم بکین

زارم از دوری خدارا ای که سویش میروی
چشم خود می بخشمت بستان از او درش بین

کحل دولت خواهم از میل سعادت دیده را
خاکی از پایش بجو خاشاکی از کویش بچین

کمترین بندگان جامی بیادش داد جان
هیچکس یادش نداد از بندگان کمترین

نیست از راه بر آمد که افزون است این
سر من خاک ره او اگر آن کج کله است این

همه حسنست ملاحت همه لطفست صباحت
بت چارده ساله که مه چارده است این

شد بسر راهش اسپهی جمع ز خوبان
مشکین کو سپه شه که شد صد سپه است این

نه مرا بستر لعلیست شب اندر ته پهلو
که ز خون مژه بسته جگر ته بته است این

چو شب از بستر محنت اگر روز سیه شد
نکنم ناله از آن مه که ز بخت سیه است این

من دیوانهٔ محنت که بشبهای جدائی
دل خود کرده بغم را شده آرام گه است این

بره پست فتادست سر جامی بیدل
قدمی رنجه کن آخر نگر از خاک ره است این

نمای کز رخ مطلع صبح صفاست این — آئینهٔ جمال نمای خداست این

گردم بسی طفیل سگان بر در تو گوی — هرگز نگفتیم چه کس است از کجاست این

بر سینه میزدم ز غمت سنگ هر که دید — گفتا بعشق سنگدلی مبتلاست این

هرگز نکردی از لب خود کام من روا — ای بیوفا بشرع وفا کی رواست این

زلف دوتاست پیش رخم گفته نقاب — زلف دوتا مگوی که دام بلاست این

بیگانه وار میگذری بر گدای خویش — آخر نه با سگان درت آشناست این

میزد رقیب طعنه به جامی سگ تو گفت
هیچش مگو که همدم دیرین ماست این

چند از دگران وصف جمال تو شنیدن — خوش آنکه میسر شودش روی تو دیدن

ترسم رودم از دست اگر دمی تو بینم — زینسان که شوم مست ز نام تو شنیدن

از اشک خود آموختم ای مردم دیده — آغشته بخون پیش تو هر لحظه دویدن

کبک ارچه برفتار بسی تیز نهد پای — دستش ندهد با تو درین شیوه رسیدن

ما را بخود از غمت بجز ناله و آهی — زان هم نتوان پیش تو گستاخ کشیدن

از خون دلم بسکه رود تا بسوی بالا — خونابهٔ دل خواهدم از بام چکیدن

جامی که بود تا گلی از باغ تو چیند
ای کاش تواند خسی از راه تو چیدن

پرده ز رخ برفگن جامهٔ جان چاک کن — طرف کله برشکن تاج سران خاک کن

خار و خس کوی دوست به گلست ای رفیق
نخل سر خاک من ز خس و خاشاک کن

درخور صید تو نیست این تن چون موی من
لیک اگر بگسلد رشتهٔ فتراک کن

ناله و فریاد من هست ز سوز جگر
یا دهنم را بدوز یا جگرم چاک کن

بر سر بالینم آ همچو رفیقان دمی
حال دلم باز پرس اشک ز چشم پاک کن

مردم بی درد را ذوق جفای تو نیست
هرچه کنی بعد ازین با دل غمناک کن

مگر وزید نسیمی ز سرو سیمبر من
که باز شعله برآورد آتش جگر من

خجسته باد طلوع تو ای سهیل یمانی
که روز گشت باقبال طلعت سحر من

لبم ز سوز نفس سوخت دیده از تف گریه
بسوخت آتش عشق تو جمله خشک و تر من

بگریه گفتم ازین در مرا مران بسر خود
بخنده گفت برین در دگر میا بسر من

ز دیدن تو که محروم مانده‌ام نه ز دوریست
که چون پری ز لطافت نهانی از نظر من

عاشقان را قوت جان از لعل شکرخند کن
سرکشان را پای دل در زلف مشکین بند کن

سوخت جانم در تمنای لب شیرین تو
تلخ کامی را بدشنامی ز خود خرسند کن

گر گسست از دست مظلومان عنان سنت تو
رشتهٔ جان از تنم برکش بدان پیوند کن

تا بکی فارغ گذشتن از گرفتاران دل
گوشهٔ چشمی بحال ناتوانی چند کن

عکس لب بر جام می بنمای وانگه نوش نوش
شربت تلخست آنرا چاشنی از قند کن

وعدهٔ وصل ار دهی خوش کن بسوگندی دلم	نقد جان بستان ز من کفارت سوگند کن

مردهٔ حاجتمند یک دیدار جامی بر درست
رحمتی بر حال درویشان حاجتمند کن

ز نعل مرکبت بر زمین نشان دیدن	خجسته تر که مه نو بر آسمان دیدن
بشب مهی و بروز آفتاب چهره مپوش	که جز بروی تو مشکل بود جهان دیدن
ز بسکه سینه بناخن همی کنم ز غمت	توان ز چاک گریبانم استخوان دیدن
بجست و جوی میانش کمر مبند ای دل	که جز خیال محالست از آن میان دیدن
شدم ز دست چو آن مه عنان کشیده رسید	کراست طاقت آن دست و آن عنان دیدن
خوشست دل بملاقات رهروان بستن	چه چیز گم شده را به ز کاروان دیدن

چنان ز شوق تو جامی گداخت کز دل او
چو می ز جام خیال لبت توان دیدن

بیمار غمت را نفس باز پسست این	پاس نفسش دار که آخر نفسست این
بی واسطهٔ گوش و زبان پرسش او کن	بکش واسطهٔ رحمت جاوید بسست این
ای بو الهوس از معرکهٔ عشق و ملامت	بگذر بسلامت که نه جای هوسست این
از نالهٔ ما فارغی ای صاحب محمل	در گوش تو گویی نغمات جرسست این
از گلشن فیروزهٔ چرخم چه گشاید	مرغ دل محنت زدگان را قفسست این
گامی که خرامی سر من پایه قدم کن	افگار فتاده بزمین خار و خسست این

عمری بدرت جامی درماند و بسر برد
یکبار نگفتی که برین در چه کس است این

شدم مهر تو خاک راه خوبان | یکی زنیسو خرام ای شاه خوبان
زخورشید رخت جز پرتوی نیست | فروغ عارض چون ماه خوبان
گرانی کو ببر جان زانکه کردم | حریم سینه منزل گاه خوبان
مرا از هر چه در عالم سری بود | نهادم آن همه در راه خوبان

ز دولت خواهی است اینکه جامی
بود پیوسته دولتخواه خوبان

چند ز آشوب می فتنه برانگیختن | مست بر دن تافتن خون کسان ریختن
خون مرا ریختی دست من و دامنت | گر نه بفتراک خویش خواهیم آویختن
قاعدهٔ عشق چیست شرط محبت کدام | از همه بگریختن با غمت آمیختن
از تو برانگیختن رخش ز باد صبا | بر سر اهل وفا گرد بلا بیختن

جامی از آن قید زلف جست رهائی دلی
قوت مجنون نبود سلسله بگسیختن

کشیده بود مه از حسن سر بچرخ برین | چو دید روی تو آمد ز آسمان بزمین
ز دیده بسکه نگینهای لعل ریخت گرفت | گدای تو همه روی زمین بزیر نگین
کمین چشم ترا بنده ایم بهر خدا | مپوش چشم عنایت ز بندگان کمین

نسیم زلف تو شد همدم نسیم شمال	ز رشک نافه بصحرا فگند آهوی چین
ز خود روم چو تو آئی و حال من بینی	دگر ز من نشود باورت بیا و ببین
منم بمیکدهٔ عشق گشته مفلس و عور	نه جان بجای نه جانان نه دل بهوش نه دین

ببین حقارت جامی که از هوای قدت
همای همت او طایریست سدره نشین

ای ز خورشید رخت تا ماه بعد المشرقین	اهل بینش را تماشای جمالت فرض عین
روی تو چون مه عیان سر دهانت بس نهان	در میان این و آن موی میانت بین بین
سبحه در گردن عصا در کف مصلی بر کتف	پای تا سر شیخ شهرت جوی با شید است و شین
استخوانم شد ز غم صد پاره و هر پاره	زان مقامر پیشه دارد داغها بر کعبتین

عزم مسجد کردم از میخانه پیر می‌فروش
گفت یار اینجاست جامی این تمشی این این

زان خط کرام الکاتبین تا خواند حساب حال من	ننوشت جز سودای او در نامهٔ اعمال من
زینسان که با من میکند هندوی زلفش سرکشی	خواهد شد از کف عاقبت سر رشتهٔ اقبال من
هر کجا تنها روم تا بینم آن خورشید را	آید رقیب روسیه چون سایه در دنبال من
در گلشن عیش از دلم شد نشان خرمی	کافتاد در دام بلا آن مرغ فارغ بال من
خاموشی عشقم نماند از شیوهٔ بحث و جدل	رفت آنکه رفتی بر فلک فریاد قیل و قال من
پیش سگان کوی او مانم برای آب و	بر خاک ره ریزد چو نی زان نیست جاه و مال من

قاصد که گفت آن سنگدل بر قتل جامی قرعه زد
زین قرعه اقبال شد نیک مبارک فال من

تو جان پاکی سربسر نی آب و خاک ای نازنین
واندر ز جان هم پاک‌تر روحی فداک ای نازنین

پاکان ندیده روی تو جان داده اندر بوی تو
اینک بگرد کوی تو صد جان پاک ای نازنین

رفتی بگلگشت چمن گل دید لطف آن بدن
از شوق آن بر خویشتن زد جامه چاک ای نازنین

گر شد چو لاله پیکرم غرقه بخون کی غم خورم
این بس که بر دل میبرم داغت بخاک ای نازنین

دارم زغم بیماریی بیمار غم را باری
گر تو کنی غمخواری از غم چه باک ای نازنین

با آنکه دردم شد قوی خواهم فغانم نشنوی
ترسم که بهر من شوی اندیشه‌ناک ای نازنین

جامی که دارد با تو خو هرگز نتابد از تو رو
گر خود نهی بر فرق او تیغ هلاک ای نازنین

ای دیده بشنو گفت من نظارهٔ آن رو مکن
من خود به هجران کرده‌ام دیگر مرا بدخو مکن

ای کز پی نظاره ره بر کوی آن مه میکنی
یا ترک دین و دل بگو یا خود گذر زانسو مکن

رویش ببین ای باغبان شرمی بدار از روی خود
پیش چنان رو بیش ازین وصف گل خودرو مکن

ای بسته دل در نیکوان با طعن دشمن شادے ورد
روی نکو می بایدت اندیشه از بدگو مکن

هم یاد او میسوزدم هم گفتن خیری ازو
رحمی نما ای همنشین چندین حدیث او مکن

این نی بنیم دلی از چشم سحرانگیز تو
چندین فسون دلبری تعلیم آن بدخو مکن

جامی بجان آمد کسش از ناله و فریاد تو
شبها ای تنهائی دگر جا بر سر آن کو مکن

دل چشمه چشمه شد ز خدنگ تو اکنون — آمد براه دیده ز هر چشمه جوی خون
خواهم که لب به آه گشایم گهی ولی — ترسم کشد زبانه برون آتش درون
میگویم از وصال تو با خود فسانها — درد فراق را همین میکنم فسون
هر لحظه دل بفن دگر میبری ز خلق — در دلبری نبوده کسی چون تو ذو فنون
دل را بجرم عشق ملامت چه فایده — چون بخت تیره گشت بدین قصه رهنمون
هردم مکن فسوس که روزی رسی بوصل — کاین آرزو ز حوصلهٔ ما بود برون

در حق جامی انچه توان میکن از جفا
مشکل که عاشقی دگر افتد چنین زبون

چه کمر بستهٔ بکین با من — که خوشی با همه همین با من
چه خطا دیدهٔ ز من که ترا — شد [illegible] نازنین با من
که بکام تو زهر با دگران — خوشتر آید که انگبین با من
منکه باشم که گویمت همه عمر — باش همراز و همنشین با من
قرنها داغ انتظار کشم — تا شوی ساعتی قرین با من

گفتی از کوی ما برو جامی
رفتم اینک نه دل نه دین با من

صوفی متاع صومعه رهن شراب کن — پیرانه سر تلافی عهد شباب کن
مستم ز نشوهٔ عشق پری وشی — بر یاد لعلش از دو سه جامم خراب کن

عیب است لاف عشق جوانان بعهد شیب — موی سفید از می گلگون خضاب کن
برنام شهر مانده و رسوای عالمیم — ای پارسا ز صحبت ما اجتناب کن
کسب کمال فضل فضولیست ای پسر — از عاشقان فضیلت عشق اکتساب کن
معنی یکیست گرچه صور مختلف فتاد — این نکته را قیاس ز بحر و حباب کن

جامی جناب پیر مغان قبلهٔ دعاست
هرچیز کالتماس کنی زان جناب کن

پیاده سوی چمن سرو من گذار مکن — بسبزه دامن آن پای را فگار مکن
بخون نشست گل از رشک سبزه بهر خدا — کف پا برهنه دگر گشت جویبار مکن
شکست آن کف پا گل نه پیش او خار است — بخاک پات که آزار گل بخار مکن
بخنجر ستم و جور سینه ام مشگاف — چو لاله داغ نهان من آشکار مکن
چو خوی تلخ تو ام ناامید خواهد گشت — مرا بعشوهٔ شیرین امیدوار مکن
بهر دم از تو بسی لاف بر زده ام — مران بجواریم از پیش شرمسار مکن

نماند دل که ز درد تو خون نشد جامی
خدایرا که چنین نالهای زار مکن

کس وصالت چنین نخواست که من — در فراقت چنین نکاست که من
گفته بر زخم که عاشق تر — چهرهٔ زرد من گواست که من
همه کس مبتلای تست ولی — اندرین گونه مبتلاست که من

دل که درماندهٔ جدائی تست — نه چنان از درت جداست که من
کیست گفتم براستی چو قدت — سرو بالا کشیده راست که من
بی تو هستم میان آتش و آب — کز دل و دیده عمرهاست که من

گفت جامی که میبرد سوی دوست
باد صبح از میانه خاست که من

روزیکه میسرشت فلک آب و خاک من — میسوخت ز آتش تو دل دردناک من
سر رشتهٔ وصال تو گر آمدی بکف — پیوند یافتی جگر چاک چاک من
هرچند دل ز یاری خود پاک بینمت — دانم سرایتی بکند عشق پاک من
روزی که مینوشت قضا نامهٔ اجل — شد نامزد به تیغ جفایت هلاک من

جامی مجوی خورسندی ازینکه در ازل
آمیختند با غم او آب و خاک من

پس از مردن بخاک من گذر کن غمگسار من — ببین صد حرف غم هر لحظه از لوح مزار من
بگوید لیک آه آتشین از دل برآورد دم — سنگ را داغها ماندست بر جان یادگار من
نه بیند کس فروغ مهر را تا حشر اگر تا گه — فتد بر روی روز این سیاهی شبهای تار من
فرود آید شبی این کلبهٔ غم بر سرم زینسان — که طوفان میکند در گریه چشم اشکبار من
بخاک من چو باد ار بگذری ای مه پس از عمری — برت صد داستان از غم فرو ریزد غبار من
خدا را شهسوارا بیش ازین جولان بده توسن — که شد یکبارگی از کف زمام اختیار من

ز عشقت مرد مسکین جامی و نامد ترا در دل
که بود افتاده روزی بیدلی بر رهگذار من

هر چند [illegible] عالمی صید کمند خویشتن	چندین جفاکاری مکن با دردمند خویشتن
چون کشته افتم بر درت چندین مران اسپ جفا	حیف است کالایی بخون نعل سمند خویشتن
گر نیست آن بختم که جان سازم سپند خوبیت	تن همه با د آنجا که تو سوزی سپند خویشتن
تا کی بجویی سر کشد سرو سهی در بوستان	بگذر بباغ و جلوه ده سرو بلند خویشتن

جامی که گفتی که کی چندین مشو حیران او
مسکین چو رویت دید شد غافل ز پند خویشتن

همچو نقطه خال آن شیرین دهن	زیر لب افتاد و بالای ذقن
میکنم زان خال لب هر لحظه یاد	می نهم داغی بجان خویشتن
گم شد اندر پیرهن لاغر تنم	رشتهٔ کم باش کو از پیرهن
آه عاشق گر نبودی خانه سوز	جا کجا در سنگ کردی کوهکن
حرص دانه رفت از مور و نرفت	شوق خال او هنوز از جان من
سوخت جانم ز آتش آه سرشک	تر و تر آبی بدین آتش بزن

جامی آن خال سیه خوش دانه ایست
تخم مهرش در زمین دل فکن

مرا تا کی ز کشتن بیم کردن	خوشا پیش تو جان تسلیم کردن

معلم چون تو شوخے را ندانست	بجز درس جفا تعلیم کردن
دہانت سر غیب آمد میان نیز	خرد را کے توان تفہیم کردن
گرفت از شش جہت عشق تو جانم	مرا از سواے ہفت اقلیم کردن
سواد سندسے ماہ رخت را	جدا باید یکے تقویم کردن
بہار وصل اگر خواہے ز دیدہ	توانے و ہی زمین تسیم کردن

گو جامے کم ست از خس درین کوے
خسے را تا کے این تعظیم کردن

ہم نگارا کین مجو با دوستداران بیش ازین	کافر سوار سر کش زین جا کسے دوستداران بیش ازین
آہنگ ناز و کین مکن تاراج عقل و دین مکن	بہر خدا آئین مکن آزار یاران بیش ازین
چند از تو خون دل خورم آخر خدا را یاد کن	مپسند بیداد و ستم بر دلفگاران بیش ازین
باز اے سوار کج کلہ بر باچہ میران سپہ	بگذر کہ نبود مور را تاب سواران بیش ازین

لعل سمندش جامیا افسوس کا لاید بگل
بر رہگذر او مریز از دیدہ باران بیش ازین

اے ز لعلت کام جو روح الامین	خط سبزت رحمۃ للعالمین
گل لطافت دارد و سرو اعتدال	تو سہے قامت ہمانے ای ہمین
در رہت گر گوے از سر کن قدم	پایم از شادے نیاید بر زمین
گرد سبزہ کم نشیند باغبان	تا نشاندے سبزہ گرد یاسمین

گر نه بینم هفتهٔ ماه رخت
بگذرد آهم ز چرخ هفتمین

تا کمین کردی تو شیران کشته اند
آهوی چشم ترا صید کمین

ریخته دریای تو جامی ز چشم
همچو نظم خویش دُرهای ثمین

تبارک الله ازین شکل و شیوهٔ موزون
ترا رسد که بنازی بحسن روزافزون

چو زندگانی عاشق بوصل معشوق ست
یکیست فرقت لیلی و مردن مجنون

گمان صبر و سکون داشتم بجز ولیکن
چو از تو دور فتادم چه جای صبر و سکون

زجان سوختگان غمت برآمد دود
ترا چو گرد شکر رست خط غالیه گون

بپی فتاد ز بار غم تو خانهٔ دل
اگر نه تیر تو بودی دران خرابه ستون

ز نقد عشق چو باشد تهی خزانهٔ دل
چه سود حشمت جمشید و گنج افریدون

بتیغ مهر چو آن ماه کشت جامی را
چه جرم پرورش چرخ و گردش گردون

ای فلک تا کی دل و جان خرابی سوختن
ذره را در فراق آفتابی سوختن

گر شود خورشید رویش را همه عالم حجاب
خواهد از آهی دلم هر دم حجابی سوختن

صد سلامش گفتم نکرد آن لب رنجه کن
چند آخر در تمنای جوابی سوختن

عشرتی باشد ببزمم شمع رخساری چو تو
گر بنازی مردن و گاه از عتابی سوختن

دل بخورشید جهانتابی گرو کن تا بکی
همچو پروانه ز شمع خانه تابی سوختن

از جنون عشقت آمد شیوهٔ ارباب علم ۔ دفتری بر باد دادن یا کتابی سوختن

سوخت جامی را دل و رحمی نکرد آن آفتاب
مست را آخر چه باک است از کبابی سوختن

من و فکر تو چه بینم بجمال دگران ۔ هم خیال تو مرا به ز وصال دگران
غیرتم بر تو چنانست که گر دست دهد ۔ نگذارم که در آئی بخیال دگران
هرچه جز دوست برون میکنم از خلوت دل ۔ کی بود در حرم شاه مجال دگران
میبرد نامهٔ او هدهد ما زود و دریغ ۔ که پریدن نتوانیم ببال دگران
بخیالات رقیبان چه نهی سمع قبول ۔ حال ما گوش کنی به که محال دگران
روز و شب تشنه جگر خاک درت بوسه نهم ۔ من که لب تر نکنم ز آب زلال دگران

حال جامی ز غمت زار و تو از سنگدلی
میکشانی نظر لطف بحال دگران

همدم در دل اساس عشق محکم همچنان ۔ با غمت جان بلا فرسوده همدم همچنان
از سپاه هجر تو معمورهٔ عمرم خراب ۔ ملک دل سلطان عشقت را مسلم همچنان
زخم تیغ غمزه را صد ره به پیکان دوختی ۔ وان جراحت سر نمی آرد فراهم همچنان
سوخت جان بیدلان از داغ حرمان و رقیب ۔ در حریم خلوت خاص تو محرم همچنان

عشقبازان یک بیک رسم صلاح آورده پیش
جامی بی صبر و دل رسوای عالم همچنان

برون آی اے سوار شوخ و قلب صد سپه بشکن
برافگن برقع از رخسار و قدر مهر و مه بشکن

گرفتے کشور جانها بسلطانی علم برکش
ترا شد لشکر دلها سیاه پادشه بشکن

گشاد کار ما خواهی لب شکر فشان بگشا
شکست حال ما جوئی سر زلف سیه بشکن

بحسن خویش نازد مهر از بهر خدا ای مه
مپوشان عارض و بازار او هر جایگه بشکن

مرا آن شکل قلاشانه گشت دشمن ایمانم
کرز مودش که دامن برکش و طرف کله بشکن

سرم خود را برابر داشت با گوی تو تا دانی
بزن چوگان چو گویش جزای این گنه بشکن

ز جام لعل و جامی ازین پس باز کو رمزے
اساس زهد شیخ و عهد پیر خانقه بشکن

مشو مسکین دلان مشغول چوگان باختن چندین
یکی چوگان جولت کن ببین جانبازی من بین

نظر بر گوی داری اینقدر گوئی نمیدانی
که سرگردان ترا زگویم درین میدان من مسکین

مزن چوگان مباد انگار گردد آن کف نازک
مران توسن مباد آزار گیرد آن تن سیمین

مه از خنگ فلک خواهد بپای مرکبت افتد
چو با این عشوه و دستان کنی جولان به پشت زین

چه تازی هر طرف توسن خدا را بهر آسایش
فرود آ لحظه بر دیده گریان من بنشین

دل و جانم فدای آن رخ پر خوی که پیدارے
قران گردست خورشید جهان افروز با پروین

مینداز از نظر جانا چنین یکباره جامی را
که هم دل در سر و کار تو کرد آن مبتلا هم دین

کجا باشد خیان شوخے کمانداز و کمند افگن
شکر گفتار و شیرین لب سمن رخسار و سیمین تن

خرامان هر کجا باشی رخ ما و کف آن پا — سواره هر کجا رانی سر ما و سم توسن
سپاهی کشته شد هر گوشه تیر نظر بگشا — جهانی فتنه شد هر جانب طرف کله بشکن
بصد خواری سرم افتاد در میدان عزیزش کن — ز کوه حسن را چون گوی یکبارش بچوگان زن
دهان پر شعلهٔ شوقست و لب از آه می بندم — که میترسم سیه گردد جهان از دود این روزن
جهان را ای فلک شبها منور مه چه افروزی — چو دارد شعلهٔ آه من این ویرانه را روشن
غذایت باد جان ای زاغ چون میرم درین صحرا — خدا را استخوان من بر پیش سگان افکن
چو گشتم کشته در راهت ز من دامن کشان بگذر — مبادا از خون ناپاک من آلاید ترا دامن

ز بامش گر رسد مرغی ز جان طعمه بده جامی
که قوت طایر قدسی نشاید دانهٔ ارزن

گرچه تنگ آمد دل از فکر محال انگیختن — هم بوصف آن دهان خواهم خیال انگیختن
نیست امکان باغبان گلشن فردوس را — از قد نازک تو نازکتر نهال انگیختن
دوست دشمن بخت نافرمان فلک نامهربان — چون توانم یارب اسباب وصال انگیختن
صورت جان هست در آئینهٔ رویت عیان — هست چندین نقشها از خط و خال انگیختن
بلبل بی صبر و دل شد خاک در راه نیاز — همچنان گل بر سر غنج و دلال انگیختن

جامی از عجز رهی گیرد طریق سوز و درد
طور او نبود خیالات کمال انگیختن

وی خاک پای توسنت افزوده آبروی من — در عشقت از روز ازل با درد محنت خوی من

هر روز زیر شکل دگر خود را براهت افگنم
باشد ندانی کان منم بینی برحمت سوی من

زین گونه کز سر تا قدم بگرفت دردت مو بمو
شاید که خیزد دم بدم صد ناله از هر موی من

دانم که گردد عاقبت آلوده خاک اجل
این سر که دارد روز و شب بالین سر زانوی من

خوش آنکه شب با پاسبان گفتی که جامی را بزن
تا چند باشد ننگ از و جا بر سگان کوی من

ای ز تو کوه کوه غم بر دل مبتلای من
نیست مراد خاطرت جز غم و جز بلای من

هر مژه کرده جوی خون بر رخ من روان ز وی
کیست که با تو دم زند از من و ماجرای من

مهر و وفای من ببین ترک جفای خود بکن
زانکه جفای چون تو نی نیست کم از وفای من

گرچه سگان دهند ره در پی محمل توام
چرخ بفرق سر کشد هودج کبریای من

نامه صفت سیاه رو مانم اگر نه فضل تو
خامه مغفرت کشد بر ورق خطای من

باد همیشه تا بود نام و نشان ز بود ما
مسند ناز جای تو خاک نیاز جای من

تا بکرشمه گفته مردم چشم جامیم
چشم سپهر میبرد سرمه ز خاک پای من

این منم یارب بدرد عاشقی زار اینچنین
کس مبادا در جهان هرگز گرفتار اینچنین

ای که می بینیم تراکنون عنان دل بکف
حال تن بین دل مده از دست یکبار اینچنین

نه ز چشم چشم یاری نه ز یار امید لطف
آه من چون من نه بخت اینچنان یار اینچنین

ور ز جور مهر و وفا گر نیستم بهر خدا
از جفاهای خودم محروم مگذار اینچنین

دل نداده تا ندیدم از تو صد لطف و کرم	من چه دانستم که خواهی شد ستمگار اینچنین
تو ز چشم من چه واقع شد گناه من چه بود	کز نظر انداختی ما را بیکبار این چنین
هرگزم روزی نپرسیدی که احوال تو چیست	کی روا باشد که باشد یار با یار اینچنین

گر به تیغ عشق جامی کشته شد تدبیر چیست
عشق را گر اینست خواهد کشت بسیار اینچنین

زهے ابرویت قبلهٔ پاکدینان	بناز تو خوش خاطر نازنینان
چه پنهان تفاوت ز راز میانت	که گم شد در و فکر باریک بینان
فسونهای آن چشم جادو چه گویم	که دربسته شد نطق سحر آفرینان
ترا دل خوش از حشمت خوبرویی	چه دانی غم و درد اندوهگینان

شد از عشق رسوای هر کوی جامی
از آن رفت در سلک عزلت نشینان

قبای ناز در پوشید و نیاز پادشاهان بین	کلاه دلبری کج نه شکست کج کلاهان بین
شب غمهای ما خواهی که چون روز روشن شود در کوی	بیا و ناله شبگیر و آه صبحگاهان بین
ز دود دل سیه شد روی ما شبهای هجرای	زکوة حسن را روزی سوی این روسیاهان بین
شب است و بادیه همراه ناپیدا و هم رهبر	بیا ای کعبه جان محنت گم کرده راهان بین
چو کس را بار نبود در حریم حرمت بارے	سمند ناز بیرون ران و حال دادخواهان بین
قدم در کوی عشقش نه نهی اول بیا جامی	به تیغ بی نیازی کشته هر سو بیگناهان بین

ای ز عشقت صد بلا بر جان غم پرور من کرده آشوب غمت تاراج خواب و خورد من
من ندارم تاب این دردی خدا را ای طبیب مرهمی فرما که هر دم بیش گردد درد من
خاک گشتم در رهت بگذر بمن ای سرو ناز پیش ازان روزی که آئی و نیابی گرد من
ره بگلزارم مده بی او مبادا ای باغبان تا نه گلها را خزان آید ز آه سرد من

گفته جامی ندارد رنگی از سودای یار
شرم دارد آخر از اشک سرخ در روی زرد من

بازم اندیشهٔ یاریست که گفتن نتوان همه دل از وی غم و باریست که گفتن نتوان
دل وحشی که نشد رام کسی ده که کنون صید فتراک سواریست که گفتن نتوان
گر بخونابه برون نقش و نگاریست چه باک کز درون نالهٔ زاریست که گفتن نتوان
صید چشمت بدلیری ز زرکان آهو آنچنان شیر شکاریست که گفتن نتوان

چند پرسید ز جامی که بگوید تو کیست
گلرخی لاله عذاریست که گفتن نتوان

ای برخسار چو مه چشم و چراغ دگران سوختم چند شوی مرهم داغ دگران
یار دمساز کسان وصل چه داریم طمع نتوان خورد بر از میوهٔ باغ دگران
دل چه بندم به مه و مهر که این ویرانه روشنائی نپذیرد ز چراغ دگران
با تو ای باد صبا بوی کسی می یابم مشو از بهر خدا عطر دماغ دگران
چند در تفرقهٔ خاطر ما سعی کنی ای مهیا ز تو اسباب فراغ دگران

خط سبزت نگرم نه که رخ خوبان که بهست	سبزهٔ باغ تو از لالهٔ راغ دگران

وه که افسانهٔ جامی نشنیدی هرگز
وانپرداختی از لاله و لاغ دگران

هر بامداد کاید آن مه سواره بیرون	آید ز شهر خلقی بهر نظاره بیرون
اشکم بخون بدل شد خون هم نماند دین دم	می افتد ز دیده دل پاره پاره بیرون
پیش رخت بتان را نبود مجال جلوه	تا آفتاب باشد نبود ستاره بیرون
درد دل حزین را با کوه اگر بگویم	آید صدای ناله از کوه خاره بیرون
ناچار باشد ای دل بیچارگی کشیدن	زینسان که رفت ما را از دست چاره بیرون
شد آتشین دل من صد پاره و آید اکنون	با دود آه هر یک همچون شراره بیرون

میکردی شماره خیل سگان خود را
واحسرتا که جامی بود از شماره بیرون

نوبهاران که دمد شاخ گلی از گل من	غنچه‌هاش بود آغشته بخون دل من
بی تو زینسان که بجان آمدم از هستی خویش	زود باشد که شود کوی عدم منزل من
نبود همره جانم بجز اندیشهٔ تو	چون ببندند ازین دیر فنا محمل من
لطف فرما و بکش تیغ و بکش زار مرا	گر چه حیف ست که باشد چو توئی قاتل من
این چه سود ست و چه سودا که ببازار غمت	سیم اشک و زر رخساره بود حاصل من
زانچه سلطان خیال تو مرا تعیین کرد	دم نقد اشک روان بیش نشد واصل من

جامیا تا بتوان جام می از دست مده
که ازین یافت کشایش همگی مشکل من

باز ترکش بسته آن ترک سوار آمد برون
ای فدایش جان که بر عزم شکار آمد برون

قصد آن دارد که سازد عالمی را صید خویش
ورنه با تیر و کمان بهر چه کار آمد برون

باکه می نوشید یارب دوش کامروز اینچنین
چشم خواب آلوده و سر پر خمار آمد برون

هر که شد روزی بکوی او ز سوز عاشقان
با دل پر خون و چشم اشکبار آمد برون

در دلش نگرفت گر چه میکند در سنگ کار
ناله و آهی کزین جان فگار آمد برون

دوش میگفتم بر آن در شد بپا خاری مرا
دیده می سودم بر آن چندانکه خار آمد برون

سالها بردم بسر بر خاک آن در منتظر
او برون نامد ولی جان ز انتظار آمد برون

این تن فرسوده جامی خاک بودی کاشکی
بر سر راهی که آن چابک سوار آمد برون

نگار شوخ چشم تیز خشم تند خوی من
نمی بیند به چشم مرحمت یکبار سوی من

بروییم از مژه خونابه ز دل خون ناب آمد
چه گویم از فراق او چها آمد بروی من

دم قتلم چو تیغ او ز سوز سینه بگدازد
ز آب زندگانی خوشتر آید در گلوی من

تماشای رخش را هر سر مو گر شود دیده
سر مویی نگردد کم بر ویش آرزوی من

در آن کو عمرها گشتم نگفت آن بیوفا هرگز
که این مسکین سرگردان چه میجوید بکوی من

بخوبان عشق ورزیدن مرا خویست دیرینه
بزودی کی توان ای پندگو اصلاح خوی من

مگو جامی که زان مشکین سلاسل پای دل بگسل
که پیوندیست با او محکم از هر تار موی من

سبزهٔ شبرنگ و جعد مشکبار خویش بین
در خم هر موی صد دل مبتلای خویش بین

بر لب بام آ شبی هر سو چو من افتاده
سر نهاده زیر دیوار سرای خویش بین

بر نشان پای تو رخ سوده ام شب تا سحر
از رخم اینک نشان بر خاک پای خویش بین

ناز ورزی یک نظر می‌پرسم ای سلطان حسن
سرکشی از سر کوی گدای خویش بین

برگ گل دیدن ز جیب غنچه گر داری هوس
دامن پیراهن از چاک قبای خویش بین

چند می‌پرسی کزین گونه چرا بیدل شدی
آئینه بردار و شکل دلربای خویش بین

میروی تند و چو جامی صد گرفتار از قفا
آخر ای بیرحم یکره از قفای خویش بین

بیا جانا دل پر درد من بین
سرشک گرم و آه سرد من بین

غم مهجوری و درد صبوری
همه بر جان غم پرورد من بین

چو جان اگر ز تن دامن فشاند
بدامانت نشسته گرد من بین

تنم را سیل اشک آورد سویت
خس و خاشاک آب آورد من بین

مگو رنگی ندارد جامی از عشق
سرشک سرخ و روی زرد من بین

با یار کو چو گرده که گوید پیام من
و آنجا بجز صبا که رساند سلام من

من گفتم که نامه فرستم بسوی تو — در نامه سگانش نویسنده نام من
جانم ستد که از لب شیرین عوض دهم — رفت آخر و بگردن خود برد وام من
عمری ز اشک دانه فشاندم ولی چه سود — چون نامد آن کبوتر رحمت بدام من
ای صید پیشه چاره چه سازم خدایرا — کان آهوی رمیده نشد صید دام من
تا کی بوصل سیم عذاران کنم طمع — صد دره مرا بسوخت طمعهای خام من
جامی مگوی کاین همه مستی و شور چیست — گر خم عشق بر ترک افتاد جام من

دل بجان آمد و آن جان جهان با دیگران — من ز پا افتاده و آن سرو روان با دیگران
آنکه از خود دیدن جولان او در اشک آیدم — چون توانم دیدنش جولان کنان با دیگران
ای اجل بستان ز من این جان که آرام او — تا بکی باشد مرا آرام جان با دیگران
جان بیا بازی نشاید وین عجب کان سنگدل — یکزمان با ما نشیند یکزمان با دیگران
با من از نامهربان شفقت نیست غمم زان بود — کش بجز غم خویشتن بینم مهربان با دیگران
جان جامی با خیالش در دو شب در گفتگوست — جان آن دارد که نگشاید زبان با دیگران

با اسیران ای رقیب آغاز بدخوئی مکن — تلخ کردی عیش ما چندین ترشروئی مکن
در حق ما گر بد اندیشد رقیب از خوی بد — تو برخ نیکوی خود این غیر نیکوئی مکن
ای خوش آن شبها که پایت را کشم در دیده جا — تو کشیده از ناز پا را سوی خود گوئی مکن
کس نمی بینم که سحر چشم تو خوانش بست — پیش از این آن شوخ را تعلیم جادوئی مکن

رسم تو دلجوئی آمد این زمان کآمد رهت
نقد دل گم کرد جامی ترک دلجوئی مکن

ای خاک نعل توسن تو تاج سرکشان — دیوانهٔ جمال تو خیل پری وشان
خواهند سرو و گل که براهت شوند خاک — روزی که گشت باغ کنی مست و سرخوشان
وی میشدی سواره و من بوسه میزدم — هر جا ز نعل اسپ تو می یافتم نشان
هر دم ز شوق آن می گلگون خدا را — گر جام هم خوری و خودم جرعه چشان

جامی که مرد تشنه لب ز شوق لعل تو
می نوش و جرعهٔ دو سه بر خاک او فشان

یشهد الله انبیا متعدد — انه لا اله الا هو
هست هر ذره بوحدت خویش — پیش عارف گواه وحدت او
نیست با هیچ یک ز اشیا ضد — مینماید بصورت همه او
هو تاج کما هو المنتهی — و هو راج کما هو المرجو
گر توئی جمله در فضای وجود — هم خود انصاف ده بگو که کو
در همه اوست پیش چشم شهود — چیست پندار هستی من و تو

پاک شد جامی از غبار دوئی
لوح خاطر که حق یکیست دو

من کیستم که چشم گشایم بروی تو — این بس که میکنم بزبان گفت وگوی تو

ای آرزوی جان نظری کن بحال من
زان پیشتر که جان دهم از آرزوی تو

خالی نیم ز فکر میانت ولی مراست
پیوند دیگرست بهر پاره موی تو

هر صبح میکنم چو صبا ره سوی چمن
باشد که یابم از گل نورسته بوی تو

پایم چو سوده شد برهت بعد ازین چو کلک
غلطم بخون و خاک پی جست و جوی تو

من اهل خوان وصل نیم کاش چون سگان
سنگی خورم بسر ز مقیمان کوی تو

این نقش نو کشید و غزل نیست این غزال
طومار محنتست ز جامی بسوی تو

روی برتابی ز من هر گه که بینم سوی تو
حیف بیداری که افتد چشم من بر روی تو

گفتیم خواهم ازین پس ترک خوی بد گرفت
این بگو با من که من نیکو شناسم خوی تو

دل چو طوماریست در هر پیچ او صد حرف شوق
خواهمش از رشتهٔ جان بست بر بازوی تو

زیر پا افتاده دلهای بتان سنگدل
باشد از ریگ بیابان بیشتر در کوی تو

جان چه آرم در مقابل چون تو بگشائی میان
نیست نقد هر دو عالم قیمت یک موی تو

همچو ماه نو کند از شرم تو پهلو تهی
گر فتد خورشید تابان فی المثل پهلوی تو

قد جامی گشته خم چون هلال از بهر چیست
گر نگویم راست از میل خم ابروی تو

زهی چشم جهان بین روشن از تو
بچشم ما جهان چون گلشن از تو

مکن گو خانه ام روشن مه نو
که پر ماهست بام و روزن از تو

ز بس در دلبری استاد گشته
بتان گیرند تعلیم این فن از تو

بت گرجانستان بدی چو غمزه
نبردی جان سلامت یک تن از تو

زند گل لاف با پیراهنت لیک
ندارد بوی آن تر دامن از تو

بدرّد جیب تا دامن گر افتد
جدا همچون قبا پیراهن از تو

مگو هر دم چه خواهی جامی از من
که غیر از تو نمی‌خواهم من از تو

ز نیسان که خو گرفت دلم با وصال تو
ای وای آن زمان که نبینم جمال تو

مردم ز فرقت تو کجا رفت آنکه من
هر لحظه دیدمی رخ فرخنده فال تو

تا رفته چو خواب خوش از چشم اشکبار
حقا که نیست در نظرم جز خیال تو

دارم سر نهاده براهت که مستوار
ناگاه در رسی و شوم پایمال تو

جامی چه حاجت است گفتن که زد رقم
بر لوح چهره هر مژه حسب حال تو

حبذا پیر مغان کز فیض جام پاک او
خاک را باشد نصیبی جان پاکان خاک او

گرچه زرقش همتش جولان بدون بن عرصه داشت
خویش را بستم بصد سالوسی فتراک او

باغبان روضه قدر باده گر نشناختی
بر کنار چشمه کوثر نشاندی تاک او

رفتم آن خاک در از مژگان پی تسکین شوق
آتش من تیز تر گشت از خس و خاشاک او

با خرد راز دهانش گرچه آرم در میان
قاصرست از سر این فهم نهان ادراک او

چند لاف چستی و چالاکی ای سرو چمن — نیست چست این جامه جز بر قامت چالاک او

دامن جامی ز دست عشق صد جا چاک شد
می ندارد عشق دست از قامت صد چاک او

ای ز ابروانت متصل عشاق را محراب دو — با غمزه و چشم تو دل قربان یکی قصاب دو
مقصود ما زان ابروان باشد سجود روی تو — قبله نباشد جز یکی گرچه بود محراب دو
بکشای برقع زان دو رخ تا چشم انجم بر زمین — بیند بعکس آسمان خورشید با مهتاب دو
تنها یکی دل چون کشم از تو عنان آن چنین — کز زلف مشکین سوی او افگنده قلاب دو
در گلستان حسن از ان بالا و رخسار و جبین — یک نخل نازک بین کزو رسته گل سیراب دو
جانم فدای ساقی کاندم که نوشم جام او — نقل از دهان و لب دهد پسته یکی عناب دو

شد هوش جامی زان دو لب مستی بلی زود آورد
بزمی که شد گردان درو جام شراب ناب دو

گر بپای سرو بجز آمد قد رعنای او — سرو خود را همچو سایه افگند در پای او
بر سر بازار گل بی وجه کو مفروش حسن — چون ندارد کس بدو در عارضش پروای او
سایهٔ آن سرو بالا هر کرا در سر فتاد — سر بطوبی کی در آرد همت والای او
آن پری رو مردم چشم منست این روشنست — جامی آن دارد که سازد چشم روشن جای او
وی خرامان برگذشت آن نخل تر سوی چمن — سرو بر جا خشک ماند از حسرت بالای او
ریخت شیرین خون فرهاد از ین شیرین ادا — کر پی خون ریختن هم خورده بر حلوای او

شد میسر دایهٔ جامی که وصل دوست بود
باز اگر از دایهٔ او باز ماند وای او

چون بمسجد بینمت ای قبلهٔ من روی تو
پشت در محراب کج آرم رو در ابروی تو

در نمازم دل بسوی تست و رو در قبله گاه
وه چه خوش بودی اگر رو نیز بودی سوی تو

روی تو پیش نظر جای دگر در سجود
کی سر یارم بر آوردن ز شرم روی تو

بر مسلمانان بجنبانی و ببین هر سو که شد
صد صف طاعت خراب از غمزهٔ جادوی تو

گشته خلق از هر طرف مشغول تسبیح و دعا
من نهانی میکنم با خویش گفت و گوی تو

پست شد آهنگ قد قامت موذن را چو دید
شیوهٔ قد بلند و قامت دلجوی تو

هر کرا بینی بجای روی طاعت بر زمین
جامی و رخسارهٔ زردی و خاک کوی تو

داری بجان من کمین ای من کمین هندوی تو
خوبی تو هست اینچنین ای من غلام خوی تو

گه بر در میخانه ام گه در حریم خانقه
القصه گردم دربدر دائم بجست و جوی تو

بادا ز زخم ناوکت در سینه صد روزن مرا
باشد که افتد پرتوی از آفتاب روی تو

روز از جفای پادشان شبها ز بیم پاسبان
یارب من آزرده جان کی راه یابم سوی تو

یکباره دل برداشتم از قال و قیل مدرسه
زین پس بکنج میکده مائیم و گفت و گوی تو

تا کی چو زاهد بی جهت آریم سوی قبله رو
محروم طاعت نیستیم ما را خم ابروی تو

جامی کی از خاک درت محروم ماند اینچنین
گر آبروی داشتی پیش سگان کوی تو

ای پیر گشته بهر جوانان ز ره مرو
موی سفید در پی زلف سیه مرو
بنگر بهر شباب خود اندر محاق شیب
زین پیش در نظاره روی چو مه مرو
دنبال قد فراخته طفلان بی گناه
با قامت خمیده و ز بار گنه مرو
فکر حساب هر یکی در راستی بکن
پیش بتان راست قد کج کله مرو
دل پر هوس مزاحمت اهل دل مکن
بتخانه زیر خرقه سوی خانقه مرو
خواهی بصوب کعبه تحقیق ره بری
پی بر پی مقلد گم کرده ره مرو
دام حیات جز پی صید کمال نیست
صیدی نکرده جامی دامگه مرو

آن ترک نیم مست که جانم خراب او
صد پاره سوختیم ز ناز و عتاب او
بر طرف بام اگر مه شب گرد بیندش
شرمنده گردد از رخ چون آفتاب او
من کیستم که بوسه زنم پای دوستکاش
یابم همین مجال که بوسم رکاب او

بودن بکوی او نتوان شب فراق | ترسم فغان من برد از دیده خواب او

گاه سوال بوسه بجامی نگفت هیچ
یعنی که نیست غیر خموشی جواب او

من بر نخواهم داشت دل از مهر یاری همچو تو | آخر چرا گویید کسی ترک نگاری همچو تو
زنیسان که تو ای نازنین جولان کنی از پشت زین | نادیده ان بعد ازین چابک سواری همچو تو
گفتی برو در کنج غم بنشین صبوری پیشه کن | آخر صبوری چون توان از غمگساری همچو تو
صد ره کشم خاک رهش در دیده ای باد سحر | روزی بگویش گر مرا افتد گذاری همچو تو

آوازهٔ آن خوب رو چون رفت جامی هر طرف
آواره خواهد شد بسی از هر دیاری همچو تو

تو آن مهی که برد خجلت آفتاب از تو | توان گلی که شود غنچه در نقاب از تو
دلم که عشق برو صد در بلا بگشاد | رخ امید نتابد بهیچ باب از تو
همیشه عادت شاهان بود عمارت ملک | چه حکمت ست که شد ملک دل خراب از تو
عنان صبر شد از کف درین هوس که گهی | رسم بدولت پابوس چون رکاب از تو
مکن شتاب برفتن که میرود جانم | اگرچه عمر رود نبود عجب شتاب از تو
بهر سلام مکن رنجه درج آن لب | که صد سلام مرا بس یکی جواب از تو

چو قتل جامی مسکین صواب میدانی
چنان مکن که شود فوت این صواب از تو

نامهٔ سربسته آمد غنچه و مضمون او
حسب حال بلبل و شرح دل پرخون او

قصهٔ لیلی باشد آن جعد مسلسل عرض حسن
زان چه غم دارد که گردد بیدل مجنون او

چون بمیزان لطافت نیست وزنی سرو را
چند خود را برکشد پیش قد موزون او

خضر را خواهی که بینی بر لب آب حیات
خط سبز زنگ بین گرد لب میگون او

آن مسیحا دم شفای رنج ما خواهد ولی
نیست تدبیر علاج اهل لب میگون او

گرچه در هستی دهانش از سر مویی کم است
یک سر مو کم مباد از حسن روزافزون او

گو مکش جامی در افسون سخن بیهوده رنج
کان پری رخ را فراغت هست از افسون او

بریز ای هجر خونم چند ریزی خون من بی او
مرا صد بار مردن به که یکدم زیستن بی او

نسیما سوی او کن رو ببر همراه جانم را
که جان آنجا رسد باری اگر ماند بدن بی او

مذاق جان شیرین چاشنی ذوق نادیده
چه داند تلخی عیشی که دارد کوهکن بی او

ز هر گل میخلد خاری بسینه بی رخ خوبش
چه میخوانی مرا ای باغبان سوی چمن بی او

همه آفاق پر دادم که سوز من شده روشن
ز بس چون شمع گریم زار در هر انجمن بی او

مپرس ای همنشین مهربان شرح غم هجران
زبان من ز کار افتاد نتوانم سخن بی او

ازان مه ماند جامی ای اجل تاراج جانش کن
که آن مسکین بجان سیرست از حیات خویشتن بی او

با این جمال همدم مستان عشق شو
یکبار از الست گوی و هزاران بلی شنو

در رو جام مے ز لعل تو یک شمه یافتیم
جز تخم آرزوے تو در دل نکشته ایم
گفتم تمام خرمن زهدم بباد شد
با این فسردگے نتوان داد عشق رفت
خواہے که نقد حال تو گردد حدیث عشق

اسباب علم و فضل بمیخانه شد گرو
خندید ساعتے که رسد کشته را درو
لعلت بخنده گفت که برما بنیم جو
دستے بزن بدامن مردان گرم رو
این نکته مے شنو ز حریفان و مے گرد

جامے فسانهای کهن ذوق ده نماند
مهر از عشق تازه کن از گفتهاے تو

اے بدلم گرفته جا دم بدم از نظر مرو
خرمن صبر شبها داد غم عمر کاه تو
منکر ذکر عافیت خاصه ز عشق چون توئے
چند بهرزه صوفیا گوش بیانگ نی نهے

مرہم سینه چون توئی دیده هم تو شو
لیک بود هزار از این بجو توئی بنیم جو
دل بکمند غم زبون جان بکف بلا گرو
حالت وجد بایدت ناله زار من شنو

جامے خسته را که شد کشته تیغ غمزه ات
لعل حیات بخش تو داد بخند جان تو

اے دل من صید دام زلف تو
بنده شد در دام تو دلها تمام
دام تشریف غلامے بنده را
رم کنند از دام مرغان وین عجب

دام دلها گشته نام زلف تو
دام و بند آمد تمام زلف تو
زلف تو ای من غلام زلف تو
جان بے آرام رام زلف تو

زلف تو بالاے مہ دارد مقام | بس بلند آمد مقام زلف تو
لائق رخسار گلرنگ تو نیست | جز نقاب مشک فام زلف تو

صبح اقبالست طالع هر نفس
بنده جامی را ز شام زلف تو

غمزه ات کرده حشمت این همه بیداد او | در فن عاشق کشی شاگرد دست استاد او
طره شبرنگ تو لیلی و دل مجنون او | لعل شکربار تو شیرین و دل فرهاد او
عشق در هر دل که سازد بهر دولت خانه | اول از سنگ ملامت افگند بنیاد او
بندگی نو شد دلم را از خلعت وز هر طرف | فتنه دیگر رسد بهر مبارک باد او
با رقیب سنگدل خصم زبان کردن چه سود | چون ازین سوهان نخفته رخنه بر پولاد او
رهبر و پیر مغان شد پیر با محمد و داد | بر سر اهل ارادت سایه ارشاد او

بسکه شبها جامی از سرو قدت نالد بلند
میکند رم مرغ شاخ سدره از فریاد او

ای دل و دیده هر دو خانه تو | سر من خاک آستانه تو
کاش بر من فتد نه بر توسن | دم بدم زخم تازیانه تو
همه تن گوش میشود از شوق | هر کجا میرود فسانه تو
هر کسی خوش بگوشه نظری | من و غمهای بی کرانه تو
هر طرف ناوک از چه می فگنی | دل ما بس بود نشانه تو

جامیا بوی وردی می آید
از غزلهای عاشقانه تو

میرود عمر گرانمایه و ما غافل ازو / وه که جز محنت و درد و نشد حاصل ازو
دل خوش چند که ما همسفر آن ماهیم / چون شود دوری ما بیش بهر منزل ازو
خیز تا دامن آن تازه گل آریم بکف / چند چون لاله نشینیم بداغ دل ازو
شد بدون سیل سرشک از حد و نزدیک رسید / که بریزد خلل این صورت آب و گل ازو

جامی از زهد و ورع مشکل عشقت نه کشود
جام می گیر دگر حل شود این مشکل ازو

تا خم چرخ کهن باشد و کاهش مه نو / بهر جا می بودم خرقه تسبیحانه گرد
صرصر قهر ازل گو نبشان مشعل مهر / بس بود تا ابد از شمع رخت یک پرتو
هر کس از جلوه گل فهم معانی نکند / شرح آن دفتر نوشته ز بلبل بشنو
زده مه روی تو خرمن فلک از مزرع خویش / کو بداش مه نو خوشه پروین ببرد
ترک چشم تو اگر میشد دمی خونریز خواهد / در کشم تاج کیانی ز سر کیخسرو
دل بسی در پی مقصود و دیده ترسید / چند روزی تو هم ای اشک بران کوی برو

جامی این ما من اقبال نه جای من و تست
ختم شد رقعه اخلاص زمین بوس و برو

بچرخ خضر کزد و چشم خواست موج خون درو / شیشه سبز است و انجم باده گلگون درو

شد جهان از اشک من دریا و میترسم شود / غرقه از بار دل من زورق گردون برد

جا درون دل گرفتی جا کش از پیکان برون / تا نیاید بر ره خیال غیر از بیرون برد

رشته جان گر ز زلفت نگسلد چندین مپیچ / جان من گو باش یکتایی دگر افزون برد

عشق تو هوشم ز دل بربود ترک عشوه ده / باده مست افتاده مرا افکن که از افیون برد

روی مجنون بود در لیلی دلی زد عجز عشق / عاقبت موجی که گم شد لیلی و مجنون برد

مخزن سلطان عشق آمد دل جامی و نیست / جز خیال لعل جانان گوهر مخزون برد

گر سرم خاک گشت بر در تو / باد جانا سعادت سر تو

پست شد همچو سایه سرو بلند / پیش شمشاد سایه پرور تو

تن چون موی من بود جانا / یادگار از میان لاغر تو

سر زلفت بشهپر طاوس / می پراند مگس ز شکر تو

سادگی بین که آینه خود را / دارد اندر صفا برابر تو

ای بسا شب که خامه برد برد ز / با خیال خط معنبر تو

جامی از جام جم نیارد یاد / گر خورد جرعه ز ساغر تو

چون نیست بخت آنکه من یکدم شوم همراز تو / با دیگران مگو سخن تا بشنوم آواز تو

چشمت چو خصم جان شود لب را بگو خندان شود / تا ترک جان آسان شود بر عاشق جانباز تو

خواهم ز تو گویم غمی لیکن ندارم محرمی — کو بخت مقبل تا دمی سازد مرا همراز تو
تازی بکین ای غمزه زن گرچه رود جانم ز تن — جان من و صد همچو من بادا فدای تاز تو
تو شاه بر قدرت و کس بر تو ندارد دسترس — گسترده ام دام هوس کانسو فتد پرباز تو
صد دل شکار خود کند صد رخنه در جان افگند — از غمزه چون ناوک زند چشم شکار انداز تو

چون پرده بگشائی ز رو جامی فتد در گفت و گو
تو گلشن حسنی و او مرغ سخن پرداز تو

دو نرگس تو که مستند و ناتوان هر دو — شدند آفت عقل و بلای جان هر دو
میان ما و تو جز جان و تن حجاب نبود — بیا که هجر تو برداشت از میان هر دو
چنان دو دیده بخون رند بر رخت که کنند — نظر بروی تو از یکدگر نهان هر دو
قران قوس و قزح با هلال بس عجب است — خدای را بنما طاق ابروان هر دو
شکار پیشه دو ترکند خفته چشمانت — نهاده بر سر بالین خود کمان هر دو
ازان میان و دهان قاصرند فهم و خرد — اگرچه خرده شناسند و رازدان هر دو

ز کار دنیی و عقبی مپرس جامی را
که کرد در سر کار تو این و آن هر دو

آن سرو که شد زنده جهانی بدم او — هر سو که خرامد سر ما و قدم او
باشد ستم از یار کرم شکر که بگذشت — در حق من خسته دل از حد کرم او
بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد — آنکس که روا نیست خطا بر قلم او

آه از کشتم سوز درون هست که آتش　　آخر نشود گرچه نشیند علم او
هر دم رسدم زخمی از آن غمزه بی رحم　　شرمنده ام از مرحمت دم بدم او
بیت الحرم ماست درش چند نشینیم　　محروم ز احرام حریم حرم او
جامی ز غم عشق تو گر مرد عجب نیست　　پیداست چه خیزد ز وجود و عدم او

ز هر سو بدانند رویت بگو　　چه باک ار لبت ای دوست من گل سو
بخون جگر میکنم چهره تر　　همین هست پیش تو ام آب رو
رسان تیز ترا آبی از تیغ خویش　　که شد خشک لم از آتش دل گلو
مگو عاشقتم بر فلان گفته　　ز من خود چه لایق بود این بگو
منم آن گدا بر در میکده　　که سازم پر از شیشه قند کدو
اگر کوزه ام شکستم چه شد　　بجز مانه گیرم بگردن سبو
بهر جا مهی چون تو منزل نساخت　　دل جامی آنجا نیاید فرو

ای اشک سرخ دم بدم از چشم تر مرو　　همرنگ لعل یار منی از نظر مرو
نزدیک مردمم ز تو دور از خدا بترس　　نزدیک اگر نیابی ازین دور تر مرو
آن عشوه جوی فتنه بازار و کوی شد　　ای پارسا ز کنج سلامت بدر مرو
تا کی روی بقول رقیب از نظر مرا　　بهر خدا که بر سخن او دگر مرو

جامی درش نه منزل آلودگان بود
آنجا چو اشک غرقه بخون جگر بود

شبی چون مه نمودی روی نیکو ... برآمد نعره از انجم که آهو
رمد آهو ز مردم بانگ تیز ... درین شیوه تو بگذشتی ز آهو
برت مست آیتی از لطف در رخ نیز ... گر از خوانم این آیت گه ازرد
ستم کم خواهد از زانو گذشتن ... ز شوقت چند گریم سر بزانو
دو چشم تو عجائب جادوانند ... ندیدم همچو آن دو هیچ جادو
همه صاحبدلان را ذوق کعبه ... من بی دین و دل را ذوق آن کو

تنت و زحمت دگر کم گشت جامی
چه شد کم گیر ازین پشمینه یکمو

خوی که تراز تاب می ریخته از جبین فرد ... سیل بلاست آمده بر سر عقل و دین فرد
عارض تست در عرق یا ز لطافت هوا ... قطره شبنم آمده بر رخ یاسمین فرد
سبزه خط عنبرین گرد لبت برآمده ... یا صف مور راشده پای در انگبین فرد
گرد ز زلف گرده پاک بطرف آستین ... دست فشان که ریزدت مشک ز آستین فرد
جلوه گه جمال خود منظر دیده ساز اگر ... در دل تنگ نایدت خاطر نازنین فرد
داشت دران چه ذقن دل ازجهان فراغتی ... کاش نمیگذاشتی گیسوی عنبرین فرد
جامی خسته دل ز غم خاک چسان کند بسر ... گر ز غره اش گرفت خون دو دیده همچنین فرد

شاه خوبانی و ترکان خطا هندوی تو — سرکشان را طوق گردن حلقهٔ گیسوی تو
تا تو رفتی آفتاب از زر سحر تا به طناب — تا زد این خیمهٔ فیروزه در اردوی تو
هر که گیرم که چون آئینه روشن تن شود — کی تواند کز لب تو یک لحظه در روی تو
مه که در شکل کمان زیر آید گاه گاه — میل آن دارد که خود را جا کند پهلوی تو
پرده نادادم دلی تعویذ داران سست کو — گر رگ جان بندم این تعویذ بر بازوی تو
قتل عاشق را چه بر سازند تیر و کمان — یک کرشمه بس بود از گوشهٔ ابروی تو

بندهٔ جامی پاسخ نامهٔ شوق شد باد قبول
نامهٔ شوقی که آرد باد ناگه سوی تو

گر تخطی کنم نگه یک سر مو بر روی تو — باد امرا بدین گنه روی سیه چو موی تو
بود دلم از غصه خون شوق تو بر داشت گون — هر دم اشک لاله گون رو نهاده سوی تو
گه من گدا خوشی گاه ز من خدا خوشی — من بخوشی و ناخوشی ساخته ام بخوی تو
رشک دروان من بر تن ناتوان من — گر شود استخوان من قوت سگان کوی تو
شب چو در آید ای صنم کشته شوم ز تیغ غم — باز نسیم صبحدم جان دهدم ببوی تو
باده گسار و غمزه زن راه مجلسی بشکن — تا کشد آن سبوشکن بر سر خود سبوی تو

تازه خط تو بر قمر زد رقمی ز مشک تر
جامی از آن نهاده سر بر خط آرزوی تو

یا رب از جانم ببر مهر مه رخسار او — یا بهر یکچند روزی کن مراد دیدار او

سوخت جانم از سموم هجر کو آن دولتم | تا بیاسایم دمی در سایهٔ دیوار او
ره چه پیمایم بکوی زید چون خواهد زدن | بار دیگر راه من لطف قد و رخسار او
شد سم در ره نگار از رخم نعل توسنش | مرهم آن جبهیست سم مرکب رهوار او
عاشق معذور را به رنج رد ای اینکه سنگ تست | میرود خونابه از سینهٔ افگار او
کوهکن را صورت و جان فزای مطرب مباش | کار غنون سازست کوه از ناله‌های زار او

کار جامی در هم از انکار اهل درد شد
تا صبا بر خویش رحمی کن مکن انکار او

دلا کام از لبش با چشم ترجو | دلا الم تجد ما کنت ترجو
پرست این چشم تر زان عارض و لب | کسی کم دیده زین پر آب ترجو
کشد یکبار گه سوی تو ام دل | اگر بنمایم یکبار گیسو
تراسوی از درازی تا میان نیست | خدا را این میان نیست یا مو
ترا بس نیست در زلف آن همه چین | که چین دیگر افگندی بر ابرو
خط است آن یا فشاندی جعد مشکین | نشست از مشک گردی گرد آن مو

مگو جامی برد مهر بتان در
من این دانم مرا چیزی دگر گو

مرغ جان گردی هوای دانهای خال او | گر نبستی رشتهٔ لاغر تن من بال او
گر بقصد جان فرستد قاصدان مقصود دل | دل کند فرسنگها جان بر کف استقبال او

بسکه بر دل خامه بار غم نهاد از شرح هجر | شد خمیده همچو نون در نامه لام و دال او
خون کنم دل را و مالم بر رکاب او ز چشم | تا چو پا اندر رکاب آرد شود پامال او
رویش ار بیند فرشته گر کشد صد بیگناه | یک گنه ننویسد اندر نامهٔ اعمال او
صوفی دل حالها کردست دوش از ذکر دوست | سینه ام چون غنچه چاک نیک گواه حال او

وصل جانان جامی و طعن رقیبان از قفا
در بدر درویش و غوغای سگان دنبال او

ای جاودان بصورت اعیان برآمده | گاهی نموده ظاهر و گه مظهر آمده
از روی ذات ظاهر و مظهر یکیست لیک | در حکم عقل این دگر آن دیگر آمده
بی صورتست عشق ولی عشق صورتش | غالب شده بکسوت صورت آمده
معنی عارفان ست بهر صورتی که هست | در چشم منکران چه غم ار منکر آمده
در موطن ظهور و بطون نیست غیر او | هر چند کز ظهور و بطون برتر آمده
گاهش کشیده جاذبهٔ عاشقی عنان | با داغ عاشقان بلاپرور آمده
گاهش گرفته جلوهٔ معشوقی آستین | بر شکل دلبران پری پیکر آمده
گه [illegible] نشسته بر سر صدر جلال و جاه | وز جمله سروران جهان برسر آمده
گه [illegible] خرقهٔ فقر [illegible] دوش | محتاج وار حلقه زنان بر در آمده
[illegible] نظاره [illegible] ست منتظر | منظور هم خودست که بر منظر آمده
[illegible] تماشای عاشقان | وانگه گشاده چشم و تماشاگر آمده

همراه وحی گشته روح القدس شده	پیغام خود رسانده و پیغمبر آمده
بحر بسیط متفق گر زاد و صفات مختلف	باران و قطره و صدف و گوهر آمده
بیرون ز عشق و عاشق و معشوق هیچ نیست	این هر دو اسم مشتق ازان مصدر آمده
مشتق چو نیک درنگری عین مصدر است	کاندر صفات ظاهر خود مضمر آمده
نشکفته است جز گل وحدت بباغ عشق	هر چند گاه صفر و گه احمر آمده

جامی ز نو برنگ ازان گل عجب مدار
کز عشق کبود خرقه چو نیلوفر آمده

منع سماع و نغمهٔ نی میکند فقیه	بیچاره پی نبرد به سر نغمت فقیه
می ده به بانگ نی که ندارم بغیر عشق	پروای ریش محتسب و سبلت فقیه
واعظ بطعن باده پرستان زبان گشاد	یارب تو ای پناه من از شر آن سفیه
ماییم و تیه عشق تو ای چشمهٔ حیات	یاری بکن ز حال جگر تشنگان تیه
تشبیه میکنند رخت را به مه ولی	با او بهیچ وجه نمی بینمت شبیه
گفتی ترا برشته جان آتش افگنم	چون شمع میکند دل من زین نشاط تیه

جامی حریم کوی مغان کعبه صفاست
طوبی لساکنیه و بشری لزائریه

چشم بگشای ز ناز آخر چه نازست اینهمه	بر رخ از ناز تو ام رنگ نیاز است اینهمه
ور غلط در خال تو اسرار حقیقت دیده ام	گرچه در چشم حقیقت بین مجاز است اینهمه

خوی تو بس گرم و لعلت آتشین بر روی آفتاب — بلبلان را مایهٔ سوز و گداز ست انهمه

پیش ساغر در سجود آمد صراحی گوش کن — بانگ چنگ و نی که در وآن نماز ست انهمه

حقهٔ ورکشتهٔ چشم چون ز لعلت بسته شد — چشم بندیهای چرخ حقه باز ست انهمه

کرده ام با هر سر موی تو پیوندی جدا — در کفم سررشتهٔ عمر دراز ست انهمه

گفتهٔ رنگین جامی بین و داغ دل ورد
لالهای چیده از صحرای راز ست انهمه

حدیث جم و جام نزاع ست و لابه — خوش آن سر که با جام گوید قرابه

با آب مے آباد کن کاخ عیشم — که رو در خرابے نهاد این خرابه

نخواهم ز رود قدح دست شستن — اگر مه بود طشت و مهر آفتابه

بود قصر عشرت بسے خوش چه بودی — که حرف بقا داشتے بر کتابه

کف جامے از جام خالے مبادا
اجب دعوتے یا دلے آلا جابه

تعالی الله زہے شاہ یگانہ — زہے حسن و جمال جاودانہ

درین بتخانه هر نقشے که بینم — توئے مقصود و دیگر بهانه

نه بیند چشم عارف عارض و خال — نجوید مرغ قدسے آب و دانه

اگر خوانے ز عشقم داستانے — نخوانے عشق مجنون جز فسانه

مجو اسرار عشق از شیخ خلوت — چه داند نطق طوطی مرغ خانه

میانت را چنان محکم درآغوش	که موئے هم نگنجد در میانه

گذر کن بر سر جامی که دارد
سر خدمت بخاک آستانه

مغنی با دو از چنگ و چغانه	چه خوش گفت وقت صبوح این ترانه
که ای خواجه برخیز کانفاس عمرت	بود مایهٔ دولت جاودانه
درین بزمگه چند غافل نشینی	ز صوت اغانی و جام مغانه
مباش از مے لعل غافل زمانے	که پیداست پایان کار زمانه
غنیمت شمر روز عشرت که دانی	که روز دگر زنده باشیم یا نه
بهر خانه کز دوست یابم نشانے	نتابم سر خدمت از آستانه

بکعبه مرو جامی از خانهٔ خود
که خالے نباشد ازو هیچ خانه

قبول خاص طلب چند بهر خاطر عمامه	برزق و حیله کشتے بار طیلسان و عمامه
بنوش جام مروّق بسوز جامهٔ ازرق	که خاص طالب جام ست و عام عاشق جامه
همای طائر قدسی ز همت تو نشاید	که میل افسر هدهد کنے و طوق حمامه
بچشم نقص مبین نقش کارخانهٔ هستی	نظر بگردش پرکار دار و جنبش خامه
ز عرض قصهٔ ما طول یافت نامهٔ قاصد	خوش آنکه طے شود این طول و عرض قاصد و نامه
فروغ روی تو تابان بود ز جعد مسلسل	کضوء لامع برق بلوح خلف غمامه

ز آتش دل جامی علم بچرخ کشیدی
نقد نصیبت سر الهوے علیه سلامه

گشاد گنج جواهر بوستان ژاله | بفرق سرو و سمن شد گهر فشان ژاله
گسست سبحه روحانیان که سوی زمین | فتد چو مهرهٔ تسبیح از آسمان ژاله
میان شاخ و شگوفه خوش اجتماعے بود | که سنگ تفرقه انداخت درمیان ژاله
گرفت بچهٔ طوطی همه لب طرف چمن | چو طوطی فلک انداخت بیضه سان ژاله
دراز کرد وراد صاف گل زبان سوسن | ز غیرتش گره افگند بر زبان ژاله
گهر ز بحر شود زاده عکس آن بنگر | چو سیلها کند از هر طرف روان ژاله
چو عاشقی که زند سنگ ریزه بر معشوق | بباغ شاهد گلرا کند نشان ژاله
دکان شیشه گرست از حباب آب بچشم | که سنگ میفگند سوی آن دکان ژاله
چو بوته ایست شده سرخ لاله کش هر دم | بپیه گداز نهد سیم در دهان ژاله
کلام هدی و جامے آن زمان که شود | در امتحان گهر رشته بیان ژاله

بود دو قطرهٔ نازل شده ز فیض سحاب
که گرد این بمثل در ناب و آن ژاله

گویند نگار من چو ز هجران کنم گله | ان تات ماشیا انا آتیک هروله
دانم که رو نهم بره جست و جو بساد | هر پاسے سعے مے نهد از زلف سلسله
در سر بجیب صبر کشم گویدم مباش | چون میدهد دلت که مرا میکنی یله

یارب چه موجب است که آن شاه دلنواز — با بیدلی چو من کند از بیان معامله
طی کن بساط کون که آن کعبهٔ مراد — باشد ورای کون و مکان چند مرحله
حق را بحق شناس نه از حجت و قیاس — خورشید را چه حاجت شمع است و مشعله

فیضی که جامی از دو پیمانه دریافت
مشکل که شیخ شهر بیابد بصد چله

منم امروز و اشک دانه دانه — گرفت از چشم آن دُرّ یگانه
نجوید دل بجز آن عارض و خال — ندارد چاره مرغ از آب و دانه
زبس کافسانهٔ عشق تو خواندم — میان عاشقان گشتم فسانه
سرود عشق هم با عاشقان گوی — چه داند زاهد عشق این ترانه
اگرچه سرو در بالا بلندست — نماید پیش قدّ او میانه
مگو آن طفل را شوخست و نادان — که داند بهر بوسه صد بهانه

حدیث بوسه تا کی جامی این بس
که می بوسی بخدمت آستانه

ای بر سریر حسن جم آئین و کی شکوه — از سنگ جور و بار غمت پشت ما چو کوه
پیش درت بخاک مذلت فتاده است — گر تاج دولتست و گر افسر شکوه
سطری که تا نوشته همی خواندم از رخت — خط تو شرح داد علی احسن الوجوه
ای جسته حل مشکل ما از اهل صومعه — باز آ که این گره نگشاید از آن گروه

جامی بسعی خویش ز جانان خبر نیافت
یا معشر الاحبه بالله خبر وه

حلقه ز نقش کشاده باد سحرگاه	اشرق شمس الضحی بنور محیاه
وصف سهی سرو ما بلند مقامیست	کی رسد آنجا کسی بهمت کوتاه
چند گریبان درم ز شوق جمالش	بر فگن ای باد صبا دامن خرگاه
راز دل خم بپیش جام دهن باز	گفت صراحی ازان فتاد در افواه
در دل تنگم نشین اگرچه ندارد	کلبهٔ درویش تاب کوکبهٔ شاه
آه دلم بی تو هست شعلهٔ جانسوز	آه که صد بار سوخت جان من از آه

جامی بی صبر در دل سگان درت را
همدم دیرینه است و یار هوا خواه

رمید آن آهوی مشکین ز من آه	تاهی عنی غزال کنت اهواه
خدا را ای صبا آگاهیم ده	کز آن آهو کجا دارد چراگاه
ز ما بگریخت چون مشکین غزالی	الا یا لیت شعری این مرعاه
نیارم شرح کردن آنچه دیدم	من از نادیدن آن نازنین ماه
ز خونین اشک من مانند مردم	وان لم اشک مما کنت القاه
منم در انتظار او شب و روز	نشسته گوش بر در چشم بر راه
ز طیب زلف او عطر کفن برد	چو شد با خاک جامی طاب مثواه

با هم طفیل فیل سگان نام برده — ای من سگ تو گرچه بناکام برده
بگشاده دست بهر دعای تو سن هنوز — بی موجبی چه دست بدشنام برده
میران مند ناز که در سرکشی گرد — از ننگ چرخ و توسن ایام برده
خود ساز نیسته بهر رقیبان که نیست کس — کار خری فرو که تو به با هم برده
در الفت تن که بسته دو اهر پان گره — دست از سمنبران گل اندام برده
ره داده وصل خانه نسیم را — از عهد خویش و جان من آرام برده

جامی سیه لعل لبش گو که را
نیفس کرم ز نشئه آن جام برده

آن شیخ هم دوست که در خانه خزیده — با خویشتن نشسته وز خلق بریده
بهر تعلق که ز اغیار بریده است — چون کرم پیله هم به خویش تنیده
خود خلق و ثنا کند از خلق رهاست — از خلق کسی چون رهد از خود نرهیده
یکبار بگرد کسی نرسیده از ره مردی — زنهار گمانش نبری مرد رسیده
از کعبه و از قبله روان دم زند اما — زان قافله بانگ جرسی هم نشنیده
از کسب معارف شده مشغوف زخارف — دُرهای ثمین داده و خرمهره خریده

جامی صفت جام می عشق بپرسش
کان جام ندیدست و از آن می نچشیده

حسن خویش از روی خوبان آشکارا کرده — پس بچشم عاشقان آنرا تماشا کرده

ز آب و گل بعکس جمال خویشتن بنموده ‌ ‌ ‌ شمع گل رخسار و ماه سرو بالا کرده
جرعهٔ از جام عشق خود بخاک افشانده ‌ ‌ ‌ ذو فنون عقل را مجنون و شیدا کرده
گرچه معشوقی لباس عاشقی پوشیده ‌ ‌ ‌ آنکه از خود جلوه از خود تمنا کرده
بر رخ از زلف سیه مشکین سلاسل بسته ‌ ‌ ‌ عالمی را بستهٔ زنجیر سودا کرده
مرکب حسنت نگنجد در زمین و آسمان ‌ ‌ ‌ در حریم سینه حیرانم که چون جا کرده

میکنی جامی کم اندر عشق اسم و رسم خویش
آفرین باد بر این رسمی که پیدا کرده

رسید ترک من از تاب می عرق کرده ‌ ‌ ‌ شکسته طرف کله جیب جامه شق کرده
صفای سینه اش از چاک پیرهن چون صبح ‌ ‌ ‌ هزار دل شده را اشک چون شفق کرده
باتفاق جهانی گذشته از دل و دین ‌ ‌ ‌ بهر کجا گذری کیف ما اتفق کرده
برای باده و نقلش صبا بصحن چمن ‌ ‌ ‌ ز لاله کاسه نهاده ز گل طبق کرده
نثار او همه جان ما کمست و از کرم ‌ ‌ ‌ قناعت از من بیدل بیک رمق کرده
ز شرح دل رقمی بیش نیست چهرهٔ زرد ‌ ‌ ‌ ز خامهٔ مژه تحریر آن ورق کرده

اگرچه منکری بود سابقا جامی
کنون تلافی انکار ما سبق کرده

منم چو صبح ز شوق تو جامه شق کرده ‌ ‌ ‌ ز مهر عارض تو اشک چون شفق کرده
ز لطف خویش بهر جا گشاده گل ورقی ‌ ‌ ‌ بخط سبز رخت نسخ آن ورق کرده

بصحن باغ گذر کانچه داشت غنچه گره ‌‌ ‌ گل از برای نثار تو بر طبق کرده

نشسته بر رخ گل شبنمست یا ز نسیم ‌‌ ‌ شنیده نکهت تو وز حیا عرق کرده

گل ارچه خلعت خوبی بتازگی پوشید ‌‌ ‌ بچشم خلق جمال تو اش خلق کرده

ز هستیم رمقی مانده است کی باشد ‌‌ ‌ هجوم عشق تو تاراج آن رمق کرده

حدیث عشق ز جامی شنو که شام و سحر
بکنج مدرسه تحقیق آن سبق کرده

رخت که همچو گل از تاب می عرق کرده ‌‌ ‌ هزار جامه جان را چو غنچه شق کرده

ز لطف تو ورقی خواند عندلیب بباغ ‌‌ ‌ نسیم دفتر گل را ورق ورق کرده

حقست بر تو مرا بوسه بود هرگز ‌‌ ‌ که نسبت ز لب خود ادای حق کرده

بدرس عشق دلم زان گرفت بر همه سبق ‌‌ ‌ که عمر در سر تکرار این سبق کرده

ترا چه بهره رساند ز حق چو واعظ شهر ‌‌ ‌ دقیقه که بیان کرده بهر دق کرده

ز عکس مهر رخت صبح رد نیم این بس ‌‌ ‌ که آب چشم مرا سرخ چون شفق کرده

بمنزل خامه جامی که کاغذش طبقست
دهان کشای که بهر تو بر طبق کرده

آئینه باش و عکس رخش بین در آئینه ‌‌ ‌ مشغول خبر که نیست خبر چون معاینه

گفتم توان جمال تو دیدن بعشوه گفت ‌‌ ‌ گر صاف دل چو آئینه باشی بهر آئینه

ذرات کون آئینه های جمال تست ‌‌ ‌ نقشی دگر نمود رخست در هر آئینه

سوی تو خرقه پوشی وبازار چه نوش	ابن ادبیک الامبائه

جامی چو در لی ظلم [illegible]
فارغ شد از [illegible] کائنه

ساقی بیا که داد گلزار کف پیاله	بر طرف باغ نرگس هر دمی دست پیاله
از جام لاله میگون گشت غنچه را لب	با غنچه هم دهان در خون گرفته ژاله
هر دم زدفتر گل خواند بباغ بلبل	حرفی که شرح دادن نتوان بصد رساله
با دختر رز از سر بستیم تازه عقدی	محصول عقل و دانش کردیم در پیاله
نی من بخود فتادم در کوی عشق و مستی	از قسمت ازل شد این درد و غمم حواله
مه میکند منزل بعد از چهار و لیک	هر در لحظه در ترقی ست آن ماه هرده ساله

عالیست قصر عشرت آن شاه عاشقان را
جامی بلند تر کن آهنگ آه و ناله

دلم شبها کشد زان دام زلف آه	بهند افتاده زلفی دام زلف آه
بفکر زلف تو عمرم سر آمد	زهی فکر دراز و عمر کوتاه
توئی دلخواه من تا رخ نمودی	روا شد کام من بر وجه دلخواه
کلاه کج نه که ترکی چون تو رعنا	نبینم در این فیروز خرگاه
سمند تاز جولان ده که امروز	سیاه خوبرویان را توئی شاه
سر جامی و خاک رهگذارت	چو خواهد خاک شد باری درین راه

سنگین برو زد گر قتیل سینه — که روزی دگر را که مرده که زنده
نبودم پسندیده صحبت تو — به دیدارت از دور کردی پسنده
ز چاک گریبان تن نازک تو — مرا چاک زد دامن جان فگنده
دل سخت چون سنگ شیرین اگر — ز جانی که فرهاد در کوه کنده
من ابر بهارم تو گلبرگ خندان — مرا کار گریه ترا خوی خنده

چه دوزی بهم دلق صدپاره جامی
نیابی دل زنده از دلق ژنده

کی بود جانم ز بند غم رهائی یافته — دیده از دیدار جانان روشنائی یافته
کی بود جان فگار و سینه مجروح من — مرهم وصلی برین داغ جدائی یافته
کی بود زان لعل جان افزای و لعل دلگشای — بخت من فیروزی و کام روائی یافته
کی بود دست من و آن طره عنبرفشان — کز نسیمش جعد سنبل مشک سائی یافته
رفت ازین بستان نوای عیش و برگ خرمی — خرم آن مرغی که برگ از بی نوائی یافته
بلبل بی صبر و دل با خار از آن در ساخته است — کز گل این باغ بوی بیوفائی یافته

با سریر شاهی و تاج کیانی جم نیافت
جامی آن گنجی که در کنج گدائی یافته

ای غمت هر لحظه جان ناتوانی سوخته — برق عشقت خانه بی خانمانی سوخته
همچنین کز هر درونی سوز عشقت شعله زد — عاقبت بینیم ازین آتش جهانی سوخته

تربت ما را علم کرد آتش دل چو ما — با درون آتشین رفتیم و جانی سوخته
قصهٔ سوز دل پروانه را از شمع پرس — شرح آن آتش ندارد جز زبانی سوخته

سوخت جامی ز آتش عشق آنچنان کز وی تمام
جز کفی خاکستر و چند استخوانی سوخته

آنکه بالای ترا افراخته — بهر جان من بلائی ساخته
سیل جانها میرود در کوی تو — بلکه جان عاشقان بگداخته
دست قدرت جمله اسباب کمال — جمع کرده شکل تو پرداخته
هر که دیده لطف چوگان بازیت — جای گوی آنجا سر خود باخته
میگریزیم من دو اسپه در عقب — میرسد خیل خیالت تاخته
گوهر دریای راز ست اشک من — موج عشقش در کنار انداخته

کم شناسی قدر جامی را ز هیچ
کس به از تو قدر او نشناخته

ای زهی صورت خوب تو به — صورک الله علی صورته
روی تو آئینهٔ حق بینی است — در نظر مردم خودبین منه
بلکه حق آئینه و تو صورتی — وهم دوئی را بمیان ره مده
صورت از آئینه نباشد جدا — انت به متحد فانتبه
رشته یکی وان دگره صد هزار — کیست کزین رشته گشاید گره

هر که سر رشتهٔ وحدت نیافت | پیش وی این نکته بود مشتبه

هر که چو جامی بگره بند شد
گر به سر رشته رود باز به

خوش آن دو یار که دل کرده هم چون شیشه | بهم خورند می لعل از آبگون شیشه
ز رشک لعل تو هر خون که خورده بود اکنون | بهم می قدح میدهد برون شیشه
بسجدهٔ درت اندر دیده ریخت خون دلم | بلی شراب بریزد چوان شد نگون شیشه
دلم خیال ترا جای شد ز عشوهٔ عشق | چنانکه جای پری گردد از فسون شیشه
دل مرا بملامت میاز ما که کسی | بسنگ خاره نکرد است آزمون شیشه
بجامی باده چو آب حیات شد هر گه | خیال لعل تو آورد در درون شیشه

تمام شد می ازان لب فسانه گو جامی
که موج دیدهٔ ما بر کند ز خون شیشه

اشکی که ترا بر گل رخساره دویده | باران بهارست که بر لاله چکیده
اشک رسیدست بروی تو چگویم | کز اشک بروی من مسکین چه رسیده
اشکست بروی تو نه عکسیست ز اشکم | کش دیده در آیینهٔ رخسار تو دیده
از چشم درخت اشک بهر جا که فتاده | گلبرگ تر و لاله سیراب دمیده
اشک تو میان مژه در هاست که مردم | از مهر بگوش تو در رشته کشیده
در سفت بوصفت گهر اشک تو جامی | زینسان سخن پاک در وان کس شنیده

تا بسته بطرهٔ عنبرفشان گره | عشاق را فتاده بر کار جان گره
میکرد شانه شرح جمال تو مو بمو | ناگه فگند زلف تواش بر زبان گره
ساقی ز جام لعل تو یک نکته گفت دی | در حلق شیشه شد می چون ارغوان گره
خواهد فریب مرغ چمن باغبان که زد | جعد بنفشه بر طرف بوستان گره
تا خون گشاده بهر شکر خنده اش ز چشم | وا دوختش بر غنچه باز ده برابروان گره
تا بسته گر نیاورد از لطف آن میان | تنگی غنچه را ز کمر بر میان گره

تا دیده جامی آن گره زلف بر عذار
صد آرزوست بر دل مسکین از آن گره

ای طرهٔ تو خم خم و گیسو گره گره | و ز جعد پیچ پیچ تو هر مو گره گره
خواهد ز پهلوی تو گشاید گره ز بند | بند قبا گشاده سپهر گره گره
آن زلف را بمشک چه نسبت که زین بنا | در چین [illegible] آهو گره گره
شد غنچه ها که همچو صنوبر بود مرا | در دل ز شوق آن قد دلجو گره گره
چشمت بعشوه زد برگ جان یکی | بندد بر رشته مردم جادو گره گره
زلف تو بر عذار تو گوئی فتاده است | جعد بنفشه بر گل خودرو گره گره

از گریهٔ شبانهٔ جامی نشانه ایست
خونها که بسته بر مژهٔ او گره گره

منم اکنون بسر کوی وفا خاک شده | هر چه جز عشق تو ز آلایش آن پاک شده

مرهم ریش کسانی و از ین دور دهرا
سینه مجروح و دلفگار جگر چاک شده

شد محرام و ببین هر طرفی سوخته
خفته بر شیوه آن قامت چالاک شده

منکر عشق مشو خواجه که بدنامی عشق
همه زین هرزه دوی چند هوسناک شده

شعله در خوشه بر دین زده و خرمن ماه
شرری کز دل گرم ... افلاک شده

چشم مست تو که میداشت بمردم نظری
دور با آمده خونخواره و بیباک شده

هم عنان یار گرانی تو و مسکین حیاتی
مانده اندر دل بسته فتراک شده

ستم ز مهر تو شبها اگر ماه فتاده
شکست سنگ فشان چشم بر ستاره نهاده

ز هر حبیبه تو در کنج غم لیتیم نشسته
به هر چه حکم تو بر پای خود بسیم ستاده

سنگ تو ام مکن جفا تو از شش من حق
گرنیست بجنت که سازی مشترکم تقاده

دلا سپند هر چه ... خدنگش
که بر تو آن همه دریای رحمت گرفته

تو خواه رسم جفا گیر و خواه راه وفا دار
ستم عنان ارادت بدست حکم تو داده

خوش آن زمان که تو رانی عنان سمند و حیاتی
بصد نیاز دویده پیش توسن تو فتاده

زان تازه خط سبز که بر لب فزوده
هوش و خرد و نیاز سکه اندر بوده

خضر است آن زنخدان که زلعل حیات بخش
دیگر بآب زندگیش رهنموده

گفتند ناسزای تو میگفت دمی به
امروز مشو شد لیکن کان تو بوده

هرگه بلطف جانب ما کردهٔ نظر — بر روی ما دریچهٔ رحمت گشودهٔ
شبها چه غم ز محنت بی خوابی منت — زینسان که خویش بسته ز راحت غنودهٔ

گفتی بگوی قصهٔ جامی چه حاجت است
روزی اگر فسانهٔ مجنون شنودهٔ

رسید از ره آن شاه خوبان پیاده — قبا چست کرده کله کج نهاده
پی قتل عشاق زابرو و غمزه — کمانی کشیده خدنگی کشاده
ز روی زمین چون قدم برگرفته — جهانی بخدمت زمین بوسه داده
سهی شکلم که هرگز ستادن نداند — چو با خاک پایش رسیده ستاده
پری و آدمی قاصر اند از جمالش — همانا که از ماه و خورشید زاده
سگ آستان نیازم که دارم — بگردن ز طوق وفایش قلاده

مزن بهر بیگانگان فال عشقش
که این قرعه بر نام جامی فتاده

گفتمش با لعل جان بخش از مسیحا کم نهٔ — گفت دم در کش که تو شایستهٔ این دم نهٔ
گفتم از دستت رهائی یابد آخر مرغ دل — گفت گویا واقف این عقد خم در خم نهٔ
چند نالم گفتم از دست تو در عالم چو نی — گفت رو می نال پندارم که در عالم نهٔ
گفتمش می بارد از ابر رحمت باران شوق — گفت چون سبزه از آن باران چرا خرم نهٔ
گفتمش دل چاک شد پیکانش از روی تیغ — گفت با زخم چنان درخور این مرهم نهٔ

گفتمش از شادیم نسازی باری از غم کم مکن — گفت اگر انصاف باشد لایق غم هم نه

گفت آن راز نهان با محرمان گو در میان
گفت رو جامی که تو این راز را محرم نه

ای سرو نازنین که کله کج نهاده — وی تازه گل که پرده ز عارض گشاده
از جنس آب و خاک نه از گوهر پری — در نوع جن و انس نه از که زاده
تا زکتت سر ز برگ سمن ورنه گفتمی — بر شکل سرو ریخته از سیم ساده
وصف ترا چنانکه توئی چون کنم خیال — کز هر چه در خیال من آید زیاده
رفت آن سوار و صبر و خرد در رکاب او — ای اشک خون گرفته تو چون ایستاده
خود را میان راه فگندم بچشم گفت — مسکین نشین چه در ره مردم فتاده
بر خاستم که دست زنم در عنانش گفت — زینسان چرا عنان دل از دست داده

سر بر نشان پاش نهادم بعشوه گفت
جامی برو چه در پی من سر نهاده

ای کز آن آرام جان تنها مانده تنها زنده — زندگی باشد وبال جان تو تا زنده
یار قتل عاشقان امروز با فردا فگند — شاد زی ای آنکه بر امید فردا زنده
گر نه ای زاهد از عشق جوانی زنده دل — در حقیقت مرده گر از شکل زنده
با تن خاکی تو روح پاکی ای جان جهان — گرچه ما مردیم دور از تو تو لیکن تا زنده
وصل و هجر آمد حیات و مرگ ما ای سنگدل — گر من اینجا مرده ام باری تو آنجا زنده

یار گوید هر زمان خواهم همین دم کشتنت | غم مخواری دل تو خود هم بهر اینها زنده‌ام

نیم مرده بر درت عمریست در جان کندنم
کس نمی‌پرسد که جامی زنده یا مرده

مرا دلیست بصد گونه درد پرورده | که رفت جان بجهان و دوا نخ ناکرده
ز من گذشت تغافل کنان نمیدانم | که طبع نازکش از من چرا است آزرده
برون فتاد دل از پردهٔ شکیب و هنوز | زمانه تا چه برون آرد از پس پرده
مقلدان چه شناسند داغ هجران را | خبر ز شعلهٔ آتش ندارد افسرده

دریغ و درد که جامی بخشک سال فراق
ز پا فتاد و بر از کشت وصل ناخورده

فشانده‌ای همه خورشید رخ ترا روزه | اگر نیست بر مه و خورشید هیچ جا روزه
تن تو کاهد و جان هزار سوخته دل | مکن مکن که نباشد ترا روا روزه
بسی باده که سازد چو ماه نو باریک | مرا فراق جمال تو و ترا روزه
هزار رخنه بود در نماز و روزهٔ تو | کجا تو کافر خونخواره و کجا روزه
ز روزه خوردن ما هست مرا بیم گناه | که ما برای تو داریم سالها روزه
ز هر چه غیر تو بستیم راه دیده و دل | که نیست بهتر ازین در طریق ما روزه

چو نیست بر شکریش دسترس ترا جامی
بآب دیده و خون جگر گشا روزه

زهر طرف که در آمد گشاده رخ آن ماه ‌‌‌ ‌ مرا مشاهده شد ستر ثم وجه الله
کمال حسن ازل در جمال او دیدم ‌ ‌ چو بست بند قبا و شکست طرف کلاه
غلام لطف خرامم و بیم که سالک را ‌ ‌ گهی برد بسر راه و گه برد از راه
سر نیاز براهش چه سود چون نکند ‌ ‌ ز ناز و حشمت خویش بزیر پای نگاه
مکن بعشق بتان عیب ما ای شیخ ‌ ‌ ز سر عارف عاشق خدا بود آگاه
حدیث عشق که منشور دولت آمده است ‌ ‌ نگفت در گوش عقل کجا شده کوتاه

شهود یار در اشیا ز مشرب جامی است
کدام غیر که لا شیء فی الوجود سواه

ای ترا چون من بهر ویرانه دیوانه ‌ ‌ پیش ماه عارضت شمع فلک پروانه
محنت یعقوب از درد دل من شمه ‌ ‌ قصه یوسف بد در خوبیت افسانه
نقد جان و دل زبهر خویش میخواهیم و بس ‌ ‌ صرف راهت گر داریم در ویرانه
گر نخواهد دست بوسیدن پیش پا مالم مکن ‌ ‌ مور مسکین را نشاید گشت بهر دانه
خانمان گر گشت ویران ز تنگ زندان عشق ‌ ‌ بر سر کوی بلا داریم محنت خانه
بعد لا اثر نیست اندر عشرت آباد وصال ‌ ‌ بعد از این باد فراق و گوشه ویرانه

جامی از یک جرعه جام محبت بیدل فتاد
وای گر ساقی هجران پر دهد پیمانه

خوشا می از کف آن ماه چارده ساله ‌ ‌ که بهر نقل دهد بوسه بیغانه

رسید غرهٔ شوال و ماه روزه گذشت
بیار می که همین بود توبه را حاله

پیاله گیر وز آلایش گناه بترس
که برد طاعت یکماهه حرمت یکساله

مراست آتش تب در جگر نمیدانم
ترا اگر دل لب از بهر چیست تبخاله

بهوش باش که راه سبی مهر زرد
عروس دهر که مکاره ایست محتاله

بلاف ناخلفان زمانه غره مباش
مرو چو سامری از ره به بانگ گوساله

چو دل به جلوهٔ شاه کشد ترا جامی
بکش هلال ز غنج و دلال دلاله

او میرسد و خلق ز هر سو بنظاره
چون نیست مرا طاقت نظاره چه چاره

هر کس بسر راه رود بهر تماشا
مسکین من حیران کنم از راه کناره

خواهم که دوم پیش عنانش چو غلامان
هر که رسد پیش من آن ماه سواره

چون باتیان چند کنم نوحه در آن کوی
رخسار خراشیده و پیراهن پاره

خواهم که بیک زخم ز دو کشته نگردم
باشد که چشیم لذت تیغش دوسه باره

بی خواب بسی بار اگر آن شوخ نداند
ای کاش بپرسد شبی از ماه و ستاره

بگرفت در آن سنگدل افسانهٔ جامی
هرچند که چون میشود از وی دل خاره

شبها من و خیال تو در کنج خانه
با خود ز گفت و گوی تو هر دم فسانه

کردند عاشقان بحلت خویشتان برنیه
هر دم چه حاجت است بگوئی بهانه

سوز و زبان خامه که شرح اشتیاق — گر آتش غم تو بر آرد زبانه
خواهم عنان گرفتنت ای شهسوار حسن — باشد بدین بهانه خورم تازیانه
اینک دل فگار من ای ترک تندخو — سپر خدنگ غمزه چه خواهی نشانه
تا جا گرفت خیل خیالت میان جان — غم رو نهاد سوی من از هر کرانه

جامی ز اعتبار بر آن آستان ز تو
همچون تو صد گدا است بهر آستانه

کیست می آید قبا پوشیده دامن بر زده — شکل شهر آشوب و آتش بجانم در زده
کرده در دین مسلمانان هزاران رخنه بیش — هر خدنگ فتنه کز غمزه آن کافر زده
درد سر کم ده طبیبا چون ز مرهم خوشترست — زخم آن سنگی که در راهش مرا بر سر زده
دمبدم خون میرود از چشم تر زخم تا مرا — بر رگ جان غمزه خونریز او نشتر زده

هر کجا نوشید جامی باده با یاران نخست
بوسها از شوق لعلش بر لب ساغر زده

برفت آن ماه و یار او در دل زدی عشقش ماند — غم هجران او با جان شیرین همنفس مانده
مران تند ای عماری دار لیلی جسته الله — که با صد بار دل بیچاره مجنون بازپس مانده
بامیدی که آید آن سه محمل نشین روزی — جهانی چشم بر ره گوش بر بانگ جرس مانده
چو زد اکنون گل رعنا بعشرت نعره در صحرا — چه غم گر بلبل شیدا گرفتار قفس مانده
اگر بوستان چمن نبالد همه مرغان چمن جامی — گر ازان گلشن گل شمشاد رفته خار و خس مانده

ای بقصد ملک دل حسنت سپاه آراسته / وز لوای فتح زلفت روی ماه آراسته
تا بفیروزی عنان تافتی بجولانگاه ناز / مردم چشمم ز در و لعل راه آراسته
مجلس مستان بیاد آن دهان و لب تهیست / جز بنقل و می نگردد بزمگاه آراسته
ذکر طوطی کرده دل در وصف خط مشکسا / دسته گل را بشاخی از گیاه آراسته
هست بر فرق گدایانت کلاه سبز چرخ / آفتاب از گوی زرین آن کلاه آراسته
بر خراب آباد دل آوازه لطفت گذشت / شهر ویران شد ز صیت عدل شاه آراسته

بهر سلطان خیالت جامی از سیل سرشک
در سواد چشم تر چتر سیاه آراسته

آن مه رخ را که بینم گرد ماه او سیاه / بجمال تو که هستیم بجان نیکوخواه
گر کشی از پی نخچیر گه صید کمان / برکشد آهوی مشکین ز دل سوخته آه
همه خوبان برخت خط غلامی دادند / هست آن خال سیه عنبرین جمله گواه
نه ندارم ز رخت روی اگر مهر بود / چه کنم گر ازین کوی شدم روی سیاه
خواهد از غصه رقیب تو که ریزد خونم / تا که از جان بتیغ تو کشم تیز نگاه
در رشک رخ تو زد دم بگذر گردون / حاصل خرمن من نیست جز این دانه و کاه

جامی از هجر رخت گر شب دگر آه کشید
نیست کس را بجهان حال بدینگونه تباه

اینک سواره میرسد آن ترک کج کلاه / خلقی نهاده روی بتقبیل خاک راه

آویخته ز طرف کمر جان صد اسیر	برهم زده به تیغ مژه قلب صد سپاه
در تاب ماه عارضش از بادهٔ صبوح	مخمور چشم جادویش از خواب چاشتگاه
هر سوز شوق طلعتش افغان اهل دل	هر جا ز ظلم غمزه اش آید داد خواه
زارم کشید بر سر راهش بیفکنید	باشد که سوی من ز ترحم کند نگاه
گر لاف عشق میزنم ای خوب طلعتان	اینک سرشک سرخ و رخ زرد من گواه

جامی ز جام غصه چو خون جگر خورد
نبود سرود مجلس او جز فغان و آه

زهی رویت ز هر روی نموده	بجز روی تو خود در روی نموده
نموده روی خویش از حسن خوبان	دل از عشاق بی سامان ربوده
فروغ روی تو عالم بگیرد	ز زلفت گر شود تاری گشوده
نداند حق عشقت کس به از تو	که هم خود گفته هم خود شنوده
اگر ماند همه اعیان عالم	ق بخلوت خانهٔ وحدت غنوده
وگر نقش همه ذرات امکان	شود ز آیینهٔ هستی نموده
نگردد قدس ذات لایزالت	از آن یک کاسته زین یک فزوده

ثنای ذات تو جامی چه داند
چگوید ناستوده از ستوده

سیب زنخدان ترا به ز به	یافت دلم شقعه اتقد به

دانهٔ خال از ذقنت چون نمود | دانه چو سر گز ننماید ز به
گشت به از دانهٔ خال آن ذقن | گرچه بود میوهٔ بی دانه به
گفت زهی هر که بدید ابرویت | نیست بلی چاره کمان را ز زه
غم خورد ای قسمت دلخستگان | قسمت من پیش ده و بیش ده
نیست بجا ای که دهی پند ز تو | نی که میان بست بچندین گره

بین لب او جامی و بیخود مبیت
باده خور و مست شو و سر بنه

الله الله چه نازنین شدهٔ | آفت عقل و هوش و دین شدهٔ
من چنانم ز بیدلی که مپرس | تا تو در دلبری چنین شدهٔ
کردهٔ رخ ز چین طره عیان | غیرت لعبتان چین شدهٔ
ز نگین لعل آبدار لبت | خاتم حسن رنگین شدهٔ
من بجان بندهٔ کمین توام | بهر قتلم چه در کمین شدهٔ
گشته گم دل بلعل شکرینش | چون مگس غرق انگبین شده

جامی از فکر آن دهان و میان
خرده دان و دقیق بین شدهٔ

دل کان میان نازک با خود خیال بسته | پیش تو مرغ جان از آن رشته بال بسته
چون خواسته مصور تصویر ابروی تو | بر آفتاب تابان مشکین هلال بسته

بی چون خبرم وصلت آرم که غیرت تو | ره بر صبا گرفته در بر شمال بسته

آنکس که ز آب حیوان هر جا سوال کردی | نوشین لب تو دیده لب از سوال بسته

تا در رکابت از تو نگین رکاب بندم | تا دامنم ز دیده رنگین جوال بسته

صورت چگونه بندم در خاطرت چو از من | آئینه دل تو زنگ ملال بسته

این نظم بست جامی با تازه دسته گل
کز بوستان سعدی طبع کمال بسته

میوه باغ بهشت بلکه از آن خوشتر به | سیب زنخدان تست منتهای قد به

خرقه پشمین چو به عاشق غمدیده را | کرده ام از غم هجر جامه پشمین چو به

شد دل خلقی اسیر چند نهی گرد رخ | زلف شکن بر شکن جعد گره بر گره

زلف چو در پا کشان بگذری از بوی مشک | سوی تو عشاق را ره نشود مشتبه

شاهی و خوبان سپاه لشکر چنین قدر و جاه | یاد اسیران بکن داد فقیران بده

با قد خم یافته رشته اشکم نگر | تا که آمد راست آن چو کمان این چو زه

در بر جامی دلش می طپد از دست تو
تا دلش آید بدست بر دل او دست نه

ای بی تو ز دیده خواب رفته | وز هر مژه خون ناب رفته

باز آ که ز رفتن تو ما را | از دیده در خوشاب رفته

هر جا تو سمند ناز رانده | خوبان همه در رکاب رفته

وز دور لبت معاشران را	از سر هوش شراب رفته
با آن همه نور ماه تابان	پیش رخ تو ز تاب رفته
دریوزه کنان حسن پیشت	ماه آمده آفتاب رفته

خونابهٔ دل که ریخت جامی
خونیست که از کباب رفته

گر با الم ز دل خاره بر آید ناله	در گریم ز گل تیره بر دید لاله
گشته دنبال سفر کرده سوار است روان	اشک سر خم که بدین گونه کشد دنباله
آنچه در وصله نشنید بغم عشق مرا	نیست غیر از دل و آن نیز بصد پرکاله
جان ستد نسیه که یک بوسه بها خواهم داد	کے بود کے که رسد نسیهٔ ما را حاله
خوردم از خال لبت وز تجمل بوسه	روز شیرینیِ آن بو نبه مرا تبخاله
گر زند با لب آن غنچه دهن لاف ز لطف	دهن غنچه کند پاره بدندان ژاله

چارده ساله مهی پنجه جامی بر تافت
کرد بیرون ز کفش حاصل پنجه ساله

سلام الله ما ناحت حمامه	تفقد الالف او حادت غمامه
علی اکناف وادٍ فیه حلت	سعاد بالسعادة والسلامه
اگر ورنامه درد دل نویسم	شود گلگون ز آب دیده نامه
دگر با خامه سوز سینه گویم	علم بیرون زند آتش ز خامه

همه عالم بطعن عشقبازی
نیاید قصهٔ دوزی بپایان

زبان بگشاده بر من خاص و عامه
و لو قلنا الی یوم القیامه

پشیمان شد ز لاف عشق جامی
ولکن لیس تجدیه الندامه

هر کس که نیست زنده بعشق تو مرده به
خود مرده پیش زنده دلان از فسرده به

هر کس نهال شوق تو در باغ جان نگشت
از نخل آرزو بر دولت نخورده به

خوش خانه ایست عشق بگفت کفایتش
یکبارگی زمام ارادت سپرده به

چون چرخ سفله میدهد اندر نواله زهر
دست هوس بخوان نوالش نبرده به

ای شیخ سبحه را شمرد شرط راه فقر
کان رشته از قبیل علایق شمرده به

زاهد که عیب باده فروشان همی کند
در تنگنای توبه و تقوی فسرده به

جامی خیال خال و خط نیکوان مبند
کاین نقشها ز صفحهٔ خاطر سترده به

گشاده از چهرهٔ مشکین برقع آن مه
ارانی فیه وجه الله جهره

ز قدش چون درخت وادی طور
شنیدم مژدهٔ انی انا الله

لبش بگشاد بهر از حلقه لعل
ز اسرار حقیقت گشتم آگه

بر رویش ماه را از هیچ وجهی
نباشد دعوی خوبی موجه

بدان زلف درازم دسترس نیست
مبادا دست کس زین گونه کوته

تا پایش صبا تا فرش گل ساخت | درون غنچه چون پا بستست ته ته

بلطف قدره جامی زد ورقت
زهی لطف قدر اعلی الله قدره

بر برگ گل رقم ز خط عنبرین منه | بر گرد ماه دایره بر مشک چین منه
چون میکنی خرام مکش زلف زیر پا | دام فریب در ره مردان دین منه
حیفست بر زمین کف پایت خدای را | چشمم مراگذاشته پا بر زمین منه
گفتی بجان کس ننهم داغ بعد ازین | بر عاشقان سوخته داغ جبین منه
بر من بکید زخم جفا حسرت بکین | من زنده ام هنوز ز کف تیغ کین منه
ارباب عشق را چو ستائی مرا لقب | جز بنده کمینه و سگ کمترین منه

جامی گه سجود در شه بی ادب مباش
هر جا نشان پای وی آنجا جبین منه

ای خط نقشی زنو انگیخته | مشک تر بر دامن گل ریخته
با خیال لعل رنگ آمیز تو | آب چشم ما بخون آمیخته
دارم از زلف تو صد پاره دلی | هر یک از موی دگر آویخته
آهوان دیده فریب چشم تو | هر کدام از گوشه بگریخته
چشم من هر شب بجست وجوی تو | خاک کویت را بمژگان بیخته
تا سر زلف تو از کف داده ام | رشته جان از تنم بگسیخته

جامی از وصف دهانت قاصر است
گرچه هر دم صد خیال انگیخته

بلطف قدره دلها زد آن سه — هی لطف تعالی الله قدره
بهر وجهی سخن زان روی گویم — ز خوش باشد سخنهای موجه
مرا با آن دهان سریست پنهان — کسی از سر درویشان چه آگه
بحلق تشنه ام تیغ تو بگذشت — دم بسمل چو آب الحمد لله
نمی‌یفتم بجز راه سلامت — ترا دیدم براه افتادم از ره
غم عشقت در آمد از در و بام — بلی دیوار را یافت کوته

چو طنبور از تو نالان بود جامی
فراقت زاد فی الطنبور نغمه

آب چشمم تا بماهی رفت و آهم تا بماه — هست بر درد دل من ماه تا ماهی گواه
شد معلم پیر در تعلیم خلق اما چه سود — چون ندارد بجز عشقت دست آن طفل راه
بعد ایامی که بینم رخت پیش نظر — گاه آب دیده مانع میشود گه دود آه
خاک پایت را که میدارد از رویم رقیب — آن سیه رو هیچ روی من نمیدارد نگاه
رفتم از شوقت من گریان بپای سرو گل — غرقه گشتم میزنم دستی بهر شاخ گیاه
جان شیرین گفتم آن لب را ز من تلخ آمدش — گر پذیرد عذرم اکنون هستم از جان عذرخواه
نیست جامی را جزا این همه دعوی مهر — زان رخ نیکو جزای احسن الله جزاه

رسید یار طریق جفا رها کرده … گره ز ابروی و برقع ز روی وا کرده
نمود همچو گل از غنچه پیرهن ز قبا … هزار پیرهن صبر را قبا کرده
فشانده رشحهٔ خوی از رخ و غبار ز زلف … نسیم سنبل و گل همره صبا کرده
کشید خط خطا بر من و نیارم برد … گمان که رای صوابش درین خطا کرده
ولی ز لطف عمیمش امید میدارم … که خط عفو کشد بر خطای ما کرده
صفای مشرب آن چشمهٔ زلال نگر … که صد کدورت ما دیدهٔ وصفا کرده

نکرده توبه ز عشق تو جامی از عمری
چه جای توبه ز عمری که کارها کرده

جانا چه شد که خنگ جفا ساز کردهٔ … ناسازی چو بخت من آغاز کرده
دل را بدام طرهٔ طرار بستهٔ … جان را شکار غمزهٔ غماز کردهٔ
هرگز نکردهٔ به نیاز من التفات … ور زانکه کردهٔ ز سر ناز کردهٔ
مدهوش دار در قدمت سر فگنده ایم … ما را بعشوه مست و سرانداز کردهٔ
صد مرده پیش زنده شدست از لبت چه عیب … گر چون مسیح دعوی اعجاز کردهٔ
خون خورده ام بسی چو صراحی که یکدمم … در بزم وصل خویش سرافراز کردهٔ

جامی رواج نفحت داده بوی گل
هر جا چو غنچه دفتر خود باز کردهٔ

رخ برافروختهٔ ماه منور شده … قد برافروختهٔ رشک صنوبر شده

در نکوئی رخ تو روز بروز افزونست — وی نکو بودی و امروز نکوتر شده
نیست حد بشر این لطف و ملاحت که تراست — روح قدسی که بدین شکل مصور شده
خوبی تو با همه عشاق وفا و کرم ست — در حق ما چه جفا جوی و ستمگر شده
پیش بالای تو سینه همه سروقدان — جامی آن دارد اگر با همه سرور شده
اندکی سایه فکن بر سرم ای دولت وصل — که پس از محنت بسیار میسر شده

جامی از حرف ریا پاک بشو لوح ضمیر
دو سه روزی که حریف می و ساغر شده

بار دگرم کشش ز جفا داغ بسینه — تا مرهم پیشینه بود داغ پسینه
هیهات که شایستهٔ غمهای تو گردد — تا دل نشود پاک ز غل سینه ز کینه
پیش آ که ببر گیرمت ار طالب عشقی — کاین درد سرایت کند از سینه بسینه
گنجیست دل ایمن که ز پیکان تو دارد — صد گوهر سیراب بهر کنج دفینه
دل جامی غم تست نگه دارش ز اغیار — شرطست ز شاهان جهان پاس خزینه
جانم سوی کنج لب از پی خال تو آمد — چون مرغ که آید بزمین از پی چینه

تا یار کند میل غزلهای تو جامی
از خون جگر رنگ کن اوراق سفینه

ای که مرا بصد جفا سینه فگار کرده — با تو نشست عهد من گر تو هزار کرده
بوسه قرار کرده ای از لب [illegible] بجان دهم — جان بلبم رسید کو آنچه قرار کرده

خط عذار تست این یا نه که مشک سوده ❊ چشمهٔ آفتاب را از زیر غبار کرده

خوابگهم جدا از خود ساخته حریر و گل ❊ بالش خاره داده و بستر خار کرده

جلوه کنان همیشه در مرکب ناز زیر ران ❊ غارت عقل و هوش را فتنه سوار کرده

روی چو گل نموده سبزه بر آن فزوده ❊ کلبهٔ محنت مرا باغ و بهار کرده

جامی اگر نه عاشقی در ره نیکوان چرا
دل بدو نیم مانده چشم چهار کرده

بازای و مرهمی بدل ریش خسته نه ❊ چشمی بدین دو دیدهٔ در خون نشسته نه

پشتم شکست هجر تو گر یار منیی ❊ باری بقدر طاقت پشت شکسته نه

چون دل نمیدهد ز غمت گر دگر غمیست ❊ آن هم بیار و بر دل ز غم نرسته نه

بگسست دل زمام صبوری بیای و ❊ از زلف خویش یکدو سه تاری گسسته نه

جان کز غمت گریخت بدان طره اش سپار ❊ بندی برین شکاری از دام جسته نه

خون لبست بر زخم جگر ار میهمان شوی ❊ پیش سگانت طعمهٔ جگرهای خسته نه

جامی ز دست داد دل و دین ترا اگر گفت
بر طرف گل ز سنبل سیراب دسته نه

شدم ز مدرسه و خانقاه بیگانه ❊ سر نیاز من و آستان میخانه

صدای ذکر ریائی نمیدهد ذوقی ❊ خوشا نوای نی و نعرهای مستانه

ز شیخ شهر چه پرسی و محاسن او ❊ که شرح آن نتوان بصد زبان شانه

کجاست ساقی پیمان شکن که بفروشم | متاع توبه و تقوی بیک دو پیمانه
ز عشق گوی که افسانهٔ ازین خوشتر | نگفته اند درین گنبد پر افسانه
بسوز بال و پر سعی تا بیا سائی | بپای شمع دل افروز خود چو پروانه

ز تن پرست مجو سر اهل دل جامی
که نیست هر صدفی جای دُرِّ یک دانه

یارب این منشور اقبال از کجا حاصل شده | کز وصولش کار مشتاقان بکام دل شده
یارب این دیباچهٔ اعمال نقش کلک کیست | کانچه محصول مرادست از آن حاصل شده
پایدارست از مسلسل خطش ایام حیات | گوئی آن زنجیر پای عمر مستعجل شده
نامهٔ فتح است نی نی آیت معجز نشان | ز آسمان بهر نجات خاکیان حاصل شده
حاصل فحوای آیت آنکه از دیوان فضل | نصرت کامل نصیب خسرو عادل شده
شاه ابوالغازی که هر جا قاف تا قاف جهان | فتنه را آورده تیغش پیش آن حایل شده
نوک رمح او روان بگشاده هر جا نکته | در دل دشمن ز بهر اجل مشکل شده
ظلم کو چون سایه بنشین در تک چاه عدم | کآفتاب عدل در آفاق را شامل شده

جامی از بهر مدیح او زبان بگشاده است
بارها و آخر بعجز خویشتن قائل شده

ای ترا رخ فتنه و بالا بلا | دیده از تو فتنه بیند یا بلا
زلف از سر تا بپا آویخته | هستی القصه ز سر تا پا بلا

خلقت آنجا ز دمیدن میکند — یکسره مونانند از ما تا بلا
تو بلائی وز تو رستن عافیت — عافیت خواهند مردم یا بلا

تا آن بالا بلا شد نام تو
در دعا جامی نخست الا بلا

عشق جانان نهاد خوان بلا — ای جگر خوارگان صلاست صلا
گر نگوید جواب بوسه بلی — زان بلا شیوه قانعیم بلا
خط بر آیینهٔ رخش نگریست — که دل و دیده را ز دست جلا
با جمالش من از میان رفتم — صار منی خیاله بدلا
حیرت عشق راه عقلم زد — ازشد دلی معاشر العقلا
چارهٔ کار ما که داند ساخت — جز خدا عز شانه و علا

فضل جامی بس این قدر که کند
خوشه چینی ز خرمن فضلا

ای صورت زیبای تو مجموعهٔ معنی — ویران شدهٔ عشق تو معمورهٔ تقوی
در مکتب عشق تو خرد با همه دانش — چون طفل نوآموز نداند الف و بی
از فکر جهان فرد شو ای دل که توان شد — همسایهٔ خورشید بدین شیوه چو عیسی
در کوی تو گر پرتوی از روی تو بینم — آن وادی ایمن جو و این نور تجلی
خوبان قبائل همه با لطف شمائل — مجنون طلب و خاطر مجنون سوی لیلی

طوبیست قد ناز تو و آن الف زلف دلاویز
لکا عناده ز بالا بهمین سایهٔ طوبی

جامی ز می لعل لبت چاشنی یافت
دریافت بمیخانه همه دنیی و عقبی

نقاب جام جم و آب خضر می طلبی
ز شیشهٔ حلبی جرعهٔ و بادهٔ عنبی

چه شد ز کوی تو گر کرد روز ما تم دور
لدیک روحی و قلبی الیک منقلبی

اگرچه پایهٔ قدرت فراز کیوان است
بترس ماه من از ناله‌های نیم شبی

شب فراق ز خون خوردنم چه خبر
بدین صفت که تو سرمست بادهٔ طربی

گذشت صبح وصال و رسید شام فراق
فغاد همی و حسرتی و زادتی تعبی

بشیخ شهر مگو جامیا حکایت عشق
مجوی از عجمی فهم نکتهٔ عربی

ز شهر تن مگذر دل بملک جان نرسی
بدین جهان ننهی پا بدان جهان نرسی

حضیض نفس زمین و آسمان بلند ذروهٔ عشق
تو پای پست زمینی بآسمان نرسی

دو روزه حبس قفس سهل باشد ای بلبل
ازان بترس که دیگر ببوستان نرسی

زبان عشق چه داند فقیه شهر این حرف
مگوی تا بحریفان همزبان نرسی

صدای بانگ جرس میرسد ولی از دور
برو مخسب مبادا بکاروان نرسی

نشان عشق چه پرسی ز هر نشان بگسل
که تا اسیر نشانی به بی‌نشان نرسی

حجاب سر حقیقت همین توی جامی
گمان مبر که ازین گذری بآن نرسی

هر لحظه جمال خود بنوعی دگر آرائی ۔ شور دگر انگیزی شوق دگر افزائی
عقل ار چه بدریا بر تا وصف تو اندیشد ۔ در عقل نمی گنجی در وصف نمی آئی
پنهانی تو پیدا پیدائی تو پنهان ۔ هم از همه پنهانی هم بر همه پیدائی
زان سایه که افگندی بر خاک گه جلوه ۔ دارند همه خوبان سرمایهٔ زیبائی
بی پرده آب و گل یارا ننمائی رو ۔ خورشید درخشان را تا کی بگل اندائی
ای گشته عیان هر جا هر جا که شوی پیدا ۔ گرد در غمت شیدا صد عاشق هر جائی

جامی ز دوئی بگسل یکرو شو و یکدل
باشد که کنی منزل در عالم یکتائی

بهر زمین که نشانی ز خیمهٔ لیلی ۔ نماید از مژه مجنون روان کند سیلی
سکون و صبر چه امکان چو بست ناقهٔ عشق ۔ زمام خاطر مجنون بمحمل لیلی
پی دعای فراغت ز عشق مجنون را ۔ بکعبه برد پدر با صد آه و واویلی
گرفت حلقه که یارب بحق این خانه ۔ که هر دمم سوی لیلی زیاده ده میلی
ز آب زمزم اگر شست خرقه زاهد شهر ۔ چه سود از آن چو ندارد طهارت ذیلی
نگه که بار دل خویش بر تو بنهادیم ۔ بعرض ارض و سموات یابدم کیلی

عنان دل بکف تست بنده جامی را
اگرچه صف زده خوبان ز هر طرف خیلی

هر نازنین که بینم جلوه کنان براهی ۔ آهی ز دل برآرم بر یاد کج کلاهی

چون آن دو هفته مه را همچون مه دو هفته / هر هفته دیده آن قانع شدم بماهی

تسکین چگونه یابد شوقم که در گذر با / از دور بینم او را آن نیز گاه گاهی

از خاک سر برآرم گر بگذرد بخاکم / زانسان که روید از گل در پای گل گیاهی

زین در گذشت گوئی آن غمزه زن که هر سو / در خون و خاک غلطان افتاده بیگناهی

صد حرف غم نوشتم در دل چو نامهٔ تو را / خواهم فگند سویش همراه تیر آهی

جامی مکن بخواری خود را بخاک کویش
باشد بچشم رحمت سویت کند نگاهی

میزد صفیر شوق خزان دیده بلبلی / میرفت در حقیقت حالش تاملی

گفتا رسید تا بمن آگهی نیافت / جز بلبلی که داد ز کف دامن گلی

با لطف قد و نکهت زلفت نیافتیم / بر طرف جوی سروی و در باغ سنبلی

گشتم چو خاک پست و نکردی چو آفتاب / هرگز ز اوج طارم عزت تنزلی

آمد علاج علت دل بوسهٔ ز تو / ای وای اگر کند لب لعلت تعللی

چیزی بجز خیال ز من در میان نماند / تا دارم از میان تو با خود تخیلی

خم گشت پشت طاقت جامی ز بار دل
بیچاره عاشقی که ندارد تحملی

ای سر شکم ز لعلت با می گلگون یکی / شد می گلگون ما دور از لبت با خون یکی

میدمد خطت فسون بهر فریب عقل و هوش / هست با خط لعل میگونت درین افسون یکی

جامی کن ز چشم و دل که لعل تو را است هم — در درون از بهر تو یک خانه و بیرون یکی
نیش لیلی خورد و خون از دست مجنون می‌چکید — گر نه لیلی در محبت بود و مجنون یکی
مردمان ز آب دو چشمم جز بکشتی نگذرند — شاهد این حال بس دجله و جیحون یکی
نامه مجنون ز من ز آنکه دو دیده شد سفید — ور نه بودی روز محشر هر دو را مضمون یکی

که کند در گوش نظم جامی آن سلطان حسن
گرچه آمد در لطافت یا در مکنون یکی

سینه‌ام را چاک کن تا اینجا درآی — خلوت خاص است بکشا درآی
دل وثاق تست جان و دیده نیز — گر دلت زانجا گرفت اینجا درآی
خانه رنگین تماشا را خوش است — گاه هم اندر چشم خون پالا درآی
گو براند درد تنهائی رقیب — پیش تنها ماندگان تنها درآی

سرو نازست سرکشی از سر بنه
جامی غمدیده کو از پا درآی

عجب مطبوع و موزونی عجب یار رعنائی — عجب شوخی دلارامی عجب ماه دلارائی
بغمزه آفت جانی بقامت سرو بستانی — برخ شمع شبستانی بلب لعل شکرخائی
وصلت را همه زغم چون نمی دارم ز حد بیرون — دریغا گر تو بر حال من بیدل ببخشائی
اجل نزدیک شد دور از تو ام آخر چه ظلم گردد — اگر روزی قدم در پرسشم رنجه فرمائی
لبالب شد ز خون جام ز لعلت ساغر چشمم — لب شیرین چه باشد گر بشکر خنده بگشائی

قدرت یارب چہ موزونست گز رفتار شیرینش
قیامت خیزد اندر شہر اگر ناگہ برون آئے

اساس عشق محکم گشت و بنیاد خرد ویران
امیشونے اغالے اغینونے حبالے

دلم بس خلوت تاریک تنگ آید بیا جانا
درون منظر چشمم نشین یکدم چو بینائے

برو ای ہمدم تو در بزم طرب با دوستان خوش زی
رہا کن تا بمیرد جامی اندر کنج تنہائے

خوش آنکہ وارہاند یار از ما زمانے
روشن ضمیر پیرے یا خوب روجوانے

این در جمال صورت آرایش و یارے
دان در کمال معنے آسایش جہانے

جز در حضور ایشان از خود امان نیابم
یارب ببخش ما را یکدم زما امانے

ہزار عاشقان را باید زبان دیگر
دردا کہ نیست پیدا در شہر ہم زبانے

جز عشق ہرچہ گوید واعظ فراز منبر
آنرا فسانہ دان و او را فسانہ خوانے

مجنون نماند و لیلے لیکن بماند ازیشان
از بہر عشقبازان فرخندہ داستانے

گویند کیست جامی آشوب عقل و دینت
ماہیست کج کلاہے شوخے ست نکتہ دانے

اے مظہر حسن لایزالے
مرآت جمال ذوالجلالے

انوار تجلے قدم را
رخسار تو احسن الحیالے

در شان کمال تست نازل
آیات مکارم و معالے

رویت طرف من النہار ست
زلفت زلف من اللیالے

میخانہ کہ سلامت جلالش — باد از غبار غیر خالے
احرام حریم آن نبستند — جز در دکشان لاابالے
جامے بوظائف تضرع — مشغول بود علی التوالے

باشد بجوالہ عنایت
روزے برسد بآن حوالے

عاشق در ندم و خراباتے — فارغ از زاہد مناجاتے
در شہود کمال حسن ازل — کل شئ ارادہ مرآتے
کل وقت ارے محیاہ — لیس الا اعز اوقاتے
کل حال اذوق بلواہ — لیس الا اجل حالاتے
در خرابات عاشقان شب و روز — من و آن دلبر خراباتے
جرعہ مے کشیم و میکوشیم — فے طریق الہوے کما یاتے

با خراباتیان نشین جامے
بگذر از صوفیان طاماتے

خستہ زخم عشقتم اے ساقے — لا طبیب لہا ولا راقے
بادہ غم زدا فگن در جام — انہ رقیتے و تریاقے
درد نوشان چو درد من دیدند — حیث اجری الدموع آماقے
بسکہ راندند خون دل ز مژہ — فاض اقداحہم کاحداقے

ایکه با ابروی خمیده خویش — زیر این سقف نیلگون طاقے
بے تو بیش از حدیث جامے را — محنت هجر دور دشتاقے

نیمهٔ با تو گفتم و رفتم
قس علیٰ ما سمعت الباقے

کیسم من بے کسے بے اعتبارے — غریبے بے نصیبے خاکسارے
چو برق از آه گرم آتش فروزے — چو شمع از سوز دل شب زنده دارے
بدل تخم غم عشق تو کارم — ندارم غیر ازین کارے
پریشان شد ز عشقت روزگارم — ببخشا بر پریشان روزگارے
ز زلفت کار من آشفته گشته — چه گیرے بر دل آشفته کارے
زمن گر خردهٔ آمد مکن عیب — ز خردان خرده نبود عیب
شفیع آورده ام پیش تو اینک — رخ زردی و چشم اشکبارے
کم از خاک رهم حیف است کز من — نشیند بر دل پاکت غبارے

باده سرد خود خوش باش جامے
کزین دے برد آخر بهارے

تا کسیم خاطر آسوده بغم رنجه کنے — جان فرسوده ام از تیغ ستم رنجه کنے
گفته کم کن سن رنجه چو رنجے بسیار — رنجش من ز تو آنست که کم رنجه کنے
گرچه دیدست بسے رنج ز چشم قدمت — چشم بر راه تو دارم که قدم رنجه کنے

از غم نامه و نام تو جبر انیم چه شود
گر بحر فیض دو سه یکبار قلم رنجه کنی
تنگ شد شهر وجود از تو قبیا بر من
قدم آن به که بصحرای عدم رنجه کنی
ستم از دست تو باشد کرم از دولت تو
که تو دستی بپی قلم ز کرم رنجه کنی

جامی از دیده قدم کن چو روی بر دریا
حیف باشد که بپا خاک حرم رنجه کنی

از سبزه و برگ خط میفزائی
دل میفریبی جان میربائی
هر دم چه آهی از دیده و دل
خود را بر دم تا کی نمائی
شد عمرم آخر در جست وجویت
ای عمر رفته آخر کجائی
دور از تو جانم از تن جدا شد
افغان ز دوری آه از جدائی
صد شعلهٔ از دل بر زد زبانه
تا با غم تو کردم آشنائی
شد روشن این بر من که باشد
در آشنائی صد روشنائی

جامی مکن پس از مهر خوبان
چون با دل خود بس می‌نیائی

تا کی از خلق اسیر غم بیهوده شوی
از همه رو بنه آنکه آسوده شوی
روز و شب در نظرت موج زنان بحر قدم
حیف باشد که بکوش حدث آلوده شوی
خواب بگذار که در انجمن زنده دلان
گر شوی دیده ور از دیده غنوده شوی
مس قلبی چه تکاسل کنی اکسیر طلب
زان چه حاصل که به تلبیس زر اندوده شوی

مکن ای خواجه درشتی که درین تیره مغاک
تا زنی چشم بهم زیر قدم سوده شوی

سعی در کاستن هستی خود کن که چو ماه
چون شوی کاسته ننگ نیست که افزوده شوی

جامی از فقر بسی بشتامت نرسید
تا خوش از بوده و غمناک ز نابوده شوی

ای صبا گر یاد مهجوران ناشادش دهی
از من بیدل طفیل دیگران یادش دهی

جوی اشک من روان زان قامت است ای باغبان
کاش یکدم ره بپای سرو آزادش دهی

غمزه تیر و دل سختش پی قتلم بس است
تا یکی در کف رقیبا تیغ فولادش دهی

داد میخواهد دلم از ظلم هجر ای شاه حسن
شوکت شاهی فزون بادت اگر دادش دهی

آستان قصر شیرین را میارا ای فلک
جز بدان سنگی که رنگ از خون فرهادش دهی

گر کند در سینه من صبر جا محکم چو کوه
یک فسون بر وی دمی چون کاه بر بادش دهی

از فراموش کاریت جامی بفریاد است کاش
گه گهی یادش کنی تسکین فریادش دهی

وقت گل می و مطرب ولیکن تا دانی
دولتی چنین دریاب ای بدولت ارزانی

کیش کافران دارد نرگس تو کز مژگان
کرده صد مسلمان را رخنه در مسلمانی

در جفا کمر بستی عهد مهر بشکستی
نیک نیک بدعهدی سخت سست پیمانی

جاه و حشمت خوبی جاودان نمی ماند
داد بی نوایان ده بیش از آنکه نتوانی

می نشانم اندر دل مهر قامت لیکن
دانم این نهال آخر بر دهد پشیمانی

سیکنم ز هجرانت سینه چاک چون لاله
دو که فاش خواهد شد داغهای پنهانی

عرصهٔ جهان جامی غصهٔ نمی ارزد
بهر بود و نابود ش خویش را چه رنجانی

باز مژه دیده ای گل خندان چه میروی
سرو ی و جای سرو بجز جویبار نیست
از اشک سرخ دیدهٔ پاکان لعل شد
شهری خراب میشود ای مشکبو غزال

جا کم چو گل فگنده بدامان چه میروی
از جویبار دیده گریان چه میروی
ای سنگدل تو سوی بدخشان چه میروی
تو رو نهاده سوی بیابان چه میروی

جامی فتاد چون تن بی جان ز هجر تو
تن را چنین گذاشته ای جان چه میروی

در دل جا کم درون از چشم روشن آمدی
عارضا زآب لطافت تازه می بینم ترا
ز استخوان ما مباد آسیب پیکان ترا
چون لب خود جانفزا چون چشم خود مردم کشی
قصهٔ ناکشتن من گفتی ای قاصد ز دست
ای نکوی خوبرویان رفته باد امان پاک

جان ببر بازو تو اما چون سر زر دو زن آمدی
گوئی ای گلبرگ تر حالی ز گلشن آمدی
ای که بار لاغر شکاران ناوک افگن آمدی
در همه فنها چه استادان یک فن آمدی
قاصدا گوئی بقصد کشتن من آمدی
پاک دامن رفتی اما چاک دامن آمدی

جامی از آزادی آن سرو گلرخ لب مبند
چون درین بستان زبان آوره چو سوسن آمدی

تو شمع مجلس انسی و شاه عالم جانی	نیاز به مه خوبان که نازنین جهانی
عجب صبیح و ملیحی عجب جلیلی و جمیلی	ولی چه سود که قدر جمال خویش ندانی
بچهره و صورت چینی بغمزه آفت دینی	بشیوه شور جهانی بخنده آفت جانی
بسحر نرگس مستانه آفت زن و مردی	بلطف قامت و بالا بلای پیر و جوانی
خدنگ آذر چرخ از غمت همیگذرانم	گهی به پیر که بی باک چگونه میگذرانی
نگویمت سوی خود خوان مرا بدین خوشم از تو	که خوانیم بسگ خود اگرچه سوی خویش نخوانی

صفات حسن تو گفتن چه حد جامی بیدل
بهر کجا که رسد فکر او تو برتر از آنی

زارم از فرقت شیرین دهنی نوش لبی	چاره وصلت بر انگیز خدایا سببی
جان که در موج غم افتاد جدا زان لب لعل	عاقبت خواهدش آن موج رساندش بلبی
چون نیابد ادب بزم وصال از من مست	دم بدم میرسد از شحنه هجرم ادبی
سخت با نغمه غم مرغ دلم زانکه نخواست	هرگز از بلبل این باغ نوای طربی
سوخت از تاب غمش جان و دلم گرچه طبیب	نکند از تن رنجور من احساس تبی
طلبیه و زود دعای شبم این کرد اثر	که نه روزی شودم وصل میسر نه شبی

جامی از راه طلب مانده زبی حسرت و درد
گر نه مطلوب در آید ز درش بی طلبی

هر سر مو بر تن من گر زبانی داشتی	از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی

بستر راحت نخواهم ای خوش آن شبها که من | بر درت بالین ز خاک آستانی داشتمی
داشتی معذور ناصح بیخودیهای مرا | گرچه من دل در کف نامهربانی داشتمی
سرو را با قد رعنای تو بودی نسبتی | گر ز گل رخسار و از غنچه دهانی داشتی
گر بنقد جان توانستی خریدن وصل دوست | طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی
من به بیماری خود خوش بودمی گر زانکه تو | گوشهٔ چشمی بحال ناتوانی داشتی

باد دور روزه زندگی جامی نشد سیر از غمت
وه چه خوش بودی که عمری جاودانی داشتی

همین سایهٔ چتر فلک سای خداوندی | خراسان غیرت چین شد ز ترکان سمرقندی
ز باران هنر سنگ آرزومندان بحمد الله | که آمد در برومندی نهال آرزومندی
همایون موکب جانان رسید ای چرخ زنگاری | چرا این اطلس فیروزه در پایش نیفگندی
کله چون کج نهد ماه من ای خورشید میشاید | که پیش چاوشان خیلش ز جوزا کمربندی
نگویندم که شو خرسند چون دیدار او دیدی | مسلمانان نیاید راست با هم عشق و خرسندی
چو پاکانش پسندیده یارب ایمن باشش | مبرا دار تا دامان حشر از هر چه نپسندی

پدر دار این همه مهر و محبت تا کی ای جامی
چو با مادر نه‌ای آرزمند خوبان سر بفرزندی

باشد از مشرب ریا مشرب رندان صافی | عیب رندان مکن ای خواجه ز بی انصافی
لاف کم زن که نه از شیوهٔ مردان خداست | ای که از شیوهٔ مردان خدا می لافی

تا ز اوصاف من چو نشود معانی صاف
اهل صفوت کنندش به صفا و صافی

هیچ ناسره و قلب جهان نشود راست
خاصه وقتی که به قلاب رسد صرافی

لب فرو بند که جز رمز تو نازل نشود
گر به فریاد و فغان سقف سما بشکافی

جامی افشا چه کنی در غزل اسرار ازل
که بود نظم و قوافی به حقایق وافی

بهر تن مجلس نشینان حقایق تنگ است
هر شعاری که تو از شعر عبارت بافی

چند گردم بهر لیلی گرد وی
نی ز لیلی یابی می بینم ز پی

گر بمیرم در غم لیلی خویش
یا کرام الحی لا تاسوا علی

بر زبانم نام لیلی تا بچند
در ضمیرم مهر لیلی تا بکی

ای که از لیلی همی گویی نشان
اینما صادفتما ارسلا الی

دیگران از خم می مستند و من
مست لیلی ام نه خم دیدم نه می

هر چه جز لیلی برون کردم ز دل
لیس فی قلبی سوی لیلی شی

دایه جامی همین لیلی بود
گر نشاید دایه خود واسه ی

ز شیخ چله نشین دور باش و حیله وی
که هست چله وی صید و تر ز چله وی

سلوک وادی خونخوار فقر تا بدر است
نه راه شیخ که بود پیش اهل دل لا شی

نشان چه میدهد از شاه بارگاه قدم
که کرده یک قدم از شاه راه امکان طی

خیال مین تو که سودای سروری دارد | ز رهروان طریقت نه پای دیده نه پی
مجوی حالت مستان ز بانگ هی هی او | که مرغ انس هوا میکند از آن هی هی
ز خود نکرده سفر یک دو گام اما هست | معارضش یکی از روم و دیگری اندی

بشیخ شهر ندارد ارادتی جامی
مرید عشوهٔ ساقیست او و نشوهٔ می

شنیده‌ام که ز من یاد کرده جایی | نداشتم من بیدل جز این تمنایی
کجا کند چو تویی یاد چون منی هیهات | همی پزم پی تسکین خویش سودایی
هزار بوسه زنم ز آرزوی پا بوست | چو بر در تو نشان یابم از کف پایی
دلم ز هر دو جهان در غمت از آن یکتاست | که در زمانه نداری بحسن همتایی
هزار سرو و گل از باغ خاطرم برست | ز فکر قامت و رخسار سرو بالایی
ز رنج خار و نه تشویش باغبان شب و روز | بدیدهٔ دل و جان میکنم تماشایی

ز ره بعشوهٔ صورت عنان دل جامی
که هست در پس این پرده صورت آرایی

ز حشمت چشم آن دارم که گاهی | کند سوی گرفتاران نگاهی
فروغ روی تو از یاد من برد | که وقتی آفتابی بود و ماهی
فرو ماند از قدت در بوستان سرو | بطوبی کی رسد شاخ گیاهی
بجز روی تو گر دیدست چشمم | نبینم از این افزون گناهی

اگر بندیری ای ابلک میفرستم — ز آب دیده سویت عذرخواهی
گواه آه سرد صبحدم بس — که دید از صبح صادق تر گواهی

ندانم در دل جامی چه سوزست
که آهی می کشد بازو چه آهی

مرید توام زانکه جان را مرادی — ابلک استادی علیک اعتمادی
عجب دلفروزی عجب خانه سوزی — که صد خان و مان را در آتش نهادی
عجب کینه جوئی عجب تندخوئی — که جان دادم از عشق و دادم ندادی
براد تو نازم و داد تو در زم — که سلطان دادی و شاه ودادی
چو در کعبه رویت نه بینم چه حاصل — ز طی بیابان و قطع بوادی

جمال تو نادیده جان داد جامی
زهی نا امیدی زهی نامرادی

بکوی می فروشان خرده بینی — بران آزاد میکرد آفرینی
که از چل ساله طاعت خود نشست — بیا ای خم برآورد اربعینی
نگینکی داشت جم کز این آن بود — بملک انس و جن مسند نشینی
بیا ساقی که هر قطره می لعل — بود در چشم ما زان سان نگینی
اگر دامان مقصودت بدست ست — برافشان صوفیانه آستینی
غمش را سینه بی کینه باید — نروید این گیاه از هر زمینی

بکار خود مخوان اے شیخ مارا
که ما هم مذهبے داریم و دینے
گران بار دوش و محراب طاعت
ز سجده سوده گردد هر جبینے

ز خاص و عام جامے میکشد ناز
ولے خاص از برائے نازنینے

ساقی بیا که بے ز خودی عشق و بیخودی
در ده شراب لعل ز جام زبرجدے
مے رو بروے شاهد مهوش که این بود
سرمایهٔ سعادت و اقبال سرمدے
می چیست مذهب عشق که بد را و نیک را
سازد تهے ز وسوسهٔ نیکے و بدے
شاهد کدام آنکه شهود جمال اوست
مقصود منتهی و تمنائے مبتدے
در شرع عشق هرچه بجز مے ضلالت است
خوش آنکه شد بشارع میخانه مهتدے
این نکته با فقیه چگویم که بهره نیست
بوجهل را ز مشرب عذب محمدے
بیچاره مدعی کند اظهار علم و فضل
نشناخته قبول زد و جید آرزوے
با روے چین گرفته و پشت دو تا زند
گلبانگ گلعذاری و لاف سهے قدے

جامے بسوز دلق تعلق که دوختند
بر قد همت تو قبائے مجردے

اگہے در دل گہے در دیده باشے
دلم را خون کنے در دیده باشے
ز لوح خاطرم نقش بتان را
تراشیدی خوشا این بت تراشے
خریدار تو زان رو شد جهانے
که چون یوسف بخوبی گشته فاشے

چو چنگ از دست تو زان میخروشم ||| که چون چنگم رگ جان میخراشی

چه میپرسی که جامی عاشق کیست
چه گویم من تو هم دانسته باشی

بسکه در جان فگار و چشم بیدارم توئی ||| هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی

آنکه جان میبازد و سر درنمی آرد منم ||| وانکه خون میریزد و سر برنمی آرم توئی

گر تلف شد جان چه باک این بسکه جانان منی ||| ور ز کف شد دل چه غم این بسکه دلدارم توئی

گر چه صد خواری رسد هر دم ز دشت غم مرا ||| من چه غم دارم عزیز من که غمخوارم توئی

روز را دریوزه روز از شب تارم منست ||| تابان روی چو مه شمع شب تارم توئی

با که گویم درد خود یارب درین شبهای غم ||| آگه از صبر کم و اندوه بسیارم توئی

گر چه نستانی بهیچم بر سر بازار وصل ||| خود فروشی بین که میگویم خریدارم توئی

گفته یار توام جامی مجو یار دگر
من بسی بی یار خواهم بود اگر یارم توئی

شنیده ام که بگلچهره نظره داری ||| ز شوق لاله رخی داغ بر جگر داری

مکن مکن که ز خیل پری وشان هر سو ||| هزار عاشق دیوانه بیشتر داری

چو روی خویش در آئینه میتوانی دید ||| چرا نظر بجمال کسی دگر داری

منه ز عشق بدل بار غم ترا آن به ||| که بار غم ز دل اهل درد برداری

نشان پای تو باشد نشانه رحمت ||| خوشا آن زمین که تو گاهی بران نظر داری

مگیر بیخبر از حال عاشقان خود را	ز داغ شوق و غم عشق چون خبرداری

چو نیست زهره خریداراو شدن جامی
زرشک و چهره چه حاصل که سیم و زر داری

دل ز مهر دیگران برداشتی	در دل با مهر دیگر کاشتی
در چه افگندی دلم را زان ذقن	از جفا موسی بران نگذاشتی
شمع رخ کردی نهان از آه من	آه من با دهوا انگاشتی
طعن خود رائی زدی بر عاشقان	عاشقان راهمچو خود پنداشتی
خوش شد از جنگ تو وقت من مگر	گیر مست در بر بوقت آشتی
نوبت شاهی زدی در ملک حسن	زآتش دلها علم افراشتی

جامی آخر کشتهٔ تیغش شدی
سروران کردی که در سر داشتی

با هر که غیر ماست چو شیر و شکر خوشی	با ما چه موجبست که چون آب و آتشی
ما همچو آب در قدمت سر نهاده ایم	ای سروسرافراز سر از ما چه میکشی
حال تراز مایهٔ جمعیت این بس است	کاسوده در حمایت آن روی مهوشی
میگفت شانه با سر زلفت که از چه رو	پیوسته در کشاکش دوران مشوشی
گفتا بلی و لیک چکنم کز فریب دهر	بس عیش خوش که گشت مبدل بناخوشی
چون صاحب عمامه و نقش فاش شد بزرق	خوش وقت بی عمامگی و بی غشی

آگه ز تلخ کامی جامی گهی شوی
کز جام هجر همچو خودی جرعه‌ای چشی

آخر ای سرو خرامان ز کدامین چمنی	که ز سر تا قدم آشوب دل و جان منی
بنما آن تن نازک ز قبا تا چه سمن	غنچه دیگر نکند دعوی نازک بدنی
لب ببستم ز سخن لیک بخلوتگه جان	گاه دل با تو و گاهی تو بدل در سخنی
خون ما خورده چه آزار دلم می‌طلبی	نوش کردی می ما شیشه چرا می‌شکنی
می‌کنی یادم از آن لاله رخ ای باد بهار	چند آتش بمن سوخته دل می‌فکنی
یار بیماری من دید و بسی فاتحه خواند	لیک شکرانه آنرا که نیم زیستنی

جامی آن شوخ بخونریز تو گر تیغ کشد
ادب آنست که گردن بنهی دم نزنی

هر قطره می لعل که ریزد بزمینی	از جام تو بر خاتم عیشست نگینی
با ظلمت شب سر دهانت نتوان یافت	از نور رخت گر ندمد شمع یقینی
گفتم شدم ایمن ز بلاهای زمانه	ناگاه خیال تو در آمد ز کمینی
هر دین که نه عشقست همه کفر و ضلالت	تا گاه خیال تو شده ام از همه دینی
صد چاک ز هجران بدلم به که چو آیم	گر روز قیامت خم ابروی تو بینی
از خاک درت گر چه شوم گرد نخیزم	در کوی وفا نیست چو من خاک نشینی
درج گهر آمد لبت اما بامانت	بسیار به جامی که چو او نیست امینی

الله الله چه شوخ دیده کسی / که بفریاد هیچکس نرسی
من ترا خواهم از دو عالم و بس / گر ز دو عالم مرا همین تو بسی
از تو ام جز تو آرزوی نیست / انت سؤلی و انت ملتمسی
چون نیی از خویشتن تهی شده ام / با تو دارم هوای هم نفسی
کرده عشق تو در ولایت دل / روزها شحنگی و شب عسسی
جامی از عشق نیکوان باز آی / عمر بگذشت چند بوالهوسی

ای مراد عشق تو از کار خود حیرانیی / در بیابان تمنای تو سرگردانیی
قصه دشوار هجران مردن آسان شد مرا / باشد آری بعد هر دشواریی آسانیی
مانده بر خوان غم از من استخوانی چند و بس / گر دهی فرمان سگانت را کنم مهمانیی
کام عیشم تلخ شد زین گریه های آتشین / زان لب شیرین کرم کن خنده پنهانیی
بی تو تن زندان جان شد ای بقصدم بسته تیغ / دست رحمت بر گشا آزاد کن زندانیی
هرگزم چون نیست ره در پیشگاه بزم وصل / می نهم از دور بر خاک درت پیشانیی
پیر شد جامی ز جام نیم خوردت جرعهٔ / بروی خشتان تا کند زان جرعه پر افشانیی

صدای آن غزلم گشت و شکل آن عودی / که شور مجلس عشاق شد ز بر و بمی
زمیده لبش رسته هنوز تو از لیکن / رسد بگوش من آواز سبحهٔ سنگی

دمید صبح یقین از فروغ جام ای شیخ | ز زهد خشک چرا مانده در حجاب شکی
ز سعد و نحس فلک دم مزن منجم شهر | ز بزم عشرت ما دور باد آن فلکی
عروس عشق ترا دایه شد نمیدانم | که شیر ذوق ز پستان او چرا نمکی
سحاب مکرمت و آب رحمتی جانا | ولی چه سود که برگشته زار ما نچکی

هزار بلبل خوشگوست جامی آن گل را
یکی بنال نه آخر از آن هزار یکی

ای حبیب عربی مدنی قرشی | که بود درد و غمش مایهٔ شادی و خوشی
فهم رازش نکنم او عربی من عجمی | لاف مهرش چه زنم او قرشی من حبشی
ذره وارم بهواداری او رقص کنان | تا شد او شهرهٔ آفاق بخورشیدوشی
گرچه صد مرحله دورست ز پیش نظرم | جسمه فی نظری کل غداة و عشی
صفت بادهٔ عشقش ز من مست مپرس | ذوق این می نشناسی بخدا تا نچشی
مصلحت نیست مرا سیری از آن آب حیات | ضاعف الله به کل زمان عطشی

جامی ارباب وفا جز ره عشقش نروند
سر مبادت گر ازین راه قدم باز کشی

ای فسون چشم مستت مایهٔ دیوانگی | آشنایان ترا از خویش هم بیگانگی
شمع رخسار ترا هر جا فروزد بزم حسن | از خدا خواهنده خوبان دولت پروانگی
شیوهٔ عاشق چه داند زاهد خلوت نشین | جلوهٔ طاوس کی آید ز مرغ خانگی

نگذارد از خطهٔ خرد کاندر طریق عشق هست
عاقلی دیوانگی دیوانگی فرزانگی

با یکه گوئی شیوهٔ مردانست صبر از روی خوب
خیز کر جامی نخواهد آمد این مردانگی

هوای نیکوان عیش است و شادی
مراد عشقبازان نامرادی

فداک یا غراب البین روحی
فان سعاد قد هویت بعادی

بوصل دوستان لطفش رهنمون گشت
ولیکن ما عنی کیدا لا عادی

بسوی ما تبسم لطف دیدی
بروی ما در رحمت کشادی

خیالک مونسی فی کل واد
و دو صلک مقصدی فی کل نادی

دلم صد پاره و هر پاره صد داغ
فوادی وا فوادی وا فوادی

همین فریاد دارد جامی از تو
که جان داد از غم و دادش ندادی

نی کیست همدمی شده از خویشتن تهی
چون سالکان ز سیر مقاماتش آگهی

آزرده که نالهٔ جانسوز می کند
هر جا ز پای تا سرش انگشت می نهی

سوراخها بسینهٔ نی بهر آن کنند
تا دم بدم ز نالهٔ دل خود کند تهی

خفته ز بانگ می جهد از جا تو مرده
گر در سماع بانگ نی از جا نمی جهی

دمساز نی شدم که بعالم چو شد بلند
آهنگ ناله ام دم نی کرد کوتهی

خود رسته نی که رسته ز خود زان همی زند
این راه بیخودی که تو یکدم ز خود رهی

جامی ز نالهٔ دل افگار خود مگر
آگه نه کز ناله خود شمع چیده ای

سر تا قدم غرقهٔ دریای زلالی ‌ ‌ ‌ از تشنه لبی بر لب هر چشمه چه نالی
پیش لب تو صد قدح باده لبالب ‌ ‌ ‌ بر ساغر خالی لب خود بهر چه مالی
از عالم صورت که همه نقش و خیال است ‌ ‌ ‌ رو سوی حقیقت نظری در چه خیالی
ای خواجه عالی محل این دیر مواخیست ‌ ‌ ‌ بر صدر مکن جا که تو از صف نعالی
از عشق سخن مرتبهٔ نیک بلند است ‌ ‌ ‌ واعظ نبود لایق این پایهٔ عالی
گفتی بجهان عاشق دلخسته چه دارد ‌ ‌ ‌ جانی ز غمت پر دلی از غیر تو خالی

جامی سخن عشق بهر مشغله چه گوئی
در کیسهٔ بوی چه نهی عقد لآلی

گر بر آنی که جامی کشم از درد جدائی ‌ ‌ ‌ بخدا با همه بی رحمی خود رحم نمائی
در ره درد تو آهم همه اندیشهٔ درمان ‌ ‌ ‌ کاش صد درد دگر بر سر هر درد فزائی
دل بی حاصل ما را بر تو ای شوخ چه قیمت ‌ ‌ ‌ کز یک عشوه اگر خواهی ازین صد بربائی
گرچه ما را نبود جای بخاک سر کویت ‌ ‌ ‌ شکر یاری که تو جا کرده درون دل مائی
دل نه زان سان بکمند تو گرفتار شد ای جان ‌ ‌ ‌ که توان داشت بتدبیر خرد چشم رهائی

یاران همه کس در پی مقصودی و جامی
مشک ریزان بسر کوی تو تا کی بدر آئی

مرا این بس بسر میدان عشقت این سرافرازی | که روزی پیش چوگانت کنم چون گوی سربازی

چو سرها بر سر میدانت اندازند جانبازان | همه تن سر شوم چون گوی از شوق سراندازی

بود گوی سرم را با خم چوگان تو حالی | به یک چوگان چه باشد گر بحال گوی پردازی

درین میدان فیروزه برآید مهرهٔ هر روز | به شکل گوی زر باشد بچوگانش نوازی

فلک میگوید اللهم سلم از قفای تو | چو رخش تیز گام اندر قفای گوی میتازی

به تنهائی فگن گوی سرم را در خم چوگان | درین میدان نخواهم دیگری را با تو همبازی

مکحل گشت چشم جامی از خاک سم اسپت | چو چشم انجم از گرد سپاه شاه ابوالغازی

سپهر کا[illegible] سلطان حسین آن کز دل روشن | کند با آفتاب معدلت چون صبح دمسازی

بقائش باد چندان کاندرین کاخ پر آوازه | کند با صور محشر نوبت ملکش هم آوازی

ای فتنهٔ چشم تو جهانی | میکن نظری بناتوانی

پیوسته بقصد ما ز ابرو | تا گوش کشیده کمانی

هر کس برت آورد متاعی | مائیم و همین حقیر جانی

هستم سگکی بر آستانت | خرسند ز تو باستخوانی

سررشتهٔ عشق کی توان یافت | نایافته زان میان نشانی

گر اشک چو در قبولیت افتد | در پای تو ریزمش روانی

شد جامی ازان دهان و عارض | صاحب نظری و نکته دانی

اینچنین خوب و نازنین کہ توئے ‎ ‎ ‎ نبود هیچکس چنین کہ توئے

گر گلستان جنتم بخشند ‎ ‎ ‎ نروم زان اگل زمین کہ توئے

صفت جان و تن نیارد تاب ‎ ‎ ‎ مونس هر دل حزین کہ توئے

هیچ مرغ دل از تو جان نبرد ‎ ‎ ‎ باز زرین گونه نازنین کہ توئے

جامے آخر بداغ دل سوزے
با چنین آہ آتشین کہ توئے

سینه روزن روزن است از ناوک صید افگنی ‎ ‎ ‎ خانهٔ دل را فروغ دیگر از هر روزنے

دارم از اشک شفق گون دور از آن خورشید رو ‎ ‎ ‎ همچو گردون هر نماز شام در خون دامنے

نیست آن اندام نازک را مناسب لباس ‎ ‎ ‎ بایدش از گل قبائے وز سمن پیراهنے

کیست گل تا چهره افروزد بخوبی پیش تو ‎ ‎ ‎ ز آتش رخسار تو یک شعله وز گل خرمنے

سهم مژگان تو از دیدار ما را باز داشت ‎ ‎ ‎ همچو روح الله حجاب راه باشد سوزنے

جور کم کن با من مسکین که روز باز خواست ‎ ‎ ‎ حیف باشد دامن پاکت بدست چون منے

جامے بیخان و مان را هر دم آید خوش مران
زانکه این مسکین بجز کویت ندارد مسکنے

اے ز خورشید جمالت ماه را شرمندگے ‎ ‎ ‎ با گدایان تو شاهان در مقام بندگے

پرده از عارض بر افگندی که من ماه تو ام ‎ ‎ ‎ وه که دارد کوکب طالع بدین فرخندگے

شوکت شاهے متاع نیست در بازار عشق ‎ ‎ ‎ نیستے مے باید و مسکینے و افگندگے

شد خراب از گریهٔ بسیار چشم من بلی ۔ خانه را آفت رسد چون پر شود بارندگی

جامی از درد فراق و داغ هجران مرده بود
باز دیگر نکهت وصل تو دادش زندگی

آسوده دلا حال دل زار چه دانی ۔ خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی
هرگز نخلیده بکف پای تو خاری ۔ آزردگی سینهٔ افگار چه دانی
شب تا بسحر خفته بخلوتگه نازی ۔ بیخوابی این دیدهٔ بیدار چه دانی
ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی ۔ درد دل مرغان گرفتار چه دانی

جامی تو و بیهوشی و جام می و مستی
راه و روش مردم هشیار چه دانی

کاش من بیدل از سگان تو بودی ۔ تازه مقیمان آستان تو بودی
آن همه دشنامها که داد رقیبم ۔ آه چه بودی که از زبان تو بودی
زاهد اگر قبله جمال تو دیدی ۔ ورد زبانش دعای جان تو بودی
غنچهٔ اقبال ما کجا بشگفتی ۔ گر نه نسیمی ز گلستان تو بودی

جامی اگر یافتی قبول غلامیت
غاشیه بر دوش در عنان تو بودی

من آواره اگر دل بجای خویشتن بودی ۔ کجا زینگونه رسوا گشتهٔ هر انجمن بودی
گر بر دل نبودی داغها از لالهٔ رخساری ۔ مرا چون دیگران هم ذوق گلگشت چمن بودی

نهادی بر گلوی صید تیغ و من بصد حسرت
همی میرم چه بودی گر بجای صید من بودی

مرا شد کوه غم جان و ز غمت جان سنگین اکنون
بلی عشق بایستی که نامم کوهکن بودی

ز خاموشی بر آمد جان و در دل صد سخن پنهان
چه بودی گر مرا پیشت مجال یک سخن بودی

اگر بوی تو بگذشتی بگورستان مشتاقان
ز شوق آن چو لاله چاکهاشان بر کفن بودی

ز صبر و هوش و عقل و دین سپاه انگیختی جامی
اگر نه عشق خونریز تو شاه صف شکن بودی

با چنین قامت و بالا که تو ای
کیست سرو چمن آنجا که تو ای

بدمی زنده کنی صد مرده
عیسی امروز همانا که تو ای

چند گویی که بگو جان تو کیست
بخدا ای بت رعنا که تو ای

چون توانیم که عاشق نشویم
با چنین صورت زیبا که تو ای

جامیا شهره شوی زود بعشق
اینچنین واله و شیدا که تو ای

دارند جان و دل بتو هر یک تعلقی
ای پادشاه حسن خدا را ترحمی

عشاق را ز ناز و تنعم فراغتیست
نازی بکن که نیست ازین به تنعمی

آهسته ران سمند خدا را که در رهت
صد سر فتاده بینی و زیر هر سمی

گر می کنیم ناله ز شوق رخت مرنج
کز شوق گل خوش ست ز بلبل ترنمی

جامی بجان رسید ز بس گریه‌های تلخ
هرگز ندید از آن لب شیرین تبسمی

بشهر نیکوان مسکین غریبی
که جز خون خوردنش نبود نصیبی

عجب بیماریی دارم ز شفقت
که عاجز شد ز درمان هر طبیبی

چو من عاشق بسی یابی ولیکن
نیابم چون تو در عالم حبیبی

ز نوبت رخ نیابم گریه بیشم
بکف تیغ جفا هر سو رقیبی

نیفتد نوبهار خوبیت را
خوش الحان تر ز جامی عندلیبی

نسیم صبحدم ای روح بخش روح افزای
بکوی دوست که در مشک بیزد غالیه سای

اگر دو ره چو بران خاک در زنی نفسی
پس از اجازت دربان من هوس دارم آسای

ببند دست بخدمت دگر مجال شود
بعرض حال من بی زبان زبان بگشای

نمود دست تن چون سکوی خویش ضعف مرا
بآن میان چو موی بموی باز نمای

چو در حرام نهد پای بر زمین برسان
تضرع رخ زردم بخاک آن کف پای

ز نالهای منش یاد ده ببزم طرب
چو مطربان خوش الحان شوند نغمه سرای

ز حال جامی اگر پرسدت بگو اینک
نوشته نامه از آب چشم خون پالای

ز بسکه کاست اگر خواهیش تواند ساخت
درون نامه میان حروف خود را جای

پی دعای تو هر دم کشد برشته نظم
جواهر سخن از بحر طبع گوهر زای

از مهر ماهتاب رخ ای ترک ماه روی
بنما ز روی مهر چو مه گاه گاه روی

از مهر و ماه یار چگوییم که بغیبت
هم ماه مهر عارضش و هم مهر ماه روی
هر جا سواره ای مه بی مهر بگذری
مانند ماه و مهر یاران خاک راه روی
گر بی نقاب رخ بنمائی چو ماه و مهر
گردند ماه و مهر ز خجلت سیاه روی
رویت رواج حسن مه و مهر دگر ست
خواهی بنام مهر و مهش خوان خواه روی
از مهر و ماه روی تو بس آیدم کشیم
شد ماه و مهر را سیه از دود آه روی

جامی که شد ز مهر تو چون ماه نو متاب
ای ماه مهر طلعت از وی بگناه روی

ایکه از شاخ گل لطیف تری
روی خود بین بگل چه می نگری
خاک پایت شدن چه سود کند
چون تو از سرکشی نمیگذری
گر ز اغیار بپوشمت چه عجب
که مرا چشم روشن دگری
یار با ما و ما بگرد جهان
آه ازین غافلی و بیخبری
ره بکوی وصال آن سان ست
گر کند نور عشق راهبری
تیره گردون نشایدم سگ کوی
گر مرا از سگان خود شمری

جامی از بندگان خاصهٔ تست
نیست زین عاشقان دربدری

در لباس نیلگون چون جلوه کردی ای پری
مه دگر ننمود رخ زین پردهٔ نیلوفری
با لباس آسمانی هر که دید ای مه ترا
شد برون چون ذره روشن کافتاب دگری

شاخ شمشادی که پیچیدست نیلوفر بدان	سرو آزادی که دارد رخ ز گلبرگ طرے
هم دورانست نیلوفر بزیر آب لیک	عکس این گرد آن تن نازک بے صنعت گرے
برگ گل در غنچه نازک باشد اما در قبا	ای گل خندان تو بسیار ازان نازکترے
چند استغنا چه کم گردد ز جاه و حشمتت	گر بچشم مرحمت سوے غریبان بنگرے

قدر حسنت جامے صاحب نظر دانست و بس
قیمت گوهر کسے نشناسد الا جوهرے

اے بلا لاهمان که میدانے	تو گلے ماهمان که میدانے
گر روی در چمن ز رشک قدت	رود از جا همان که میدانے
آهوے دام جستهٔ دترا	زلف ورپا همان که میدانے
گل سوری کنایت از رخ تست	مشک سارا همان که میدانے
سر زلفت شب سیاه منست	رخ زیبا همان که میدانے
بر تو سیم تاب داند رسیم	سنگ خارا همان که میدانے

با تو جامے تنیست زنده بجان
وز تو تنها همان که میدانے

قسم بصفوت جام و صفای جوهرے	که نیست در سر ما جز هوای ساغرے
بیا که خشکی و ترے طفیل هستی ماست	در آب خشک قدح ریز آتش ترے
ببین بلندی بخت و سعادت طالع	که کرد از افق خم طلوع اخترے

عرض ز طاعت عارف بهشت کوثر نیست | بهشت میکدهٔ او لب است و کوثر مے
اگر ز درد سر خویشش رنجه می نوش | که نیست رنج تراشی به برابر مے
گذار پرورش تن به تن پرست ای دل | غذای روح کن از جام روح پرور مے

بکنج میکده سازید جای جامی را
که رفت خانهٔ او چون حباب در سر مے

ای دو چشمت در ستیز و کین یکے | دل یکے تاراج گرد و دین یکے
خال و زلفت را نموده جان و دل | آن یکے بر بود از من این یکے
سوی هر غمزه اره داری صد نظر | مردم از غم جانب من بین یکے
خواب خوش باشد بشب وصل ار بود | عاشق و معشوق را بالین یکے
زان همه بوسه که دادی وعده ام | کن حوالت بر لب شیرین یکے
نافه گردد خوشه چین خرمنت | گر کشاید زلف از صد چین یکے

عاشق مسکین بسے داری و نیست
همچو جامی زان همه مسکین یکے

ای ز خاک قدمت چشم مرا بینائے | چشم بد دور ز روی تو که بس زیبائے
ای خوش آن دیده که اول بر خت می افتد | بامدادان که بصد جلوه برون می آئے
لطف و انعام تو عام است ندانم که چرا | هیچگه بر من درویش نمی بخشائے
روز من روشن آنگه شود ای شمع چگل | که چو من سوخته باشی بغم تنهائے

گر بزنم بجوابی چو سلامت گویم	چشم دارم که بدشنام زبان بگشائی
چند سودای بتان ورزی ازین خون بدل	تا بکی طعن کشان آه ازین رسوائی
عقل گفتا نرسد وصل سلاطین بگدا	بیش ازین در طلبش عمر چه میفرسائی
عشق فریاد برآورد که ای عقل خموش	بس بود لذت درد طلب و جویائی

جامی از خیل سگان یا ز غلامان باشد
بندهٔ حلقه بگوش است چه میفرمائی

با همه سنگدلان ساغر گلرنگ زنی	جرم ما چیست که بر ساغر ما سنگ زنی
با همه بر سر صلحیم سبب چیست که تو	سنگ بیداد بکف کرده در جنگ زنی
رخ نمائی شکنی قدر همه مشک خطان	لشکر روم کشی بر سپه زنگ زنی
گر نوا ساز دو غزلخوان کنی آهنگ سماع	راه بر نغمه سرایان خوش آهنگ زنی
دل چو شانه شود از رشک بصد شاخ مرا	شانه چون در شکن طرهٔ شبرنگ زنی
چاک زد باد صبا جیب سمن ای مطرب	وقت آنست که در دامن گل چنگ زنی

فسحت قدس بود جای اقامت جامی
تا بکی خیمه درین مرحلهٔ تنگ زنی

ای غمت آرزوی جان کسی	درد تو مایهٔ درمان کسی
گر تو فرمان نبری درمان چیست	نشود بخت بفرمان کسی
وه چه شمعی تو که روشن نکنی	هیچگه کلبهٔ احزان کسی

از تو داریم فغانها که چرا | نکنی گوش بافغان کسی
آیت رحمتی ای ماه ولی | کی فرود آئی در شان کسی
جان و سر در قدمت خواهم باخت | ای ز سر تا بقدم جان کسی
گر تو این سرکشی از سر بنهی | جان کشم پیش تو جانان کسی

جامی حسنت که این طرز غزل
نتوان یافت بدیوان کسی

نه غزالی که سرایم بخیالش غزلی | یا زنم از رخ خورشید مثالش مثلی
نه کریمی که کنم فکر مدیحش چو فتد | ز آفت دهر در ارکان معیشت خللی
نه فصیحی که ببرهان سخنهای لطیف | باشدش قوت بحثی و مجال جدلی
طی شد اسباب سخن ساقی گلچهره کجاست | که می لعل بود آنچه ندارد بدلی
می خور و روی نکو بین که ملایک نکنند | ثبت در دفتر اعمال تو زین به عملی
جیب خاص است که گنج گهر اخلاص است | نیست این دُرّ ثمین در بغل هر دغلی

جامی از عشق مگو نکته نشاید که بود
هر محل را سخنی هر سخنی را محلی

بروی من از لطف مگشا دری | مران زین درم بر در دیگری
سرم را مکن ز آستانت جدا | که با آستان تو دارم سری
ز مسکینیم نیست جا پیش تو | ز من هیچ جا نیست مسکین تری

شد افزون ز افسوس تو سوز دل — دمیدی دمی شعله زد اخگری
ندارد فروغ رخت آفتاب — چو مه نیست تابنده هر اختری
بریدی بآن غمزه پیوند وصل — زدی بر رگ جان من نشتری

ز میگون لبت دور جامی مدام
ز خون جگر می کشد ساغری

گاهی ز هجر چشم مرا خونفشان کنی — گاهی بوصل خاطر من شادمان کنی
چون نیست خوی تو که روی بر مراد کس — راضی شدم که هر چه دلت خواهد آن کنی
گفتی که خاک پای خودت میدهم بها — جانا درین معامله ترسم زیان کنی
باشد پی حساب گر جفای تو خطی — هر رخنه ام ز تیغ که در استخوان کنی
جان میفروشمت که دهی وعده بوسه — لیکن بشرط آنکه لبت را ضمان کنی
لطف لب تو مرهم ریش دلم شود — گر هر دمش نه تازه ز زخم زبان کنی

جامی سگیست بر درت از کشتنش چه سود
جز آنکه تیغ خویش بر امتحان کنی

ای مرغ سحر چند کنی ناله و زاری — از درد که می نالی و اندوه که داری
گر هست ترا شوق گلی خیز چو بلبل — بگذر بتماشاگه گلهای بهاری
چون فاخته گر شیفته سرو روانی — اینجا چه کنی طرف چمن را چه گذاری
نی نی غلطم هست ترا هم غم دردی — زان مه که چو گل بهر سفر بست عماری

غم نامۂ ہجران بہ پروبال تو بستم	زنہار کہ آنرا بنگارش بسپارے
من نیز چو تو سوختہ داغ فراقم	خواہم کہ تو آنجا برسے یاد من آرے
گر قصۂ جامی ز تو پرسد خبرش دہ	کافتاد ز ہجر تو بصد محنت و خوارے

دارد برہت دیدہ امید کہ روزے
باز آئے و بر وے نظر لطف گمارے

نہ خرد راست قصورے و نہ دین را خللے	گرد ہم دل بغزالے و سرایم غزلے
دفتر علم و ہنر ز آب قدح میشوئیم	مرشد عشق نفرمود جز اینم عملے
دعوے نقص مرا حاجت برہان نبود	ہرگزم نیست درین مسئلہ باکس جدلے
نقد عمرے کہ ندارے بدلش صرف مکن	جز بسودائے نگارے کہ ندارد بدلے
چہ نشان گویت اے یار کہ آن نادرہ را	نتوان گفت مثالے نتوان زد مثلے
طے مکن طرز غزل جامی و اندیشہ مدار	کہ زند طعنہ و نمائے وکند رد و عسلے

چشم تا ید نتوان بستن و مونگبستن
کہ ازان رشک برد کورے وزین غصہ کلے

زمشک تر خطے وا ہے دخالے	ندیدم از تو مشکین تر غزالے
رخت خورشید و از ہر جانبش خط	کشیدہ از سواد شب ہلالے
خیال آن میان ہیچ بندم آرے	بود با خویش ہر کس را خیالے
ازان گل در نقاب غنچہ ماندست	کہ از روے تو دارد انفعالے

بود شوق تو افزون گرچه بینم — ترا هر روز و گل را بعد سالے
شود حالم دگرگون هر دم از تو — ولے بے تو نیم در هیچ حالے

بگوے عشق جامی لب فرو بند
که باشد هر مقامے را مقالے

ساختم چشم رهت بهر تو جاے — رهت شد جا کرم نمای و در آی
کهنه شد دور ماه نوبت تست — ز ابروے خود مه نوے بنماے
کرده ام از دو دیده پاے در تنگ — میروم در رهت بر آبله پاے
گریه ام در گلو گره شده است — تیغ بردار و این گره بگشاے
خرق من تا قدم ربوده تست — صبر و هوشے که مانده هم بربای
تیغت از خون هر که گیرد زنگ — زنگ آن را بقتل من بزداے
محتسب را نماند سهم بر دست — ریش قاضی کنید مے پالاے

راه تقوے چسان رود جامے
ماند از جام درد در گل پاے

اگرچه در لب جان بخش انگبین دارے — ز ناوک مژه چند نیش در کمین دارے
بخاک پات که نتوان در آب حیوان یافت — لطافتے که تو در لعل آتشین دارے
بهشت گلشن جنت نمید هم یک شاخ — از آن بنفشه که هر طرف یاسمین دارے
بابروان شکن چین خدا را از این بس — که زیر هر شکن مو هزار چین دارے

زسعد و نحس چه پرسی حکیم را چون تو | فروغ کوکب اقبال در جبین داری
ببخش بر من مفلس که از دو ساعد خویش | دو گنج سیم نهان اندر آستین داری

بآسمان که برد طاعت تو جامی
چنین که پیش بتان روی بر زمین داری

هر دم بدیده دگری خانه میکنی | همخانگی بمردم بیگانه می کنی
دل را نشان ناوک هجر میکنی | دیوانه را مقام بویرانه می کنی
دستم گرفته غوطه دهی در خم ای سپهر | چون خاک قالبم گل پیمانه می کنی
ای شمع بزم حسن تو اگرم میکنی | دل سوزیی که بر سر پروانه می کنی
می پرورم ز گریه دلا مه خال او | از فیض ابر تربیت دانه می کنی
بگشا گره ز طره مشکینش ای صبا | تا چند جعد سنبل تر شانه می کنی

جامی دگر بمدرسه رفتن طریق نیست
وقتست اگر عزیمت میخانه می کنی

بر سر آن کو سر من خاک بودی کاشکی | پایمال آن بت چالاک بودی کاشکی
تا مرا بردی بکوی او مگر روزی صبا | قالب خاکی خس و خاشاک بودی کاشکی
چند بر چاک گریبان طعنه ای ناصح مرا | سینه ام صد جا ز تیغش چاک بودی کاشکی
حیف باشد سوختن زان سمندش بهر داغ | داغ او هم بر دل غمناک بودی کاشکی
دی سواره آمده صد صید بر فتراک | بنده جامی هم بران فتراک بودی کاشکی

مرا بود دستی از تو چون کوهسارے	وزان کوه چشمم بود چشمه سارے
وزان چشمه سارست هر دم و دیده	زخون جگر گرد من لاله زارے
چه باشد که روزی بعزم تماشا	فتد سوی این لاله زارت گذارے
نروبیم رهت را بمژگان که ترسم	نشیند بدامان پاکت غبارے
خوشا آنکه تو جان و من بنه خواهم	تو نی گویم و ا جواب من آرے
ز راه کرم پای بر دیده ام نه	که دارم بره دیده اشکبارے

برسم مداوا مکن زخم جامی
که باشد ز تیغ تواش یادگارے

خیل بتان برون ز شمارست نه یکی	آرے بود شمار هزاران و مه یکی
کردند عرض حسن سپاه بتان ولے	چون شهسوار من نبود زان سپه یکی
از ما چه اعتبار که صد تاج خسروے	باشد بر آستان تو با خاک ره یکی
خوش خواب مستی تو که من با فراغ دل	بوسم که آن دو لعل مے آلوده گه یکی
عشقت گرفته کشور دل عقل کو برو	کان ملک را پسنده بود بادشه یکی

جامی مرو ز میکده با خانقه که هست
در کوی عشق میکده و خانقه یکی

هر چند ز چشم ما نهانی	غم نیست چو در میان جانی
بے روی تو زیستن نه خواهم	کان مرگ بود نه زندگانی

خواهم بره تو خاک گردم — چون جلوه کنان سمند رانی
گر تیغ کشی پیش رویت امروز — دارم هوای جانفشانی

جامی ز غمت همین تو بس راست
گفتیم ترا دگر تو دانی

اغیار را مدامی از جام زر دهی — چون وقت ما رسد همه خون جگر دهی
جانم ز شوق سوخت چه باشد اگر کی — بویی ز پیرهن به نسیم سحر دهی
ای باد اگر کنی سوی آن آستان گذر — از من هزار بوسه بران خاک در دهی
درور حریم حرمت او بار باشدت — از حال خستگان فراقش خبر دهی
بیماری مرا نتواند کسی علاج — خیز ای طبیب چند مرا درد سر دهی
ساقی شتاب کن که بود محنت فراق — گردد فراموش از دوسه جام دگر دهی

جامی بجان رسید ز غم کاش ای اجل
از جام مرگ شربت او زودتر دهی

ای باغ حسن را ز جمال تو خرمی — چشم بد از تو دور که محبوب عالمی
حوری بگوی بهر خدا یا فرشته — کاین لطف و ناز کی بود حد آدمی
زخم ترا چه حاجت مرهم بود که آن — شاید جراحت دل ما را بمرهمی
دل آن تست دم بدم از مهر بر دلش — عشوه چه مینمائی و افسون چه میدمی
گرچه رخ ترا نماند وفایی چه باک زان — هرگز مباد جور و جفای ترا کمی

گم گشتگان بادیهٔ محنت و غمیم	مشکل بریم ره بسر کوی بی غمی

جامی سگ ترا بغلامی سزد
او را چه حد آنکه کند با تو همدمی

دل برد ز من فتنه گری عشوه نمائی	زرین کمری کج کلهی تنگ قبائی
در حسن و ملاحت چه پری چهره نگاری	در سرکشی و ناز چه شوخی چه بلائی
من کی بوصالش رسم این بس که براهش	روزی که شوم خاک بوسم کف پائی
سوزی که مرا بر جگر از آتش عشقت	جز شربت مرگش نبود هیچ دوائی
روزی که شوم خاک و برد باد بهر سو	پایند بهر ذرهٔ من بوی وفائی
داری سر خونریز من اینک کفن و تیغ	با حکم تو کس را نرسد چون و چرائی
باشد غم هجر تو بجو تا به بران نفس	گر از سر خاکم بدمد برگ گیائی
تو خنده زنان میگذری بی خبر از من	من گریه کنان میکنم از دور دعائی

یارب بچه خرسند شود جامی بدل
روزی که نباشد ز تو تشریف بلائی

گفتی به کوی عاشق و بیمار کیستی	من عاشق توام تو بگو یار کیستی
بستی میان بکینه کشیدی ز غمزه تیغ	جانم فدات در پی آزار کیستی
دادم دلی ز هجر تو هر دم فگار تر	تا خود تو مرهم دل افگار کیستی
هر شب من و خیال تو و کنج محنتی	تو با که و مونس و غمخوار کیستی

تا چند گرد گرد تو گردم سگی بپرس — کانجا چه میکنی و طلبگار کیستی

جامی مدار چشم خلاصی ز قید عشق
اندیشه کن ببین که گرفتار کیستی

جانا چه شد که پرسش یاران نمیکنی — درمان درد سینه فگاران نمیکنی

دامن ز قطرهای سرشکم نمیکشی — همچون گل احتراز ز باران نمیکنی

بر من هزار تیغ جفا راندی و خوشم — کین با یکی دگر ز هزاران نمیکنی

شیران همه شکار غزالان شوخ تو — جز قصد صید شیر شکاران نمیکنی

ای گل شگفته خرم و خوش گرچه رحمتی — بر گریه های ابر بهاران نمیکنی

جام میست لعل تو لیکن بجرعهٔ — زان جام یاد باده گساران نمیکنی

جامی برای لاله صفت خوش بداغ دل
چون ترک عشق لاله عذاران نمیکنی

تا ز نیاز نیم‌شبم آگه توئی — واقف ز آه و دم سرد سحرگاه توئی

ماه را اینهمه آئین شب افروزی نیست — گر نه بنمود رخ از آینه ماه توئی

بود دلخواه مصور که کشد نقش ملک — نقشی انگیخته بر موجب دلخواه توئی

برشکن انجمن و مه را کامرد ز — آفتاب فلک منزلت جاه توئی

با تو در ملک ملاحت نشد شاه دگر — خوشش آن خسته که هرگه رخ شاه توئی

در ره عشق تو جز محنت و غم نیست ولی — چه غم از محنت راهست چو همراه توئی

حاجت قبله صورت نبود جامی را
قبله حاجتش المنة لله توئے

زہے در دو لغت بہر چنین ولے	زہر عقدۂ عقل را مشکلے
حدیث لبت نقل ہر مجلسے	چراغ رخت شمع ہر محفلے
وصال تو مطلوب ہر طالبے	قبول تو اقبال ہر مقبلے
حریم درت دارد آن منزلت	کہ باشد حریم درش منزلے
بدریوزۂ وصل چشم ز اشک	روان کردہ ہر گوشۂ سائلے
ازان خشک ماندست زاہد چنین	کہ دارد ز بحر غمت ساحلے

اجل نظر کوش جامے کہ نیست
ز تحصیل علم دگر حاصلے

اگر وصف مہ میکنم مہ توئے	دگر قصد رہ مقصد رہ توئے
وگر قصۂ سرو گویم بلند	مراد دلم قصۂ کوتہ توئے
مرا ہمچو عشق تست و بدان	بآن رخ دلیل موجہ توئے
مگو غیر من کیست مقصود تو	کہ باللہ توئے ثم باللہ توئے
نمیخواہم این کارگاہ دو رنگ	کہ گاہے منم رنگ آن گہ توئے
بیک لعب رختم بدان عرصہ کش	کہ ہم بیذق آنجا و ہم شہ توئے
حدیث دہانت ز جامی مپرس	کزان سر سربستہ آگہ توئے

ہمچو مہ طالع شدی در دیدہ منزل ساختی
خانۂ دل را ز مہر دیگران پرداختی

برگذشتی فارغ از من بی سلام و بی علیک
می ندانم کردہ ام یا نشناختی

در بر سیمین دل چون سنگ بیرون آوری
سنگ در ہنگامۂ سیمین بران انداختی

عمرہا دور از بر تو بی نوا بودم چو چنگ
ہرگزم روزی بہ بزم نگرفتی و ننواختی

راست بازی بود با آن قد ہمیشہ پیشہ ات
داد ما آمد چرا چون زلف خود کج باختی

چون رسید از دہان تنگش ای شکر بکام
گر نہ زان لبہا خجل گشتی چرا بگداختی

جامی از دل شعلۂ آہت بگردون سر کشید
بر سر بازار رسوائی علم افراختی

ای بر سمن از سنبل تر بستہ نقابی
در گردن جان ہر خم زلف تو طنابی

تو تاب نظر ناری و من طاقت دیدار
ای کاش ببندی برخ خویش نقابی

ذوقی ندہد عشق گر از جانب عاشق
نبود گلہ وز طرف دوست عتابی

خواہم لب کوی تو ز آب مژہ خون غورد
آہست درین شہر نسیمم دم آبی

گیرم نکشائی نظر مصر بردیم
کم زانکہ نگاہی بکنی سہو ثوابی

جامی کہ بتحصیل فنون عمر بسر برد
بی حاشیۂ شوق تو نگذاشت کتابی

ای از پس عمری سوی ما آمدہ تا کی
خاموش نشینی نہ سوالی نہ جوابی

زہی از خط سبزت تازہ رسم فتنہ انگیزی
ز تیغ غمزہ دادت نو دمم بدم آئین خونریزیہا

وزید از کوی تو بادی مشام جان معطر شد ‏ ز زلفت مشک‌افشانی گر دیا خود مشک عنبری

بود پیوند جان آمیز یاران تو این نکته ‏ چرا هرگز نیاموزی و با یاران نیامیزی

سگان را لاغر دارم بکش پیش سگان افکن ‏ نه بینم قدر آن خود را که از فتراک آویزی

بود مجموعهٔ هر فتنه شکل قد دلجویت ‏ هزاران فتنه برخیزد چو تو از جای برخیزی

گریزانم ز هر نزدیک و دور آی جان برای تو ‏ چه حال است آنکه چون بینی مرا از دور بگریزی

ز هجر برگشته جامی در خراسان داشت آرامی
رهش زد در میانه عشوهٔ خوبان تبریزی

بگشای ساقیا بسر شط طلب سبوی ‏ در خاطرم کدورت بغدادیان بشوی

مهرم بلب نه از قدح می که هیچکس ‏ ز ابنای این دیار نیرزد بگفت و گوی

از ناکسان وفا و مروت طمع مدار ‏ از طبع دیو خاصیت آدمی مجوی

در راه عشق زهد و سلامت نمی‌خرند ‏ خوش آنکه با جفا و ملامت گرفت خوی

عاشق که نقب زد به نهانخانهٔ وصال ‏ دارد فراغتی ز نفیر سگان کوی

بی‌رنگیست نی صفتی وصف عاشقان ‏ این شیوه کم طلب ز اسیران رنگ و بوی

جامی مقام راستی ازان نیست این زمین
برخیز تا نهیم بخاک حجاز روی

وای من وای من ز عشق تو وای ‏ من جوی الحب من یحن سواه

شد شب تار روز منتظران ‏ همچو مه یک شبی ببام بر آی

جان درآرند به محمل تو روان | چون درآید ز دور بانگ درای
تا به پایم خلید خار رهت | میبرد دیده رشکم از کف پای
شد پر از خون دل چو خانهٔ چشم | خانهٔ من ز چشم خون پالای
جانم از گریه‌های تلخ بسوخت | لب شیرین بخنده بگشای

جای جامی حریم کوی وفاست
بجفای تو کی رود از جای

نشان نبود ز عهد الست و قول بلی | که میرسید بگوش دلم ز عشق ندی
ازان نداست که جانم فداست در ره عشق | هزار جان گرامی فداش باد فدی
ازان نداست که از شاخ سرو مرغ چمن | بر اهل ذوق کند داستان عشق املی
ازان نداست که یک نغمه چون بر دن افتاد | صدای آن ز ثریا گرفت تا بثری
مقامی درد کشان یافت بر دل صوفی | بلباس سپید را ساخت طیلسان و ردی
ز عکس جلوهٔ معشوق بهره مند نشد | کسی که آینهٔ خویش را نداد جلی

رموز عشق توان گفت لیک با محرم
پرست خاطر جامی ازان رموز ولی

لذت عشق فرو رفت مرا در رگ و پی | عشق میگویم و جان میدهم از لذت وی
ذکر توبه مکن ای شیخ که باده فروش | کرده‌ام عهد که دیگر نکنم توبه ز می
همت پیر مغان خواه که از خود برهی | جز بآن بدرقه مشکل شود این مرحله طی

یار در جان و دلم و ز طلبش سرگردان ... سیر مجنون سوی هر وادی ز لیلی در حی
شعله زد آتش ما از دم نی ای مطرب ... این چه دم بود که امروز دمیدی در نی
بکن رقص که من کوه وقارم ای شیخ ... پیش رندان سبک روح گرانی تا کی

جامی از صافی می صاف نیارد گفتن
گر نه فیضش رسد از باطن خم پی در پی

ای که جز قتل محبان هنری نشناسی ... ثم سر بیاد خذ السیف و نذاراسی
بسکه با وحشت عشق تو دلم خوی گرفت ... کلما اوحشنی زاد به استیناسی
قصهٔ حلقهٔ زلفت که عبیر افشان ست ... قد تنفست بها قد عطرت انفاسی
لاف جمعیت دل میزنی ای شیخ ولی ... پای تا فرق همه تفرقه و وسواسی
چند دعوی که چو خاصان شده ام شهرهٔ شهر ... شهرهٔ شهر نه سخرهٔ عام الناسی
این همه باد که از عجب ترا در رگ و پی ... میرود در عجبم گرچه نه نی آماسی
جمع کردی بخسی چند بجاروب فریب ... بخدا بهتر ازین کار بود کناسی
تا ز سرچشمهٔ عرفان نخوری آب حیات ... مرده گر مثل خضری و گر الیاسی

محتسب رو به وقتست گر از حیله و مکر
حملهٔ شیر کند جامی از و نهراسی

ای که در پرده بازار جهان می آئی ... ما تو بودیم ازین پیش تو اکنون مائی
سایهٔ تست جهان بر عدم افتاده و ما ... چشم آن سایه و در چشم تو ای بینائی

از کرم ساخت چشم جهان بین ما را
تا باین چشم جهان را نظری فرمایی

گر نگهبان نشود گنج جهان را این چشم
حاصل گنج و بینا بسر و بینایی

شخص تو سایهٔ تو و چشم تو بینایی تو
رشته صد قوت و دلی بر صفت یکتایی

همه اعیان جهان دیدی تو آئینه‌ها است
تا هر آئینه بآیین دگر آرایی

بنمایم تراهم بتو افزون ز همه
چون رخ خویش در آئینهٔ ما بنمایی

دل شد از عشق تو جامی که جهان بین ملک است
باده بر جامی ازین جام می بیمایی

بفکرت خواستم کز سر وحدت یابم آگاهی
خطاب آمد از پیر مغان خواه آنچه میخواهی

کشیم رخت از دیارت بر در پیر مغان وزین
اگر دولت کند همسازی و توفیق همراهی

بگویم با علو همتش زین اطلس والا
کدامم بر قد قدرش کند این جامه کوتاهی

شد از دیوان قسمت هر کسی را نامزد جیری
من و جام صبوحی زاهد و ورد سحرگاهی

چه سود ای شیخ هر ساعت فزودن خرمن طاعت
چو منوانی که یک جو از وجود خویشتن کاهی

برقص آ ذره‌سان جامی چو آمد شاهد حالت
فروغ آفتاب حشمت و جاه شهنشاهی

باقبال قبول طبع شاه آوازهٔ نظمت
چو صیت عدل او خواهد گرفت از ماه تا ماهی

ارید لبغرامی الیک بعد سلامی
ولیس کل کلامی یفی ببعض غرامی

بشرح شوق تو طی شد تمام نامهٔ عمرم
هنوز نامهٔ شوقت نمیرسد بتمامی

من از دیار کہ قدر عانفئے تفرق بالے	اتت صحیفۃ شوقے تقوم فیہ مقامے
بروز وصل ندانم چہ تحفہ پیش تو آرم	کہ صرف شد بفراق تو نقد عمر گرامے
تردم فرش جفونے اذا قدمت منا ما	وکیف افرشہا دہے بالدموع دوامے
نہ جای چون تو لطیف ست تنگنای دل من	چہ خوش بود کہ بفسحت سرائے دیدہ خرامے

زجامی این نہ جوابست ناعہ کرمت را
بقاصدان درت میدہد بجمل تخلامے

تمت الغزليات





الا ای ماه اوج دلربائی | که خیل نیکوان را پادشاهی
مکن تا میتوانی بی وفائی | که دور است از طریق آشنائی
زهی در دلربائی شوخ و چالاک | هزاران جان پاکت صید فتراک
براه توسنت خلقی شود خاک | سواره هر که از راهی برآئی
شبی خواهم نهان از پاسبانت | بمالم رخ بخاک آستانت
نگویم هستم از خیل سگانت | که چندین خوش نباشد خودستائی
مکن عزم رحیل ای ترک سرمست | که خواهد شد عنان عقلم از دست
مرا چون رشتهٔ جان با تو پیوست | نباشد طاقت روز جدائی
چو گل شو را برد باد بهاری | بصد تعجیل میرانی عماری

من از نی چون جرس نالان بزاری	بود رحمی کنی لطفی نمائی
بجان آمد ز درد دوریت دل	غم هجران عجب کاریست مشکل
بصورت گر چه رفتی از مقابل	هنوز اندر میان جای مائی
نه در دم راد وا مید از مرهم	سزد گر نبود م پروای عالم
من و کنج فراق و گوشهٔ غم	تو با صد عشرت اکنون تا کجائی
گه از دل ناله بر گردون رسانم	گهی از دیده سیل خون فشانم
بوادی آشکارا و نهانم	ز حال من چنین غافل چرائی
برد جامی بسوز و درد می‌ساز	مکن چون عود هر دم گریه آغاز
کسی کو ماند از دلدار خود باز	ز درد و غم کجا یابد رهائی

فی الترجیع

ای بروی تو چشم جان روشن	وز فروغ رخت جهان روشن
رخ براه تو سوده مه که چنین	تابد از اوج آسمان روشن
هر شب از شعلهای آتش دل	همچو شمعم شود زبان روشن
دیدهٔ بخت مقبلان نشود	جز بران خاک آستان روشن
سوخت جان از غم و هنوز نشد	بر تو این آتش نهان روشن
زخم تیر تو روز نیست که هست	خانهٔ جان و دل ازان روشن

پرده از پیش چهره یکسو نه | تا شود پیش همگنان روشن

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

لاح برق تهیج الاشواق | تازه شد در دلم ز داغ فراق
شربت مرگ اگرچه جانسوزست | نیست چون فرقت تو تلخ مذاق
منکه در خنده اَت طلاے صبح | خل عینیه و دمعه المهراق
تو لب جان نازنینے دین | کمترین بندۀ بجان مشتاق
سر عشق از کتاب نتوان یافت | لیس تلک الرموز فی الاوراق
چو متاع دو کون عرضه دهند | اے بجوبے میان خوبان طاق
گر تو با این جمال جلوه کنے | شور و فغان بر آید از عشاق

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

میکشد غمزۀ تو خنجر کین | میکند نرگس تو غارت دین
روے بنما چو گل ز محجله ناز | چند باشے چو غنچه پرده نشین
بے تو هر جا سرشک چون ریزم | لاله خون چکان دمد ز زمین
نتوان غره شد بدولت وصل | چون غنیم هجر دشمنے زکمین
برد خواب عدم مرا ای کاش | خاک کوے تو بودیم بالین

منکہ وجستجوی عیش جہان	من کہ وآرزوی خلد برین
ازمن این شیوہا نمے آید	زانکہ من دیدہ ام بچشم یقین

گر دو عالم ہمین وصال تو بس
بلکہ یک پرتو از جمال تو بس

حال شوقے الیک یا مولاے	بنما آن رخ جہان آراے
رفت عمرم بدرد و حرمان آہ	سوخت جانم بداغ ہجران واے
لاف عشقت بسے زنند ولے	لیس فی ربقۃ الخلوص سواے
دست امید ما و آن سر زلف	روی اخلاص ما و آن کف پاے
دست امید ما و آن سر زلف	روے اخلاص ما و آن کف پاے
گو مرا عمر جاودانہ مباش	گو مرا دولت زمانہ میاے
جملہ اینہا طفیل تست اے دوست	تو ہمین کن کہ روے خود بنماے

گر دو عالم ہمین وصال تو بس
بلکہ یک پرتو از جمال تو بس

عاشقان بے صبر نتوانند	روی بنما کہ جان برافشانند
این چہ حسنست و این چہ زیبائے	کہ درو کائنات حیرانند
جان و دل ردی در عدم دانند	پیش تو کید ورو ز میانند
چشم چون گویم آن و خونخوارند	کر زلفے خون صد مسلمانند

درعرفان

درد مندان عشق با الست — فارغ از هست و جودی در مانند
زاهدان با خیال حور و قصور — از وصال تو دور می مانند
با چنین رخ گذر بصومعه کن — باشد آن بی بصیران دانند

گر ز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

جان فرسوده شد براه تو خاک — ومن القلب نایر دل هواک
ناتوان وخت جز برشتهٔ وصل — جگری کز فراق گردد چاک
بر ندارم ز خاک پای تو سر — گرچه آید هزار تیغ هلاک
من و سودای جز تو ای هیهات — تو بپردازی چون منی غمناک
دامن وصلت ار بدست آید — دو جهان گر رود ز دست چه باک
ما نخواهیم جز وصال تو هیچ — هم تو خود دانی ای بت چالاک

گر ز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

صید آن طرهٔ دلاویزم — مست آن چشم فتنه انگیزم
چشم تو می فروش و لعل تو می — خود بگو چون ز باده پرهیزم
خلق ریزند اشک خون هر جا — کز غمت قصهٔ سر وریزم
من غلام توام ولی نه چنان — که به بیداد دیگر بگریزم

نخورم بے تو شربت آبے ‌ ‌ کہ بخون جگر نیامیزم
گر پس از مرگ بر سرم گذرے ‌ ‌ مست و بیخود ز خاک برخیزم
آستین بر دو عالم افشانم ‌ ‌ دست در دامن تو آویزم

کز دو عالم ہمین وصال تو بس
بلکہ یک پرتو از جمال تو بس

چشم گریان حدیث شوق تو گفت ‌ ‌ راستے در چکاند و گوہر سفت
باغ حسن و جمال را ہرگز ‌ ‌ از رخت تازہ تر گلے نشگفت
بخت بیدار پاسبان این بس ‌ ‌ کہ شبے سر بر آستان تو خفت
دور از ان طاق ابروان ز ارم ‌ ‌ دے از صبر طاق و با غم جفت
جلوۂ حسن تست در نظرم ‌ ‌ ہر کجا بینم آشکار و نہفت
پیش ازین گر نہفتہ مے گفتم ‌ ‌ بعد ازین آشکار خواہم گفت

کز دو عالم ہمین وصال تو بس
بلکہ یک پرتو از جمال تو بس

اے ز قد تو قدر طوبے پست ‌ ‌ رونق ماہ عارض تو شکست
گر تو صد بار دامن افشانے ‌ ‌ کے گذارم ز دامن تو ز دست
رفت عقل از حریم خلوت دل ‌ ‌ عشقت آمد بجای آن بنشست
من نہ تنہا اسیر زلف توام ‌ ‌ کیست کامروز از کمند تو رست

هست دل لوح سادۀ کز رو	جز خیال تو هیچ نقش نبست
چند گوئے بسرزنش که فلان	رفت د با دلربا و گرپیوست
سر ز عهد تو چون توانم تافت	منکه د البته ام ز عهد الست

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

هر قدح کز مے تو کردم نوش	آفت عقل بود و غارت هوش
شد بدور مے لب آلودست	پیر مرشد مرید باده فروش
با خیال تو دوش دارم	دل پر از گفت وگو ولب خاموش
ده چه اقبال بود آنکه مرا	رخ نمودی بخواب نوشین دوش
مشک ریزان دو زلف عنبر پاش	درفشان آن دو لعل گوهر پوش
گفت از وصل من چه برخیزد	خیز جامی بفکر دیگر کوش
بر زبان بود این حدیث هنوز	که بر آمد زمین فغان و خروش

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

فی الترجیع

اے روے تو ماه عالم آراے	چون ماه ز پرده روے بنماے

چون طرهٔ تو شکسته حالیم ‌ ‌ ‌ بر حال شکستگان ببخشاے
گفتے سخنے و لب گزیدے ‌ ‌ ‌ طوطے نبود چنین شکرخاے
خال تو بلاے جان پیوست ‌ ‌ ‌ بر لب خط عنبرین میفزاے
از گریهٔ تلخ سوخت جانم ‌ ‌ ‌ شیرین لب خود بخند و بکشاے
تو جاے درون جان گرفته ‌ ‌ ‌ من میجویم ترا بهر جاے
تا پاے بود ره تو پویم + ‌ ‌ ‌ در در ره تو ور آئیم از پاے

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با عشق بازم

موئے شدم از غم میانت ‌ ‌ ‌ مردم ز دو چشم ناتوانت
جانم بلب آمد و ندیدم ‌ ‌ ‌ کامے ز لب شکرفشانت
گشتم ز تو بے نشان چو ذره ‌ ‌ ‌ یک ذره نیافتم نشانت
گفتم بسخن میاز من تنگ ‌ ‌ ‌ تنگ آمد ازین سخن دهانت
دور از تو ز زندگے بجانم ‌ ‌ ‌ سوگند همے خورم بجانت
از خاک در تو گرچه امروز ‌ ‌ ‌ دورم ز جفاے پاسبانت
فردا که رود بباد خاکم ‌ ‌ ‌ چون گرد آئیم بر آستانت

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای مانده ز وصل تو جدا من
رانده ز برون در مرا تو

هجر تو ببین چه کرد با من
جا کرده درون جان ترا من

خلقی چو صبا ببوی تو خوش
بوی نشنیده از صبا من

من ذره تو آفتاب تابان
هیهات کجا تو و کجا من

بالای خوشت بلای جانهاست
جان داده برای آن بلا من

گفتی بنشین و با غمم ساز
دری نگشت بعهد جفا من

بنشین نفسی و آتشم را
بنشان بزلال وصل تا من

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشقبازم

از ناز بسوی ماه جبینی
سبحان الله چه نازنینی

از مه تا تو همین بود فرق
کو بر فلک و تو بر زمینی

خورشید ز خرمن جمالت
خرسند شود بخوشه چینی

ایام بخون من کمر بست
بسم الله اگر تو همنشینی

تیر مژه در کمان ابروی
پیوسته نشسته در کمینی

از غمزه بلای صبر و هوشی
وز عشوه فریب عقل و دینی

چون نیست امید آنکه هرگز
با هیچ کسی چو من نشینی

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشقبازم

دل جستم ازان دو چشم جادو | دادند نشان مرا با برو
ابرو سوی خال کرد اشارت | یعنی که نشان دل ازو جو
من هیچ نشان نجسته زان خال | میگفت کدام دل کجا کو
گر خال تو نقد دل ز من برد | وز روی چه عجب بود ز هندو
بنمای رخ خوب خویش و در حال | دل را بستان بوجه نیکو
زیبان که ره امید بستست | بر من غم عشق تو ز هر سو
آن به که بکنج ناامیدی | پا در دامان و سر بزانو

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشقبازم

ای قد تو سرو ناز پرور | دل داده قامتت صنوبر
گیرم که ببند ره سر کشد سرو | با قد تو کی شود برابر
عمری بغمت نشسته بودم | با اشک چو سیم و روی چون زر
می بود بسینه راز عشقت | از هر چه گمان بری نهان تر
صبر از دل من رمید و آن راز | از پرده برون فتاد یکسر
نگرفته بر نهال قدت | از نخل امید چون خورم بر
گر صید رمیده رام گردد | دارم سر آنکه بار دیگر

بنشینم و با غم تو سازم | پنهان ز تو با تو عشقبازم

هر صبح سرود عشقم کنم ساز — با مرغ سحر شوم هم آواز
تا چند نهفته باشی ای گل — چون غنچه درون پردهٔ ناز
خواهی بنشین خود هم درون پرده — یا پرده ز روی خود برانداز
با آتش دل مرا سری هست — چون شمع مرا بسوز و بگذار
گفتی که به کنج صبر یک چند — بنشین جامی و با غمم ساز
بگشای نقاب تا کنم من — دیده بنظارهٔ رخت باز
وانگه شب و روز با خیالت — در خلوت انس و پردهٔ راز

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ترجیع آخر

صبحدم بادهٔ شبانه زدیم — ساغر عیش جاودانه زدیم
گرچه خم گشت قد ما چو کمان — تیر اقبال بر نشانه زدیم
جانب ما زمانه کج نگریست — خاک در دیدهٔ زمانه زدیم
کشتی وهم و عقل بشکستیم — غوطه در بحر بی‌کرانه زدیم
مست و بیخود ز کنج کاشانه — نقب سوی شرابخانه زدیم
وز حریم سمراخانهٔ علم — بر سر کوی آن یگانه زدیم

بهر یک جرعه مے زساغر او	بهر خدمت بر آستانه زدیم
کرد عزم بهانه ز آتش شوق	شعله در خرمن بهانه زدیم
ساغر از دور عارضش کردیم	باده خوردیم و این ترانه زدیم

کہ مے عشق را تو لے ساقی
گلنا شمس وجھک لباقی

بعالم خیال مے بینم	پرتو آن جمال مے بینم
دفتر مجمل و مفصل کون	نسخه آن کمال مے بینم
هر کجا دانه ایست یا دامے	نقش آن خط و خال مے بینم
عارفان را ز لعل نوشینش	غرق آب زلال مے بینم
منکران ز جعد مشکینش	در کمند وبال مے بینم
قوت جانم مباد جز مے عشق	تو به زین مے محال مے بینم
مے بفتوے شرع گشته حرام	و ز کف او حلال مے بینم
گرچه پیش لب شکر بارش	طوطی نطق لال مے بینم
سخنے غیر ازین نمے گویم +	تا سخن را مجال مے بینم

کہ مے عشق را تو لے ساقی
گلنا شمس وجھک لباقی

چند او ستاده جا یک دست	کہ پس پرده عیان نشست

رشتهٔ جنبش و سکون همه — در خم حلقهٔ ارادت بست
آن یکی در سکون جاویدان — وان دگر در تحیّر پیوست
کنه ذاتش نگنجد اندر عقل — تیر عکسش نیاید اندر شست
هرچه با او نهفتیم او بدرید — وانچه ما ساختیم او بشکست
غیر او هرچه در جهان بینی — نیست آن گرچه مینماید هست
کی برد ره درون پرده کسی — کز تماشای نقش پرده‌پرست
پرده اندر وی است کار او بردار — پیش ازین نقش پرده را پرست
در کش از جام حسن او می عشق — پیش رویش جمال عاشق مست

کرمی عشق را توئی ساقی
کاسها شمس و جمکها باقی

شاهد عشق از نشیمن بود — زد سراپرده در فضای وجود
سرمه در چشم خوابناک کشید — حلقه از جعد تابدار گشود
برمه از عقد زلف سلسله بست — برگل از خط سبز غالیه سود
طره را صید دلان آموخت — غمزه را قتل عاشقان فرمود
هرکرا هرچه بود در بایست — نه ازو کاست ذره نه فزود
ساخت آنرا بپرسشی خورسند — کرد این را ببوسه خشنود
ساقی بزم گشت و می در داد — هوشم از سحر مژه بربود

آن چنان بے خودم ازان جرعہ	کہ ندارم مجال گفت و شنود
از زبان منش نغمۂ چنگ	گو بگو مطرب این خجستہ سرود

کہ مے عشق را تو لے ساقے
کاسۂ شمس وجہک لبا سقے

نقطہ را از تصرف اوہام	طول گشت آشکار و خط شد نام
حرکت کرد خط بجانب عرض	یافت از وی وجود سطح نظام
سطح بر سمت سمک جنبش یافتہ	استعدادات جسم گشت تمام
جسم ہم از تنوع اشکال	وصف کثرت گرفت و شد اجسام
اعتبارات وہم را بگذار	تا چو اول نمایدت انسجام
نقطہ بین در تقلبات شئون	چند بر خط و سطح و جسم آرام
ساقیا در دہ آن شراب کہن	کہ حباب وی است ساغر و جام
آفتاب رخت دریغ بود	در حجاب ظلام و ظل غمام
پردہ بردار و بے خودم گردان	تا ببیند عیان چہ خاص چہ عام

بکہ مے عشق را تو لے ساقے
کاسۂ شمس وجہک لبا سقے

آن کجا شد کہ عرصۂ امکان	بود در ظلمت عدم پنہان
ہمہ گلہای باغ او یکرنگ	ہمہ اوراق شاخ او یکسان

سبزهٔ او موافق سنبل	لالهٔ او معانق ریحان
نه درو اعتدال باد بهار	نه درو انحراف طبع خزان
ناگهان آفتاب صبح وجود	گشت از مشرق ازل تابان
هرکس از بود خویش یافت خبر	هریک از جام خویش یافت نشان
آن یکی در کمال او واله	وان دگر در جمال او حیران
می پرستان بزم وحدت را	روی جانان در نظارهٔ جانان
همه را خوش بدین لطیفه ضمیر	همه را تر بدین ترانه زبان

کشتهٔ عشق را توی ساقی
کاسنا شمس وجهک الباقی

ای شده بر رود عمر دیگ درو	یار نزدیک تست دور مرو
هرکه تخم دوئی و دوری کاشت	برهان بر گرفت وقت درو
خوشهٔ گندمست نیارد بار	چون فشاندی بخاک دانهٔ جو
گر مقامات عشق نیست ترا	بمقامات عاشقان بگرو
جامهٔ زهد کن بجام بدل	خرقهٔ زرق نه بباده گرو
آن می ناب جو که جرعهٔ اوست	جام جمشید و کاس کیخسرو
در فتد بر تو پرتو ساقی	خویش را محو کن در آن پرتو
پیش رویش بنیت سجده کنان	که کمان دار ابروت مه نو

رخت بست از میان حجاب وی	خود بگو این حدیث و خود بشنو

کرمے عشق را تویے ساقے
کاسنا شمس وجهک الباقے

وه که بازم ز نو گلی بشگفت	یار چون غنچه روی خود بنهفت
پرده زلف پیش روی کشید	حال من همچو موی خود آشفت
گر کنم گریه نیست جای عتاب	ور کنم ناله نیست جای گفت
سیل اشکم چنین که زد ره خواب	بعد ازین چشم من نخواهد خفت
بدو کونش خریده ام نتوان	دامن او ز دست دادن مفت
بروای اشک و عذر خواه مرا	غرقه خون بخاک پاش بیفت
مستی جام و شوق دیدارش	از دل من غبار هستی رفت
میروم مست بر سر کویش	دلی از صبر طاق و با غم جفت
گر کشد پوست غیرتش ز سرم	پیشش از پوست کرده خواهم گفت

کرمے عشق را تویے ساقے
کاسنا شمس وجهک الباقے

فهم بس قاصر است و نقش جهول	طبع بس سرکش است و عمر عجول
آه ازین گفت و گو اگر نشود	سر مقصود از آن قرین حصول
بگذر از لاف عقل و فضل که هست	عقل اینجا عقیله فضل فضول

راه وحدت بپاے عشق سپر — گو بود علم از تن عمل معزول

در حریم وفا نشین و بشوی — دل ز اندیشهٔ خروج و دخول

روشن آئینهٔ بدست آور — کز زنگ هوا بود مصقول

وانگه آن آئینه بچشم شهود — خالے از وهم اتحاد و حلول

خلعت دوست بین ز دم درکش — شاد بنشین به بزمگاه وصول

ست این راز گو بنغمهٔ عشق — چون نهد جانب تو سمع قبول

کو مے عشق را تو اے ساقی — کأسنا شمس وجهک الباقی

جامی این بهر خودنمائے چند — زهد واست و خودنمائے بند

دام تلبیس بدست گیر آرام — دل بر آن نه که بر بنا یکند

ره چنان رو که بر بنا یدگشت — دل بر آن نه که بر بنا یکند

صید آن شو که میکشد ز لغش — گردن سرکشان بخم کمند

جانفشان بهر آنکه مے بخشد — تشنه را جان ز لعل شکر خند

هر بلائے که در رسد بپذیر — هر جفائے که او کند بپسند

همه ذرات مست بادهٔ اوست — تو ببوئے چه گشتهٔ خرسند

چند بیهوده باد پیمائے — باده پیما بروے او یک چند

چون شوی مست بادهٔ وصلش — بسرا این نوا ببانگ بلند

کو مے عشق را تو اے ساقی — کأسنا شمس وجهک الباقی

فی المراثی

صاحبدلان که پیشتر از مرگ مرده‌اند
آب حیات از قدح مرگ خورده‌اند

اول کشیده رخت بسر منزل فنا
آنگه بدار ملک بقا راه برده‌اند

پاینده بوی فیض بهار از نسیم شان
آنان که در خزان طبیعت فسرده‌اند

جانها فدای شان که براه طلب هنوز
نسپرده یک دو گام دل و جان سپرده‌اند

بر حرف شان چسان ننهد انگشت هر فضول
چون حرف خود ز تختهٔ هستی سترده‌اند

موج بلا که کوه بود پیش او چو کاه
چون کوه پیش صدمت او پا فشرده‌اند

بر خاکیان عطیهٔ محض اند از خدا
اهل دل این عطیه غنیمت شمرده‌اند

هر نعمت و نوال که حد کمال یافت
واندر زمانه قیمت آن چون زوال یافت

روح تو مرغ سدره نشین است و تن قفس
مرغ از قفس همیشه پریدن کند هوس

آن نوع زی که چون قفست بشکند اجل
تا روضهٔ جنان نکند رمی باز پس

سر دست هر نفس که نه از بهر دوست خاست
جز صبح کیست شاهد صادق ترین نفس

منشین ز پای جهد درین مهد پر فریب
تا یافتهٔ ترا آنچه مراد است دسترس

غافل مشو ز راه درین تنگ مرحله
کافلاک محمل آمد و انجم بر آن جرس

کس را درین خرابه امید خلود نیست
اینک وفات مرشد کامل گواه بس

مخدوم سعد ملت و دین پیر راه فقر
کافراخت بر فلک ز تواضع کلاه فقر

دردا که پاکباز جهان از جهان برفت — پاک آنچنان که آمده بود آنچنان برفت
جانش که شاه باز معارف شکار بود — آواز طبل شاه شنید و روان برفت
غم شد محیط مرکز عالم ز هر کران — کان مرکز محیط کرم از میان برفت
دلها بهر غمین که این بر زمین نماند — جانها ز تن بر آن که از آن جان برفت
از وی دهم چگونه نشان کس که ساخت هیچ — در پی نشان نشان خود و بی نشان برفت
چون مردمان دیده شدم غرق سیل اشک — از بسکه آبم از مژه خونفشان برفت
گفتم برم بشرح غمش زندگی بسر — غم زور کرد و قوت نطق از زبان برفت

هر موی بر تنم شود ای کاش صد زبان
تا من بهر زبان غمش دیگر کنم بیان

زین ماتم ار سپهر بقانون گریستی — از چشم اختران همه شب خون گریستی
چون ابر کاشکی همه تن چشم بودمی — تا من درین غم از همه افزون گریستی
گر دود آتش جگرم بر فلک شدی — چشم سحاب اشک جگرگون گریستی
آهم ز ضعف اگر نشدی پست قدسیان — بر حال من ز صوامع گردون گریستی
کو آنکه چشم خود همه عمر تر ندید — تا درد من بدیدی و اکنون گریستی
چشم مرا ز گریهٔ بسیار نم نماند — گر خون دل مدد نشدی چون گریستی

باران حسرت آمدی و سیل غم نه اشک — بر جای دیده گرد دل محزون گریستی

چون از میانه رفت سر سالکان راه
گو خرقها کبود کنید اهل خانقاه

کو آن سخن ز شیوهٔ توحید راندنش — بر طالبان جواهر عرفان فشاندنش
کو آن پی نزول بخلوت سرای قدس — رخش از مضیق عرصهٔ امکان جهاندنش
کو آن رموز شوق چو یعقوب گفتنش — کو آن زبور شوق چو داود خواندنش
کو بر دلش نصیحت مغنی مرید را — وز تنگنای عالم صورت رهاندنش
گاهی طریق صدق ارادت نمودنش — گاهی رحیق مهر و محبت چشاندنش
از هر یکی مجاهده آوردنش فرود — بر بادپای جذب حقیقت نشاندنش
سوی که نیست سوی بدان سو کشیدنش — جایی که نیست جای بدانجا رساندنش

هر سالکی که رخت طلب سوی او کشید
اول قدم بغایت مقصود خود رسید

هر بامداد بر در خلوت سرای او — اصحاب صف زنند ز بهر لقای او
هر یک بجای خود متمکن نشسته اند — یا رب چه حال شد که تهی ماند جای او
او نیست زان قبیل که دست جفای چرخ — چاک افکند بجیب قبای بقای او
شد در بقای ذات مقدس فنای محض — باد ابقای جمله فدای فنای او
شکر خدا که بر دل اصحاب اگرچه هست — صد گونه غم ز واقعهٔ صد فزای او

بگذاشت یادگار دو فرزند ارجمند — هر یک گرفته شیوهٔ صدق و صفای او

بادش عروج روح بحدی که بگذرد — از حد لامکان درج ارتقای او

خاک از نهفت بر صفت گنج در برش

جاوید باد عمر دو پاکیزه گوهرش

ایضاً

تا کی زمانه داغ غمم بر جگر نهد — یک داغ نیک نا شده داغ دگر نهد

هر داغ کاورد قدمی رو به بهتری — آن داغ را گذارد و داغ بتر نهد

زیرا هزار کوه غمم پست وگر دهد — دستش هزار کوه دگر بر زبر نهد

بر خوان میهمانی او حاضر ار شوم — پیش من از کباب جگر ماحضر نهد

صد زهر تا به تعبیه باشد در آن میان — در کام عیش من به تغافل گر شکر نهد

چون در نیاید از در جان لطیف دلکش — زخمم از این سراچهٔ حرمان بدر نهد

دانی که چیست بالش راحت از دم ا — خشتی که روز واقعه ام زیر سر نهد

از بیم مرگ اگرچه دل و جان جراحت است

در روی امیدواری صد گونه راحت است

مرغی به تنگنای قفس بود پای بست — دست قضا لطیف قفس را بهم شکست

بگشاد بال صدق و صفا در فضای قدس — جولان کنان بکنگر قصر بقا نشست

تا دان که جز مضیق قفس جا ندیده بود — در ناخنش بناخن اندوه چهره خست
دانا که داشت آگهی از قسمت چمن — شکر خدای گفت که مرغ از قفس برست
مرغیست جان پاک و قفس این طلسم خاک — آن مرغ بس بلند و قفس تنگ تنگ پست
مرغ تو گره بسته پرست این قفس چرا — پر خویشتن نمی‌شکنی ای قفس پرست
جامی شکستن قفس آسان بود ترا — گر جلوه گاه مرغ ببینی چنانکه هست

بیرون این قفس همه باغست و نوبهار
مرغان صفیر زن که گذشت از حد انتظار

خرم دلی که روضهٔ قدسش نشیمن ست — فارغ ز رنج و محنت این تیره گلخن ست
منشین درین سرای مسدس که عاقبت — جای اقامت تو سرای دشمن ست
روشن ولی کجا که بود رد شناس گل — دا زاده کجا که زبان دان سوسن ست
تا بنگرد که هست گل سبز زده ز گل — گلچهره که در ته گل کرده مسکن ست
تا بشنود که سوسن آزاده ده زبان — پر فن سخن چه ریست کش از خاک مدفن ست
جامی نظر سوی چمن افگن ببین که گل — زینسان چرا بخون دل آلوده دامن ست
گل را ببرقت دامن همصحبتی ز دست — گویا غلط همی کنم آن دامن منست

گلها شگفت و گل‌رخ ما زیر خاک خفت
ما را درین بهار گلی بس عجب شگفت

خیز ای نسیم درد بحریم چمن بپرس — در هر گل و گیاه چمن یک سخن بپرس

زان گل که میرسد بکفن سبز کرده چاک	حال حریف خفته در آن کفن بپرس
بنگر بتازه روی نورستگان باغ	پژمردگی عارضش از نسترن بپرس
چون شمع لاله بزم فروز چمن شود	زان شمع نور بخشی بهر انجمن بپرس
سروی بجوی بر لب آب روان دزد	احوال نا روانی آن نارون بپرس
فرش حریم سبزه چو آری بزیر پای	چون ست زیر خاره و خار آن بدن بپرس
سوسن چو زبان بنای کند حدیث	از خامشی آن لب شکرشکن بپرس

آید پس از بهار چمن را خزان پدید
فصل بهار باغ مرا چون خزان رسید

من بودم از جهان و گرامی برادری	در سلک نظم جمع گرانمایه گوهری
زانسان برادری که در اطوار فضل و علم	چون او نزاد مادر ایام دیگری
در بوستان فضل سراینده بلبلی	بر آسمان علم درخشنده اختری
خورشید اوج فضل محمد که بود دام	پیش قدم ز نور قدم داشت رهبری
یک شمه از شمائل او گر بیان کنم	جمع آید از مکارم اخلاق رهبری
دردا و حسرتا که ز باغ جهان برفت	ناخورده از نهال کمالات خود بری
چون او ندید دیدهٔ ایام فتنه‌ها	روشن دلی دقیقه شناسی سخن وری

این نکته گوش دار که در گرانبهاست
نظم بدیع اوست ولی حسب حال ماست

رفتی و درد و داغ تو ام یادگار ماند — صد حسرت از تو در دل امیدوار ماند

بلبل کشید رنج گلستان و عاقبت — گل را صبا ربود و ازو بهره خار ماند

دریا شد از سرشک کنارم ولی چه سود — کان گوهر یگانهٔ من بر کنار ماند

ای یار مهربان بکرم دستگیریی — کز دست رفت کارم و دستم ز کار ماند

در سینه زخم که از دل ریشم اثر نماند — وین سوز و بیقراری من برقرار ماند

آنکس که بود آرزوی جان ز دست شد — وین جان زار مانده ام چه کار ماند

خاری همی خلید مرا در دل از گلی — آن گل نماند و در دلم این خار خار ماند

حرفی که یابم از قلم مشکبار او — سازم حمائل دل و جان یادگار او

یارب بروح پاک امینی که در رهش — روح الامین هنوز گدایان کمترش

یارب بنفس زاکیهٔ او که کرده — ز آلودگی هر چه نباید مطهرش

یارب بصفوت دل پاکش که ساخته است — عکس فروغ ذات تو مشکات انورش

کان مفلس غریب غریق گنه که کرد — دوران ز خشت بالش و ز خاک بسترش

عاری ز طاعت آمده پیش تو ملتقی — پوشان ز جامه خانهٔ افضال در برش

ز آسمان جود و سحاب کرم بریز — باران فیض رحمت جاوید بر سرش

گستاخیی که کرد ز غفلت درین زمان — تا درده رو بسوی تو یاد و میاورش

چون نام شد محمدش از فضل سرمدی — سازش مقام زیر لوای محمدی

تمت المرثیه

غزل در مرثیه

آن لاله رخ که باشد از داغ ما فراغش
از دیده رفت لیکن بر سینه ماند داغش

سروی که تازه گی بود از باغ لطف رسته
زد سیل قهر موجی کند از حریم باغش

خرم گلی به بستان بشگفت بعد عمری
نادیده سیر بلبل تاراج کرد زاغش

آنرا که این شمامه دوران ربود از کف
مشکل که هیچ عطری مشکین کند دماغش

زان گم شده ندانم با من نشان که گوید
جایی نرفت کز کس کردن توان سراغش

دل را ره برون شد کی باشد از شب غم
کز باد بی‌نیازی بی نور شد چراغش

زینسان که شغل هجران شد رنج بخش جامی
کی خواب راحت آید بر بستر فراغش

ترکیب بند در مرثیه

این کهن باغ که گل پهلوی خارست درو
نیست یک دل که نه زان خار فگارست درو

برگ راحت مطلب میوهٔ مقصود مجوی
برگ بی برگی و میوه غم بارست درو

نافهٔ مشک که با این همه عطر افشانیست
خون افسردهٔ آهوی تتارست درو

بر رگ عود که در دامن مطرب خفتست
نه ز انگشت که صد نالهٔ زارست درو

دفتر غنچه کشا اوراق چنین رنگین ست
نقش کم عمری گل کرده نگارست درو

بهر عبرت بگشا ناف زمین چون نامه
خط مشکین بتان بین که غبارست درو

چون جهان در غم چوگان قضا گوی صفت
بی قرارست چه امکان قرارست درو

بیقراری جهان صبر و قرارم ببرد
کام دل و آرزوی جان ز کنارم ببرد

بنگر گردش این چرخ جفا آیین را
که چسان زیر و زبر کرد من مسکین را

ریخت صد گوهر از چشمم چو در سلک وجود
برد چون در صدف لطف صفی الدین را

از حریم چمنم شاخ گل تازه شکست
تا بیارآید ازان روضهٔ حور العین را

سیم در خاک شود سیم ندانم ز چه سوز
ساخت در خاک نهان آن بدن سیمین را

بی رخش دیدن عالم چو نخواهد دل من
بستم از خون جگر دیدهٔ عالم بین را

مایهٔ شادیم آن بود ندانم بچه چیز
شاد سازم ز غم این خاطر اندوهگین را

حرقت فرقت او میزند از سینه علم
می کشم دم بدم آهی ز پی تسکین را

همدم آه دلا راه بعلیین جوی
بشنو این نکته و در گوش صفی الدین گوی

رفتی و سیر ندیده رخ تو دیده هنوز
گوش یک نکته ز لبهای تو نشنیده هنوز

چند دست اجل ای غنچهٔ نورسته ترا
یک گل از شاخ امل دست تو ناچیده هنوز

بر تن عاجز تو بهر چه بود این همه رنج
زیر پا مورچه از تو نرنجیده هنوز

هر سر موی بفرقت ز بلا شد تیغی
فرقت از موی ولادت نتراشیده هنوز

انیمه زهر چرا ریخت فلک در کامت
شربت شهد ازین کاسه ننوشیده هنوز

تا ترا لقمه کند خاک گشادست دهان — دهن تنگ تو یک لقمه نخاییده هنوز
بر سر دست خرامان سوی خاکت بردند — نازنین پای تو گامی نخرامیده هنوز

عمر نزدیک شد از شصت بهفتاد مرا
هرگز این واقعهٔ صعب نیفتاد مرا

ریختی خون دل از دیدهٔ گریان پدر — رحم بر جان پدر نامدت ای جان پدر
صد ره از دست قضا سینه بناخن کندی — گر نیفتادی ازان رخنه در ایمان پدر
نوبهار آمد و گلها همه رستند ز خاک — تو هم از خاک بر آ ای گل خندان پدر
جان خود بدهد و جان تو عوض بستاند — گر بود قابض ارواح بفرمان پدر
شد مرا دیده چو یعقوب خدا را بفرست — بوی پیراهنت ای یوسف کنعان پدر
همچو گل گر بزند چاک گریبان حیات — دست خار سر خاک تو و دامان پدر
خواب دیدست که دل جمع پریشان کردی — راست شد عاقبت این خواب پریشان پدر

چون کسی نیست که از صورت حالت پرسم
بهر تسکین دل خود ز خیالت پرسم

زیر گل تنگدل ای غنچهٔ رعنا چونی — بی تو ما غرقهٔ بحر غمیم تو بی ما چونی
سلک جمعیت ما بی تو گسستست ز هم — ما که جمعیم چنینیم تو ای تنها چونی
بر سر خاک تو ماییم کز این بیش ترا — بوده تاج سر امروز ترا پا چونی
بی تو در زیر زمین تنگ شده بر من جای — تو که در زیر زمین ساخته‌ای جا چونی

میشود دیدهٔ بے نازعبارے تیره — زیر خاک آمده اے دیدهٔ بینا چونے
خورد غمهاے توام ده که خیال تو گهے — مے بپرسد که درین خوردن غمهاے چونے
رو بصحرا اے عدم تافتے از شهر وجود — من ازین شهر ملولم تو بصحرا چونے

گرچه جان ودلم از ناوک هجران خستے
لیک رومے ازین ورطهٔ هجران رستے

حیف بودی چو تو دُری بکف بدگهران — یا چو تو آئینهٔ در نظر کج نظران
حیف بودی چو تو شمعے ز سراپردهٔ قدس — رخ برافروخته در انجمن بے بصران
حیف بودی چو تو ماهے همگی در خور مهر — تیغ کین خورده درین معرکهٔ کینه وران
آمدی پاک و شدی پاک پس پردهٔ غیب — دست نایافته بر تهمت تو پرده دران
اے خوشا آن دلبر گلچهرهٔ خوش لهجه که جست — زود بر بست ز هنگامهٔ کوران و کران
نیست در کارگه خاک تحکمیے کاش قضا — افگند سنگ درین کارگه شیشه گران
چو کند پیر جهان دیدهٔ تمناے بقا — بار رفتن چو ببستند از و خرد تران

جامے آن به که درین مرحله اندیشه کنے
که ز مرگ دگران مرگ خود اندیشه کنے

شربت تلخ رسد آخر ازین جام ترا — کام ناخوش کند این جرعه بناکام ترا
دام تلبیس بود هرچه درین صیدگه است — جز فنا وارهاند کس ازین دام ترا
خاک شو خاک که ز آغاز درین دیر سپهر — خاک سازد تهٔ پاے سر انجام ترا

رقم نام خود از تختهٔ هستی بتراش | تا اگر از لوح بقا محو شود نام ترا
بفراموشی خود نام بر آور زین بیش | که فراموش کند گردش ایام ترا
می کشی آرزوی پختگی از هر خامی | چند دل رنجه بود زین طمع خام ترا
جاه فانی مطلب و دولت فانی بگذار | جاه دین بس بود و دولت اسلام ترا
رو به یار کن و سر بگریبان درکش | هرچه جز هستی حق دامن خود زان درکش

فی المقطعات

رخ زرد دارم ز دوری آن در | زده داغ و دردم درون آذر
چو من کاست گویی غم فرقت تو | مه نو که باشد بدین گونه لاغر
خطت خضر و جعد کجت مشک تبت | تنت سیم و لعل لبت تنگ شکر
بجنت نعیم شهید محبت | بهشتت مخلد نصیب محقر

بلبها ملیحی بگفتن فصیحی
بطلعت صبیحی بگیسو معنبر

دلا منشین درین ویرانه چون جغد | سوی مرغان قدسی آشیان پر
بود گیتی درختی هر سه شاخ | ولی جمله سوی یک اصل رهبر
ز هر شاخی سوی آن اصل ره جوی | چو آنرا یافتی از شاخ بگذر
نباشد شیوهٔ مرغان زیرک | نشستن هر زمان بر شاخ دیگر

قطعه

جامی مبند توسن همت بهیچ آز	همچون خران بر آخر آخر ناکسیان
از خوان خاکیان مطلب لقمه تا رسد	نزل بقا ز مائدهٔ آسمانیان
آزادگی گزین که نیرزد بنزد عقل	ملک جهان بدیدن روی جهانیان

ایضاً

هر پسر کو از پدر وا فتد از فضل و هنر	فی المثل گر دیده را مردم بود نامردم است
شاخ بی برگ و چه باشد از درخت میوه‌دار	چون نیارد میوه با اندر شمار هیزم است

ایضاً

پی لقمه و خرقه مربوط شد	تن پی کشیدن ز خلقی گزند
بر و نیست بود خشک نانی کفافت	بعزت بود کنه دستی لئیمه

ایضاً

هر برق درخشان که برآید ز بدخشان	صد شعله از آن در دل افگار من افتد
هر گوهر اشکم چو فتد گوهر آن برق	لعلی شود از چشم گهربار من افتد

ایضاً

شاعری میگفت و زدان معانی برده ام	هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده ام
دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت	راست میگفت آنکه معنیهاش را دزدیده ام

ایضاً

نه دیوان شعرست این بلکه جامی	کشیدست خوانی برسم کریمان
ز الوان معنی درو هرچه خواهی	بیابی مگر مدح و ذم لئیمان +

ایضاً

بسا شیخ کز خلوت چون زند دم	دمش باشد چراغ عیش را تف
تف افگن بود آن شیخ که هرگز	نیفتد زین مناسبتر ازو تف

ایضاً

بعمر و شام که گیرند وقف را بتمام	قضاة اگرچه نباشند مستحق آنرا
بغیر دخل نخوانند قاریان قرآن	ز مال وقف که وقفی نباشد ایشانرا
گرفته اند همانا قضاة از ایشان بار	برسم و عادة خود وقفهای قرآن را

ایضاً

برای نعمت دنیی که ناکسی برآن	منه ز منت هر سفله باری بر گردن
پیی که هر دو نه رود نعمتش ز دست ویکی	بماندت ابد الدهر عار بر گردن

ایضاً

با قضا جامی رضا ده گرچه حکم او ترا	از نکو سوی بد از بد سوی بدتر میبرد
از برای حکمتی روح القدس از طشت زر	دست موسی را بسوی طشت آذر میبرد

ایضاً

هر که دل بر عشوهٔ گیتی نهاد	برخند رباش از غرور و جهل او

دامن او نگیرد کز همت فشاند	آستین بر دو گیتی و بر اهل آن

ایضاً

هیچ سودی نکند تربیت نااهل	گرچه برتر نهی از خلق جهان مقدارش
سبز و خرم نشود از نم باران هرگز	خار خشکی که نشان سر دیوارش

ایضاً

مشو مغرور حسن خوبرویان	بزلف دلکش و روی نگاری
کز ایشان گیرد دل سال دیگر	چنین کامسال از خوبان یاری

ایضاً

هر چند زند لاف کرم مرد درم دوست	دریوزهٔ احسان ز در او نتوان کرد
دیرین مثلی هست که از فضلهٔ حیوان	نارنج توان ساخت ولی بو نتوان کرد

ایضاً

دل درین وحشت گه بیگانگان	یک حریف آشنا حاصل نکرد
در وفا کوشید عمری لیک ازان	غیر حرمان و جفا حاصل نکرد
کیمیا گر سالها بهر غنا	کند جان و جز عنا حاصل نکرد
حاصل خود کرد صرف کیمیا	هیچ چیز از کیمیا حاصل نکرد

ایضاً

مشو با کم از خود مصاحب که عاقل	همه صحبت بهتر از خود گزیند

گرانی مکن باکم از خود که او هم | نخواهد که باکمتر از خود نشیند

ایضاً

ای مهی قد که عمر تو اکثر | همه مصروف نحو و تصریف است
قد و زلف ترا اگر بنده | گرد تعریف جای تشریف است
بود این جنس نکته بر تو نهان | که الف لام بهر تعریف است

ایضاً

بجنگ جو صنم خویش گفته ام صد بار | رسید سنگ جفایت بر آبگینهٔ من
رسان بسینهٔ من سینه را برسم صفا | که پاک به دل همچون توسلی زکینهٔ من
بعشوه گفت ترا اگرچه سینه صاف آمد | گمان مبر که رسد در صفا بسینهٔ من

ایضاً

به آن رخ چسان کنم تشبیه | ترک تشبیه نا موجه به
گرچه آمد مشبه به خوب | هست صد بار از و مشبه به

ایضاً

ای خواجه عقل بین که بزرگان شهرها | بر خویشتن فضای جهان تنگ می کنند
گر فی المثل بمجلس صدر آورند روی | هر یک بصدر مجلسش آهنگ میکنند
بهر گزی زمین که بود ملک دیگری | تیغ زبان کشیده بهم جنگ میکنند

ایضاً

چنان ز خلق ملولم که تا بچشم ضیاست ... مرا خیال کسی روز و شب نه خواب گزیم

بسایه چون روم از آفتاب یقین دانست ... که من ز سایهٔ خود نیز ز آفتاب گریزم

ایضاً

بود شاه رعیت آن خزینه ... که در وی گنجهای زر دفینه است

روان چون با ایشان زید دگیرد ... بهر دستش که در وی آن خزینه است

ایضاً

جامی ارباب کرم با ایچ این عقاقند ... اهل همت را بود وقت قناعت فرض عین

راه راحت نیست در جام غم انجام طمع ... کاس یاس از کف نه کالیاس احدی الراحتین

ایضاً

هر که ناکس بود در اصل و سرشت ... بتقالیب دهر کس نشود

سنگ گس را اگر کنی مقلوب ... قلب آن غیر سنگ گس نشود

ایضاً

درین نشیمن خضرا ازین مکن مپوید ... که هر کسی که نهی دل بر آشنائی او

اگر مخالف طبع تو باشد اوضاعش ... عذاب روح شود صحبت بدیانی او

دگر موافق طبع تو باشد اخلاقش ... مذاق مرگ دهد شربت جدائی او

ایضاً

مطرب خوش لهجه را حسن اداباید نخست ... تا دمش از رشتهٔ جان عقدهٔ غم بگسلد

نه چنان کز کثرت تحریر و تکرار همسر / در میان هر دو لفظش از غزل دم نگسلد
هر چه بر بندد به هم ناظم به صد خون جگر / وز ناهنجاری الحانش ز هم بگسلد

ایضاً

غلام خامهٔ آن کاتبم که شعر مرا / چنانچه بود رقم زد نه هرچه خواست نوشت
اگرچه شعر فروغ از دروغ می‌گیرد / دروغ در سخن وی هرچه بود راست نوشته

ایضاً

جامی از قید تعلق چون رهیدی بعد از این / باش یکتا باش در ملک تجرد همچو شمس
غم مخور گر خانه ویران شد ز فوت اهل بیت / خانه بیت شعر و اهل بیت فکر بکر بس

ایضاً

ای ثنا سنج که هر جا مسند عدل / نهادی نظم از آنجا رخت برداشت
بد اندیشی تو ترکی بود یکلخت / ز تیغ تو نقش یک لخت برداشت

ایضاً

بازرست از شیشه گریبان حیات / جامی آنا آمدت دامان حبل دین بدست
سال عمرت شصت شد در لجهٔ بستی گوش / تا از این دریا بر آری صید مقصودی بشست

ایضاً

بوستان سخن مرغ طبع من اکثر / به هفت بیت شود نغمه ساز و قافیه سنج
به هفت پیکر گنجور گنجینهٔ هر غنچه سی / نمونه ایست ز معنی در و نهان صد گنج

چو بیت نیست ز هر هفت از آن دو مصراعست	گرش به سبع مثانی لقب نهند مرنج
ز هفت عضو یکی یاد دار کم آن را	که هفت بیت مرا شش رقم زند یا پنج

ایضاً

معنی جمعیت ار خواهی دلا لازم شمار	سلک صحبت را که جمعیت بجمع اولی بود
نظم پر معنی چو در تقطیع گردد مفترق	جمله اجزائش ز هم هر جمله بی معنی بود

ایضاً

حرص چه ورزی که ز سودای سود	پنج تو شش گردد و هشت تو نه
رنج طلب را همه بر خود مگیر	یطلبک الرزق کما تطلبه

ایضاً

بدندان رخنه در فولاد کردن	بناخن راه در خارا بریدن
فرو رفتن بآتشدان نگونسار	بپلک دیده خار آتش پاره چیدن
بفرق سر نهادن صد شتر بار	ز مشرق جانب مغرب دویدن
بسی بر جامی آسان تر نماند	ز بار منت دونان کشیدن

ایضاً

بهشتی پیکری کز غایت حسن	سیاه نیکوان را بود سرخیل
مراد حسن او خود وصفی شد	فاغشی وجهه قطعاً من اللیل

ایضاً

عشوهٔ شاهد دنیی طمع انگیز بود	جامی آن به که ازین می نشوی مست طمع
لقمهٔ تلخ قناعت ز جهان قوت تو بس	بهر حلوای کسان کفچه مکن دست طمع

ایضاً

منکه از دولت قناعت رست	گردن همتم زغسل طمع
طمع از مال و جاه ببریدم	محنت فاقه به که ذل طمع

ایضاً

جامی ابنای زمان از قول حق صم و بکم	نام ایشان نیست عند الله بجز شر الدواب
گردن همت بکش از ربقهٔ تقلیدشان	ورنه افتی عاقبت از منهج صدق و صواب
در بیابان سبهدیم دهر سرگشتهٔ جان	هر کرا باشد دلیل ره اذا کان الغراب
در لباس دوستی سازند کار دشمنی	حسب امکان واجبست از کید ایشان اجتناب
شکل ایشان شکل انسان فعل ایشان فعل سباع	هم ذیاب فی ثیاب او ثیاب فی ذیاب

ایضاً

بیشهٔ فقر جای شیران ست	شیر این بیشه باش تا باشی
بیشهٔ مرد چیست نفی وجود	مرد این بیشه باش تا باشی
باد و اندیشه جمع نتوان بود	بر یک اندیشه باش تا باشی

ایضاً

جامی اگر یافت درین کشتهٔ زار	شکر تو بر کار زراعت قرار

در دل خود تخم قناعت فشان　　بهتر ازین هیچ زراعت مدان

تخم پراگنده که در گل بود
تخم پراگندگی دل بود

جامی بروی خاک چو یک زنده یافت نیست　　خوش وقت مردمان که ته خاک خفته اند
گردی ز رهروان ره صدق مانده بود　　آن هم کنون ز ساحت ایام رفته اند
قومی رسیده اند که در کارگاه فضل　　هرگز دری بثقب فکرت نسفته اند
خاری بجان اهل دلی گر خلیده است　　چون سبزه گشته خرم و چون گل شگفته اند
خاطر مدار رنجه اگر عیبها ز تو　　هر جا نموده باز و هنرها نهفته اند
از کج چه اعتبار اگر کج نموده اند　　بر راست چیست طعنه اگر راست گفته اند

رباعیات

ای من ملکوت کل شیء بیده　　طوبی لمن ارتضاک ذخرا لغده
این بس که دلم جز تو ندارد کامی　　تو خواه بده کام دلم خواه مده

ایضاً

ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت　　خاص تو ورای کبریا و جبروت
جان را بتو قوت است و دل را بتو قوت　　انت الباقی و کل حی سیموت

ایضاً

ای چشم من از نور رخت چشمهٔ نور　　ستر من از اسرار غمت جای سرور

ظاهر تو گشت جمله ذرات جهان | خورشید صفت در همه ذرات ظهور

ایضاً

یک ذره ز ذرات جهان پیدا نیست | کز نور تو لمعه در آن پیدا نیست
از غیرت شان توی مجسم وی | وامروز ز غیر تو نشان پیدا نیست

ایضاً

در دیده عیان تو بوده من غافل | در سینه نهان تو بوده من غافل
از جمله جهان ترا نشان می جستم | خود جمله جهان تو بوده من غافل

ایضاً

در صورت آب و گل عیان غیر تو نیست | در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست
گفتی که ز غیر من بپرداز دلت | ای جان جهان در دو جهان غیر تو کیست

ایضاً

بر شکل بتان رهزن عشاق حق است | لا بل که عیان در همه آفاق حق است
خبری که بود ز روی تقلید جهان | والله که جهان ز وجه اطلاق حق است

ایضاً

بنگر به جهان سر ابدی پنهان | چون آب حیات در سیاهی پنهان
پیدا آمد ز بحر ماهی انبوه | شد بحر در انبوهی ماهی پنهان

ایضاً

آن شاهد غیبی ز نهان خانه بود　　زد جلوه کنان خیمه بصحرای وجود
از زلف تعینات بر عارض ذات　　هر حلقه که بست دل ز صد حلقه ربود

ایضاً

ای صفوت روح اعظم آئینهٔ تو　　وی ظلمت خاک آدم آئینهٔ تو
روی دگرست در هر آئینهٔ تو　　ای هژده هزار عالم آئینهٔ تو

ایضاً

یارب ز دو کون بی نیازم گردان　　وز افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان　　زان ره که نه سوی تست بازم گردان

ایضاً

یارب همه خلق را بمن بدخو کن　　وز جمله جهانیان مرا یکسو کن
روی دل من صرف کن از هر جهتی　　در عشق خودم یکجهت و یکرو کن

ایضاً

یارب برهانیم ز حرمان چه شود　　راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
بس کبر که از کرم مسلمان کردی　　یک کبر دگر کنی مسلمان چه شود

ایضاً

ای حسن بتان ماه سیما از تو　　وی جانب شان میل دل ما از تو
خون شد دل ما ز دست ایشان یارب　　زایشان نالیم یا ز خود یا از تو

ایضاً

یارب دلم از بتان سرکش برهان	وز خط خوش دلارام مهوش برهان
یعنی که جمال خویش بر دل بنما	بنمای و مرا ازین کشاکش برهان

ایضاً

ای فضل تو دستگیر من دستم گیر	سیر آمده ام ز خویشتن دستم گیر
تا چند کنم توبه و تا کی شکنم	ای توبه ده و توبه شکن دستم گیر

ایضاً

کردم توبه شکستمش روز نخست	چون بشکستم توبه ام خواهی جست
القصه زمام توبه ام در کف تست	یک دم نشکسته اش گذاری نه درست

ایضاً

از شرب مدام و لاف مشرب توبه	وز عشق بتان سیم غبغب توبه
دل پر هوس گناه و بر لب توبه	زین توبه نادرست یارب توبه

ایضاً

از میل ملاهی و مناهی توبه	وز نفس مباهی و تباهی توبه
در توبه چه هست اضافه فعل بخویش	زین توبه که میکنم الهی توبه

ایضاً

گه باده وگاه جام خوانیم ترا	گه دانه وگاه دام خوانیم ترا
جز نام تو بر لوح جهان حرفی نیست	آیا بکدام نام خوانیم ترا

ایضاً

قرب تو باسباب و علل نتوان یافت — بی سابقهٔ فضل ازل نتوان یافت
بر هرچه بود توان گرفتن بدلی — تو بی بدلی ترا بدل نتوان یافت

ایضاً

کی باشد و کی لباس هستی شده شق — تابان گشته جمال وجه مطلق
دل در سطوات عشق او مستهلک — جان در غلبات شوق او مستغرق

ایضاً

حق فاعل و هرچه جز حق آلات بود — تاثیر ز آلت از محالات بود
هستی که مؤثر حقیقی ست یکیست — باقی همه اوهام و خیالات بود

ایضاً

سوفسطایی که از خرد بیخبرست — گوید عالم خیالی اندر گذرست
آری همه عالم خیالست ولی — جاوید درو حقیقتی جلوه گرست

ایضاً

راهیست ز حق بخلق بس روشن و راست — راهیست ز خلق سوی حق پر کم و کاست
هرکس که در آن رهش رساندند رسید — وانکس که درین رهش فگندند نخاست

ایضاً

ای در دل تو هزار مشکل ز همه — کی مشکل شود آسوده ترا دل ز همه

چون تفرقهٔ دل ست حاصل ز همه | دل را به یکے سپاده بگسل ز همه

ایضاً

هر صورت دلکش که ترا روے نمود | خواهد فلکش زود ز چشم تو ربود
رو دل بکسے ده که در اطوار وجود | بودست همیشه با تو و خواهد بود

ایضاً

تا چند پے نفس دغا باز روم | تا کے ره عقل حیله پرداز روم
از ننگ وجود خود بتنگ آمده ام | یارب کرمے تا بعدم باز روم

ایضاً

مائیم بموج خیز حرمان شده غرق | چیزے نه بجز رعونت و حیله و زرق
اے کاش نسیمے یافتے از لجهٔ جمع | کشتے وجود ما سوے ساحل فرق

ایضاً

خوش آنکه ز قید خود پرستے برهیم | از ننگ دلے و تنگ دستے برهیم
بنشیم فضاے راحت آباد عدم | وز محنت تنگناے هستے برهیم

ایضاً

نے غنچه باغ من طراوت گیرد | نے شربت عیش من حلاوت گیرد
از خم سعادتم اگر باده دهند | در ساغر من رنگ شقاوت گیرد

ایضاً

ماییم براه عشق پویان همه عمر	وصل تو بجد و جهد جویان همه عمر
یک چشم زدن خیال تو پیش نظر	بهتر ز جمال خوبرویان همه عمر

ایضاً

خواهی به بهار گیر و خواهی بخزان	کس نیست بجز خیار صباغ رزان
آری دستش بعادت رنگ رزان	گه سبز و گهی زرد ازان ست ازان

ایضاً

زین پیش رهی برد ز بغداد نیاز	سوی حرمیم وصل آن کعبهٔ ناز
داریم ز شاه همدان چشم که باز	ایمن شود از حرامی آن راه دراز

ایضاً

بحریست کف جود شه کوه وقار	هرگز نه فتد بغیر گوهر بکنار
موجش بعراق چون گهر کرده نثار	جامی بهرات ازان گهر چیده هزار

ایضاً

شه چون مه چارده شب آمد ز سفر	بر فتح هری یافت دم صبح ظفر
وین طرفه که سال و ماه این فتح شود	روشن چو تامل کنی از شهر صفر

ایضاً

جانا ز تو تا چند من اندوه کشم	وین بار غم گران تر از کوه کشم
دلدار اگر تویی و دلداده منم	اندوه کشم از تو و اندوه کشم

الیضاً

صد تیغ جفا زدی و راندی ز درم	وانگه گله میکنی که رفتی ز برم
با اینهمه خاک باد بر فرق و سرم	اگر عهد وفاے تو بپایان نبرم

الیضاً

گفتم که هواے او برون شد ز سرم	از خاک درش دور و سر خود ببرم
لیکن چو بحال خویش در مے نگرم	صد بار گرفتار تر از پیشترم

الیضاً

هر شب بناز خفته با دگران	صد گوهر راز سفته با دگران
با من سخن از نکوئے این بس که رسد	در گوش من آنچه گفته با دگران

الیضاً

جامی عمرے بخلق عالم پیوست	زان شیوه نیامدش بجز باد بدست
فارغ ز همه کنون بکنجی بنشست	وز دوستی و دشمنی خلق برست

الیضاً

بستم ز علائق جهان آزاده	دارم همه اسباب جهان آماده
اسباب نبیذ و کتب و لحن معشوق	دفتر دف و کلک نے سیاهی داده

الیضاً

با غیب هویت آمده حرف شناس	وانفاس ترا بود بران حرف اساس

باشی آگه از آن حرف در امید و هراس	حرفی گفتم شگرف اگر داری پاس
ایضاً	
در دعوی لاف معنی از من بگریخت	خوش آنکه ز مدعی ره رهزن بگریخت
هر جا ز در خانه در آمد دعوی	معنی بشتاب از ره روزن بگریخت
ایضاً	
در مسجد و خانقه بسی گردیدم	بس شیخ و مرید را که پابوسیدم *
نی یکساعت ز هستی خود رستم	نی آنکه ز خویش رسته باشد دیدم
ایضاً	
حیران شده ام که میل جان با من چیست	واندر گل تیره این دل روشن چیست
عمریست که با هزار من هستی من	من میگویم ولی ندانم من چیست
ایضاً	
ای یافته مرهم خود از داغ مپرس	نظارهٔ طاوس کن از زاغ مپرس
گفتار نکو شنو بقائل منگر	انگور خور ای ساده دل از باغ مپرس
ایضاً	
از دعوی یار نامه بگرفت دلم	وز گفت و شنید عامه بگرفت دلم
ای شاه قلندران خدا را نظری	کز ریش و فش و عمامه بگرفت دلم
ایضاً	

دونی چه کسم زناکسان ناکس تر — وز جمله خسیسان ز خسیسے خس تر
در راه طلب گدایان بسیارند — هستم ز همه مرحلها واپس تر

ایضاً

سرخی ز لب لعل لبنگ آوردن — وز گل بگیاه بوے و رنگ آوردن
مقصود دل از کام نهنگ آوردن — بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن

ایضاً

جانا ره و رسم دلبری را دریاب — آئین شکسته پروری را دریاب
شد مشتری نام تو خورشید بدهر — کو دهر باد مشتری را دریاب

ایضاً

این کاسه کامن بے تو لب مے آرم — نے از پیے شادی و طرب مے آرم
چشم سیه تو روز من کرد سیاه — روز سیه خویش بشب مے آرم

ایضاً

در داد هزار بار در داد روا — کامروز ندارم خبرے از فردا
فردا که شوم فرد ز بیگانه و خویش — رب ارحم سبے دلاتذرنے فردا

ایضاً

جامی دم گفته و گو فرد بند دگر — دل شیفته خیال بپسند دگر
در شعر مده عمر گرانمایه بباد — انگار سیه شد دو رسته چند دگر

ایضاً

حاشا کہ نعیم من از سعادت مے تا صید کنم زنام جوئے کامے
پیچیتم ہوسے بود زچون من خامے بر صفحۂ ایام بماند نامے

معما در اسم عبداللطیف

اے کردہ نہان رسالت خوان عطا در یوزۂ احسان و تمنائے عطا
چون ہست دلت بمرکز عدل محیط زان صورت حیف را خطے خواند خطا

شاہ بابر

در شہر دو جا گرفتہ احباب مقر یک جائے یکے و دیگران جائے دگر
حاسد ز میانشان چو گیرد سر خویش با یک دگر از نام تو گویند خبر

علی

آمد برون آن نگار برقع بستہ وز نام خودم سوال کرد آہستہ
گفتم کہ سہ حرف ست ز تسبیح سجود ز اغیار جدا بیک دگر پیوستہ

حسن

ہر چند کہ در دل غم ہجران افگند جان بر تو حسن بجانب آن افگند
حسن را چو فزدن نمود یک نقطہ دگر از خون جگر قطرہ بدامان افگند

بابر

آن نام کہ دل در طلبش مے پوید گاہے زعرب گہ زعجم مے جوید

دور از لب یاقوت تو بیمار فراق
مارا بزبان فارسی میگوید

اسحق

آنها که در آفاق بهم پیوستند
آخر ز میانه پای رفتن بستند
افسوس که حاسدان نادان بی نام
بر وضع دگر بجای شان بنشستند

صفی

ای بو الهوس از عشق خبر یعنی چه
دسے تلخ سخن نام شکر یعنی چه
بر ساحل دریا صدف دیده تهی
لاف از تک دریا و گهر یعنی چه

عبد اللطیف

زر با چنان دست چوکان چون فیل با لاگشت ازان
ور دہی رنج از مہر از طمع پیوستہ شاہان جہان

عبد اللطیف

چه جوئی چاره در عالم ز دانش کی بجبل
در دل گیرد بس کانجا نیابی چاره غیر از دل

سلطان عبد اللطیف

یکی در سلطنت تابنده بین خورشید فرمائی
که مثلی دیده دور ورومی چو مهرش حسن هر شاهی

میرزا ملک محمد

میر من باز آ که تا بر روی گل گریم همے
همچو خم در خون دل رنگینه بودن تا بکی

ملک محمد

اگر چه بر رخ گل باده نیکوست
مباحم نیست جز به عارض دوست

ملک محمد

در ملاحت بکمی کمست چو دوست | تا نهان بردی ما بجانب اوست

ملک محمد

نیم بسمل بر سر ان کوی دارم متصل | گوشهای چشم گوهربار غرق خون دل

ملک محمد

چو محفل شد تهی کم جو بهانه | ز دُرد می مدارم بر کرانه

ملک محمد

باد آمد و مژده گل و ریحان داد | بر من در شادمانی و عیش دکشاد
چون هست مراد در گل اکنون بمراد | راحم لب روح پرور ساقی باد

خلیل

دردا که روز حسرت آخر بشب رسید | وز تلخی فراق مرا جان بلب رسید

عبدالقادر

در عشق تو آه سرد من از حد بگذشت | خونابه بر روی زردم از حد بگذشت
اے آمده بے تو چشم بیدار بدرد | بنمای لقا که دردم از حد بگذشت

عبدالقادر

غزالم خال لب بنهفت آن رسید زوی ابا | اگر باشد بقا دریابمش آخر من شیدا

نوح

ماہ لیلیٰ صفتم تا بسفر بیرون شد | سوخت از دل غم مجروح من و مجنون شد

صفی صدر

بہر بوے ز صحبت احباب | میرود جان من صبا دریاب

شمس

سوختم ز آتش ہجران و ز شوق | بر سر سوختگی نیجوشم

حمزہ

ز رحمت ازلے تازہ شد بحمد اللہ | نہال عیش کہ بود از سموم ہجران خشک

کمال

داغے کہ ز دہرست مرا بر دل بیمار | یابد بوصال قد و زلف تو مداوا

میر مظہر

مے برم بر طرۂ آشفتہ ات رشک ای پرے | گرچہ او ہمسایہ شد با آفتاب دلیری

ایاز

از من بہ یکے دوگانہ یاد آر | در پارسے گوشش یاد در آزار

میر علی

ہر کرا بینم مہر و ماہ روئیت مائل ست | بلکہ ماہ و مہر ہم بیرون ز میلے نیستند

کابوس یا لوس

آن کمان ابرو چہ دشمن شد کہ عیسا ز دو تیر | دوست را تا رگ دو نیم آنکہ ز پا مے فگند

پابوس

چون در لباس حسن کند جلوه شکل تو | ماه از خجالت تو در افتد ز اوج خویش

خواجه جان

دلا صافی جام در خواه و انگه | بکش ناز جانان که نامی بر آرسے

روح الله

گرچه روح القدس از شکل قدس مسیح نزید | گفت طوبی له دفی الحال ز طوبی ببرید

فتح الله

در صورت قبله جمالش | حالیست که سجده میبرندش

شکر الله

چو یافت از شکرت دل سکون پیوسته | لطفی کن و ضم کن کنار بهر خدا

ملک

ما خیمه از ممالک هستی برون زدیم | در عالم وجود همین دوست ما و بس

ملک

مکن فراز ملک جلوه دمبدم ای ماه | که از رخش تو کسی تمام یابد راه

ملک

مساعد عارض مه زلف مشکین | که شد سالک ز ان ناز بی دین

ملک

نام یارم بود سه حرف و از آن	هر چه لایق بود ز سابق کم
آخر اول است و وسط آن	قد اشتراک با سمن فهم

شجاع

چون ز شب بازی شد آن شکل بالایش بچشم	ز غیم صد گوهر سیراب در پاشش بچشم

سعد الله

جان زیاده فتاده برون آید از سر در	گمان که بهر دو زلف تو در راهی دل زنند

سلطان حسین

چون در سخن آید لب لعل تو خطاست گفتن ز شکر	در حسن ترا مشتری آمد خورده کاست دین رشک قمر
در جمع سخنوران بیاور و کنون نامی امی	چون طبع وی از گوهر نامست آراست این عقد گهر

علی

ای آنکه همیشه بر سر آزارے	یکدم ستم و جور و جفا نگذارے
بر دیده سے منت اگر افتد چشم	حقا که خلاف از میان بردارے

شیخ حسن

امی بهر تو گویایی وجود پایی ما	مشهور تو بوصف تو توانایی ما
گویند خموشیست سبب خوشی لیکن	برتر ز خموشیست گویایی ما

باقر

گرچه دل ما برد بصد حیرانئے ... اداد ہیم بابے کہ ندارد ثانے

زبیر

ہر لحظہ دمند جلوۂ زیبائے را ... گزرہ بربندبے سر و پائے را

بہا

انچہ دارد در شگوفہ نوبہار ... نام یار ماست گفتیم آشکار

شیخ احمد

بکوے میکدہ گفتند کحرف از لبش گویا ... کہ مے در خم ز سر بیرون شد و خم در فتاد از پا

بہا

ے یافتہ دریا ہا طلبیم ... یک قطرہ برافشان کہ قوی تشنہ لبیم

عمر امین

مے کہ پرسش نامش نمے توانستم ... ہمین کہ زلف زرغ برگرفت دانستم

حسن

رشتہ دندان چو از لبہای خندانش تبافت ... زان لب گوہر فشان جامی در مقصود یافت

خضر

صبا بگو خبر عندلیب گم شدہ را ... کہ جست گم شدہ خویش را گل از ہمہ جا

خواجہ کلا

یارب چه دارد در دل آن خودکام کز غبار گی ‖ که زرست ساز و زلف را گاہی دہان نہان کند

مغیث

گر با مه خود که رونق از گل سبزه برد ‖ گویم غم دل حدیث از حد گذرد

وحید

قدح گیر در دست و فارغ نشین ‖ بجاے قدش پاے سروی گزین

طاہر

کے رود نام آن بت از خاطر ‖ کز یکے نقطہ مے شود طاہر

لقمان

تباے لب لعل که در قالب ما ‖ جا کرد چو جان سنے یابد جا

محمد

خم چو نگون گشت و یکے قطرہ ریخت ‖ ہوش زد ہوش محبت گریخت

عماد

بت من راہ عقل و صبر و جان زد ‖ چو عماد از من خود در میان زد

جنید

خردۂ زر جو که ہر دولت که ہست + ‖ خردہ داران جہان را داد دست

جامی

جامے که مہر کردہ بودسے خویشتن ‖ برد از دل ز جفا دمے بین سوزش

طاهر

شمع گر سود ای او میسوخت شبها تا سحر	چون بشب بید آن رخ خوابش خجالت پیش شد

ایضاً

طاق هجت دو ابرو تنها ای بت مهوش	که دل از هجر جنبان خندکه شود موم در آتش

نعمت الله

ای قامت و زلف تو دلاویز همه	وسه خال و خط تو فتنه انگیز همه
شد روز تنعم آخر ای دوست تمام	از لب لبا صاف مے فسرد و ریز همه

نعمت الله

بالای خور آن هلال بر روچه خوش است	بر طرف مه آن دو خال هندو چه خوش است
آن سرو نگر که همچو گل بر سنبل	زلفین خمیده بر رخ او چه خوش است

کریم

بنشین نفسے خاطر جامے دریاب	بکشا گره از کمر بگردان مے ناب

تاج

ایکه هر ساعت چو جامی نام آن شیرین لقب	جوی از محتاج جان آن تراز محتاجان طلب

الغ بیگ

ز گل امن کشم در باغ بے دوست	کہ بے برگے دل از دورے اوست

بابر

تا نگاهی میکند بر طرف جوی دامن ذوقم | زین هوس کان تیغ سرور دردا مانی گرد وهم

بابر

تشنه جامی بسوی جگر شتافت | آنچه در جگر جست در نیافت

بابر

نامه که از زلف سر خود با خبر بود | جامه که چو نام شه عنبر و بر بود

بابر

بهوای قد و رخسار تو رفتم در باغ | سرو را پیش سر و پا دیدم و گل پیش سر و پا

سلطان بابر

مهر وجه الطلب نیست که جا کرده درین دل | ماه رخسار تو ببینند ز بی ماه و ز بی خواه

بابر بهادر

باد بر پا روز ایست سر و پا | از درد فراق در بدر میگردد

سلطان بابر

میل بی حد که نشد یافت ز سلطی طلبان | در نگر بابرست و از جانب سلطی طلب ان

خواجه کلان

سیری که ز سنبل خطش ریحان شد | دردا که ز عاشقان بی سامان شد
صد بار خجل | پیوند گسل

دل خواست سجده آرد او را یکبار	چون دست نیافت
افتاد زپای آخر و نالان شد	ای تسکین دل

شاه جمشید

چون از مهر ماه من لب بگشود	در جمع بتان بجای خورشید نمود

بها

چون نوشتم در شگوفه نام یار	حاصل آمد از شگوفه نوبهار

بها

از بوسه آن طلب که لب از وی بلب رسد	اینها خوش است جامی اگر بطلب رسد

ملک شاه حسین

عکسی ز شکل خوب تو گرد دل افتد	با مهر در نگاه تو مه چون سایه راه افتد

لطیف

بسی گفتم لطافت بهر نامش	ولیکن لیس ما قد قامت یکفیه

حسام

آن زنبادہ نوشتم کز نیم ساغرم شد	خم فلک چنان پر کز لب چکید قطره

مقصود

نیست از ضعف زاہد کم خوار	نصیحت صوفی شهر در معتدار

وله

خواهد زیبا صورتی بردن دل از خلق جهان	تا مه و خورشید فسرم زده طرف دامن میان

نویان

دو در داره دلم از دیدهٔ دوست	ز هر جانب عیان مغز نیست بی پوست

نویان

ای دل دریاب باز دریاب ای دل	تا مه من که مشکل آمد مشکل

بهادر

در بدر جستم ز هر سو باز دامن چاک را	یافتم صد چاک در دامن از و صد پاک را

خاتمة الطبع

لله الحمد و المنة که درین آوان فرخی توامان کلیات نادر الوجود حاوی مضمونات شهود سایه خوش کلامی یعنی کلیات جامی که از نظم آبدارش مدون و نظیر خود ندارد و نتیجه فکر گرامی خاتم شعرا نامی فخر المتقدمین شرف المتاخرین عارف حقانی سالک خدادانی علامه فهامی ملا عبد الرحمن ابن احمد الجامی قدس سرها السامی است و سابق ازین دو بار در مطبع اودهه اخبار واقع لکهنو مملوکه مفتخر روزگار عالیجناب معلی القاب منشی نول کشور صاحب سی - آئی - ای - زینت انداز بزم انطباع گردیده بود اکنون باز حسب مراد شائقین در شاخ مطبع موصوف الصدر واقع کانپور باهتمام مهتمم کامل منشی بهگوان دیال عاقل الجنب مطبع بار اول باه نومبر ۱۸۹۰ع بحلیه طبع تحلی گردید +

تاریخ طبع از مورخ کامل منشی بهگوان دیال صاحب عاقل

این همان دیوان شد مطبوع عاقل کاندران	چند الفاظ کلام حضرت جامی بود
کلک من بنوشت مصراعی پی تاریخ طبع	اینچنین نادر کلام حضرت جامی بود

تاریخ طبع از ابو ناظم مولنا محمد حامد علی خان حامد شاه آبادی مصحح مطبع هذا

کلامش نباشد چرا خاص خاص	که جامی بخاصان حق خاص بود
بمنقوط حامد دم طبع او	دلم فکر تاریخ طبعش نمود
نواسنج شد بلبل طبع من	گل بهر آمد بباغ شهود